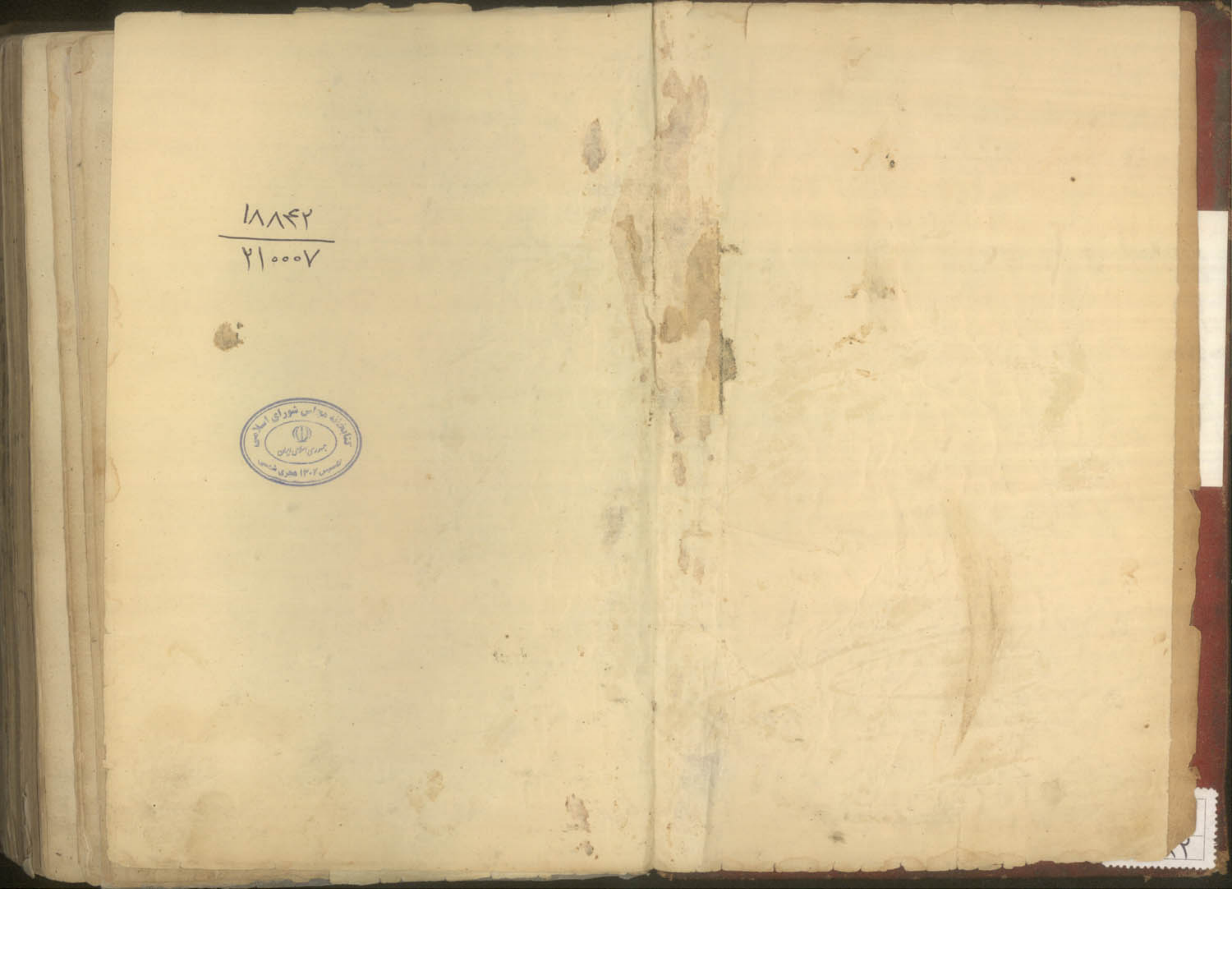




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب کنز السالکین
مؤلف منسوب به خواجه عبدالله انصاری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۸۴۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۰۰۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۸۴۲


۵۶۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کنز السالکین
مؤلف منسوب به خواجه عبدالله انصاری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۸۴۲
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۱۰۰۵۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۸۴۲


۱۸۸۴۲
۲۱۰۰۰۷
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۷ هجری شمسی

فصل بیست و هفتم ۶۰۶ فقر و نیاز ذاتی

۵۸۳ فصل پانزدهم - در بیان علم ذات

۲۱۴ [illegible] اول

صفحه - ۲۴۲۹۱ - ۵۳۱ آوردن خاک جبرئیل از [illegible]

- ۴۸۱ فرشتگان آتش [illegible]

فصل ۱۲

- ۳۹۶ [illegible]

- فصل نهم ۳۲۱ در بیان کون و مکان و آفرینش آدم علیه السلام و واقف [illegible] ابلیس علیه اللعنة

صفحه - ۳۷۲ فصل دهم در [illegible]

- ۵۳۳ فصل بیرون آمدن ابلیس از جنت [illegible]

- ۲۰۵ فصل پنجم در صفت عقل و عشق

- ۱۲۵ فصل چهارم در صفت عالم

- ۵۰۹ در طرف علم و عشق

- ۳۴۵ و [illegible] خلقنا [illegible]

- ۵۲۷ نظر حق جل شانه بدل

صفحه - ۴۸۰ آتش پرستیا و یهودی

بمتابعان رسولان -

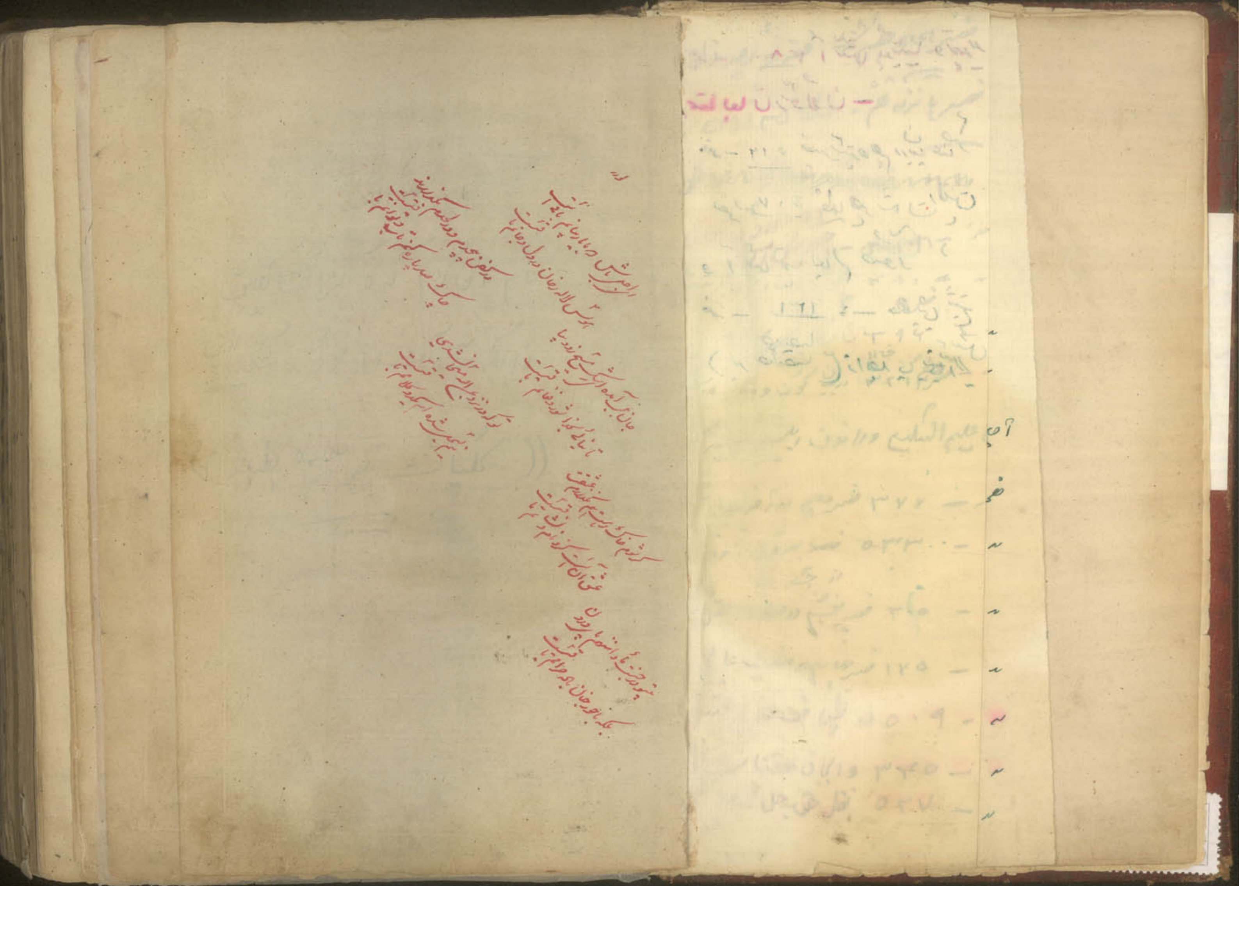
صفحه - ۵۱۶ فصل شانزدهم در بیان عناصر

صفحه ۵۰۷ [illegible] هر شدن زمین

و آسمانها بعالم صورت

صفحه - ۶۳۱ - حکایت شیخ

(بر عشق صبیه) زاهد [illegible] ترسا شدن

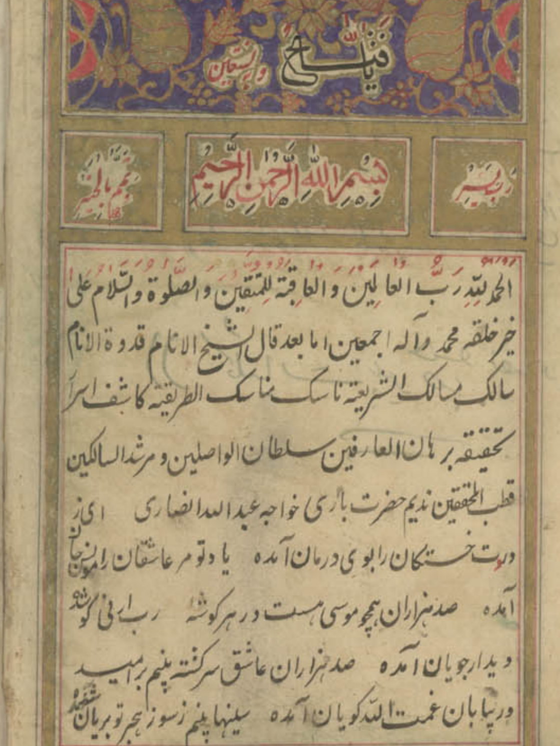


هو الله

نام او را کرد کنز السالکین

زانکه سالک را بود رشدی ازین

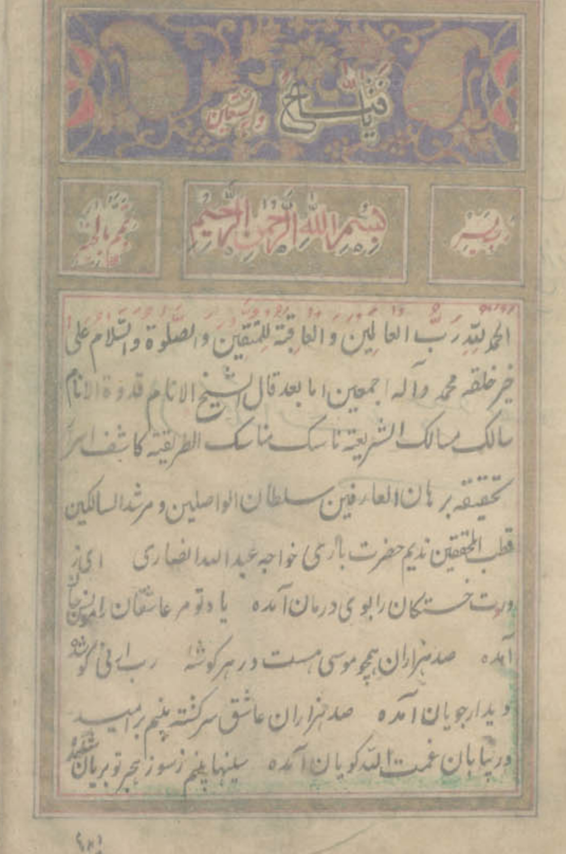
((کلیات پیر صحو لقمان))



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد قال الشیخ الانام قدوة الانام سالک مسالک الشریعة ناسک مناسک الطریقة کاشف اسرار تحقیقه برهان العارفین سلطان الواصلین و مرشد السالکین قطب المحققین ندیم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری ای از دوست خستگان را بوی درمان آمده یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده صدهزاران همچو موسی مست در هر گوشه رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده صدهزاران عاشق سرگشته بینم بر امید در بیابان غمت الله گویان آمده سینها بینم ز سوز هجر تو بریان شده

دیده ها بینم ز درد عشق گریان آمده عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری میزنند در سر کوی ملامت پای کوبان آمده پیر القصار از شراب شوق خورده جرعهٔ همچو مجنون گرد عالم مست حیران آمده ای کریمی که بخشندهٔ عطائی وای حکیمی که پوشندهٔ خطائی ای صمدی که از ادراک ما جدائی ای احدی که در ذات وصفات بیهمتائی وای خالقی که گمرها را راهنمائی وای قادری که خدائی را سزائی که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده وچشم ما را ضیای خود ده ما را از روی رحمت آن ده که آن به کمذار ما را بکه دمه یارب دل ما را تو برحمت جان ده درد همه را بصابی بر درمان ده این بنده چه داند که چه بباید گفت داننده تو ئی هرچه تو دانی آن ده الهی عذر بپذیر و بر عیبها ما را مگیر الهی عمر خود بر باد دادم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان لعین را شاد کردم الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز بفضل تو پناهم نیست الهی هست بود و نبود من یکسان مرا از گرداب غم بساحل شادی برسان الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بخوبی خود الهی در سر خمار



الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی
خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد قال الشیخ الانام قدوة الانام
سالک مسالک الشریعة ناسک مناسک الطریقة کاشف اسرار
تحقیقه برهان العارفین سلطان الواصلین و مرشد السالکین
قطب المحققین ندیم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری ای از
درد خستگان رابوی درمان آمده یاد تو مر عاشقان را مونس جان
آمده صدهزاران همچو موسی مست در هر گوشه رب ارنی گو
دیدارجویان آمده صدهزاران عاشق سرگشته چشم بر امید
در بیابان غمت الله گویان آمده سینهای ز سوز هجر تو بریان شده

دیده های چشم زدرد عشق گریان آمده عاشقانت نعره الفقر فخری زنند
در سر کوی ملامت پای کوبان آمده پیر انصاری ز شراب
شوق خورده جرعهٔ همچو مجنون گرد عالم مست حیران آمده
ای کریمی که بخشنده عطائی وای حکیمی که پوشنده خطائی
ای صمدی که از ادراک ما جدائی ای احدی که در ذات وصفا
ت بیهمتائی وای خالقی که گمرها را راهنمائی وای قادری که خدائی
را سزائی که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده وچشم ما را ضیاگ
خود ده ما را از روی رحمت آن ده که آن به مگذار ما را بکه دمه یا رب
دل ما را تو برحمت جان ده درد همه را بصای بر درمان ده
این بنده چه داند که چه بباید گفت داننده توئی هرچه تو دانی
آن ده الهی عذر بپذیر و بر عیبها ما را مگیر الهی عمر خود بر باد دادم
و بر تن خود بیداد کردم و شیطان لعین را شاد کردم الهی
از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز لفضل تو پناهم نیست
الهی هست و بود و نبود من یکسان مرا از گرداب غم بساحل شادی
برسان الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بخوبی خود الهی در سر خمار

تو داریم و بزبان اشعار تو داریم الهی اگر جوئیم رضای تو جوئیم واگر
گوئیم ثنای تو گوئیم الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید
ما را بی آب مکن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را
ببدی خود گرفتار مکن الهی از هر دو جهان مهر تو گزیدیم و جامهٔ
پلاس پوشیدیم و پردهٔ عافیت دریدیم الهی میفرمائی که در
دنیا بران چشم که در توانگران بنگری بدرویشان و مسکینان و فقیران
نگر الهی تو کریمی بران چشم که در مطیعان بنگری بر ما عاصیان نگر الهی
هر کرا داغ محبت خود دادی خرمن وجود او را بباد نیستی بر دادی
الهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم الهی اگر
طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی تو بنای سنائی نیست
وجز از روی تو آزادی نیست الهی هر کس ترا شناخت هر چه غیر
تو بود همه را بینداخت الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست
الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده که کار آن جهان
بسازیم الهی یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و قناعتی ده که صعوده حرص
با باز نشود الهی دانائی ده که از راه نیفتیم و بینائی ده که در چاه نیفتیم

الهی

الهی طاعت خود مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت خود مگوی
که تاب آن نداریم الهی دستم گیر که دست آویز نداریم
و بپذیر که پای گریز ندارم الهی مگو که چه آورده اید که درمانده شویم
و مپرس که چه کرده اید که رسوا شویم الهی عقبی ده که از دنیا
بیزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم الهی نگاه دار تا
پریشان نشویم و بر اعتبار تا سرگردان نشویم الهی تو یار تا دیگران ندانند
و تو نواز تا دیگران شوانند الهی تو لباس کار من و منکر بگردار من الهی دلی
ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی ده که بهشت رهنمون
کند الهی علمی ده که دران آتش هوا نبود و عملی ده که دران آب
رزق و ریا نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت تو نبیند و دلی
ده که جز عبودیت تو نگزیند الهی نفس ده که حلقهٔ بندگی در گوش
کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی با صلاح آر که بی
سامانیم و جمع آر که بس پریشانیم الهی ظاهری داریم شوریده
و باطنی داریم بخواب آلوده سینهٔ داریم پر آتش و دیدهٔ داریم
پر آب الهی یافت تو آرزوی ماست و دریافت تو نه بیازوی

هست الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده
الهی از کشتهٔ تو خون نیاید و از سوختهٔ تو دود و کشتهٔ تو بکشتن
شاد است و سوختهٔ تو بسوختن خشنود الهی ما در دنیا معصیت
میکردیم دوست تو محمد صلی الله علیه و آله اندوهگین میشد و دشمن
تو ابلیس شاد فردای قیامت اگر عقوبت کنی باز دوست تو اندو
هگین شود و دشمن تو شاد الهی دو شادی بدشمن خود مده و دو اندو
ه بدوست خود منه الهی اگر پرسی حجت نداریم و اگر سوزی
طاقت نیاریم ما ئیم همه مفلسان بی مایه و همه از طاعت تو
بی پیرایه الهی اگر یکبار گوئی بندهٔ من از عرش میگذرد
خندهٔ من الهی اگر کاسنی تلخست از بوستانست و اگر عبدالله
مجرم است از دوستانست الهی چون در تو نگرم پادشاهی
ام تاج بر سر و چون بر خود نگرم خاکی ام بلکه از خاک کمتر
پیوسته دلم دم از رضای تو زند جان در تن من نفس برای تو زند گر بر سر
خاک من گیاهی روید از هر برگی بوی وفای تو زند الهی چون پاکانرا
استغفار باید کرد ناپاکانرا چه کار باید کرد الهی گفتی مکن برداشتی و فرمودی

بکن نگذاشتی الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم او را
که روزی کرد الهی چون حاضری چگوئیم و چون ناظری چه جوئیم
الهی می بینی و میدانی و بر آوردن میتوانی الهی چون همه آن کنی که خود
میخواهی پس ازین بیچارهٔ مفلس چه میخواهی الهی همه خواهند
که در تو نگرند عبدالله خواهد که در وی نگری الهی علمی که خود
افراشتی نگونسار مکن و چون اول عفو خواهی کرد اول شرمسار
مکن الهی آمرزیدن مطیعان و عاصیان چکار است
کرمی که همه را برسد چه مقدار است الهی گر دریای عنا
یت تو موج زند خیانت که پیدا آید و چون بچشم
رحمت نگری گناه که نماید الهی آفریدی رایگا
ن و روزی دادی رایگان بیامرز رایگان تو خدائی
نه بازرگان • من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت
بخشی این بیع بود لطف و عطای تو کجاست الهی هرکرا خوانی
بر اندازی با ما در اندازی چشم و چراغست بی دیدار تو

دردو داغست اگرچه مشک اذفرخوش نسیم است دم جانبخش
چون بوییت ندارد مقام خوب دلخواه است فردوس ولیکن رونق
کوییت ندارد الهی اگر نفسی بتو پردازم بجور و قصور کی نازم الهی جمال
تراست باقی رستند و زاهدان مزدور بهشتند الهی اگر بدوزخ فرستی
دعوی دار نیستم و اگر به بهشت فرمایی جمال تو خریدارستم
الهی دعا بدرگاه بلجاجت چون دانی که بنده بچه محتاجست الهی
کاشکی عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود پاک بودی
آمدم و نیامد از من کاری امروز ز من گرم نشد بازاری فردا بردم
بیخبر از اسراری نا آمدن بودی به ازین بسیاری الهی همه از تو
ترسند عبدالله از خود زیرا که از تو همه نیک آید و از وی همه بد الهی اگر همه عالم
را با دیگر و چراغ مقبل نشسته نشود و اگر جهان را آب گیرد داغ مدبر شسته
نشود الهی ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار بعنایت است باقی بهانه
الهی نور در طاعتست کار بعنایت آنجا که عنایت خدای باشد
فسق آخر کار پارسایی باشد و آنجا که قهر کبریایی باشد سجاده نشین کلیسایی
باشد الهی توانگران بازر و سیم نازند و درویشان با سخن قسمنا سازند الهی

دیگران

دیگران مست شرابند و من مست ساقی مستی ایشان فانیست واز
من باقی مست توام از جرعه و جام آزادم مرغ توام از دانه و
دام آزادم الهی آنرا که خواهی آب در جوی آن روانست وآنرا که
نخواهی چه درمانست الهی در صطفا در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان
بر فرق ابلیس تو بیختی از روی ادب ما بد کردیم اما در حقیقت تو فتنه
انگیختی الهی روزگاری ترا جستم و خود را بیافتم اکنون خود را میجویم
ترا می یابم از صبح وصال بیخبر بود عدم آنجا که من و عشق تو
بودیم بهم روزانه اگر کسی نه بینم همدم شبها که غم تو هست
چه بیش و چه کم الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم خواست
خواست تست من چه خواهم الهی گر امانت را نه اهلم روز نخست
میدانستی که نه چنینم الهی چون شکر را بار است و سنگ را دیدار است
عبدالله را با ناامیدی چکار است در بارگهت سگان ره را بار است
سگ را بار است و سنگ را دیدار است من سنگدل و سگ
صفت از رحمت تو نومیدیم که سنگ و سگ را بار است
الهی چون آتش فراق داشتی دوزخ چه می انباشتی الهی بکشتن

این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را هر یایی که شکسته
ترز بام عبد الله نهی و هر دلی که خسته تر بمقام عبد الله دهی
الهی تا توانستم ندانستم و چون توانستم نتوانستم الهی بحرمت آن
نام که تو دانی و بحرمت آن صفات که تو چنانی بفریاد
مارس که میتوانی الهی این چاشنی که دادی تمام کن و این برقی که
تابانیدی مدام کن یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم افزون
ز هزار پادشا میخواهم هر کس ز در تو حاجتی میخواهد من آمده ام
از تو ترا میخواهم الهی اگر بدعا فرمانست قلم رفته را چه درمانست
الهی اگر عبد الله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر آلایش او را و اگر خواهی
نواخت بهشت دیگر باید آسایش او را الهی بیزارم از آن طاعتی
که مرا بعجب آورد و بنده آن معصیتم که مرا بعذر آورد الهی صحبت
دوستان ما بجان است و صحبت غیر ایشان تاب جان است
الهی هر کرا خواهی براندازی گویی که با درویشان درافتد الهی
آنرا که مهر خود ندادی پس چه داد آنرا که دادی چه
ندادی عبد الله را بس دو عالم است که مهر تو در دلم است

الهی

الهی گل بهشت در چشم عارفان خار است و جوینده ترا با بهشت
چکار است الهی شب فراق اگرچه تاریکست دلخوش داریم
که صبح وصال نزدیک است - عاشق که دل از وجود برگرد
اندر رو دود و زلف دلبر گرد بالله که عجب نباید از دلبر او
گو را بجمال لطف در برگرد الهی پایی ده که با آن کوی هوای
تو پوییم و زبانی ده که با آن شکر آلای تو گوییم النعیر دنیا جای عبور است نه شهرستان
سرور رباطیست نه اقامت و بساطیست بی استقامت زخم آن نیش بی
مرهم است طلاق داده ابراهیم ادهم است خانه محنت و بنیاد لیست
بر هر جا سوز تلخی است اشتر پا زده شقیق بلخی است کرشمه غفلت و بدنامی است
ملعون نظر بایزید بسطامیست خود پرستان دون همت را دابر است
مردود شیخ ابو سعید ابو الخیر است بگذاشته القیاست برداشته
اشقیاست هر که طالب آن دلیل و زبان عذر آن کلیل و اهل عبر را
این دلیل که قل متاع الدنیا قلیل العزیز نظری کن بگورستان و غا
فل مباش چون مستان نهفته رو تا ببینی چندین مقابر و مزار و خفته
در آن نازنینان صد هزاران که همه سعی کردند و کوشیدند و در تابه

حرص و امل جوشیدند و ماندها نعیم را خوردند و جهها بزر و
سیم کردند و کمرهای مرصع بر میان بستند و طرف
کلاه جواهر بر سر شکستند و تختهای زرین نشستند و سوداها
کردند و حیلهها نمودند و نقدها ربودند و عاقبت مردند و انبارها
خانها را بنا شتند و غم دنیا بر دل گذاشتند و تخم محبت دنیا در
سینه کاشتند و آخر رفتند و همه را گذاشتند ناگاه جلد
را بدر مرگ کشانیدند و شربت مرگ از دست ساقی اجل چشا
نیدند ای عزیز از مردنت بیندیش و حرص و امل بردار از پیش
دگر نه وای تو دوزخ ما وای تو بدانکه دوستان در
خاک دعا ترا جویانند و بزبان حال گویانند که ای جوانان
جاهل و ای پیران بیحاصل مگر دیوانه اید که در غمی باید که ما در کفن و
خون خفته ایم و چهرهها در نقاب تراب نهفته ایم و هر یک باده دو هفته ایم
دیگفته از یاد شما رفته ایم و ما نیز پیش از شما بر بساط کامرانی بوده ایم
و انبساط جهان فانی نموده ایم و پستان دنیا مکیده ایم عاقبت شر
بت موت چشیده ایم و از زندگی وفا ندیده ایم تا خود را دیده ایم

وخبردار شده ایم و عمر بر باد فنا داده ایم و بر خاک عنا افتاده ایم
نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال رسیدیم منفعتی همه
تا نعیم باین ندامت اگر در پیش نبودی قیامت اکنون ما را نه باشی نه فرا
شی نه سامانی و نه قماشی و نه جائی نه امکان جائی و صدائی همه هستیم
مشت گدائی خط ما از دنیا حرمان است و گوشت ما نصیب کرمانست و هیچگه
ما را امکان بود و گوهر مراد در دکان بود نکردیم تمیزی و نجستیم چیزی در
پریشانی افتادیم و بدان جان دادیم اگر ندارید جنون در نگرید گنون
که روح هر یک می زارد و اشک میبارد و تعزیهٔ خود میدارد حال
ما بر لب [illegible] است و کردهای ما پشیمانی است روی آرید گاه در حال
ما کنید نگاه که نه از تن ما اثری و نه از اجسام ما خبری ابدان ما ریز
و استخوان ما پوسیده خانمان خراب و مکان ما سراب و بستر ما
دیگری نایب و یتیمان ما از خانه غایب رخسارهٔ ما خاک خورده و گل روی
پژمرده و لب ما بگرد آمیخته و دندانهای ما در لحد ریخته تمام اعضای ما زخم
خورده و آتش حرص ما افسرده و مرغ روح ما از سر پریده و سبزهٔ حسرت از خا
ک ما دمیده ما در خاک تیره و شما در خواب خیره ان فی ذلک لعبرة

الغنی غنی النفس نشان خردمندی آنست که دل از دنیا برداری و
بغفلت بگذاری و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی که دنیا
را ثباتی و اقراری نیست و آنرا با هیچکس وفائی نه ای عزیز قیامت را فراموش
مکن و ز معصیت دور باش و در طاعت کوش اگر ظلمتی اینک
سراحت حساب امروز کن فردا چه حاجت هم اکنون حکم
کل من علیها ستاند تو اینک تخت و تاجت بکنج لحد تا تابوت چیسی
بکاری گر بود لختی ز حاجت کنون از حق فراغت بیمانی بگورای
بدانی احتیاجت را پرهیز باید چند کاهی که فاسد گشت از عصیان
مزاجت کسادی در فساد افکن ز توبه چون فردا شود پیشی
زریج و زرق ای پیر الفنا مگر فضل خدا باشد علاجت
ای اهل جاه بیا زرر بگاه و مسجد بیگاه شب و روز در گناه
احوال دین شما تباه نه شرم در جوانی و نه در پیری پشیمانی
از کودکی تا پیری همه ناپاکی و دلیری عمر بکاستی و عذر نخوا
ستی مرگت در کمین و مقامت زیر زمین و بازگشت تو برب
العالمین در جوانی لایعقل و در پیری بیحاصل غم دنیا بر دل

وار آخرت

و از آخرت غافل   ولا در کار خود میکن نظرها   که در راه تو می
بینم خطرها   گشا از خواب غفلت گوش تا من   بگوش هوش تو گویم
خبرها   نگر در خلق گورستان فگنده   ز نیک تیر فنا جمله سپرها
بسا شاهان مهرو بند در خاک   کز ایشان در جهان مانده اثرها
چو در پیش است مرگ ای پیر ابلها   تماشای جهان کن در سفرها
بدانکه دنیا سرای ترکست و آدمی از برای مرگست راست
باریک و چاه است تاریک وای بکسی که چراغ ایمان را
کشت و بار مظالم بر پشت   مکن که آه فقیری شبی برون تازد
فغان و ناله بعرش ملایک اندازد   ز تیر آه یتیمان اگر نمی ترسی
ز سوز سینهٔ نالان که ناوک اندازد   بوقت نیم شبی گر بگوید
الهی   هزار را بچو تو از خانمان بر اندازد   هزار جوشن
فولاد اگر به پوشی تو   ز آه گرم فقیری چو موم بگذارد
متاز بر سر مظلوم ساکن ایلام   که دست فتنهٔ ایام بر سرت تازد
درون سینهٔ مجروح بیتوا مخراش   بدانکه روز جزا با تو بر نزد او
اگر بحل نکند سایل ستم دیده   جزا دهنده ترا در جهنم اندازد

زجوره‌های لیمان مثال عبدالله که کرخسی بزند کرد کار نواز د
ایدرویش جهدی کن که مردی شوی و صاحب تجربه و در
سوی و بهمت درویشان و ببرکت ایشان رخساره تو زرد شود و
آتش دنیا در دل تو سرد شود که دنیا بازیگاه کودکانست و عادت
و شیوه آن آنست که پوسته خود را بیالاید تا مردان را بیازماید
خواهی که در فردی کردی و اندر ره دین صاحب دردی کردی
روزان و شبان بگرد مردان میگرد مروی کردی چو گرد مردی
کردی ایعزیز بدانکه حق سبحانه تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده است که
از سنگ و کلست و در باطن کعبه ساخته از جان و دلست آن کعبه ساخته ابراهیم
خلیل است و این کعبه بنا کرده رب جلیل آن مقصود و مومنان و این
منظور سبحان آن کعبه مجازست و این کعبه راز در راه خدا دو کعبه آمد
منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت
دلها کن کافزون ز هزار کعبه آمد یکدل ایعزیز دنیا نه جای
آسایش است بلکه جای آزمایش است یکی را همت به بهشت و یکی را همت
بدوست ایمن فدای آنکه همتش همه اوست طالب دنیا رنجور است طالب عقبی

دوراست

دور است طالب مولا مسرور ؛ دنیا طلبا چو داغ مولا داری ؛ اندر دو جهان
مظفر و منصوری ؛ بدانکه چون از خودی خود بریدی بدوست رسیدی
ایعزیز اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن بهوش باش و خرد
ش شکسته باش و خاموش که سوی شکسته را بدست برند و در ستر ایدوش
اگر داری طرب کن و اگر نه داری طلب کن ؛ شرطست که چون مرد ره درد
شوی ؛ خاکی تر دنا چیز تر از گرد شوی ؛ هر گو ز مراد گم کند مرد شود گم کن
الف مراد تا مرد شوی ؛ گل باش خار مباش یار باش اغیار مباش مار نیک
به از کار نیک رمد به از یار بد صحبت با اهل تار جانست و صحبت با نا اهل بار جانست
صد سال در آتشم اگر مهل بود ؛ آن آتش سوزنده سهل بود ؛ با مردم نا اهل مبادا
صحبت ؛ کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود ؛ ایعزیز دران راه اگر دست عارفان بگیران
بهشت باز آید بهار رتا و شکسته شود اگر درویش از الله غیر الله طلبد هر آئینه در اجابت
براو بسته شود ؛ خواهی که سخن ز جان آگه شنوی ؛ اسرار درونی ز شهنشه شنوی
گم کرد ز خویش تا که از هستی خویش ؛ بخود همه ابنی انا الله شنوی ؛ ایدرویش
بهشت بهانه است مقصود خداوند خانه است کار نه روزه کند و نماز کار عجز کند
و نیاز در رعایت دلها میکوش و علیها میوش دین بدنیا مفروش بدانکه هر که ده خصلت

تغار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقهر با
خلق بانصاف با بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با درویشان به
سخاوت با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی
با عالمان بتواضع از حضرت خواجه پرسیدند که چه میفرمائی
درباب دنیا گفت که چه گویم در حق کسی که چیزی بدست آورد بمحنت
و نگاهدارد به مشقت العزیز مایهٔ عمر مغتنم شمارد و نجات نفس در عبادت
جوی همه وقت هر کرا یادکن صلاح از علم سازاز آموختن علم دلتنگ مدار
نادانرا زنده مدان نفس خود را مراد مده بر زاهد جاهل اعتماد مکن
خودشناسی را سرمایهٔ بزرگ دان درهمه کار یاری از حق طلب نما
واز دشمن دوست روی حذر کن از نادان مغرور کن و اجتناب نما
نادیده را بکار مبر بعیب بینا باش و عیب کسان مگو اندر رهٔ
حق تصرف آغاز مکن چشم بد خود بعیب کس باز مکن سر دل
هر بنده خدا میداند خود را تو درین میانه انباز مکن العزیز
از دل راست برگرد و در جواب سخن تعجیل منمای تا نپرسند مگوی تا نخوانند
مرو آنچه نخرند مفروش در گذر تا گذرانند آنچه ننهادهٔ باز مگیر ناکرده
را کرده

را کرده مشمار دل خود را با زنگه مساز در نهان بهتر از پیدا
باش نان همه کس را مخور نان خود را از هیچکس دریغ دار از فرمان
نفس حذر کن دشمن اگر حقیر باشد خورد مدان با ناشناخته همسفر
مباش اندک خود را به از بسیار دیگران دان غم بیهوده مخور
دوستی خدا را در کم آزاری شناس خود را از حال خود غافل مساز
سعادت دنیا و آخرت در مخاصمت دنیا شناس به حق خود مغرور
مشو عمل خود را بزبان میار منمای و مشنو آن عمل خویش را الخلق زیرا
عمل نهفته ز هر چشم و گوش به ز طاعتی که بهر فریب خلایق است
آواز چنگ و زمزمهٔ نای دلنوش به نشنیدهٔ که پیر هرات چه
گفته است سبزی فروش شهر ز تنگی فروش به العزیز از زنادان
دامن فراهم کش با جهال نشین سخاوت پیشه کن و فخر بفقر نما
بحکم خدا راضی شو آنچه بخود روا نداری بکس دیگر روا مدار گر شادی
خواهی رنج و اگر مراد طلبی صبور باش تواضع پیشه کن و از خود
لاف مزن و نیکوئی خود مگوی عیبت بزرگ برکشیدن
خود را و زجملهٔ خلق برگزیدن خود را از مرد مکه ید بباید آموخت

دیدن همه کس را و نه دیدن خود را   المؤمن صادق نکوئی
کن تا دریابی دل کس را بسخن سخت رنجه مکن بندهٔ حرص
مباش فرلقهٔ دولت مشو مال را عاریت دان تندرستی را غنیمت
شمار بدانکه هزار دوست کمست یک دشمن بسیار از مردم نکویه
وام مکن حرمت خاندان قدیم نگاهدار بتوانگری فخر مکن از
تعصب دور باش زبان را از فحش نگاهدار مردم را در غیبت همان
گوی که در روی توانی گفت ناسپاس را بخود راه مده نیاز
مند را سرزنش مکن درویشان را ناامید مکن حاجت برادران
مؤمن را کار بزرگ دان نکوئی خود را بمنت بر زبان میار
مردم را در بدی مدد مکن خلق را بخود امیدوار مکن تا
عقوبت باندازهٔ گناه کن بغم کسان شادی مکن و از جوا
نان مردان طلب نما ترک شهوت و لذت و هوای نفسانی گیر بدانکه
رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش
میخواهند و آن دیگری را از آن خویش میخواهند العزیز چون روزی
تو از روزی دیگران به است اینهمه سعی بیهوده چراست مهر از زد و بزبان

بگذارد

بگذارد و مهر از دنیا بردار و هر نفس شمار روای بر کسانی که روز
مست سرور اند و شب در فسق و فجور اند و صبح در خواب غرور ند
و از خدای خود دور اند و فردا از اصحاب قبور اند عمری
بغم دینی دون میگذرد ⁘ هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد ⁘
شب خفته و روز مست و تا چاشت خمار   اوقات عزیز این که
چون میگذرد   العزیز در کودکی پستی در جوانی مستی در پیری
سستی پس خدا را کی پرستی قولی بسر زبان خود بربستی
صد خانه پر از بت و یکی نه شکستی گفتی که بیک قول شهادت ستم
فردات کند خمار کامشب مستی ایدرویش اگر بیائی در بازار است
واگر نیائی حق بی نیاز است اگر دنیا را دوست داری بده تا بماند
واگر دشمن داری بخور تا نماند العزیز بر سه چیز اعتماد مکن بر دل
و بر وقت و بر عمر دل زنگ پذیر است وقت در تغیر است و عمر در تقصیر
دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد ان شاء یاید حال را غنیمت دان که
دیر نیاید و لیسی برنیاید که از ما کسی را یاد نیاید بدانکه سه چیز
نشان بدبختی است بی شکری در نعمت بی رضائی در قسمت کاهلی

در خدمت خلوص در عبودیت غایت عزیز است و نشان
آن دو چیز است عصمت اول و توبه آخر ای بینای
بیدار وای پی یار سه چیز در سه وقت از ما برادر مجوی
در وقت بار و رسوائی در روز شمار و مجوئی در وقت دیدار
الغریز حق سبحانه و تعالی بعضی را بدست قبول برداشت
و بعضی را بگذاشت حبشی زاده سیاه در بهشت و قرشی ماه
در گذشت طوغان شاه بخدمت شیخی در آمد و بقدم او در افتاد و
گفت ایمقدم شوارع طریقت وای یگانه جهان حقیقت خدا تعالی
برمن رحمت کند یا نه شیخ فرمود ای قطره از منی در ترا روی قدرت
چند منی کمان بد نبری که از کمان خود بر نخوری طوغان شاه
گفت که مرا امروز نصیحتی کن شیخ گفت ای دوست هر که مولا
طلبد ترا نصیحت نکند هر که ناصح این بود ترا فضیحت نکند چه توان
کرد و رسیکار و حیوان گفت ازین اسرار یکی را از خم لن ترانی کشته و دیگری
در خانه ام هانی خفته مو کلان سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى کرد بر گرد
او گرفته لطف او گوید بیا دهر او گوید برو باران از سنگ دریغ نیست

سوره بنی اسرائیل ۱۵ پ
رکوع اول

و صحبت از نا پذیر در نیست یکی مید و دیر رسد در تعلیم تا آموخته کاهی
عرق و کاهی سوخته یکی هفتاد سال علم آموخت و چراغی بیفروخت و یکی در
همه عمر حرفی نشنود و در آن حرف بسوخت کسی را که حق توفیق
نداد و بیمو ده بید اد آمدن اولیا در راه نمودن انبیاء آهنی بود
در کوره بتاب دوانه بود در شوره آب و آتش چشم در خاچه سود ای
زاهد فَمَن يُضْلِلِ اللّٰهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ و هر یکی را رنگ
وجهی داده سلطان ازل هر سر را سر نوشتی کرده دیوان
ازل احتیاط ما چه سنجد پیش تقدیر اله چون ترا چون گوی
چوگان ازل هر چه کاری در بهاران تیره ماه آن بد روی تا تخم
انداخت اول دست دهقان ازل آنچه باری خواست آن نشد
پس بطلان منزنم مشت جد و جهد را بر روی ازل تا ابد بری
نیابد هر که او جایع بود هر دل و جانی که جایع ماند در خوان
ازل غیر تسلیم و رضا انصار یا تدبیر حیثیت عقل را عاجز گه گوید
مرد میدان از ل الیعزیز کار مسکین تا کاهل نشوی و رزق از خدا
تا کافر نشوی ؛ هر که او تخم کاهلی کارد ؛ کاهلی کافرش پیش

آرد؛ اگر از دل بیرون کنی اندیشه و کاهلی سازی پیشه جای
خود کنی دوزخ و برآوری آه از دل راکنی پر درد کو نه حکم سلطان
ازل چنین بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست انبیا
با اینهمه دراکی و اولیا با اینهمه چالاکی ظاهر شرع را ربودند در باطن
خوض مینمودند تو درین تنیفس از کجا این هوا و هوس نهان گوئی
نقش بند کارخانه است بر سر کار چه بت حق سبحانه میفرماید
شعر هرکه را در وجود آوردم ؛ از برای سجود آوردم ؛
آفریدم تا کارسازم خوانند و میرانیدم تا چه نیازم دانند
طاعت ثقلین در میزان کرم من از کاهی کمتر امروز بکوشید
تا فردا نگوئید کاشکی این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه
است بر کار باش که کاروان بر سر راه است اگر ابلیس را ندانا
چه گناه است از عارفان در میانشان نیست و زبانی
که از معرفت نشان دهد در دهان نیست ابراهیم را چه زیان دارد که آذر پدر اوست و آذر را چه سود که ابرا
هیم پسر اوست این کار بفعل قدیمست باین غافل مشو که

خدا کریم است

خدا کریم است بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خود را غرور
مده که خدا غفور است شبی برخیز و قیامی نمای که تا قیامت دست
گیرد دوش اگر از تو بغفلت گذشت امشب بگیر او دوش زا دبر گیر که
سفر دور و نزدیک است از ندامت چراغی برافروز که عقبه بس
تاریکست ایمن مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که با ایمان نجات
شوی نعمت خوردن بنگر لذت آنجهان نیست و محنت؛
کشیدن بیصبر هلاک جان و دانی است بیدار شو که هنگام طاعت
بیگاه میشود ادل هشیار شو که آخر تباه میشود حقتعالی دنیا
را آفرید و خلق ارا است گفت اینجا ه بلاست و آخرت را آفرید
گفت این نشان عطا است و خود را بقیومی آراست گفت
هر دو آن ماست اگر پای داری در بند او دار؛ اگر
سر داری در کمند او آر؛ غافل مشو که مرکب مردان مرد را؛
در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند نومید هم مباش که رندان
باده نوش از یک نگاه کرم بمنزل رسیده اند ثنا زده چیز
باید تا بندگی و دوستی را شاید جود بحاجت صحبت بی آفت موافقت

بمخالفت نشست بی ملامت کفتن با هم سلامت یار بعدا
وت عشق بی تهمت دیدهٔ شناخت بجهالت خاموشی با عبادت
حکم راست بی اشارت بحیانت لقمهٔ با حلاوت از یار جرم واز
تو عزامت شب نماز وروز زیارت همت صاف ودل بر
هدایت تا کار آخرت کرد و حکایت دیکر هرکه بدانست
که آفرید کار ور آفرینش غلط نکرده از غیبت برست وهرکه
بدانست که نیک وبد پاداش دارد از غفلت براست وهرکه
بدانست که در قسمت روزی میل نکرده است از حسد برست
وهرکه بدانست که اصل او از خاکست از کبر براست وهرکه
عنایت او را بر خود شناخت از تکلف براست وهرکه نور
اخلاص یافت از ریا براست وهرکه الوهیت حق شناخت
از بهانه وغفلت برست ای عزیز در تیراه مرد باش وبادل
پر درد باش کار خام مکن و در کوی هوا و هوس مقام
مکن دل بخلق مبند که خسته کردی بحق بیند که رسته کردی
بترس از کسی که از خدا نترسد اکر بر آب خسی باشی وکر بر هوا

مکسی باشی

مکسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی ای بهشت
سر تو ندارم دردسر مده وای دوزخ تاب تو ندارم از
خود خبر مده بدانکه نماز زیاده کردن کار پیرزنا
نست وروزه افزودن وداشتن صرفهٔ نانست وحج
نمودن تماشای جهانست نان دادن کار مردانست
آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت وقلعها بکشاد
تا نداد آن سه قرص نان جوین هفده آیت خدایش نفر
ستاد اکر خالق شناختی بمخلوق چرا پرداختی عیبی که در تو ست
دیکرانرا ملامت مکن و داد طاعت نداده دعوی کرامت
مکن هر نعمتی که در آن شکر نیست نقصان دو جهانست
وهر شدتی که در آن صبر نیست زیان جاودانیست
هر که ایمانی که در آن اخلاص نیست کفر نهانست وهر طاعتی
که در آن علم نیست ضایع کردن زندکانیست بندکی
رها مکن کرا حرامست تو چون او را بنده باشی عالم ترا غلام است
اکر از قفص دنیا رستی بلطف احد پیوستی لقمهٔ خوری هرجائی بجهتی کنی بو فاء

فرزند خواهی خدائی زهی مرد سودائی اگر بی انصاف نداند که
انصاف چیست انصاف داند که بی انصاف کیست ای جان تو در
پی هوا گشته گرد بنشین بی کار خویش بسیار مدد زیرا که تخم
در رشتهٔ عشق صد جان مطهر و مقدس بدو جود در بیراه گریهٔ
یعقوب باید یا نالهٔ مجنون با دل پر درد باید یا دامن پر خون
نام تو نام توانگر است در کیسه گدائی نه و دعوی هزار دستانی
میکنی زهرهٔ بانگی آه آه از تفاوت راه و دام آهن از یک جا
یکاه یکی نعل ستوره دیگری آئینه و کور تا گردار از مصاف و اشود
و سواره از پیاده جدا شود تو پنداری که همه جانند نه کالبد
بیجانند می پندارند که دارند پاشند تا پرده بردارند ای طالبی
که دعوای عشق خدا کنی رز غیر او نظر بمحبت چرا کنی از جستجوی
خلق تو بیگانه شو اگر خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی حقا که شور
و ولوله در آسمان فتاد آندم که تو ز هم خدا را ندا کنی ملک دو عالم
از تو شود گر ز روی عجز خود را فدای یک بینوا کنی انصار یا چو
و زشوی بروش از نشی خود را بعجز بر در سجانه گدا کنی آنها که

خدا را

خدا را بشناختند بعرش و کرسی ننگرد اختند الغرض آنها و از دیگران
روی طمع بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او گشتی و منت
بر هر که نهادی امیر او گشتی کمین نان از منان به که رزین و دو
نان و نان دادن عزتست و استدن عار داد و دادن
حکمت و طالب شفا بیمار هر که برخود بند در برخود خندد و حق
تعالی سخنی را مستحق نه پسندد و طلب علم عزت است و طلب مال
ذلت علم بر سر تاجست و مال در گردن غل اگر خواهی از آن
نخواه که دارد میخواهد که بخواهی و از آن مخواه که ندارد و
میترسد که بخواهی الغرض در لطف و کرم باز است و ترا اینهمه
غفلت و نازست تو راه نرفتهٔ رازان نموده اند ورنه که
زد این در که در گوش نگشودند الغرض بری که در آن بهودی نیست سنجه
با زان دوستی که در آن جودی نیست کفچهٔ با زان دریچه بچشم
حقارت نظر مکن که تا در تو هم بدیدهٔ تحقیر نگرند زیرا که هر
که هست ز درد و نیش و پا [illegible] یک بنگری رنگی اصل و جوهر
تفصیل پس میانهٔ این [illegible] در خورد و خواب چون

همه با هم برابر اند جود و سجود چون بگذشتی ازین دو کار
باقی هر انچه هست ز انعام کمتر ندای درویش خلق را دردسر دادن
و دوا نی آن تنها نی نه مایه با خلق صحبت و نه خلق را از ما جدائی
بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است خود را بمعنی نزدیک آورده
قرب صوری بسیار که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستان است
و قرب باطنی درد درا درمان است ای درویش اگر مردی عیب
بپوش و اگر درویشی عذر بنیوش عیب کسان منگر و احسان خود
دیده فرو کن بگریبان خود آیینه روزی که بگیری بدست خود شکن
آنروز مشو خود پرست ؛ خویشتن آرای مشو چون بهار ؛ تا نکند
در تو طمع روزگار ؛ ایعزیز در ظلم مگشای و از آه مظلومان
حذر نمای که در ظلم کوشیدن از خدا بیخبریست و مظلومانرا
کوه بکوه دوانیدن مایهٔ دربدریست اساس ستم خرابی
بنیاد دین است و ظالمانرا غضب الهی در کمین ؛ گر بر سر
شهوت و هوا خواهی رفت ؛ از من خبرت که خوار خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده ؛ میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت ؛

ایعزیز

ایعزیز از پیشینیان یاد کن و خانهٔ طاعت خود آباد کن بنگر
که همراهان کجا شدند و چرا از تو جدا شدند وی کجا رفت و امروز
کجا میرود کار دین نشد شمار دیرینه مانند مصاحب دیرین شد
صحبت دیرینه مانند نماز راقضا است صحبت را قضا نیست
و چنین نقدی از کف دادن روا نیست نماز را بحقیقت
قضا توان کردن قضای صحبت یاران نمیتوان کردن ای درویش
حق سبحانه و تعالی خواست که قدرت خود نماید عالم
را آفرید و خواست که خود را نماید آدم را آفرید خوش
آن علی که از ماهی تا بماه است اما علم و دانش معرفت
آله است لاجرم بر همه واجبست که تخم عبادت پاشند
و دعا بدخدا باشند لباس تقوی پوشند و در عبادت
کوشند از دوست عذر خواستن بیمروتیست و عذر قبول
ناکردن از بیقوتیست از آسمان کلاه عیار دارم بر سر آنکه سرفرود
آرد شریعت مر حقیقت را آستان است و پی شریعت
بحقیقت پوستان دروغ و بهتانست حقیقت دریاست شریعت

کشتی اگر بی کشتی در دریا نشستی قراب مراد شکستی اگر بالای
وی بر آئی در سر آئی و اگر از در در بر آئی زندگی ماهی در آب
و زندگی طفل از شیر شریعت را استاد باید طریقت را پیر اگر بجدا نیا رددار
پسر از انبیا زواری پیر ظاهر شیخانند پیر معنوی دل از ان مطلب
شریعت حاصل و از مقصد طریقت واصل دل از جان پرسید که
اول کار چیست و آخر کار چیست و ثمرهٔ کار چیست جان جواب
داد که اول اینکار رفناست و آخر اینکار وفاست و ثمرهٔ
اینکار بقاست دل پرسید که فنا چیست و وفا و بقا چیست
جان جواب داد که فنا از خود رستن و وفا عهد دوست را میان
بستن و بقا بحقیقت پیوستن چشم بخود مدار که هر آفت که بمردم رسید
از چشم خود رسید چشم بد را دوا هست و چشم خود را دوا نیست
آدم علیه السلام را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید
ملعون ابد گشت گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم کافر
لعنت شد کار دشوار است هر آنچه پیش آید حق از ان پیش
آید اگر روزی صد بار خاک شوی به از خود پرستی که هلاک شوی

چون ازخود

چون از خود بریدی بدوست رسیدی عشق آمد و شد چو جانم
اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی
دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ای درویش
خوشی عالمیت نیستی که هر کجا که هستی کسی نگوید که کیستی از خود تا مولاد
و کامست اما لذت دنیا خواهی که سرای مراد و کام است عاقبت خود
را فدا ساز که کار در سرانجام است منگر در رنگ و پوست بنگر در نقد و دوست
با عاریت نازیدن کار زنان است و از دیده جان و یدن کار مردانست
هر که پنداشت که حق را بخویشتن شناخت و نه آنکه خود را بجان زنده است
از زندگانی محروم است و آنکه دل او زنده است حیّ و قیوم است
چون مردی درخت هستی از بیخ بر کن و در ولای نیستی افکن که هر که
با عشق در آمیخت او را در آویخت از شغلش افکند و عاقبت ای روی
بگریخت اگر بستهٔ عشق خلاص مکو و اگر کشتهٔ او قصاص مجو تا بجان میلرزی
حقا که بدو جوانی ارزی سخن صلاح بشنو نه قبول کن و نه انکار صرافی
ترا با قبول در وجه کار عبد الله جز الله نداند این است که گفتم پیش
ازین هیچ الله روانه بعرش حاجت بکرسی قصه تمامست چه جی

بری الحقیقت که عبد الله را معلوم است عرش و کرسی در ان
معدوم است میل در بالا و من در ها موئم همدرد من داند که من
چونم اگر من خود را بشناختمی از شادی و نشاط بکند اشمی و اگر در
صحبت خود در یافتمی روی از هر دو جهان برتافتمی راه
مفنی نمودم و در حقیقت کوشیدم هر چه کردم کونخوا
لستم نمود از پنها پنهان شو انستم بود پنها یان درویشانند
وآنها آن کسانند که اگر فوت شود از ایشان گنجها بدیشان
نرسد رنجها نه آنچنان مردانند که بابنها روی از دوست
بگردانند هر یکی را سجودی و شهودی و نمازی و نیازی نه در شهر
شادمانیستان توفیقی و نه بر فوت کامرانیشان تاسفی اگر
محنت و بدبیر جویند و اگر منت نهد شکر گویند همه هوشیاران مستند
و بیدلان روز الستند و غنی دلان تنگدستند و آه بیا
هو پرستند و پاکانند که از هستی و نیستی برستند
و از قفس هوس جستند و در حرم لی مع الله نشستند و قرابه
حب جاه شکستند شبها بر فلک طاعت ماهند و روزها

بر سریر قناعت شاهند نه شیخ گویند خود را نه مولانا تبتغو
ن فضلا من الله و رضوانا همه تن شمعند که او را آتشست
نیت کارشان همه نیکو که هیچ زشت نیست پیشه ایشان
کرداریم و اکثر اوقات صایم و اسمان برکت دعای
ایشان مایم و زبان راز اهلبیت دل ایشان قایم
دلهای ایشان در غم الوهیت خون و الف قامت
ایشان از بیم قیامت چون نون اینطایفه الیها و در بحر
ما بیابند با وجود آنکه هر یک قطب را و از یکدیده دعای خیر نهیچو آبند
رجا قومی که داد و بندگی را داده اند ❖ ترک دنیا گفته اند و از همه آزاد اند
روزها بار روزها در کوشها بنشسته اند ❖ باز شبها در قیام بندگی استاده اند
نفس خود را قهر کرده روح کرد بر فتوح ❖ زاد تقوی بر گرفته بهر مرگ آماده اند
طرفة العینی نبود غافل از حضرت و لی ❖ سیلها ما نیهمه از دیدها بگشاده اند
یکزمان از نوحه همچون نوح فارغ نیستند ❖ همچو یحیی گوییا از بهر زاری زاده اند
زاب تاب تبتل الی الله ❖ روی خود بر خاک پای سجده و نهاده اند
ربنا گویند از ان لبیک عبدی بشنوند ❖ جمله سرمست است از جرعه این باده اند

راحتی دیدند و ذوقی یافتند از انس و جان   روز و شب در کنج خلوت بر سر
سجاده اند   تا بدنیا آمدند از کلبهٔ کتم عدم   سوی حضرت جز
پر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند   فرد و کرد و فرد و زمرهٔ
دل ساده اند تمت

تمام شد رباعیات

بابا طاهر عریان

رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

زکشت خاطرم جز غم نروئی ؛ زباغم جز گل ماتم نروئی
زصحرای دل بیحاصل من ؛ گیاه نا امیدی هم نروئی

وله رحمه

اگر آئی بجانت وا نوازم ؛ اگر نائی بهجرانت بسازم
بیا دردی که داری بر دلم نه ؛ بمیرم یا بسوزم یا بسازم

رباعیه

من آن شمعم که اشکم از زرین پی ؛ کسی و ته دل آتش چنین پی
همه شب گریم و سوجم همه روز ؛ ز ته شامم چنین روزم چنین پی

رباعیه

چه یارب به بستان گل مرویا ؛ اگر رویا کشش هرگز مبویا
چه ته گر دل بخنده لب گشایه ؛ رخش از خون دل هرگز مبویا

رباعیه

دو زلفانت بود تار ربابم ؛ چه میخواهی ازین جان خرابم
اگر با من سر یاری نداری ؛ چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

رباعیه

بهار آئی بهر لاله دلی پی ؛ بهر لاله هزاران بلبلی نی
بهر مرزی نیارم پا نهادن ؛ مباکز موتبر سو ته دلی پی

رباعیه

دلت ای سنگدل بر ما نسوجی ؛ عجب بنود اگر خارانه سوجی
بسوجم یا بسوجانم دلت را ؛ در آذر چوب تر تنها نسوجی

رباعیه

ته اشکم ز مژگان ترائی چه ؛ نه نخل حیاتم بر سر آئی چه
نه در کنج تنهائی همه روز ؛ نشینم تا حیاتم بر سر آئی چه

رباعیه

بروی دلبری گر مایلستم ؛ مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته میران ؛ که من واماندهٔ زان قافلستم

رباعیه

منم آن اجر [illegible] مرغی که فی الحال ؛ بسوجم عالمی از بر زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار ؛ بسوجم عالم از تاثیر تمثال

رباعیه

دلم از درد تو دایم غمینه ؛ بالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که مو ته دوست دارم ؛ نه هر کت دوست دارد حالش اینه

رباعیه

از آن روزی که ما را آفریدی ؛ هزاران من گنه کردم تو دیدی
خداوند بحق هشت و چارت ؛ ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی
اگر مستان و مستیم از ته ایم ما ؛ وگر بی پا و دستیم از ته ایم ما
اگر هند و اگر ترک و مسلمان ؛ بهر ملت که هستیم از ته ایم ما

رباعیه

هران باغی که نخلش سر بدر می ؛ مدامش باغبان خونین جگر بی

بیاید کندنش از بیخ و از بن :: اگر بارش همه لعل و گهر چه

حسب الفرموده عالیجاه معلی جایگاه
گردون مدار آقاجان صاحب
بدست خط حقیر فقیر پرتقصیر
سیف الدین الاشعبانی
باتمام رسید
ملا چرنگی
صبیحهٔ امیر کبیر جنت مکان آغا جان صاحب ۱۳۰۸

وبه نستعين

رب يسر بسم الله الرحمن الرحيم وتمم بالخير

الحمد لله رب العلمين والعاقبة للمتقين والصلوٰة والسلام على خير خلقه محمد وآله واصحابه اجمعين

اما بعد چنين گويد اضعف عباد الله ساير بلاد الله مصنف هذه التحفه بعبارات الطرفه المحتاج الى البارى عبد الله الانصارى نام او را كرد كنز السالكين زانكه سالك را بود رشدى ازين

حمد بيحد الهى را و ثناى بى عدد پادشاهى را كه برداشت از ويد وحالها ومد ورفع السما بغير عمد وبگسترانيد فرش ثم استوى على العرش بقدرت از فهم دور

جعل الظلمات والنور پدید آوردی ونهار
وخلق اللیل والنهار وبیافرید کوه وکمر
وسخر الشمس والقمر آراسته چهره صباح
وهو الذی یرسل الریاح وشمع یقین نهاد در خلد
سبحانه ان یکون له ولد آمرزنده خطا وعمد
له الملك وله الحمد دانای ضمایر هر قوم
لا تأخذه سنة ولا نوم بخشنده فرح وسرور
وهو علیم بذات الصدور ذات وصفات او دریب وعنده
مفاتح الغیب شرح وثنای وی تبارک وشانه وخامه و
هو الذی انزلناه الیك مبارک اشیا برستی اونشان
کل یوم فی شان اوست عیب ستار وربك یخلق
ویختار ادرا رسد نواخت وعتاب وعنده ام
الکتاب بغیر از وی خدا را محال وهو شدید المحال
داننده ضمایر هر زید وعمر الا له الخلق والامر دارنده
آسمان وزمین فتبارک الله رب العالمین نظم

صانعی کز قطرهٔ آب او درلالی میکند ؛ نطفه را بر سریر حسن والی میکند
حکمتش ترکیب جان ودل ز آب وگل دهد ؛ قدرتش ترتیب ایام ولیالی میکند
بنده افکنده را گر شود لطفش قرین ؛ قصر قدرش را براوج چرخ عالی میکند
در طلب خلق جهان واو زدیدها نهان ؛ این همه ناز از جمال لایزالی میکند
با دلی کز بی نیازی عشق بازی بایدش ؛ آنچنان دل را ز شغل غیر خالی میکند
سالکی را گر شراب شوق خواهد مست کرد ؛ خرقه پوشی جرعه نوشی لاابالی میکند
در ازل بود است او را عشق با این مشت خاک ؛ تا نپنداری که چندین لطف حالی میکند
پرتوی بدر منیر معرفت بر هر که تافت ؛ بر نصاری محمد را بلالی میکند
درود وباد بران محرم حرم وصول ممدوح وما
محمد الا رسول برداشت نقاب از جبین بر مسند
انی لکم رسول امین وگفت هان ای مشتی ظلوم کفار
انا ادعوکم الی العزیز الغفار گفتا زمرا شوید جاحد والهنا
والهکم واحد او در نبوت برمن گشاد اتبعونی اهدکم
سبیل الرشاد قومی که بصلاح بودند بحق قالوا آمنا ان
جئت بالحق وبعضی ستیزه نمودند خلف وقالوا قلو

بنا غلف پس تیغ زد بر اہل کمین که اقتلوا المشرکین اعدا را نه مقصود ما ند نه مقصد ار ضولت دولت وا قعد و الہم کل مرصد **مدح سید المرسلین**

سیّد اوحی علوم من لدنی اقتباس ❖ شاه او ادنی سریر رب زدنی التماس

را ز او در خانقاه حسبی الله بشماک ❖ ناز او در بارگاه لی مع الله بیقیاس

کوس صیت دولتش بر آسمانها میزند ❖ وز تواضع در زمین او مشتجو میکرد اس

کفت حق ایکنج دانش رنج تو از بهر کیست ❖ کفت یارب از برای عاصیان ناسپاس

قاف تا قاف جهان سرکشته بود لیضارها ❖ کر نبودی او که بودی هو پرست وحق شناس

ورضوان باد از زبان هر دلی و نبی بر ابو بکر و عمر و عثمان و علی خصوصًا بر اہل صدق و صفا و سلام علی عباده الذین اصطفا ❖

شعر ❖ ❖

مرحبا قومی که داد بندکی را داده اند ❖ ترک دنیا کفته اند از همه آزاده اند

روزها بار وزه در کوشه بنشسته اند ❖ با ز شبها در مقام بندکی استاده اند

نفس خود را مهر کرده روح را داده فتوح ❖ زاد تقوی بر کرفته بهر مرک آماده اند ❖ طرفة العینی نبود غافل از حضرت دلیک

سیلها با این همه از چشم خود کشاده اند ❖ یکزمان از نوحه همچون نوح خالی نیستند ❖ کو هیا خود همچو یحیی بهر زاری زاده اند تا بدنیا آمدند از کلبهٔ اکتم علدم ❖ سوی حضرت جز نیاز و ناله نفر ستاده اند ❖ سر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند ❖ فرقهٔ کرد فرد و زمره دل ساده اند ❖ کر فوت شود کنجها و بدیشان نرسد رنجها و زمانه کج باز و شطرنجهاء ایشان نه اینچنان بر داشتند که بدین هاروی از دست کردانند نکته و نصیحت ایشان سر سراء **والصابرین فی البأساء والضراء** هیک را سجودی و شهودی و نازی و نیازی ساعتی آه کویند لحظهٔ را جویند روزی ایشان پراکنده و دلهای ایشان انعم اکنده نه در شهر شادمانی توقف و نه بر فوت کامرانی تاسف اگر دو برادر مسکین اند و کر بکذارد بی کین اند و اکر بنوازد در بیم اند و اکر بکذارد تسلیم اند و اکر نعمتی نهند شکر کویند و اکر محنتی دهد صبر جویند نه آنکه تا احسان دیدند حکایت کنند و چون نقصان بینند شکایت کنند در دست ایشان

بخشک و نه تر ولا تزهق فوجوا بهم قسره

شعر

خرقه پشمینه بر دوش کن :: شربتی از نامرادی نوش کن
ای که دربر میکشی پشمینه را :: پاک کن اول زکینه سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت :: رو بدر کن جامهای فاخرت
همچو صوفی در لباس صوف باش :: با صفت های خدا موصوف باش
حب درویشان کلید جنت است :: دشمن ایشان سزای لعنت است

لکل شیء ثمن وثمن الجنة الفقرا و درین میان قومی هستند که بکدیگر حواله کنند از دوستی اوشادیها واز بندگی او از آدیها اکنون جمعی پیدا شده اند که ایشان را رنگی و ننگی پیش نیست خانه و بامی دانه و دامی شمعی و قندیلی و زنبیلی نعره و سماعی حجره و اجتماعی ترنم بم و راهی مدرسه و خانقاهی توقی و بوقی کرکانی و چوکانی قومی بی تهجدی و بعضی صوف پوشیده گروهی مرقع در آغوش کشیده

رباعی

پوشیده مرقعند این خامی چند :: بگرفته زطامات الف لامی چند

دل هزارکس خراشیده

نارفته ره صدق و صفا کامی چند بدنام کننده نکونامی چند
گروهی موی راگذاشته وگروهی تراشیده ودل هزارکس خراشیده آستین کوتاه چون اهل راز دوست بنهای دراز روز تا شب کرامات گفته وشب تا روز خفته از سوز بامی قانع واز دین و دل پریشان هزار مانع کلمات همه از مشاهده و فرسنگها گریخته از مجاهده در ظاهر برافتد ودر باطن زرّافتد ایشا زانه ورخانه دل هوای ونه از خان فقر نوای نه سوی شهود رائی هریک راشکلی وسیمائی پارسایان درنظر هرخام وکو ساله نفس را در دام تو پنداری که صوفیان اند فی غلید ولا فیا تند بصورت شمع عشا قند وسیرت جمع فسا قند اندیشه ایشان انباشتن شکم وپیشه ایشان بگذاشتن حکم

شعر

جاهلی چند از پی رنگی شده :: صوف پوشی شیوه وشنگی شده
هریکی از ظاهری معمور لیک :: باطن ویران ودل سنگی شده
برق وزرقی مینماید از برون :: اندرون بر روی دل زنگی شده

نفس ایشان راز خودبینی که هست — صحن گیتی حجره سگی شده
خواب و خور راکرده عادت همچو گاو — در رهٔ طاعت خرلنگی شده
مرد باید اندرین زهر دو دست — استخوان و پوست چون جنگی شده
دوست با تو صلح کرد آندم که دید — در میان با نفس تو جنگی شده
در ریاضت این تن انصار را — در شکرهای سخن سگی شده

ای سالک روشن جان اهل صفه را بدین چشم میان این جنگ با فرقه که ناموس ایشان خرقه است حال درویش نمایان بچه تقریر کنم زیر خرقه عجب بتیست که با زنار زند کبود پوشان سیر خوار زند زرد رویان سیه کار زند در رقص بر افشانند آستین و از صد یکی نه راستین شجرهٔ خبیثه خود اند رهت محمد اند و قوم لوط اند چون زاهدی دیدند طوطیا نند و چون شاهدی یافتند لوطیانند و با این غفلت و غی **یحبون انهم علی شیء**

شعر

دور باش از صحبت اهل فساد — کاو درستی بدین و اعتقاد
چون کلسوری حریف نار شد — عاقبت دیدی سزا اش نار شد

تا توانی صحبت نیکان گزین — کاب ناله بود از همنشین
زر و را اول سرخ چون اطلس بود — زرد لیش از صحبت ناکس بود
پیش سگین دل مکن هرگز درنگ — کابگینه بشکند از زخم سنگ
یکنفس با بد مرو در هیچ راه — کاینه از یکنفس گردد تباه
هر که با گرگ آشنایی کرده است — دشمن خود را بجان پرورده است
یا مکن با مار صحبت از هوس — یا مشو ایمن ز زهرش یک نفس
هر که شد او همنشین پیل مست — دست و پای خود بدست خود شکست
تا توانی از بدان پرهیز کن — یادگیر از پیر انصاری سخن

فصل اول در فضیلت شب بیدار بودن

در فضیلت شب و درجات بیداران وی در آخرت هر دری را صدفی است و هر چیز برا بنسبت حال و اشرفی است آدمی نیز صدفی است که در او علم است و شرف او بعلم است هر که قوت علمی و شرف علمی ندارد و نادانی است که وی را جام محبت نوشانند و جامهٔ ولایت نپوشانند که ما **اتخذ الله ولیا جاهلا** پس عاقلان دانند و خرد

عقل را چون بار ده با عقل باشی [illegible] — از بد ما غیرت عقل از اهل [illegible]
ای کارد [illegible] — [illegible]
[illegible]

مندان شناسند که مرادات دنیوی وسعادات اخروی
صوری ومعنوی که سرمایه نجات هر واصلست بمیامن علم
حاصلست وعلم در عالم معنی شاهدی است بکثرت تکرار وجبا
خته لبسیار کسی را دست ندهد الا بمیامن بیداری شب
ونظر عنایت رب جل جلاله که من اخلص الله تعالی
اربعین صباحًا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه خواجه بازاغ وشکوفه باغ بلاغ سید عرب
وعجم موصوف بسخا وکرم قطب فلک جلالت ماه آسمان
رسالت صدر صفهٔ لولاک صاحب قدر انا ارسلناک شفیع روز
محشر فرمان فرمای ممالک هفت کشور تاجدار لعمرک منشور
دار دلسوف یعطیک رنگ خلوت نشین خانقاه قدس نامه
کشای بارگاه انس در صدف خلیل ثمره شجره اسمعیل گوهر فرمان
بری نگین خاتم پیغامبری ریحان باغ ایمان لاله بستان های
سپاه کش معرکه دین سلطان لشکر یقین طبیب درد مندان
امت ادیب ربیب بی پدران ملت صاحب خطاب اترل

نقاب منصب دار توکل صلی الله علیه وسلم میفرماید
عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من
خشیة الله وعین باتت تحرس فی سبیل الله کما
قال الله تعالی کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون وبالا
سحار هم یستغفرون وقال علیه السلام المؤمن
بکاء باللیل بسام بالنهار کما قال عز من قائل
فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا صدق الله وصدق الله
رسول الله هر بحری را البی است وهر روز یرا که می بینی در عقب
شبی است روز قیامت است که او را شب نیست دریای
رحمت حق است که او را لب نیست گلبن باغ بلاغت
لب است دخر این دفاین رحمت حق نیز شب است چنانکه
شارع صلوة را تکبیری است طالب نجات را نیز مصلحتی وتدبیری است
چنانکه سقف سما را ستاره است هر غفلتی وزلتی را نیز کفارت
است کفارت گناه مؤمنان تب است کنج عافیت
مشتاقان نیز شب است شب با صدف حسنات بی قیمت یا

شرف است که کمترین ذرّ او صبح است شب در عالم معنی سراپرده
ظلام است یا خود شاه راه بلده والله یدعوا الی دار السلم
است شب را خلعت سیاه از اطلس است که طرز از اعزاز زاد
و از قسم واللیل اذا عسعس است شب عاشقان را برید نگارست
مشتاقان را کلید قصر است فاولئک لهم درجات است شب در جهان
نهان تجرید قلندری است یا برتخت وبخت الف و لام تعریف
توحید سکندری است شب کی در وغا زکذاری آینه معرفت
است و چون نازی عرضه داری گنجینهٔ مغفرت است شب چون
در زاویه تاریکیها می رود زاهدی است و چون الف واللیل اذا
سجا دارد شاهدی است یا خود چنین گویم شب دو حرفست شین
و با شین او چه میگوید شهد الله انه لا اله الا هو رب
او چه میگوید بادروا بالاعمال الصالحات قبل ان تشغلوا
چون بنده بقضیه الایمان اقرار باللسان و تصدیق
بالقلب و عمل بالارکان شین شرف شهادت را با ب برکت عبادت
جمع کرده اند که ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات

ال

این شین و ب عبارتی است از شین و بای شی است
که اول او سورة نوامة العروس فی القبر است و آخر او نور بعث
یوم القیامة و وجهه تیلاء لا کالقمر لیلة البدر
است

شعر

شب چیست چراغ جاودانی   یا شعلهٔ شمع آنجهانی
شب برقع اطلس سیاهست   بر چهرهٔ شاهد معانی
در نور شب است طور معنی   جان مست شراب لن ترانی
با عاشق اگر ز شب خبر   شب رست کرشمه نهانی
شب چیست بقول پیر انصار   سرچشمهٔ آب زندگانی
اید ولت سین سر جانت   گر عزت شین شب بدانی

یا خود گویم روزی که بمعصیت بسر میشود نامه گناهی است پر ظلمت
شبی که بغفلت بپایان میرسد شبه سیاهی است بیقیمت فی فی
روزی که بد می یابد می در تو فیقات بر تو بگشایند از در
خشود اما لست شبی که بناله و ژاله بر عجز و مسکنت تو بنجشانید
آن شب بعری از عالم عیان است فی فی روزی که بجود و سجود

بشب میرسد شب کور ترا یورنست شبی که براز و نیاز بروزمی
آنجامد روز حشر ترا سوری است نی فی روزی که کسب
خلال و حرفه بی و بال مشغولی موسم سعادت تمام عینائی ولا
ینام قلبی ترا دست میدهد دریاب که شب قدر و کرامت
تست که لیلة القدر خیر من الف شهر وسوسه بر ملایکه
جایز نیست اما کو نیا که بر خواطر عاطر جبرئیل صلوات الله
علیه و سلامه می کذشت که من آن بنده ام که روز
دولت صد هزار دشمن را شب محنت رسانیده ام
بسیار روزکار را که بر اعدای ملت و بدسکالان دین
چون شب تاریک تیره کردانیده ام حکمت همه هو عزاسمه
آن اقتضا فرمود که نمرود مردود را بوسیله نیم پشه در فنا
فنا بنشانم و روز روشن اقبال را بر و شب ادبار بیضل
من یشاء کردانم که فبهت الذی کفر تا جبرئیل
را معلوم شود که ما کفایت جبرئیلی را اکر خواهیم در نیم پشه توانیم
نهادن که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله

والله

والله مع الصابرین

شعر

هر پشه که در هوات پرواز کند
صیدی کند او که بازشو ابکرد

با زسلیمان بفراست ففهمنا ها که شب اسرار نهان را بر خلق
جهان مانند روز میان و مبرهن میکردانید های و هوی در عالم
اصالت و رسالت افکنده بود که من شبی اشکال بنی آدم
را بصبح سعادت اشارت ویعلمه الکتاب والحکمة
روز می کردانم حق سبحانه و تعالی هدهدی را بخطاب عتاب
احطت بما لم تحط به برو بر کماشت تا دیده دل و حکمت را از
دوراندکه وما بکم من نعمة فمن الله مرغکی را
که یوزن نیم سر نباشد شب و روز بناله و سوزمی دارد
بحمد و ثنای بی منتهای خویش در بوستان بنظر دوستان
هزار دستانی می فرماید که یسبح له من فی السموات
والارض والطیر صافات تا مرغان ملاء اعلی
و شهبازان عالم بالالاف و نحن نسبح بحمدک و
نقدس لک نزنند حبشی را که هم رنک شب بود

اما روز سعادت شهادت در باطن داشت با این همه
که اشهد را اسهد می رد گفت بنظر قبول سین بلال عند الله
شین برکشید قرشی را که ماه شب چهارده بود رشک
می برد در عذاء دلاویز شوق انگیز او که هر شب چراغ
را بی قیمت میکردانید بچاه خذلان درکشید که انک
لا تهدی من احببت ولکن الله من یشاء
تا هیچ خود پرستی بحسب و نسب و فضل و ادب در حضرت
جلال و جبروت او کستاخی نورزد که یحذرکم
الله نفسه والی الله المصیر موسی علیه السلام کفت
الها و پادشاها مرا طاقت آزار قبطیان و شماتت
فرعونیان نمانده است مشتی شب کوران غوایت را بر
شب روان بوادی هدایت برکماشتی که فی ذالکم
بلاء من ربکم عظیم
آخر این شب را سحری برین شب خزان اشک ریز
نظری خطاب حضرت عزت دررسید که ای موسی

اکر

اکر چنانست که کل بخار رود دل بیمار مطلبی همان شبابی را
باش که با کنج از ویران صد هزاران موسی عمران پیدا
کردانیم که ان یشاء یذهبکم ویات بخلق جدید
وما ذالک علی الله بعزیز

ای ز دردت خستکان را بوی درمان آمده ÷ یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی هست در هر کوشه ÷ رب ارنی کو شده و دیدارجویان آمده

ولهذا چون بر کلزار طور نور تجلیات ملک غفور رست شد از دست
شد که وخر موسی صعقا دران سرمستی هفتاد هزار عاشق
سرمست موسی صفت را دید که حق را جویان ربنا کویان می کذشتند
و می کفتند ما هزاران شب را بسوز بروز آورده ایم و هنوز کل دل ما
از شبنم وصال یکشب اثری نیافته است این چه کستاخی
است که پور عمران در حضرت سلطان می ورزد که ما للتراب
ورب الارباب

شعر

سرمست کشت جانم ببا ده ناله ÷ کفتم زمن چه خواهی دل کفت سوز و ناله
کفتم که جان نثارت خندید کفت جانا ÷ در بحر ما چه سنجی ای قطره سلاله

توئی که همیشه در خواب و خور ماند لاجرم مالش خود و فردا العیان بینی که
ذرهم یاکلوا ویتمتعوا ویلههم الامل فسوف ∴
یعلمون آنرا که خواهد که بمکالمت خدا رسد چهل شبانه روز
خلوت باید کشید و از خلق باید برید بمکالمت حق تعالی جل
جلاله تواند رسید که وواعدنا موسی ثلثین لیلة
واتممناها بعشر و آنرا که تو اند رسید همه شب بیدار باید
بود که ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان
یبعثک ربک مقاما محمودا اکل ملوک عالم بر سریر مملکت
وتخت پادشاهی آن نیابند که خواصگان حضرت الوهیت
بشب بیداری یابند که یا ایها المزمل قم اللیل آدم
علیه السلام در بهشت یکدم غنود تاج کرامت بر فرق
عزتش نهادند که لولاک لما خلقت الافلاک
آدم علیه السلام را گفتند الحضرت والنوم واود علیه الصلوة
والسلم یکساعت غنود تازیانه عتابش ادب کردند
یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام حبیب

نوز

خوابست که دمی بجنب استراحت تکیه کند گفتندش
که والنبوت والغیبة لا یجتمعان یلتقیان والنوم والمحبة
لا یجتمعان یا ایها المزمل قم اللیل شب دو حرف است شین و با
شین او شبهت است و با او بدعت است هردو را نفی
کن تا محرم اسرار شب شوی شب دو حرف است شین و با شین
او شرف نماز است با او بهجت نیاز است هردو را غنیمت دار
تا شاه بارگاه شب شوی شب دو حرف است شین و با شین او
شفقت وانک لعلی خلق عظیم است با او برکت بسم الله الرحمن
الرحیم است

شعر

مارا ولیست کو هر دریای نیم شب ∴ کو هر فشان محنت دریای نیم شب
مارا دلیست عاشق و حیران مستمند ∴ سلطان وش سحرگه و گدای نیم شب
جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید ∴ در گوش عقل گفت خبرهای نیم شب
بس نیست بزرگ که بدل زنده دل است ∴ از ساقی سحرگه و سقای نیم شب
کو خواجه صحدم بتماشای گل برو ∴ مارا بس است ذوق تماشای نیم شب
روحانیان صدره بپای تو سر نهند ∴ چون سر نهاد نفس تو بر پای نیم شب

هر قطره ز اشک تو در وقت صبحدم ⁂ بهتر هزار بار ز دُرهای نیم شب

یک صبحدم چو صبح برآور دمی ز دل ⁂ تا وا شود ز بهر تو درهای نیم شب

خوش وقت و دلی که سیر تو باشد بسوی عرش ⁂ هر شب درین مقصد اقصای نیم شب

سلطان هر دو کون که باشد کسی که او ⁂ در نور صبح گشت ثریای نیم شب

ما را همین بس است تفاخر که هر شبی ⁂ در میکشیم جام غم افزای نیم شب

با ملک نیمروز بیک جو نمیخریم ⁂ آرام ما است ناله بجوای نیم شب

ساقی بیار باده که تا راج کند دل ⁂ از نغمه های صبح و نواهای نیم شب

برخیز تا ز کلبه دنیا برون رویم ⁂ چون خیمه میزنیم بصحرای نیم شب

مطرب بنال ورنه بسوزند عاشقان ⁂ در سوزش سحرگه و سودای نیم شب

درویش راز دینی و فانی نصیب نیست ⁂ ابریق درد و یمال و مصلای نیم شب

الفقار یا دریغ که هرکس نمیشود ⁂ واقف ز سر صبح و معمای نیم شب

ناقلان اخبار و عاملان آثار چنین گویند که خواصگان
هرچه یافتند بشب بیداری یافتند نور جلال حضرت عزت
هرکه می تابد بر آن ها می تابد که حجب غفلت را از
پیش نظر حق برداشته رند و کانوا قلیلا من اللیل

ما یهجعون

یهجعون وا کرنا گاه غبار بشریت حقد و حسد و حرص
تو نها دست همه آرام و دل شکسته شبها ست همه بر صحیفه
اعمال ایشان افتاد با آب استغفار از بحر انابت محو کردند
که و بالاسحار هم یستغفرون ا آرام و سکون در شب است
که جعلنا اللیل لتسکنوا فیه ب بهجت افطار در شب است
که ثم اتموا الصیام الی اللیل ت تجلیات حق در شب است
که فلما جن علیه اللیل رای کوکبا ث ثواب هزار
ماه در شب است که لیلة القدر خیر من الف شهر
ج جود عارفان در شب است که ینفقون اموالهم
باللیل ح حلاوت صادقان در شب است که قم
اللیل الا قلیلا خ خار خار عشق و رقت قنوت در شب است
که امن هو قانت آناء اللیل د و بدبه تسبیح در
شب است که وسبحه لیلا طویلا ذ ذوق قراءت
در شب است که یتلون آیات الله آناء اللیل
ر راحت بدن در شب است که جعلنا اللیل لباسا

والنوم سباتا ذ زمینت سکینت و صباح در شب است
که فالق الاصباح وجعل اللیل سکنا س سیر
صحت نوم در شب است که ومن آیاته منامکم
باللیل ش شرف نزول قرآن در شب است که انا
انزلناه فی لیلة القدر ص صولت و هیبت در شب است
که ان ناشئة اللیل هی اشد وطاء واقوم قیلا
ض ضیافت نظر قبول در شب است که ان ربك یعلم
انك تقوم ادنی من ثلثی اللیل ط طرب جود
و سجود در شب است که ومن اللیل فسبحه وادبار
السجود ظ ظهور روشنائی روز در شب است که و
آیة لهم اللیل نسلخ منه النهار ع عشرت صایمان
در شب است که احل لکم لیلة الصیام الرفث
الی نسائکم غ غبطت مواعده عاشقان در
شب است که وواعدنا موسی ثلثین لیلة ف فتح و ظفر
موسوی در شب است که فاوحینا الی موسی ان

اسری بعبادی لیلا ق قافله نافله مصطفوی در شب است
که ومن اللیل فتهجد به نافلة لك ك کفایت کار لوط
علیه السلام در شب است که فاسر باهلك بقطع من اللیل ل
لذت سیر و سلوک در شب است که اقم الصلوة لدلوك
الشمس الی غسق اللیل م معرفت حقایق و موت معنوی
در شب است که یتوفیکم باللیل ن نور روز قیامت در شب است
که من کثر صلواته باللیل حسن وجهه بالنهار
و واو قسم حق تعالی بر شب است که واللیل اذ ادبر والصبح اذا
اسفر جای دیگر فرمود که واللیل وما وسق والقمر
اذا اتسق جای دیگر واللیل اذا یغشی والنهار اذا
تجلی ه هیبت لباس در شب است که کانما اغشیت وجو
ههم قطعا من اللیل مظلما لا لآلی تذکر و تدبر در شب است
وانکم لتمرون علیهم مصبحین وباللیل افلا
یعقلون ی یمن سفر احمدی بعالم ملکوت جهان ملک در شب است
که سبحان الذی اسری بعبده لیلا رباعی داری چو تو در عالم

تحقیق بنی   از بهر شفا بند گر بگشای لبی   خواهی که شوی
روز قیامت ایمن   با دیدهٔ اشک ریز برخیز شبی   شنوده
باشی که سیلاب طوفان نوح تیره بود چشم او را خیره کرد اند
بفرمان آله سرمه سیا در چشم کشید تا روشنایی چشم او بر مزید شد
در عالم معنی سیلاب طوفان غفلت روز مگر تیره است که چشم
نوح روح مجروح ترا تیره میکرداند لاجرم کحال حکمت
سرمه سیاه شب را بوسیله میل میل قم اللیل در دیدهٔ دل عاشقان
میکشد تا بینای ازل و ابد شوند که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه اهل تواریخ گویند که هندوشاه برادرزاده سلطان محمد
بود برای ملک کشی میمنو سلطان محمد او را با سپاه بسیار شهربند کرد
الفقار لحم الاملة الساعی در شهر نیشاپور بود روز آدینه بمنبر برامد و در اثنای
سخن گفت که ای هندوشاه بدان و آگاه باش که فردای قیامت
بلال حبشی بدر بهشت زنند رضوان بر وی در نگشاید محروم باز گردد
مصطفی علیه السلام بر وی بخشاید و گوید که باز گرد و رضوان را گوی هندوی
محمدم تا بر تو در جمن هشت بهشت را بگشاید عجب عجب یکبار بلال

گفت

گفت هندوی محمدم در هشت بهشت بر وی گشاده شد هندوشاه
یکبار گفت که هندوی سلطان محمودم دروازهٔ نشابور بر وی گشاده
شد شب نیز هندوی حضرت است یکشب برخیز و بگوی الهی هندوی
هندوی توام تا درهای علم و حکمت بر تو بگشایند که ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه جود صفت حق تعالی است و ابراهیم
را علیه السلام جود بود لاجرم ابراهیم مظهر صفت حق بود آنکه او را دشمن
داشت نمرود شد که فبهت الذی کفر علم صفت حق تعالی است
و موسی را علم بود لاجرم موسی مظهر صفت حق بود آنکه او را دشمن
داشت فرعون شد که ان فرعون علا فی الارض حلم صفت
حق است و محمد صلی الله علیه و السلام لاجرم محمد علیه السلام مظهر
صفت حق بود آنکه او را دشمن داشت ابوجهل شد که ذرنی ربی بکذب
بهذا الحدیث در عالم معنی شب نیز عیب پوش است عیب
پوشی صفت حق تعالی است لاجرم هرکه شب را دوست دارد
از زمرهٔ دوستان حق بود که کانوا قلیلا من اللیل
ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون

یا خود چنین گوئیم که شب آیتی است که ومن اناء ا
للیل شب رایتی است که ویکور النها علی اللیل شب
نشانی است که وجعل اللیل لباسا شب خلوتی است که
ومن هو مستخف باللیل شب حکمتی است که لولج ا
للیل با قدرتی است که یقلب الله اللیل ملک اسرار
اولوی واخروی صوری ومعنوی جمله در شب است که ان
فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل
والنهار لایات لاولی الالباب حرص تبی است
وغفلت شبی است که سپیده دم او دمدمه روز قیامت است
مردان راه سال و ماه گریانند تو فارغ جوانمردان آگاه شب
و روز از شب لحد ترسانند و تو غافل زنان را نصیب زر و دریا
حلیه است مردان را از شب گریه است روز بتواضع و خلق
حسن خندان باش چندانکه خاک شوی شب بمسکنت و خضوع
گریان باش تا از جمله گناهان پاک شوی که المؤمن
بکاء باللیل بسام بالنهار رباعی

گر ماتم کار خود ندارم چکنم — خونابه ز دیده کان نبارم چکنم
گویند مرا که چند گریی شب و روز — از کرده خویش شرمسارم چکنم

در بحر وجود تو دو قطره است اول قطره ایست فوقانی دوم
قطره ایست تحتانی فوقانی اشک است و تحتانی نطفه اشک از خشیت
است و نطفه از شهوت چون قطره تحتانی که نطفه است بشهوت
از تو جدا می شود سر تا قدم تو حکم جنابت میگیرد که تحت کل
شعرة جنابة چون قطره فوقانی تو که اشک است بخشیت از
تو جدا می شود اگر ظاهر و باطن تو از لوث معاصی پاک گردد
هیچ عجیب و غریب نباشد که التایب من الذنب کمن لا ذنب
له چنانکه کف دریاها برلیست کمالات سرمستان حضرت
عزت نیز در شبها چنانکه بنده را نظر عنایت رب باید هر
سالکی را نیز نفی محالات و کسب کمالات سرمستان حضرت
عزت نیز در شب است چنانکه بنده را نظر عنایت رب
باید هر سالکی را نیز نفی محالات و کسب کمالات در
بیداری شبها بد که تتجافی جنوبهم عن المضاجع دجود

نورانی تو که امروز شهباز عالی پرواز روح را قفص
استخوانی است فردا رمیم ورفات رفاتست حیات فانی این
جهان تو که نوح روح مجروح را طوفان غموم وهموم است
سرانجام او شدت شب وفات است فارغ منشین که
امروز تو قال و قیل است فردای نوشت افتادن ماهی
فیل است فارغ منشین که امروز تو باد و بروت است فردای
تو شب کل حی یموت است فارغ منشین که امروز تو صیت
وصوت است فردای تو شب کل نفس ذایقه الموت است
فارغ منشین که امروز تو سودای لعل و یاقوت است که
فردای تو شب هیبت که ان اقذفیه فی التابوت است
فارغ منشین که امروز تو زر و زور است که فردای تو خود
شب گور است فارغ منشین که امروز تو مشغولی این و
آنست که فردای تو شب حیرتست که کل من علیها فانست
فارغ منشین که امروز تو ادام و نواهی احد است که فردای
تو بزبانی شب لحد است و تو میدانی که شب لحد گرسنه است

که گوشت و پوست دشمن و دو دست حواله بد دست کرا القربا
کل اللحم و الشحم و لا یاکل الایمان و المعرفه بیت مشو غافل که
این وریای خواموش ** بگز دست آدمی خوردن فراموش
ندارند اعتقادی بزر و زور ** کسانی را که خوف است از شب
گور ** شب گور چیست فرقتی از جان پاک و غریب هر چه عا
مت در زیر خاک شب گور چیست وداع زن و فرزند و
انقطاع از خویش و پیوند شب گور چیست رحلتی از وطن
و حسرت در گور و کفن شب گور چیست ناله و ندامت و
پشیمانی تا روز قیامت شب گور چیست خشیت ابل
و بیت القبر صندوق العمل شب گور چیست رفتن از
در غرور و خفتن تا هنگام و ان الله یبعث من فی القبور
قیاس از روزه داری کن چون شب در آید گوشت بجنبه
را برنگ سوده رند و زبان بپیچد و بزخم دندان بعالم
معده روان کنند تا ناچیز شود که ما اکلت فافنیت در عالم
معنی شب گور گویا روزه دار گرسنه است که چون کل النفس

ذائقة الموت درآید وجود تراکه گوشت پخته دیگ
حرص است بنمک سوده در نان سفید کفن بپیچد و زخم
دندان یاکل اللحم والشحم بمعده لحد روان کند تا عدم
محض گردد که ثم یهیج فتریه مصفرا ثم یکون حطاما النضار
پیش از آنکه روز تو شب شود و شب گورت پیش آید
دریاب که روز حیات تو شب است الناس نیام و شب
ممات تو روز است که فاذا ماتوا انتبهوا لاجرم در شب
غفلت حیات گریان باش تا در روز ممات خندان
توانی بودن که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار

شعر

اگر پیوسته تو در عصیان روی ** گر بمیری همچنین پژمان روی
نیک باید زیستن تا وقت موت ** دیگران گریند تو خندان روی

یا خود چنین گوئیم که پنج لام است که آسایش خاص و عام است
و از بخشایش صبح و شام است اول لام لطف است
که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

دوم لام لطافتست که یحبون ان یتطهروا والله
یحب المطهرین سیم لام لذت است که واذا
تلیت علیهم ایاته زادتهم ایمانا وعلی ربهم یتوکلون چهارم
لام لین و شفقت است که فبما رحمة من الله لنت لهم ولو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پنجم لام لطافت است که
قلوب العارفین خزائن الله فی الارض و این
جمله لامات که نفی ظلمات و اثبات کرامات است در شب است
و کل الصید فی جوف الفراء و اگر لام لطف است در شب
ودیعت است که عیب عالمیان را پرده ظلام می پوشانند که
وجعلنا اللیل لباسا و اگر لام لطافت است چون جان
در شب نهانست که جان بجان آمده جهانیان را بفراش
راحت و بالین استراحت میرسانند که وجعلنا نو
مکم سباتا و اگر لام لذت است در دل شب است که دل
اهل دل را حلاوت تلاوت بنی سرشت میگرداند که یتلون
ایات الله اناء اللیل وهم یسجدون و اگر لام

لین و شفقت است در شب است که دردمندان افکار و
مستمندان روزگار را سکون و سکوت است که وله ما سکن
فی اللیل والنهار وهو السمیع العلیم و اگر لام لطافت است آن
هم در شب یافته می شود که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه عجب عجب که چون شب
را لام لطف و لطافت و لطایف است اما نفس اماره آواز
النفس لامارة بالسوء مار لام لیمی است که برای یک حبه
و طمع شیطنت عالمی را خراب و جهانی را ویران میکند و
این انصاری چنان از پیر خود شیخ حسن خرقه رحمة الله علیه
شنوده ام که حضرت امام زین العابدین رضی الله عنه
جامه را که یک بخیه درون ناهموار بودی قبول نکردی تا بدانی
که نفس بایر شومی بخیه ناهموار بی استغفار لام لیمی که در وقت
از نظر قبول حضرت وا ماند که ان الله تعالی لا ینظر الی
صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر قلوبکم
لاجرم عاشقان را در شب بگریه میفرمودند تا چون روی

دل ایشان بقطرات ندامت شسته گردد نظر کرامت یابد
یعنی گل چینند و خار نه بینند در نور نشینند و نار نه بینند که
عینان لا یمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة
الله تعالی و عین باتت تحرس فی سبیل الله مثلا شاهدی چون
ماهی در راهی میرفت از غایت سرمستی بپارگین حمامی
در افتاد روی چون ماه را بگل سیاه دید عزیزی بدید گفت
که روی چون ماه بگل سیاه میان بهشتی آب بشوی تا بجای
شایسته نظر شاهی در عالم معنی تو نیز شاهد لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم که از سرمستی غفلت در پارگین حمام حب الدنیا
راس کل خطیئة افتاده و روی دل چون ماه را بلای ابتلای
گناه سیاه کرده چه کنی یکشب برخیز و قلعه دل و بقعه ضمیر را از
طغات التفات وساوس بخندق پرآب دیده باش دار
که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار تا در قیامت پاک
گردی که لا یمسهما النار الی آخر الحدیث ای عبدالله ای
خاطی راه باز گرد سوی آنکه چون بمیامن اشک شب بزی د

خیزی فرمان و امان یافتی شکرانهٔ آنرا بگوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شعر

دوش دیدم در جهان سر سیاه نیم شب * زاده دلها شورشی در پا کنیم نیم شب
جام کن چون جام جدی کشید از شب صبح * مست گشتم سر نهادم پیش شاه نیم شب
عشق دلبر گفت با من شاه راه ما یوی * زانکه جستی شاه را در شاهراه نیم شب
دیده بگشا تا ببینی عاشقان را صبحدم * جمله سرمست از شراب شبانه نیم شب
هیچ میدانی چه خواهد ترک عشق از طالبان * آب دیده تاب سینه سوز آه نیم شب
فاسقان از دزد و محتسب گفتم بیا * صوفیان را مست بین در خانقاه نیم شب
روی عاشق تیره بنود تا بصبح رستخیز * روز محشر بد ببیند عذرخواه نیم شب
گر خوش آید غافلان را بستر خوش خواب صبح * ای خوشا مر عاشقان را سجده گاه نیم شب
دلبر انور ضمیر عارفان دانی که چیست * پرتو خورشید صبح و عکس ماه نیم شب
ای فقیر بینوا در روز صبری مینما * تا شوی شاهنشهی بر تختگاه نیم شب
عاشقان در روز باید نفی ملک نیمروز * تا پایه دولت و اقبال و جاه نیم شب
ایکه غافل مانده از کار دنیا صبحدم * رند روزی مست شامی در راه نیم شب

پیر انصا

پیر انصاری دمادم اشک‌ریزان میبرد م   آه گویان راه جویان در پناه نیم شب

طالب بری که روز عشق نامه محبت خواندر و قدر غلبات جذبات تجلیات شب چه داند سکندر سری که در عالم تاریک شب بمیامن نظر عنایت رب الحیات نجات مناجات نیافته است ارز و قیمت دمی ندمی صبحدم کی شناسد عبد الله آه آه کجاست صادقی شب خیزی عاشقی اشک ریزی شیرین نفسی مشک بیزی که تابش فرشتی بود و مرغ روح او عرشی بود روز او صیام بود شب او قیام بود شورش او طوری بود رهبر او نوری بود مشتاق لقای رب بود ماهی دریای شب بود تا قدر شب بداند و قیمت صبح بشناسد که انما تعرف ذو الفضل ذووه منی لنار

رباعی

سالک بغم تو خشک لب می باید * شیدای تجلیات شب می باید
جانی که بسوز روز خطی خواهد * پیوسته نیازمند شب می باید

آدم را علیه السلام دم ندم ربنا ظلمنا در شب بود نوح را ناله و نیاز انی مغلوب فانتصر در شب بود لوط را

فرح و مخرج فنجیناه و اهله الا امراته در شب بود ابراهیم را جرعه جذبه وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا در شب بود یعقوب را آه دل سوز یا اسفی علی یوسف در شب بود ایوب را فغان جان افروز انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین در شب بود یوسف را مناجات شوق الخز توفنی مسلما والحقنی بالصالحین در شب بود یونس را نغمات درد آمیز لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین در شب بود داود را دولت و ان عنده لزلفی در شب بود سلیمان را سعادت وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین در شب بود زکریا را تضرع رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین در شب بود یحیی را تخشع یکون و یزیده هم خشوعا در شب بود موسی را سلطنت انی آنست نارا در شب بود عیسی را لا بن اوی مادی ولیس لابن مریم بود در شب بود مصطفی را وان ز معدن صدق و صفا را نیز سفر فلک و مصافحه ملک در شب بود که

بی

سبحان الذی اسری بعبده لیلا مثلا و پیری قلم در مداد سیاه می زند و بر قرطاس سفید میراند بوسیله این سیاه و سفید چندین هزار اسرار نهان بر اهل جهان پیدا میشود که نون والقلم و ما یسطرون در عالم معنی چون اوست سر سالک نیز قلم تذکار و او کار روز را بوسیله مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص و قومه الله قانتین روان در رد لطایف ازل و ابد بر و کشف گرد که من اخلص الله تعالی ربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یا خود چنین گویم که شب شاهدی است میکون بسی که شب ما را روشن گردانید ما نیز که در عکس انوار جمال او آینه شب را از زنگار و بار غفلت و غرور صفا لتی دادیم شب روان عالم معنی در گوش عبد الله این گفتند که ا الفت ربنا رحمتست که هم یقسمون رحمة ربک ب بعثت محمد رحمتست که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین ت تایید رسالت رحمتست که

بخص برحمته من یشاء ث ثواب مؤمنان رحمتست که یبشرهم
ربهم برحمة ج جمال ایمان رحمتست که فانّ کذبوک فقل
ربکم ذو رحمة واسعة ح حلاوت پیوند امید رحمتست
که کتب ربکم علی نفسه الرحمة خ خلق مصطفوی رحمتست که
فبما رحمة من الله لنت لهم د داد و شادمانی رحمتست که
قال هذا رحمةٌ من ربی ذ ذوق جذبات رحمتست که
ورحمة ربك خیرٌ مما یجمعون ر راحت نسیم
رحمت است که ورحمة ربك خیرٌ وابقی ز زمان امان
رحمتست که وربك الغفور ذو الرحمة س
سعت رزق رحمت است که قل لو انتم تملکون
خزاین رحمة ربی ش شرف دودمان رحمتست که رحمة
الله وبرکاته علیکم اهل البیت ص صدق و
صلاح رحمتست که نجینا صالحاً والذین امنوا معه
برحمةٍ منّا ض ضیافت بهشت رحمتست که ففی
رحمة الله هم فیها خالدون ط طرب جمله اشیا

الحمد

رحمت است که ورحمتی وسعت کل شیءٍ ظ ظهور اجابت رحمتست
که ذکر رحمة ربك عبده زکریا ع عبادت محسنان
رحمتست که انّ رحمة الله قریبٌ من المحسنین غ
غفران سیئات رحمتست که یدخل من یشاء فی رحمته
ف فتح وظفر رحمتست که ما یفتح الله للناس من رحمة
فلا ممسك لها وما یمسك فلا مرسل له ق
قرآت قرآن رحمتست که وننزل من القرآن ما هو
شفاءٌ ورحمة للمؤمنین ك کفایت کارهای رحمتست
که ذلك تخفیف من ربکم ورحمة ل لطافت ربیع
رحمتست که فانظروا الی اثار رحمة الله م موافقت
زوجین رحمت است که وجعل بینکم مودةً ورحمة
ن نواخت هر عزاسم رحمت است که سبقت رحمتی غضبی
و وجه وحی الهی رحمت است که وما کنت ترجوا ان یلقی
الیك الکتاب الا رحمة من ربك ه هدایت ازل
رحمت است که وما هدی ورحمةً لقومٍ یؤمنون

لا لا آله توحید رحمت است که قولوا لا آله الا الله تفلحون ای یمن قدوم شب رحمت است که و من رحمة جعل لکم اللیل لتسکنوا فیه ولتبتغوا من فضله و لعلکم تشکرون

شعر

هر بنده که او کزین رب بود	پیوسته قرین تاب و تب بود
آن ها که به حق شده‌اند واصل	تو قان نیاز جمله شب بود
هر حکم و قضا که از حق آید	تسلیم و رضا نمود خب بود

شنوده باشی که عیسی و یحیی علیهما السلام خاهرزاده کان بودند عیسی خندان بودی و یحیی پیوسته گریان. روزی عیسی گفت ای یحیی باری عز اسمه غفار است و اگر عیب بشریت در ما باقی است ستار است گریه بسیار چه معنی دارد و یحیی فرمود که ای عیسی آدمی درویش است و هول و هیبت مرگ در پیش است چنین کسی را خنده کجا زیبد هر دو سر بحضرت فرستاده‌اند که الها و بادشاها تبسم عیسی و بکاء یحیی ازین هر دو بحضرت کدام پسندیده‌تر است

خار

خطاب حضرت عزت در رسید که ما تبسم عیسی را دوست تر میداریم در عالم معنی خوف و رجا خواهر اند رجا از رجا تبسم زاید عیسی نبی است بروز داده‌اند که فلیضحکوا قلیلا و از خوف بکا متولد شد یحیائی است بشب حواله کرده‌اند که و لیبکوا کثیرا لا جرم سالک محمدی آنست که روز بتبسم عیسی باشد و شب بگریه یحیی تا وا داالمؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار داده باشد دنیا چیست دریائی و عاشق شب خیز یحیائی یحیی صفت باید تا اشک ریز بود دریا دلی باید تا بغلبات جذبات شوق شب خیز بود شب خیزی صفت عاشقان است اشک ریزی جان یحیاتان آمده و مشتاقان است اشک ریزان را قدر قربت است شب خیزان را نظر عنایت حق است اما نصیب آنکه شب خیز و اشک ریز است علم و حکمت است که من اخلص الله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بیت

هزار قافله بگذشت وشب بسر آمد　　هنوز چشم تو در خواب غفلت است و غرور
نی نی شب خیزی کار مردانست　　اشک ریزی شعار جوانمردانست
نه نه شب خیزی پاکی است　　اشک ریزی چالاکی است

بنده را این باید تا دولت شب خیزی و سعادت اشک ریزی
او را دست دهد از انکه شب خیزی و اشک ریزی شحنه
است که بر دشمن ان النفس لاماره بالسوء میکنی این
چنین جز شب روان جان باز و شب بیداران سرانداز
را مسلم نگردد که لکل مکان مقال ولکل عمل رجال
خلق الله للحرب رجال ورجال لقصعة و
ثرید

شعر

نه هر طالب تواند اشک ریزی　　نه هر عاشق تواند صبح خیزی
تر آن به که چو مردان شب رو　　شبی از خود بسوی حق گریزی

اگر شاهد از لعل لبت　　عاشقان را نیز مستی شب است اگر
سرمستان را نظر عنایت رب بود آنهم بمیامن بیداری
شب بود بیداران شب را غم لحد است لاجرم شب لحد ایشان

بابر

گور هر شب چراغ قل هو الله احد است احد گویا نی
که در شوق لقای یار تر چشم و خشک لب اند بجرعه
جذبه قم اللیل سرمستان میکده شب اند یعنی ساقی
شب عاشقان کیست خوف و رجا خلوت خانه سلوت
دل ایشان چیست واللیل اذا سجی شب چیست طوری
یا خود شب گور و کفن را نوری شب چیست بهترین
زمانی یا خود مشتاقان حضرت را مجلس امانی شب چیست
برقع سیاه یا خود حرم امان هر عاصی عذر خواهی شب
چیست سرابستان سر هر صبح خیزی یا خود انجمن هر یکی
صفت اشک ریزی شب چیست سجاده حضور و سبحه
لیلاً طویلاً یا خود قدح فرح از دست ساقی قم اللیل
الا قلیلاً شب چیست نقاب که بر رخسار اسرار شاهد معنی
کشیده اند یا خود شراب که تشنه کان باده هل من
مزید از جام و نحن اقرب الیه من حبل الورید چشیده اند
شب چیست روحی که دل مرده و جان پژمرده را حیات دهد یا خود

کشتی نوحی که روح مجروح ترا از تاراج امواج اشغال
دنیا نجات دهد شب چیست خواجه که نقد و کیسه حصول او
در شبهای و بالنجم هم یهتدون است یا خود جرعه است که عربده
سرمستان او و بالاسحار هم یستغفرون است شب چیست خلعت
عباسی که طراز اعزاز و قوموا لله قانتین است یا خود گوهر شب
چراغ که از بحر محیط فتبارک الله رب العالمین است مثلا کسی را
درد چشم است که چشم بچشم خورشید جهان افروز نمی تواند گشودن
چه میکند تو تیای در چشم او می کشند در روز چند در تاریکی
می نشانند تا چون ضعف چشم او بقوت صحت مبدل گردد چشم
را در چشمه آفتاب بگشاید در عالم معنی دیده دل و چشم جان
ترا نیز رمد ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور است اگر تدار
و اذکر الله ذکراً اربعینی در تاریکی شب بر اری امید است
که بدیده دل آفتاب معنی تواند دیدن که من اخلص لله تعالی
اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یا خود
چنین گوییم که زنگی گلگ اندازکیته پردازی بر سر راهی قاصد نشسته

بوده و بر کاروان

بوده و بر کاروانی که انجا می رسید بقوت بازو چنانش بر
زبان میزد که مدهوش می شدند زر و سیم ایشان را بغارت
می برد ناگاه فرزانه بجمله مردانه برو غالب آمد عالمی بر
فرق او نثار ها کردند و چون گلدسته دست بدستش می بردند
در عالم معنی شب زنگی است که بر سر راه الدنیا قنطرة الآخرة نشسته
است و کاروانیان انام بقوت بازو منام حدث می زند
و مدهوش وله ما سکن فی اللیل میکرداند که امتعه دست
و پای و عقل و رای را از ایشان بغارت برد کجاست جوانی
مقبلی شهسواری شیر دلی تا بحمله صیام و قوت قیام این
زنگی شب را بر زمین خواری بیداری زند تا دو چشم
بیداری او را بچشم عالمیان جلوه دهند که عینان لا یمسهما
النار عین بکت جوف فی اللیل من خشیة الله و عین باتت
تحرس فی سبیل الله زهی دولت شب و سعادت شب خیزان

رباعی

در شب دل زنده را بحق میل بود　　در دیده شب دان او کیل بود

بروز مفاخرت کنی می شاید ❊ ای شب چو چراغ تو قم اللیل بود
عجب عجب در روز طوفان پسر نوح را تقرب کوه بود که ساوی الی
جبل یعصمنی من الماء قوم نوح را نظر بر کشتی بود که فانجینا
ومن معه فی الفلک اما نوح را علیه السلام نظر بر خلق
بود که قال لا عاصم الیوم من امر الله الا
من رحم امروز نظر فاسقان بر زر و سیم است و نظر
صادقان بر خوف و بیم است اما نظر عبد الله انصاری بر نامه
حرف بسم الله الرحمن الرحیم شعر
شب روان ز کوی دلبر خوش نشان دادند ❊ شب روان از دو رخ
ایمن در بهشت آزاده اند ❊ شبروان لبیک گویان
اشکریزان میروند ❊ شبروانش خود ز بهر آیند و معتبر افتادند
شبروان در روز هجران تا بشب هو گفته اند ❊ بالنهر شب تا بروز
از بهر هو ایستاده اند ❊ شبروان مستند و حیران را از هر شب
ترک هستی کرده اند و فارغ از سجاده اند ❊ شب روان شبها بگریه هجو ابر
نوبهار ❊ آه شبها تو شه کرده بهر مرگ آماده اند ❊ شبروان
را از

هر شب ز بیم و حسرت شبها بگور ❊ اشک حسرت تا بروز از چشم با بنهاده اند
شب روان از آب و تاب و باده عقلی ساخته ❊ رو برابر خاک پاک سجده و بنهاده اند
شبروان لبیک عبدی هر شب از هو بشنوند ❊ لاجرم سرمست عشق از جرعه آن جام باده اند
شبروان تا خود بدنیا آمدند از شهر هو ❊ سوی او جز آه صبح و ناله افرستاده اند
ساقیا در ده شراب شوق هو کین شبروان ❊ راه شب هر نیم شب مست عشق افتاده اند
خواب شب بر چشم عاشق بسته اند ای شبروان ❊ تا صلای عشق هو در جان او در داده اند
پیر انصاری بدا ما ساده شو آزاده شو ❊ زانکه سرمستان شبرو ساده و آزاده اند
هر که عزت شب شناخت عالمست هر که قیمت شبخیزان بدانست
ای ظالم که دید دل تو ز دود ناله مظلوم شب خیز کور است آگاه
باش که سر منزل و ایوان تو شب کور است ای ظالمی که نامه اعمال
تو بد و ستم سیاه است هشدار که آه نیم شب ستم دیدگان تیر
قهر الهیست بنده که روز و شب را از حق میداند باید که سا
عات روز و شب را بطاعات مزین دارد و شب و روز حق
پرورد تا ظالم نباشد که روز و شب از ظالم بیزارند و شب
و روز بر ظالم لعنت میکند که الا لعنة الله علی الظالمین خصوصا زبان

روز و شب در روز این میگوید که ظالم صفر است
که بل اتبع الذین ظلموا اهواءهم بغیر علم و عاقبت ظالم کفر است
که ثم کان عاقبة الذین اساؤا السوای ان کذبوا بایات الله
فی فی که ظالم گرگ است که الذین یظلمون الناس و یبغون فی
الارض بغیر الحق و عذاب و عقوبت او بزرگ است که ولو ان للذین
ظلموا ما فی الارض جمیعا و مثله معه الی آخر الآیة فی فی ظالم سرگشته است
که و من یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه و سرانجام کار او آتش است
که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم الی قوله فاهدوهم الی صراط
الجحیم فی فی ظالم را امروز سزائی است که واخذ الذین
ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین فردا
نیز او را امتا واصد قنا جزائی است که واذا رای الذین ظلموا
العذاب فلا یخفف عنهم العذاب ولا هم
ینظرون فی فی ظالم بدبخت است که ووقع القول
علیهم بما ظلموا و جان دادن او بغایت سخت است
که الذین تتوفاهم الملائکة ظالمی انفسهم الی

آخر

آخر الآیه فی فی ظالم را عمر برکات است که والذین ظلموا
من هؤلاء سیصیبهم سیئات ما کسبوا و آخر کار
او ویل و درکات است که وسیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون یا خود چنین گوئیم که ظالم را نوید عذاب است
که فارسلنا علیهم رجزا من السماء بما کانوا یظلمون و بشارت او شکنجه عقابست
که یقول للذین ظلموا ذوقوا عذاب النار التی کنتم
بها تکذبون فی الجمله ظالم را امروز هیبت است که تری الظالمین
مشفقین مما کسبوا فردا لعنت است که فلعنة الله علی
الظالمین یا خود چنین گوئیم ارتکاب نهی صفت ظالمان است
که ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین ط ب
بت پرست تر از ظالمان است که واغرقنا آل فرعون و
کل کانوا ظالمین ت تهدید و وعید هم بر ظالمان است که ولا
تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون ط ث ثمره
ظالمان شجره زقوم است که انا جعلناها فتنة للظالمین
ج جور و ستم ظالمان سبب خاکساری ایشان هست که

والله لا یحب الظالمین ۞ ح حلاوت ایمان ظالمان را نباشد
که وان الظالمین لفی شقاق بعید ۞ خ خرابی ملک ظالمان
زود بود که فهل یهلک الا القوم الظالمون ۞ د درکات
دوزخ ماوی ظالمان که ونذر الظالمین فیها جثیا ۞ ذ ذل
ابدی ظالمان راست که ما للظالمین من حمیم ولا شفیع یطا
ع ۞ ر روی ورای ظالمان شوم است که فابی الظالمون
الا کفورا ۞ ز زهر قهر غسلین برای ظالمان است که وقیل للذ
ین ظلموا ذوقوا ما کنتم تکسبون ۞ س سزای ظالمان
مرگ است که ولو تری اذ الظالمون فی غمرات الموت ۞
ش شومی ظالمان جهان را خراب کند که فانظر کیف کان
عاقبة الظالمین ۞ ص صحبت ظالمان نا میمون است
که فلا تجعلنی فی القوم الظالمین ۞ ض ضرر ظالمان
هم بدیشان راجع است که ولا تزد الظالمین الا ضلا
لا خسارا ۞ ط طوفان ظالمان عذاب است که الا ان
الظالمین فی عذاب مقیم ۞ ظ ظالمان امروز مستحق لعنت

اند

اندکه الا لعنة الله علی الظالمین ۞ ع عاقبت ظالمان
خسارت است که واعتدنا للظالمین عذابا
الیما ۞ غ غیرت حق تیغ است بر فرق ظالمان که لا
ینال عهدی الظالمین ۞ ف فلاح نصیب ظالمان
نیست که انه لا یفلح الظالمون ۞ ق قول و فعل ظالمان
باطل است که ومن لم یحکم بما انزل الله فاو
لئک هم الظالمون ۞ ک کذب و افترا عادت
ظالمان است که فمن افتری علی الله الکذب من
بعد ذلک فاولئک هم الظالمون ۞ ل لطف
الهی بر ظالمان حرام است که انا مهلکوا اهل هذه القریة
ان اهلها کانوا ظالمین ۞ م میل بظالمان هم ظلم
است که ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم
النار ۞ ن نور هدایت ظالمان را دست ندهد که والله
لا یهدی القوم الظالمین ۞ و ویل و ثبور ظالمان
راست که فاوحینا الیهم لنهلکن الظالمین ۞ ه

هیزم تنور پر نور برزخ و دوزخ هم ظالمان اند که انا اعتدنا
للظالمین نارا ۞ لا لا دوستاخه شقاوت است بر
گردن ظالمان که ولا عدوان الا علی
الظالمین ۞ ی یبوست نحوست بی عاقبت ظالمان
راست که فقطع دابر القوم الذین ظلموا و
الحمد لله رب العالمین عجب ظلم ظلمتست
که الظلم ظلمات یوم القیامة چون ظلمت بود شب
بود که کانما اغشیت وجوههم قطعا من
اللیل مظلما چون شب بود خواب باشد که جعل
اللیل لتسکنوا فیه چون خواب بود باکی نماند
النوم حدث چون باکی نماند بعد بود که لا یمسه
الا المطهرون چون بعد بود شیطنت غالب شود که
ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطا
نا فهو له قرین چون شیطنت غالب بود تکبر بود که ثم
یصر مستکبرا کان لم یسمعها چون تکبر بود ظلم بود

که یتکبر

که یتکبرون فی الارض بغیر الحق چون ظلم
بود دشمن بود که الظالم عدو الله چون دشمن بود
در لعنت حق بود که فلعنة الله علی الظالمین پس هر که
در ظلم است در ظلمت است و هر که در ظلمت است در شب است
و هر که در شب است در خواب است و هر که در خواب است در حدث
است و هر که در حدث است در بعد است و هر که در بعد است
در شیطنت است و هر که در شیطنت است در تکبر است و هر که در
تکبر است در ظلم است و هر که در ظلم است در لعنت است و هر که در
لعنت است جاهل است و هر که جاهل است جامه محبت در وی نپوشانند
که ما اتخذ الله ولیا جاهلا و هر که جامه ولایت در وی
نپوشانند شب خیزی نتواند و اشک ریزی او را دست ندهد که کذب
من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنه چون
دانستی که اصل جمله سعادتها در رواج و رواج عباد و زهاد در شب خیزی
و اشک ریزی است پس باید که بکیمیا گری التائب من الذ
نب کمن لا ذنب له ترک ظلم گیری و در ظلمت شب بر خیزی و انقلاع

دافلاسی هرچه تمام تر غصه داری تا بمیامن انوار شب خیزی و اشک
ریزی ماتم تو سور شود و ظلمت تو نور شود تاریکی جهل از تو
دور شود چنانکه حدیث رسول از ان خبر میدهد که من اخلص الله
تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

رباعی

ایدل تو بعیش سینه را گلشن کن ... و یجان تو نیاز و ناله را جوشن کن
در نیم شبی چو صبح روشن کردی ... چون صبح ضمیر عاشقان روشن کن

صبر کند هرکه در ویش است چون کور و کفن در پیش است
شکیبائی ورزد آنکه بی برکت است چون سرانجام او در وحدت
و شب مرگ است شبی که در کور باشی نعوذ بالله اگر شب
کور باشی بشکور کیست کسی که قدر صبح نداند و قیمت شب نشناسد
شب کور چیست از اشغال دنیا فراغی و ایمان و معرفت
در دکو هر شب چراغی وای بر دلی که در روز حیات فراغی
و در شب ممات چراغی نداشته یعنی بیچاره غافلی که روز او
شراب بوده او بغفلت مست خراب بود و حق تعالی خطاب

فرستد که ای خورنده بنگ وای زننده رباب وای
باده داده شباب پر شده هنوز مست خراب اقرا
کتابک بدبخت وجودی که روز گناه کند و رخسار شاهد
شب را بدد و عصیان و غفلت سیاه کند ای یتیم و شور تو
سودائی وای کفن و کور تو شب یلدائی اکجان تو بلب رسید و روز
حیات بشب انجامیده و هنوز دل ترا سوزنی و شب غفلت ترا
روزنی دریغ که روز حیات بشب ممات رسد و تو قدر خود ندانی
و همچنین کور بمانی

رباعی

گر روز بشهوت و هوا خواهی رفت ... شب کور شوی و بینوا خواهی رفت
اینک شکور و حسرت روز اجل ... بنگر که چه میکنی کجا خواهی رفت

اگر تو قدر شب ندانی در کور ضایع بمانی چرا برای آنکه **ا** الفت ارواح
در شب است **ب** برکت ارزاق در شب است **ت** تجلیات
جمالی در شب است **ث** ثمرات خیر من الف شهر در شب است
خ خیرات تهجدات در شب است **د** دبدبه دلی صدلی در شب است
ذ ذوق ذاکر الله فی الغافلین کشجرة خضرا و بین الیابسات

در شب است **خ** خیرات تهجدات در شب است **ر** راحت
جراحت دلها در شب است **ز** زینت سکونت صلی در شب است
س سلوت خلوت سبحان الذی اسری بعبده لیلا در شب است
ش شرف اعبد الله کانک تراه فانه یراک در شب است
ص صفای من کثر صلوته باللیل وحسن وجهه بالنهار در شب است
ض ضیافت ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی در شب است
ط طرب یتلون آیات الله آناء اللیل وهم یسجدون در شب است
ظ ظهور نور ملکوتیات در شب است **ع** عالم افتخار و نه علی ما یر در شب است
غ غلبات جذبه جذبة من جذبات الحق یوازی عمل الثقلین در شب است
ف فراست المؤمن ینظر برحمت الله در شب است **ق**
قاعده روزی خواران و روزه داران ثم اتموا الصیام
الی اللیل در شب است **ك** کفایت سنریهم آیاتنا فی الافاق
وفی انفسهم در شب است **ل** لطافتی که عبارت از کمالات
اولوی و اخروی است در شب است **م** مطالعه صنایع
و بدایع عالم علوی در شب است که و یتفکرون فی خلق

السموات والارض **ن** نیاز یبیتون لربهم سجدا و قیا
ما در شب است و وحی الهی بر محمد در شب بود **ه** هزت
مشاهد است و زیناها للناظرین در شب است **لا** الهی لا
لی والنجوم مسخرات بامره را رواجی در شب است **ی**
یمن تلقین علم و حکمت نیز در شب است چنانکه پیشوای انبیا
خبر میدهد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

رباعی

از ابر و دیده میرود ژاله شب ... در باغ دلم شکفته شد لاله شب
اید ولت و اقبال تو در روز نشود ... گر دست دهد شبی ترا ناله شب

با شب تو بهاریست که بلده طیبه باطن ترا القطرات گریه و نسیم
نسمات اوعوار یکم تفرغا و خفیه گلشن کند یا فلک دواری است
کر شب تیره عقل خیره تو بظلمات شبهاست **اولئك هم**
الغافلون منسوب است بسپیده دمی ندمی التائب من الذنب
کمن لا ذنب له روشن کند یا ربی است که عبد الله را از بلای
هور هی می دواهی **ان النفس لامارة بالسوء**

خصوصًا از تاثیر زمهریر بر شدت شتاء شر و داغ کم
باالله الغرور بر ها ند یا النسیمی است که ریاحین واراوت و شکوفه
های الهامات واعظ الله فی قلب کل مومن را از کل دلها
بر و ماند یا شب نوروزی دست که جمشید خورشید بنت انسا
نست بور انصاری را از قوس قسادت شیطانیت و حوت
صفات ذمیمه حیوانیت به برج حمل روحانیت میرساند یا خود
شب چوکان افکار هٔ یدشاهنشاه قضا و قدرست که گویهای
ارواح را از میدان اشباح بجایگاه لقد صدق الله رسوله
الرویا می دواند یا شب منیرست که عیاران بلند همت و لقد
کرمنا بنی آدم را بیک سیلی منا کم باللیل سبت کرداند یا
متعبدی است که هشیاران عالی همت ولعلم با جرختم الهی
را بنم جرعه یتوفیکم باللیل مست کرداند یا شب چابک
دستی است که تا چشم برهم زنی نقره بصر را از خرقهٔ دیده
ربوده باشد یا شب واصل سرمستی است که روح مجروح عبدالله
انصاری را در صومعه تشهود ذرا ویه وتحسبهم ایقاظا وهم

رقود بکه از ساعتی هزار صور خیال و خیال صور نموده باشد
یا شب پاسبانی است که مهر کنوز رموزی کنجی بی رنجی که عالی
همتان وجعلنا للمتقین اماما مانجرفه یشون لربهم
سجدا و قیاما و تجارت اذا خاطبهم الجاهلون
قالوا سلاما بدست آورده اند و نگاه میدارند
یا باغبانی است بنهال ابتهالی مشاقل شب خیز را برلب
جوی باری اسرار یبکون ویزیدهم خشوعا به برکه کمالات
علم و حکمت میرسد ۞ که ظهرت ینابیع الحکمة من
قلبه علی لسانه

رباعی

ای بنده زشوم تک بری میکن | شیرین نفسی تو اشک بزی میکن
انوار علوم کنج حکمت خواهی | دانی چکنی تو صبح خیزی میکن

شنوده باشی که چون نوح آن سر تا قدم نور روح باشارت
بشارت آن صنع الفلک کشتی را تمام کرد فرمود که یا اخی جبرئیل
این کشتی را فرجهاست مبادا که سیلاب درا ورا یا بد ما را بغرق
آب وهد ملک الوهاب حدود خطاب فرمود که از قبر

اندود کنید تا دود غم خانه دل خلق را تیره بکرداند که
وکذلک ننجی المؤمنین در عالم معنی روز نیز
کشتی است که نوح روح مجروح ترا از تاراج
امواج اشتغال بشریت بساحل نجات و درجات
ملکیت میرساند که یخرجهم من الظلمات
الی النور اما از فرجهای غفلت و غرور خالی نبود
ملاح بیچون و بیدار کن کنفیکون بقصهٔ فاذاهم
مظلمون فرجهای غفلت و غرور کشتی روز را قیراندود
کرداند تا سیل ویل جهنم در در راه نیاید که علینان لا
یمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل
من خشیة الله وعین باتت تحرس فی
سبیل الله یا خود چنین کوئیم نوح را سیلاب طوفان
پیش آمد که وفار التنور کشتی چوبین با او دادند که و
قال ارکبوا فیها مجراها وسیله کشتی یک چند بهشتی را بساحل
جودی رسانید که فنجیناه من الغم ومن معه

فی الفلک در عالم معنی بکیر نوح روح هواداران
احمدی و دوستداران شریعت محمدی بتاراج
امواج علایق وعوایق طوفان روز در مانده بودند
شب ملاح بیداری که از عالم غیب رسیده تا نوح
روح مجروح ما را بزورق والقمر قدرناه منازل بساحل
رحمت رساند که ومن اللیل فتهجد به نافلة
لک عسی ان یبعثک مقاما محمودا عجب
کشتی را بنداری ا خوف است و بادبان ا در جا بلغی خائف
کریان بود وراجی بتبسم لاجرم شب کریان باش و روز
بتبسم که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار فی شب کریان
باش از بیم جحیم و روز خندان باش بامید بسم الله الرحمن الرحیم
عجب عجب شب را با روز ساخته اقتاد معامله هرچه تمام
تر هرچه پیش آمد روز کفت که من زیارت احبابم عمارت
می یابم نفقهٔ زن و فرزندم صدقهٔ خویش و پیوندم هنگام
زراعتم روز بازار بضاعتم صفرهٔ من نور است ظلمنا از من

ظلمت

دور است خا من اسبابست کنج نامهٔ من ان فی ذالک لایات لاولی الالباب است بیت

بستان لطافتم بهارست زان نام شریف من بهارست
نورم جو زوال کشت نارم روزم که چراغ صبح دارم
بر عالمیان منم غنیمت ای لشکر من ز من هزیمت
جون طلعت من جهان فروزست کویند جهانیان که روزست

شب کفت که من صومعهٔ حضورم سجادهٔ سرورم آرام دلهایم سکینت سرهایم راحت اشباهم صیقل ارواحم بناه ابرارم کریزگاه اختیارم زاهدانم شاهد ایامم شاهد شب نامم سلطان جه میلم شربت یافتهٔ یا ایها المزمل قم اللیل بیت

عباسی کسوت ظلامم کوید که خلیفه را نامم
شین شرف دلون بیام رب بود جون صبح شد
این دو حرف شب بود بیت
جون کعبه بچشم تو سیاهم فی فی که جو کعبه هست بناهم

کر همت تو بروز روزست کر ظلمت من چراغ کورست
روز کفت ای شب تو بشی من کردم تو غلام حبشی و من حرم
ای شب تو رعیت و من شاهم ای شب تو ستارهٔ و من ماهم
ای شب تو سنجرهٔ و من بترم تو سنک محک سیاهی و من زرم

ای شب هر وجودی را که واجب الوجود بخود در وجود آورد از برای جود و سجود آورد که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ودون همت وجود که جود او بجود و سجود آراسته نباشد که ان شر الدواب عند الله الصم البکم الذین لا یعقلون شرف نفس بجود است و کرامت بسجود آنکه این هر دو ندارد عدمش به از وجود جود فرعونی جودی امی نمود اما سجودی نداشت عاقبت وجود بی سجود جه بود و اغرقنا ال فرعون وانتم تنظرون قارون جون قدم در عالم وجود نهاد او را سجودی بود اما جودی نورزید سرانجام جام وجود او بکجا انجامید که فخسفنا به وبداره الارض لا جرم هر وجود که جود و سجود ندارد هیزم تنور بینور برزخ دوزخ است

که ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین پس هنرمندان عالم وخردمندان بنی آدم دانند که مراد باری عزوجل از هر وجود جود و سجودی است و هر وجودی و سجودی را میقات و اوقات هست که جز در آن میقات و اوقات نشاید و نباید و آن میقات و اوقات در منست که روزم نه در تو که شبی ای شب اکر نماز هست که مخزن راز و نیاز است اکثر اوقات او در منست که الحج اشهر معلومات فمن فرض فیهن الحج فلا رفث ولا فسوق ولا جدال فی الحج و اکر صلوة الجمعه پریا و سمعه است که ابهه دین و حج المساکین است وقت او در منست که اذا نودی للصلوة من یوم الجمعه و اکر جهاد است که امان نامهٔ بهشت است وقت او در منست که و اذ غدوت من اهلک تبوئ المؤمنین مقاعد للقتال و اکر قربان که در عالم معنی قربان است وقت او که فاذا وجبت جنوبها فکلوا منها

واطعموا القانع والمعتر و اکر روزهٔ ماه رمضان که سبب سعادت دو جهان است وقت او در منست که ثم اتموا الصیام الی اللیل و اکر صلوات العیدین والسعیه بین المؤمنین است زمان امان هر دو در منست که ومن یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب ای شب در جمعه بی جماعت فی جهادی فی حج فی قربان و بدتر از آن نه روزهٔ ماه رمضان فی تکبیر غازیانه فی لبیک حاجیان فی زیارت اخوان صف جماعت مؤمنان نه ای شب تو زاغی و من شهبازم ای شب تو بلالی و من ابوبکرم شب در قیمت در نباشد هم سلک در نرسد بلال حبشی بجای ابوبکر قرشی نشاید ای شب سخنی تو بشنو از من بخوشی با آنکه ترا ستود شاه قرشی خواهی که بجای من نشینی نتوان برجای ابوبکر بلال حبشی شب ای روز شب کفت ای روز که بخود مشغول است مخذول است هر که در تجلیات جلالست بکبر و تجبر از و محالست ای روز نشنودی که نظر بر سه نوع است نظری هست خلق را بر تو و نظریست ترا بخلق و نظریست ترا بتو اکر نظر خلق بر توست ریاست که یراؤن الناس

ولا یذکرون الله الا قلیلا و اگر نظر تو بر خلق است شرک معنوی است ولا یشرک بعبادة ربه احدا و اگر نظر تو بر خلق نیست عجب عجب است که ابی واستکبر وکان من الکافرین درین هر سه صورت جز کد ورت روی نماید اما اگر بدان افلاس و قدم اخلاص پیش آیی دو نظر نیست ترا بر حق که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم و نظر نیست حق را بر تو که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئك عنها مبعدون پس بمیان این هر دو نظر تو نیز از تو بر خیزد که من عرف نفسه فقد عرف ربه

بیت

برمن نظری فکند ناگه دلدار   زان یکنظرش گشود چندین اسرار

پس هر که قدم بر سجاده نهد از آفات و مخافات نظر ریا و شرک و عجب ایمن نمی تواند بود و دمی و قدمی لله و فی الله چنانکه باید و شاید او را دست نمید هد لاجرم رحمت الهی و شفقت پادشاهی روز را شب میگرداند بر و ظلام بر دیده و انام می نهد

تا قلاشان در خواب روند و او با شبان بخسپند درگاه خالی بماند هر که آیی زند و راهی رود و او را کسی نه بیند نظر او بر حق بود گاه تجلیات جلالی گریان بود و ساعتی بجذبات جمالی خندان بوده باشد چنانکه حدیث رسول علیه السلام از آن خبر میدهد که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار شرح

رباعی

گنجی ازلی که هست زیر لب تست   وز دوزخ حق ترا نصیبی تب تست
شمع شب کوی و عزت روز تو شو   ای خواجه اگر تو طالبی در شب تست

نه بینی که سکندر رومی بطلب آب حیات بعالمی تاریکی در آمد و چیز سیاهی ندید سنگ ریزه که بدست و پای رومی رسید بر داشت چون بجهان روشنایی رسید لعل و جواهر پدید آمد در عالم معنی چون سکندر سر عبد الله انصاری بعالم تاریکی من اخلص الله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه در آمد تا ر سیاهی ومن شر غاسق اذا وقب آب حیات نجات والذین اوتوا العلم

درجات را طلب دارد سنگ ریزهٔ معانی نهانی که بدست و پای عقل ورای او میرسد بر داشت چون بفضای رضای ولذکر الله اکبر بیرون آمد نظر کردم آن همه جواهر زواهر نو زووه حرف ظاهر گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

ماراد لیست بالغ و فارغ ز هر دو کون   با درد صبح و طالب درمان نیم شب
ماراد لیست واله و حالات او عجب   سرمست روز قربت و مهمان نیم شب
ماراد لیست عاشق و دانای دهر لیک   شوریدهٔ سحرگه و سکران نیم شب
ماراد لیست در عقب تار زلف یب   تسلیم همچو گوی بمیدان نیم شب
ماراد لیست زنده دل از جان نیم شب   جهان صبح و ذله بر از خوان نیم شب
ماراه لیغت روز در هجران خورشید   از خود جز این نباشد در کان نیم شب
ماراز بان سوز که بردزداده اند   داغ که جیست نغمهٔ مرغان نیم شب
ماراد و دست فقر و نیاز است مرحبا   برگشته از مواهب و رحمان نیم شب
مارا درون سینه جگینه حاصلت   گلدستهای عشق ز بستان نیم شب
مارا دو پای سعی و طلب داده است آیا   بهر طواف کعبه و رضوان نیم شب

یعقوب بازیی یوسف دلست   نعره زنان بکلبه احزان نیم شب
مشغول هر که شد بگلستان آب و گل   ذوقی نیابد او ز گلستان نیم شب
دردی که در وجود تو پیدا شود ز عشق   میکن دوا بنالهٔ پنهان نیم شب
خندان بود بروز قیامت کسی که او   منصوف شد بدیدهٔ گریان نیم شب
ما را چه غم ز شعله تنور دوزخش   با چشمهٔ دو چشم درافشان نیم شب
ای صد هزار عاصی جافی که شد قبول   از آه صبح و ناله و افغان نیم شب
ای صد هزار جوهر معنی که یافتند   در قلزم سحرگه اعمان نیم شب
گوی سعادت دو جهان در ربوده اند   مستان جام صبح و چوگان نیم شب
رضوان و بستان بقارشک میبرد   بر ذوق و شوق و حالت مستان نیم شب
خواهی که چشم جان تو بینا شود چو من   بنشین دمی بحلقهٔ مردان نیم شب
شاید که از میامن نور شوی تو نیز   قمری صبح و مرغ سحرخوان نیم شب
جانا بجان تو که ز کونین فارغم   چون شاه صبح گشتم و سلطان نیم شب
تنها نه زاهدان بجمال تو عاشقند   ای سرخوشان شوق تو رندان نیم شب

انصاری مدام چو سرمست او شوی
دستی بزن بدامن مردان نیم شب

زانکه قطعهٔ ماه شب را بسیار مداحی فرمود روز از حیرت زبان
غیرت بگشود ای شب تو گیتی زنگی سیاهی و من ختنی زاده چو
ماهی ایروز کار من شب تو در خرابه تاریکیها بوده‌ای من برتخت بخت
سکندر رومی ای شب تو حبشی مشعله‌داری و من شاه شهرت
یافته بزرگواری ای شب من نه آنم که آثار انوار من به
همه آفاق رسیده است و سفرهٔ احسان و چهرهٔ درخشان
من جمیع جهانیان را پسندیده است ای شب طلعت میمون
در دیدت همایون من خفته کان شب و سرمستان سحر
را بر سجادهٔ بیداری و هشیاری نشانند و جنابت زدگان
المحدثات را پاک و چالاک امتی غر محجلون من آثار الوضوء
رساند ای شب اگر من نباشم اسباب ضایع شود و احباب
جایع نماید حرفه وران درگاه خود عاجز آیند بیند عالم
حرکات و جهان برکات بکلی برافتد ای شب بدان خدائی
که ممدوح وجعلنا النهار معاشا و تراسایه‌خاک تود
جعل لکم الارض فراشا گرداند که میان فرق

و تو فرقی هرچه تمام تر هست بگوی توانی که جهان
را بشیوهٔ افسون نوم و بجرعه افیون بودم بخواب
دهی و مصروع گردانی من آنم که بکوکبهٔ صباح و ودیه
حی الفلاح و رسم و مصروعات افسون و افتاده کان
افیون ترا بیداری الصلاة خیر من النوم بیدار و هشیار
گردانم که ان الفجر کان مشهودا ای شب گفت ایروز
تو تشویش سر سالکان تاراج وقت عاشقان تراح لعبان
زر پرستند و مرا سرمستان میکده آلستن ترا غافلان دیر
خیزند و مرا آشکریزان صفت غافلان فسوف یلقون
اشناهاست مدحت مشتاقان من یبیتوف یلقون لربهم
سجدا و قیاما ست ایروز من شاه شب نامم که مجره راه مشت
کواکب سیاه من است مشتری تکمه کلاه منست ایروز
من شاه شب نامم که مریخ دربان منست عطارد
ایوان من است زهرهٔ مهمان منست مشتری هم خان منست
زحل پاسبان منست فلک ایوان منست ماه چراغ درخشان

مشتاقان

منست شفقت شاهد نور افشان منست ایروز اگر ترا
تاج نور بخش زرین است مرا دُرری عنبری بهجت افزای
پروین است اگر ترا از اشعه آفتاب لباس ششتری است
مرا نیز ورد بناگوش اسرار دُر شهوار مشتری است اگر ترا بر
خوان قرص آفتاب است مرا نیز شادروان و زینت ماه
تابانست اگر ترا پیچ نمانگذارده است مرا شاهد ماه بستی جهان
داده است اگر ترا بتفاخر بزرگواری میلست مرا شهرت
از خطاب مستطاب یا ایها المزمل قم اللیل است

رباعی

گر شب رود و سالکی شب بود / چیزی نبود آنکه در وهست بود
ای شب رو سالک آتش رو رخ ما / خوش باش که پیش قدمت هست بود

ایروز اگر سیاهم باکی نیست کعبه سیاهست بیت الله است
مداو سیاهست مدار ریاست هست اطلس سیاهست زینت
حطبات حجر الاسود سیاه است یمین الله ایروز اگر من سیاهم
باکی نیست سنگ محک سیاه است غیرت طرفانست نرگس چشم سیاه منست

غارت کر وقت مشتاقان است ایروز اگر من سیاهم
باکی نیست زیب سیاه است شفای بیمارانست هلیله سیاهست
دوای دردمندان است ایروز اگر من سیاهم باکی نیست علم
عید که سیاه است زیبائی نماید زلف و ابرو که سیاه است دلها
میرباید ایروز اگر من سیاهم باکی نیست خال مهرویان سیاهست
مرغوبست گیسوی دلبران سیاهست بغایت محبوبست ایروز اگر
من سیاهم باکی نیست اکثر عرب سیاه است و حب العرب
من الایمان نامهٔ عاصیان سیاه است مع هذا لیبشرهم
ربهم برحمة منه ورضوان ایروز تو سرخی
و سرخی زنا زا بکار آید نه بینی که شفق سرخست او را بسی
بقا نبود شاهد سرخ موی را نیز چندان بها نباشد آتش که سرخست
بجز دود از و بر نیاید جامهٔ سرخ مردان را در خواب و بیداری نیکو نباشد
چشم که سرخ شود علامت رمد است آفتاب چون سرخ شد علامت
کسوفیست سرخ باد چون سرخیست عالمی ازو هراسان است
خون نیز چون سرخست علی احد القولین ناقص طهارتست علم سرخ

یکی از نشانهای خون ریزی است گل خیری بغایت سرخ است
اما قیمتی ندارد زر چون سرخست صدهزار عام و خاص در هوس او دل
و دین بیاد داده اند کم سرخی توان یافت که او حلم و تسلیم بوتا زینت
سخن وانک لعلی خلق عظیم بود لاجرم سکندر و سالکان زرخ
روی آب حیات علم و حکمت را در تاریکی صبح و سیاهی شب
طلبیده اند چنانکه رسول علیه السلام گفت من اخلص لله
تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من
قلبه علی لسانه اما وای بر انکه کسانی که روز مجوس سرود بند
وشب سرمست سر ورند وصبح در خواب غرور رندی
دانند که فردا من اصحاب القبور ند

رباعی

عمری بغمی دنی و دون میگذرد ⁂ هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد
شب خفته و روز مست و هر صبح خمار ⁂ اوقات عزیز بین که چون میگذرد
باز روز عالم افروز بر شب شکسته دل مفاخرتی نمود که مرا خورشید
رخشان است تاب آفتاب نورافشان است الشب مرالفرقات

ازدیم

زر و سیم است معاملات شور و بیم است الشب مرا صف جماعت
سه نماز است روزه سی روزه اهل نماز است الشب
جهاد و حج در منت تکبرات عبد بین آن منت الشب من
معدن کرامتم و بد به قیامتم کوکب که من دارم که رست علم
عالم افروز من رایت انت النهار مبصر است

شعر

آنم که قبای بخت دوزم ⁂ بدخواه شوی بقهر سوزم
ای خیره تیره روی بدنام ⁂ آخر تو شبی من انکه روزم
شب بحضرت عزت بنالید که الهی روز بنده رومی
در کاهست شب نیز خادم حبشی بارگاهست بجایی
قریش کم این حبشی شب را بر روز می پروز کردان باری
عز و سمه خطاب عتاب فرمود که ای روز بعد ازین بر شب شکسته
دل مفاخرت منمای که شب پرده عصمت است جذبه رحمت
باغ یقین است که چمن آن المتقین است شب پناه اینجاست کر
بزگاه اولیاست سجده گاه عباد است خلوت گاه زهاد است

عزینه اسرار است صفحه انوار است شب خوان احسان
بر است سرمه روشنائی چشم سر است طیلسان شاهد شهود است
برقعه رخسار اسرار ان ربی رحیم حدود است تو فان سکوت
سکون است بوستان بلبلان و بالاسحار هم یستغفرون
است یکاه و جلال ما که هر که جهل صبح قدر شب بداند و او بیخبر
بدهد در هر ساعتی شب هزار آفتاب معانی و خورشید نهانی از
فلک لامکانی بچشم و جان و دیده دل او بنمایم که من اخلص
الله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه

رباعی

در خدمت دوست عز و حرمت یابی ⁂ اسرار دو کون را بخدمت یابی
از جهد ترا چه غم جهل صبح بخیز ⁂ تا گنج روان و علم و حکمت یابی
چنانکه صدف در وندان های لبت شرف روزگار عاشق
سوخته و جواهر دان غم اندوخته نیز شب است چنانکه هر زنده را
حرکتیست هر شب را که نیز زنده دل زنده دارد شب را یمنی
و برکتیست مردان هوش گوش نفس اماره را در روز نافذ

اما دولت

اما دولت وصول سعادت حصول در شب یافته اند چون
مردان گل برگ حقایق و ثمرات دقایق در روز چیده اند جمال شاهد شهود
و تجلیات الف الفت ان ربی رحیم و دود در شب دیده اند
شب روانی که گاه گاهی از خود ایشان را غیبتی است ایشان دانند
که در چشم اشک ریزان و چهره شب خیزان هر چه تمام تر هیبتی است
که ان لکل صدیق لیلة سبعین جبارا هیچ ازین بالاتر
تصور نتوان کرد که انفاس اخلاق روز در الغفلت غرور و سرگردانی
سرور شب رسانی و اوقات میقات ملاقات شب را بهوسات
بیهوده و خیالات نابوده بروز آوردی و ترا ازین غم
اثری و ازین معنی چیزی نباشد که یعلمون ظاهرا
من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة غافلون غافلی
جواهری چند در آستین داشت تا بجانه رسید شب
شد و جواهر از آستین افتاد جزع و فزع بسیار کرد اما سود
نداشت حق سبحانه و تعالی جواهر زواهر انفاس اخلاص
روز را در آستین تو نهاده است خصوصا که هر شب چراغ

فراغ شب را که چراغ شب کور ستت در جیب
دل تو دیعت فرموده است تا در بازار پی آزار لا اقسم
بیوم القیامه چمن درجات را به ثمن حسنات خریداری
کنی که من عمل صالحا فلانفسهم یمهدون حسرتا اگر تو شب
کور رسی و کور هر شب چراغ ایمان عرفان را در آستین امید
نیابی که ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة
با خود چنین گوئیم ابلهی نادانی کو هر شب چراغ راز و نیاز نیم
شب ستت و شلغم رنگین غم اشغال روز ستت مبادا که طرا
زان بغداد بیداد وسادس و هواجس آن گوهر را بدین شلغم
از تو در ربایند که اتستبدلون الذین هو ادنی بالذی
هو خیر بنی اسرایل قدر من و سلو ندانستند بنیازی هر چه تمام
ترسیر و پیازی خواستند خار و تر ار گشتند که
وضربت علیهم الذلة والمسکنة بنی اسرائیل ط
سالک نیز باید که قدر و قیمت من و سلوی لجوای شب را بداند
تا بغم سیر و پیاز اشتغال روز در نماز که من ابتلا الله

تعالی تشغل لا فرا اغ له

شعر

ای تیره شب تراسحر نی . در کان وجود تو گهر نی
شب خلوت جان عاشقانست در جان تو زین سخن اثر نیست
شب شد همه عمر در روز شب تیره بگذشت و ترا از زین خبر نی

یا خود چنین گوئیم که شب دو حرفست شین و با شین او
شهادت است که قولوا لا اله الا الله تفلحوا باشین ۲
شفاعت است که شفاعتی لاهل الکبایر من امتی باشین
شرف عبادت است که من عمل صالحا فلانفسهم
یمهدون باشین شفقت اسلام است که العظیم الا
من الله والشفقه علی خلق الله باشین شهرت که
لیس للمومن ان یذل نفسه باشین شبنم عشقست
که والذین امنوا اشد حبا لله یا شین شعار صدق است
که فلو صدقوا الله لکان خیرا لهم یا شین شارع
طریقت است که من امن و عمل صالحا ثم اهتدی

یا شین شاه راه حقیقت که والذین جاهدوا فینا لنهد
یهم سبلنا یا شین شمع معرفت است که من عرف
نفسه فقد عرف ربه یا شین شهید محبت است
که فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه یا شین
شهود مراتبست که اعبدالله کانک تراه فان
لم تکن تراه فانه یراک یا شین شاهد تجلیات است
که ان الله جمیل یحب الجمال یا شین شرایط طلب است
که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لایم
یا شین شرف وطن اصلی است که واسوحا الی الدنیا الا
علی یا شین شربت لذت ذکر است که الا بذکر الله
تطمین القلوب یا شین شراب کهن الستست که جذ
به من جذبات الحق توازی عمل الثقلین
یا شین شوق لقای حضرت است که طال شوق الابرار
الی لقاء الله یا شین شفای طلا وتست که و ننزل
من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمومنین

باشین

یا شین شربت ایمان است که ولاکن الله حبب الیکم
الایمان و زینه فی قلوبکم یا شین شکر محبت
محمدی است که بل الله یمن علیکم ان هداکم
و للایمان ان کنتم صادقین یا شین شمایل نبوت
احمدی است که شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا
الی الله باذنه و سراجا منیرا یا شین شیر خر
مای بشارت مؤمنان است که وبشر المومنین بان
لهم من الله فضلا کبیرا یا شین شادمانی جنانست
که وازلفت الجنة للمتقین یا شین شراب طهورست
که لیسقون من رحیق مختوم ختامه مسک
یا شین شهبازی عالی پرواز ینارست که الیه یصعد الکلم
الطیب والعمل الصالح یرفعه یا شین شعله خشیت
است که انما یخشی الله من عباده العلماء
یا شین شعاع نیر اعظم هویت الوهیت است که فاعلم
انه لا اله الا الله یا شین شب یلدای سودای

سوز دل مشتاقان است که والذین یبیتون لربهم سجدا وقیاما هرکه سین سر او قدر وقیمت این سی شین بدانسته شین شرف اولوی واخروی همواره وقف وقت او باشد که طوبی لهم وحسن مآب اما والعیاذ بالله اگر جان ومذاق سر از حلاوت شکر این شینات رانده اند لاجرم بشوی شین شاغل مالایعنی در لای ابتلای ده شین شین در مانند که ابتلاء الله تعالی شغل لا فراغ له اول شین شک است که وانهم لفی شک منه مریب دویم شین است که فهم فی ریبهم یترددون سیم شین شرور است که یحملون اوزارهم علی ظهورهم الا ساء ما یزرون چهارم شین شرب خمر است که شاربه الخمر کعابد الوثن پنجم شین شقاوت است که وان الظالمین لفی شقاق بعید ششم شین شماتت است که ذوقوا عذاب النار التی کنتم به تکذبون هفتم شین شیخوان دمرت ظلالت که تلفح وجوههم النار وهم فیها کالحون هشتم شین شکنجه پنجه عقوبت است که کلما نضجت جلودهم بدلنا

هم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب نهم شین سلطنت ؟ عجب است که انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین دهم شین شقاوت است وخذلان که واما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر وشهیق خالدین فیها ما دامت السموات والارض الا ما شاء ربک

شعر

الی شین شب بیا ز تو شهد شفا | در شین شهاده نهین تو صدر صفا
از شین شقاوت ایمنی ادنی تو | گر شین شب ترا بود شوق خدا

اما شین شب برکت غیبی است که ویرزقه من حیث لا یحتسب حتی تنفقوا مما تحبون یا خود شین شب بر یقین است که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یا خود شین شب بیان اسرار دین است که قد بینا الآیات لقوم یعقلون یا شین شب برهان قدرت است که وهو الذین جعل لکم اللیل لتسکنوا فیه یا خود شین شب برات نجات است از عقوبت که عینان لا

یمسهما النار یا خود شین شب با قیامت صالحات وحکمت است که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یا چنین گوییم که شین شب برق رجاد یاران خوف است که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار لاجرم چندین معانی زیبانی رسیدنا من الشاخ در شین درب جمع گردانیده ند و شب نام نهادن تا شب روان عالم شریعت وصبح خیزان جهان طریقت به چشم تفکر وتذکر درین سه حرف شین درب که عبادت ز شب است نگاه کنند نفع وضرر ادر شناسند آنچه نفع است بردارند وچیزیکه ضرر است بگذارند بثمره ارادت وکرشمه الهامات شب حقایق اشیاء ومنافع اموات واحیا بر ضمیر ایشان روشن گشت که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه وقتی که بنده بحقایق اشیاء ز اموات واحیا واقف گردد بمیامن شین نهادت توحید قدم در شین شارع تجرید نهد چند آنکه از شین شاه راه تجرید بدر رود از شین شهر شهود رسد

شین شمایل شهد الله را مشاهده کن در شفاع شین شمع محبت شراب شوق به نوشد سرمست جمال وجلال حق شود عربده ارنی آغاز کند جامه شکیبائی را شوق زند بحرم حرم وصال نعره انا الحق زند یعنی دلرا روزی چند دویدم اکنون که بحرم وصال رسیدیم پرده از رخساره بردار امیدواران را چنین محروم مگذارید کان بخوف ورجا روند اما اگر بر انی گی روند خطاب آمد که ای عاشقان نیکو دارید در حرم وصال وبگوئید مرحبا خوشا والله یهدی من یشاء سبیلی

رباعی

ای بنده که هست بی ریب منم | دارنده سر ستر غیب منم
گر شاهد نازنین خوش خوخواهی | در پرده یؤمنون بالغیب منم

تیغ عزت از پیش جمال بر اندازد و عاشق سوخته خود را بهزار لطف بنوازد

بیت

برخیز و بیا که خانه پرداخته ایم | در بهر تو پرده را برانداخته ایم

مثلا مسافری در تاریکی شب مانده بود شب چنان تیره
که عقل او را خیره میگردانید عاقبت پولادی را برسنگ
سیاهی زد شرر شعله از ان نیم سوخته در گرفت واز ان
نیم سوخته چراغ برافروخت شمعی در گرانید شب روز
در شد در عالم معنی گر مسافری سر تو نیز در تاریکی ظلمات
افزاید من اتخذ الهه هویه فرو مانده است چنانکه
راه را از چاه نمی شناسد بیا تا پولاد اذکروا الله کذکرکم
اباءکم واشد ذکرا بر سنگ سیاه فهی کالحجارة او اشد
قسوة زنیم تا شرر شعلهٔ آتش نیم سوخته در سوختهٔ دل در گیرد
شمع محبت از ان در گیریم تا چراغ معرفت برافروزیم
که شب کوری مرا نوری دهد یا خود چنین گوییم که آنزمان
که خورشید جمشید فلک رخش نور بخش دواج زر بر لفت
شعاع در بر افکند که والشمس والضحها و یوسیله را بنقاب
صبح حمام سپیده دم تاج فیروزی و کلاه جهان افروزی بر سر نهند
که والنهار اذا جلها خصوص رخسار رخشان پهر نور افشان خود را

ازدر

از دریچهٔ فان الله یاتی بالشمس من المشرق جلوه جها
نیان و نظاره عالمیان کردانند که قلما رای الشمس با
زغة ملکه اعلی که چون بقوت وهو العلی لشکر شام
خون آشام ومن شر غاسق اذا وقب را لفر شایع
انوار صبح کاهی بهزیمت دهد که وآیة لهم اللیل نسلخ منه
النهار فاذا هم مظلمون آن ساعت را زدر گویند اما
آن وقتی که خلیفه گیتی عمامه سیاه که واللیل اذا وسق
و کلاه سفید والقمر اذا اتسق بر سر نهد و خلعت عباسی
فاذا هم مظلمون را بطراز اعزاز اذا اسفر در بر افکند و
جهانیان را بر خوان بیننا حا وانا الموسعون بطبق زرین
والقمر قدرناه منازل بکاسهای والنجوم مسخرات با
مره سیر بار اسرار الا له الخلق والامر گردانند حیث دختر
ان اختران سیمای صفای علم را که در نقاب سحاب
یهدی الله لنوره من یشاء متواری اند بخطبه ان رحمة الله قریب من المحسنین و خطبه فتبارک

الله رب العالمین بنور و اما کان قلیلا من اللیل
ما یهجعون برسانند چنانکه حدیث خبر میدهد که من
اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه

شبروان مستند شام صحدم مخمور شب — شبروان را دل خراب و جان بود معمور شب
شبروان زنده دل را جان بغارت میبرد — حسن صبح و غمزه های شاهد مستور شب
شبروان بر تخت دولت صبح شاهی میکنند — زانکه حاصل کرده اند از شوق دل منشور شب
شبروان را عشق بازی که بود با حور عین — شبروانرا عشق بازی بس بود با حور شب
شبروان کم نامی در روز حاصل کرده اند — تا شدند از سوز عشق آن صنم مشهور شب
عاشقان لا یعقلند از جرعهٔ انگور روز — شبروان مستند لیکن از می مخمور شب
از تراب شبروان از رشک صبح سوز روز — دی کباب عارفان از شعله تنور شب
کس نمیداند ز روز سر که جان می پرورد — ماهیان در آب سرد و شبروان در نور شب
نقش صوری چه حاجت تا دهد جامهٔ مزده را — شبروان گویند بلرزند از صور شب
سهل کار است این که بینی شاهد منظور روز — مرحبا آن شب روی را کو بود منظور شب
کی شود حاصل ز صور جنت الماوا ترا — آنچه جان شب روان را حاصلست در نور شب

دریاضت

در ریاضت نفس سالک چون بود مقهور روز — مقبل روز است شاه صحدم مغفور شب
شاه شهری شبروان عشقست و شوراو — سوی شاه عشق شبروان رفت باید سور شب
مست طور شب بود یکموی کنون نظرا — صد هزاران موسی سرمست بابان در طور شب

فصل دوم در صفت جزای عمل

چنان جزای عملت یزان مزای ابلیت نیکو ثمرات جیند و بد خو
حرات بیند پاک را مشو بالشست چه پاک را عفو بالشست
راهی است میان جاهیت معین شریعت انبیا قاید طریقت
اولیا زاید کتاب آسمانی هادی و خطاب ربانی منادی که هر کرد
کرداند از ما فهو فی الآخرة اعمی بر عهد الست باش مقبولا
وکان امر الله مفعولا که ترا حق داد اختیاری و عقل
بختیاری و دل هوشیاری پس بگیر از بهی باری اگر در پی شیطان
درش قرآنست اگر بر حب وسوسهٔ لغتی است بر راست
بدرقهٔ معنوی است اگر تحت ظلمتیت از فرق رحمتیت
اگر پای نفس گمراه میکند راه عقل آگاه میکند تا هیچ
کس نباشد بی بهتی و ترا بر حق نماند حجتی و حق شهر جلوه و نمایش با

از برای آزمایش تراز مانی وامانی داده مکانی وامکانی
نهاده تا چشم قبول بکه باز کنی ودست میل بچه دراز کنی تسبیح
گیری یا غزل یا بهانه جوئی تراز ال ای بنده شجاعتی دارے
وشکستی وقصاحی بدلکشی امری که حق تعالی فرموده راهی که نموده
بران باش ودوران تا نمانی سرگردان وزنل را بهانه مکن چون
پسمان وعمل را باوکن با یمان یا عمل بود نصیب وافر بهتر که در
بخت ازل کافر

شعر

ای گرفته تکیه گاهی صفه تدریس را — گر همیخواهی تو جاه ومرتبت ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا با قبول حق شوے — هر که گفت او غیر ازین او همره ابلیس را
گر ترا قوت نداری حق ز توکی خورسبق — خلیفت صوم وصلوة طاعت وتقدیر را
گر علو خواهی تربیت گیر وبگذار این غلو — ورنه خود مانند باشی راهب ودیر قبلیس را
در حق رنج باید بهر حق دیدن لبی — ای لباکه گشتن انداخت حق تجرجیر را
تو سلیمان هر هد هد جهد وبلقیس بهشت — ای سلیمان هدهدی کو بهر این بلقیس را
انکه دانی بر خطاها حقتعالی را سبب — در عطاها مشتری در هره بدجیس را
در ازل ظن می بری کان — جور را بگذار دیگر کن شیشه بلبیس را

راه حق چون شد عیان رو پیرو تو خود — در عمل آور همان این صنعت اکسیرا
غوزا چگونهی در سوال که چون ملک ذو الجلال پدید آورد عالم
زاو پیدا کرد آدم را فرمود که فرزندان را وآن مجوسان زندانزا ارنا
ویه هوان به مقصد صدق کن روان چون رسانید این پیام
بگوش الناس وینام ها پیل راه ایمان گزید وقابیل
راه شک شیطان گزید قابیل هم روز ازل بدبود وازبد
که بدبود ان هذا الشیئ یراد تا دوست را که بود مراد
خون بها دآدم از غبار بر بالین قبالویت بنوح رسید ونسیم
بنوئش وزید قومی بودند در لای وچرک وبتلای شرک وحی
رامی خواند برایشان وایشان هم چنان بر ایشان مگر چندیرا که حق دوست
میخواست توانست سخن او شدند راست تا بفرمان جلیل پیدا آمد
خلیل خلق بودند بدنام در پرستش اصنام آزاکه عنایت ازل بود از
سخن او نازی دیده نشود اما چون از ما در دوران زاد موسی آن
عمران زان نمود قبطیانرا واگاه کرد فرعونیان را انکار کردند آن کفره
الجیعی شجره بر هر که بود از حق ارادت کشاده شد

وسعادت وغرقه شدند مشت لعین که فاغرقناهم
اجمعین
آنگاه عیسی آمد بتجیل وآورد انجیل وگفت ای یهود تبر سید
از ملک ودود رنجه از علیین باز شد بر حوارین وباقی مرد
مردار گفتند کشتیم او را بردار پس خلاصی یافت از آن اندوه
وملا عاین انبوه بکلید رشاد در دل بعضی را کشاده بدست قفل
بعضی را بر داشت ودیگرانرا بگذاشت تا بدانند پروردید
سر ویحکم ما یرید تا بر بالین صفا تکیه داد مصطفی آن
را که در ازل بنود راه وتوانست کرد آگاه حبشی سیاه
را بهشت وقریشی چون ماهی را کشت طالب لبی لقضی یا فتح
در روم وابو طالب بر سر خوان محروم تو ندانی وشما بر
سر یفعل الله ما یشاء بینی بعد از چندین نیاز ونالهٔ وغاز
بچهار صد ساله چون اهل کلیسا ملعون شد بر صیاد گشنده
حمزه شناسند بیک غمزه پس کسی را که حق توفیق نداد ونه نمود
طریق شد آدم آمد عدا انبیا راه نمودند اولیا آهنی بود در کوره

بیتاب واین بود در شوره بی آب از خشم ورضا چه سودا
این زها دکه ومن یضلل الله فما له من هاد شعر

هر تعینی را ز رنگ ونیکی داده سلطان ازل — هر سری را سرنوشتی کرده دیوان ازل
هر وجودی او در حقیقت مظهری شده — تا شود پیدا ز فعالش علم پنهان ازل
اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر اله — جمله را چون گوی گردان کرده چوگان ازل
هر چه کاری در بهاران ثمر آن بدروے — تا چه تخم انداخت اول در تن دهقان ازل
انچه باری خواست اشد پس تحریر زنم — مشت جد وجهد را بر روی سندان ازل
تا ابد سبزی نبیند دایما ضایع بود — آن دل وجانی که جا نایافت بر خوان ازل
غیر تسلیم ورضا الفار یا تعلیم نیست — عقل عاجز را که گوید مرد میدان ازل

نی نی اگر تمهیدی جدها وجهدی طفل میخواند الف ونمیداند علوم
مختلف امابعد از قرآت قرآن وتلاوت قران اگر
در حفظ لغت ونحو ودراعراب وبحث اعراب بفزاید خوشی
ونماید کوششی حاصل گردد لغت ونحو جهل از دل او شود
مجلس بمسایل لغمانی ودلایل شیبانی وظیفه کرد تکرار را
وبیدار کذارد اسحار را بهمان زاکه طفل میگفتی ودامن از ومرفتی

برجهان بینی مفتی تو نیز بتکرار را غافلانه و تدبیری جد وجهدی
کن در عبودیت و ملازمت عتبهٔ الوهیت تا مردی شنوی تقوی ابرار
و بجوی اسرار و محدث مقامات و مفتی الهامات وا کر کوئی
که این کار نه حد منست و این جامه نه بر قد منست از تو احرامی
وا ز دوست اکرامی از تو نیت عزمی وا ز دوست بخشش
حزمی از تو طلب توفیقی وا ز حق نمودن تحقیقی چون زبان کردی
شیا روا نه چند بکار کاشتی با ندک مجاهده فضل حق را کنی تماشا
اکر ا ز ا زل کنی اندیشه و کاهلی سازی پیشه جای خود کنی دوزخ
بستی برآوری آوخ

شعر

هرکه امروز از پی حق پای نفس خود بهشت ‌‌ ‌ ‌ که تو فردا معطر جانش از بوی بهشت
قاف قرب حق ترا کر بباید جهد کن ‌‌ ‌ ‌ حرز من آن کس را مسلم شد که اول از نه کشت
جامهٔ بالای پوشد روز محشر هر وجود ‌‌ ‌ ‌ درزی او تا که اینجا ریسمان را ز چهره رشت
کر تو نیکی تکیه بر کردار نیک خود مکن ‌‌ ‌ ‌ در دیدی لا تقنطوا حق بر ایمان نوشت
ای ابلیسا خود ببین که ز مسجد سوی دوزخ رود ‌‌ ‌ ‌ وی لب مسکین بین تا که شد بهشتی هر کنشت
مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک سجده ام ‌‌ ‌ ‌ خاک پاک سجده را ا ز چشم خود سرشت

با ازل کاری نداری امتثال امر کن ‌‌ ‌ ‌ وین فضولیها بمان الیه مرجع تو خاک و خشت
دولت دار النعیم و صحبت حوران خوب ‌‌ ‌ ‌ که توانی یافت آخر با جهان کردار زشت
حال آدم باین عبرت بر انصاری برو ‌‌ ‌ ‌ کز چه یک زلت ایزد در بهشت اندر بهشت
این ستیزه و جدل تا کی قد تبین الرشد من الغی ترا اید ل
فکار با ازل وا بد چکار است ا ز فضولی بدار و خود را
بشریعت بسیار در ده در خانهٔ کسی اکر چه کستاخی بسی بروبه دستوری
که شرعا که معذوری مثالی بکویم

شعر

بود استری که دم نبودش ‌ ‌ ‌ روزی غم بیدمی فرودش
از هر طرفی قدم همیزد ‌ ‌ ‌ دم میطلبید و دم نمیزد
تا کرد ز راه اختیار سر ‌ ‌ ‌ بکذشت میان کشت زاری
دهقان نکرش ز کوشهٔ دید ‌ ‌ ‌ برجست ا ز و دو کوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد ‌ ‌ ‌ نا یافته دم دو کوش کم کرد
انکس که ز حد برون نهد کام ‌ ‌ ‌ اینست سزای رو سر انجام
در ازل که سرای سر آلهیت و حرم طلسم پادشاهی است
غیرت در یک الاکرم چون نداشت محرم آن تا درنیامد

قضا و قدر جا مسجدین مدد کاکن
نه جای ز علیکم العجایز زنهار نی

بی اجازت باش تا حقیقت شود مجازت و نمازی کر ادر
نمازت و رقتی کیر و نیازت و بازشود در فرازت حصولی بیخ
از وصال تا وصولی بی انفصال آندم کر در عیان آنچه نکنجد در
میان اما حالی دلی داری خالی و همتی عالی و بر ملک تصرف دالی
بدین قوت که ترا داده اند و در قبول کشاده اند بجا آیات
مرد در پی خرافات مد و روی آور بره و در طاعت کن
شره فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و اکر کوئی در شوق فسوق
مجبورم و در ابتان عصیان معذورم هرکجا باد انداخت و رقام
و نه اختیار از فتقم برک را باد وزید و برد مردی را
اجل آمد و مرد بدان برک سوالی نی و در مرک بالی
نی زهی جهالت خری و خیالات کبری راه اینست ابلها
لا یکلف الا وسعها بینا و طاق بر موانی و تکلیف ما لا یطاق فی
ربانی اکر ترا اختیاری نبودی و از حق تکشتی یار نبودی حضرت کبریا
چون میکفت ای انبیا و دیعت نماز او امانت نیاز را چون
متقاضیان بخواهید از بنده کمان انبیا کفتی آلهی چیزی که

چه خواهی فی ایزد تعالی نه زر خواهد صفر و لا یرضی لعباده
الکفر جوانمردا فتوح بجتنا ان الله لا یامر بالفحشاء خانهٔ دل
کنی پر دود و کوئی حکم ازل این بود بلا کناه از خداست بنده
را عقوبت چراست قذف بر خواجه و حد بر غلام شرعانه
و جایز بود و السلام رو بصومعهٔ اعتکاف و سجدهٔ اعتراف
برخیز با و نماز کن بنشین و ا ز صدق دل نیاز کن انکاه
بترک نوم و صیقل صوم زنک از آینه دور کن و دل را بریاضت
نور کن

شعر

ای روح اکر چه نوح برآری دم از خشوع ‌ ‌ ‌ در کوشهٔ قناعت و سجاده خضوع
با حق شوی یکانه زمین دوکانه ‌ ‌ ‌ پس در میان کشف معانی کنی شروع
در دام سجده رو بنفت چو صید شد ‌ ‌ ‌ شیران کنند بر در اقبال تو رکوع
اما دانستن اسرار ازلی و برکار لم یزلی وهم بشریت را برا نداز و فهم انسانیت را بکذار
ازل را تو چه دانی و تا ابد نمانی ازل بحر لیست زخار و
توکل صلصال فی فخار دریائی که هزار فوج غرقه کند یک موج

انبیا یا آن همه دراکی و اولیا با چندین چالاکی ظاهر شرع را بود ند و در ازل خوضی نمودند ای نیم نفس تو رز کجا و این هوس ای ماه عقل تو در میغ خود را مزن بر تیغ ترا از جهل تا بر کیست رباعیه

بگر برجوی رتبت یحیی را ؛ کی فهم کنی تو حکمت علیا را ؛ دریای ازل محیط بی پایانست ؛ ای کشته چه لایقی چنین دریا را ؛

آری چو کان ازل را کو ئی وزنهار تا نگوئی که نقش بند الست بر سر کارم چه لیست همت را بر عمل دار مقصود تا در دو جهان باشی منصور

شعر

راه روشن گشت و دین با رونقی — مجتبی پیدا د لیلی طلعتی

زرق را برقی است اما بی ثبات — نیست صوفی هر که پوشد زورقی

آنها که اهل چلمندان والراسخون فی العلم اند نگاه میکنند درین طول و عرض ویتفکرون فی خلق السموات والارض از سند لال عقلی و اسباط عقلی پوست را می مانند و دست رامی آمند مارا نه تقی نه نحوی نه اطلاع بر محوی نه علم بیانی نه کشف عیانی نه در دل مصباحی و نه در دست مفتاحی نه از شکر زبا دانی

نه از

نه از صبر اشاراتی نه از فقر اصولی و نه در کلام فصولی و سر تثلیث و آن نا سره و تثلیث یکی فهم است و صد هزار وهم است نفی در پی لذات او را چه خبر از ذات ما بدین دستار و کلاه چه بینیم اسرار اله مغفرت تقوی باید و معرفت را معنی باید ما را جهل کارها کی شود سهل

شعر

علت زعمل چو بی نصیب است — اسلام بشهر تو غریب است

باید که حساب دین بدانی — تا روز شمار در نمانی

انجا چو حساب دین شدت راست — فردا ز رهت نماند بر خواست

دین نیست مگر خدا پرستی — چون بندهٔ حق شدی برستی

راه همه انبیاء مرسل — دین بود ز آخر ز اول

گر جامه سیاه اگر کبود است — پالان خر است از ان چه سود است

تا از دو جهان خبر نیابی — از شاخ امید بر نیابی

آدم که خلیفهٔ اعلی است — سر گشتهٔ ربنا ظلمنا است

احمد که خلاصهٔ وجود است — لا احصی گوی در سجود است

گفتند سبحان افلاک — سبحانک نحن ما عرفناک

هم در طلب تو خرقه پوشان — هم در هوس تو باده نوشان

مرغان چمن مهر صبا جی — خوانند ترا با صطلاحی

چون فاخته هر که در جهان است — کوکو زن کوی او تو است

از گوش یقان شنیدم انسان — توصید تو از جماد حیوان

هموار ره بگرد خودتنی تو — آنگه دم معرفت زنی تو

ای از هوس آستین فشانده — سر در رهٔ پیرهن نهاده

ای بیخبر این چه بو الفضولیست — و صفت ز ظلومی و جهولیست

نفس تو با غولان اخلاق ذمیمه و معنودان دواعی جریمه موالات و مواخاست انگیخته و چون شیر و شکر آمیخته مزاج روحانیت و خداقا انسانیت تو از شر شیطانیت سوخته و در آخر حیوانیت آموخته سراپای وجود تو عجایبی خلاصهٔ دعوی تو لجی تیدهٔ عنکبوتی اسیر کل حی سیموتی ماهیت تو انیت که دیدی انانیت تو همان است که شنیدی ای مباش و تغنای تکلف و فاش تو جفای لقلف آهسته باش و مخروش و چیزی که نداری مفروش اگر در چشم خود عزیزی آخر گوئی

چه چیز

چه چیزی اجوبه نه آبی نه ابنی اشتر مرغی مذبذ بینی خیال نمائی نقش حمامی دل تو قطرهٔ خونی و حاصل تو دنیای دونی در طفولیت مهدی در رجولیت جهدی چون بدست آمد برگی از ور در آمد مرگی گه بلبلی و گه غرابی و عاقبت مشت ترابی

شعر

ای قیاس عمر تو برسان باد — هر زمانی قوت تو از خان باد

ای بباد زنده مغروری مکن — اعتمادی نیست بر جولان باد

عمر خود بر باد دادی ای دریغ ؛ — خواجه کی گرده از همیان باد

عاقبت بر باد خواهد داد اجل — چون سلیمان گر شوی سلطان باد

باد بیجای مکن انصار ریا — می نگوبی چیست این انبان باد

گوش و بینی تو باد روان کراست پس و پیش تو نا ودان انجاست دل تو بیشه اندیشه حشرات تن تو بیشه شعرات و در هر بیخ موی از خون مرا از جوی ای مغرور مانده بنام و ناموس ای خود دهقان تو جالینوس ای بسروری بسی مشغول و به باد و بروتی مخذول

ای بسر گردا ای بر سر در ویزه باش — وز تواضع خاک بوس در قدم پاکیزه باش

خویشتن افکنده وار و بار کش همچون زمین — بر رخ پشت خم چون گنبد فیروزه باش

ظاهر شیرین و باطن تلخ چون فرباشو　　از درون نرم و نور و ز برون چون عود باش
مطعم بیچاره کان چون کاسه شو بی هستی　　بی طمع سقای هر تفنیده ای چون کوزه باش
از حیا افکنده سر و زار و لاغر بیچ جنگ　　وز ندم هر صبحدم دانالیچون جلغوزه باش
گر مسلمانی ز غمز زهری کن اجتناب　　گر ورع ورزیده ای زان دور تر از بوزه باش
ور دوام نور ایمان بایدت شب زنده دار　　در امان خواهی ز دوزخ روزها با روزه باش
ور غنا خواهی ز مردم پیر انصاری تو رو　　قانع و راضی ز حق بر قسمت یزدان باش

مراد از آفرینش بندگیست و مقصود از طاعت افکندگیست
و نفوس که مراکب خود امرست بهر کشیدن اوامرست و خوشه
است هر چه از ماه تا ماهی است و دانهٔ این جمله معرفت الهی
است لاجرم بر همه واجبست اگر چه امر واجب هست که بحکم
عبادت پاشند و مراد حق را باشند لباس تقوی پوشند
و در معرفت باری کوشند قانع باشند بکفافی و خورسند
نمایند بعفافی در نگذرند از ضیع بضایع و آن مقصود از
از مصانع چون دو کار جمع آید بهم حق را بر خود شناسندیم
و اگر گوئی که نیکان کشید آنها که چنین زیستند بیافریدیم

که تا کارسازم خوانند مرا بندم تا بی نیازم
دانند هر که را در وجود آوردم از برای سجود آوردم تا انبیا از
اسلم ساعتها و جبل متین طاعتها از زین سخن سجین برهانند و بذروهٔ
علیین برسانند و مغرور نمانند بدنیای دون **و ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون** بوده است مگر بعهد پیشین

کامل صفتی ز اهل تمکین　　از نیک و بد زمانه معزول
همواره بوقت خویش مشغول　　پیغمبر عهد را ز حضرت
گفتند بگو برد خلوت　　آزرده مشو بطاعت خویش
یا آنکه کنی هزار ازین بیش　　چون نیست قبول حضرت ما
محروم شدی ز رحمت ما　　در خلوت پیر شد پیمبر
زراندازنده آن حدیث مضطر　　با پیر ز راه دل نوازی
بر گفت پیام بی نیازی　　چون پیر پیام او شنید
بر روی زمین چو مرغ غلطید　　سرگشته و بیقرار بر جست
بر سجده گهی نماز بنشست　　از طاعت خود دمی نیاسود
میکرد چنانکه عادتش بود　　پرسید پیمبرش که ای پیر

زین طاعت نا روا چه توفیر　　چون نیست قبول حضرت ایکار
بیهوده مباش رنج بگذار　　پیر از سر شوق گفت خاموش
باری نه ام از درش فراموش　　من بندهٔ حکم و آن خداوند
بار و قبول او چه پیوند　　گر رد و اگر قبول باشد
چون من بگلم فضول باشد　　با بندگی خودم شمارست
او داند و هر چش اختیارست　　چون پیر بعشق میزد آن کام
بار دگرش رسید پیغام　　کای رنج کش ندیده مقصود
نومید مشو که امتحان بود　　ضایع نکنم هر چه کردی
باید که ز کار خود نگردی　　در عهد و وفای عشق پیوست
چون پیر درست بود نشکست　　آنان که نبود عشق مستند
حق را ز برای حق پرستند　　ای بیخبر این غرور تا کی
سودای بهشت و حور تا کی　　حق را طلب ای فرد چون نخ
در صحن بهشت و قعر دوزخ　　بی حق چه کنی بهشت خرم
با حق چه خوری غم جهنم　　عاشق نه تو هی و بی تو هم نیست
تا دم نزنی که جای دم نیست　　گنجینهٔ لطف و قهر او کی

بهر تو همه تو بهر اوئی　　آنرا که نه بر دلش غم اوست
در دین و آخرت سیه روست　　گر بشنوی از من این خبر را
بر تو شرفست کاو خبر را

فصل

فصل سیوم در صفت درمقت محبت

بدانید ای بنده کان آنکه درین راه تو چه یعقوب
باید با نالهٔ مجنون یا دل پر درد یا دامن پر خون از
حسین منصور پرسیدند که محبت چیست گفت اولها
جبل و آخرها قتل اول در سنت و آخر دار فنی مست
باش و مخمور باش گرم باش و جوش شکسته باش و خاموش باش
سبوی درست را بدست پیر ند و شکسته را بدوش آر در آنی
دریا زاست و اگر نیازی حق بی نیاز است اگر میدانی که میدانند
از بد پشیمان شو و اگر ندانی که نمیدانند مسلمان شو اگر
شب فراق تاریکست دل خوش دار که صبح وصال
نزدیکست بیدار باش که کاروان بر سر راهست اگر تو
با زمانی مارا چه گناه است دانه ریگست و رحمت حق

دریاست وا نه ریک در دریا چه پیداست شراب شوق
در جام حلاج افزون شد چون درجام نگنجید ابلیس ازان
جرعه نیافت جاوید ملعون شد بجرعه ازان شراب
اویس قرنی میمون شد الهی اگر مرا بدوزخ فرستی شربت
بلا نوش کنم واگر به بهشت فرستی هزار خروش کنم و کر
طرف خود کشی هردو گیتی فراموش کنم ایدوزخ تن تو بدا بیم
از خود خبر نده وای بهشت سر تو ندارم درد سر نده بلکه چه شود
که آن کنی که در آخر بتو کس نماند تو هم بکس نمانی کریما میدانم
که فضل تو از آسمان وزمین بیشست اما عبد الله زبان
کوتاه از بد اندیشی خویش است بترس از کسی که از هیچ کس
نترسد و هر کار که کند از هیچکس نپرسد حله درویشی لبس قیمتی
است تا درخوردن است حله یارب کیست درویش اوست
که نه بر ظاهر او رنگی است و نه در باطن او جنگی ؛؛

بیت

وجود صوفیان کالعدم را تو گویی گر کل بدعت پرسند

بطوما رعلهای شب و روز ز قوم ذلت وعصیان نوشتند
بجای طاعت اندر باغ گیتی همه تخم سماع در رقص در رقص کشتند
چه میگویند کر اهل بهشتم چرا این از پی دنیا بهشتند
سماع و رقص اگر طاعت سماعی همه حیران سزاوار بهشتند
یکبار گرد دل برائی به که صد بار گرد گل برائی بهشت اگر
چه عزیز است کم از خواستن است که مراد نفس خواستن
آب روی کاستن است آنچه دل بود که مهر ترا بالیست
و نظاره گاه توان و آنچه جان بود که یاقت ترا شایست
و تو با آن جان نگران و آن چه سر بود که تاج ترا شایست
و تو حاصل آن دل که عشق بر تابد کوه است و آن سر که در
دیار رشت و ریاست و آن جان که در صحبت تو است
آهن گیتی نماست و معنی ازل و ابد در و پیداست
الهی خصمان تو هستیم ما را ترسان عاشقان تو بیم بوجان
ما را برسان حجاب برگیر از پرده برگیر علمی که توفیق داده قبول
کن دلستان ایمانی که رفیق کرده نگاهدار مستان اگردیده

ندارد و که دیدار ترا شاید دیدار ترا چشم میدارم هر چند
کویم برستم مکر را با من چه کار نگر ار با من چه شما من
از ایشان چه دارم صحیفهٔ مهری که من از تو دارم اگر
ایشان خوانم خلق را بر هانم هر جا که شکسته بینی سر فرود آر در
جا که یتیمی بینی دیده فرو دار هر جا که درویشی بینی نکو دار
از گفتار کم کن و میاسای از کردار دانم که بیچ بیچ
چندان مرا دست گیر که با تو رسم چون آب در جوی آن
کنند همه عیب ها هنر شود و چون شادروان مهر باز کنند
همه حال دیگر شود کر یا دیوانه کان انتظاریم زنجیر برد که
در دایره تنگ دل گرفتاریم ما را فرو مگذار عبد الله
مردی بود بیابانی میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه
فرا رسید با حسن خرقانی آنجا یافت چشمه آب زندگانی
چنان بخورد ازان آب زندگانی که عبد الله ماند و نه
خرقانی پور انصاری گنجی بود نهان کلید ان گنج بدست او شیخ
حسن خرقانی ای یار تو دانی اینک لقمهٔ خا بده چندین

سخنان رایده آنچه در پیشانی پیران نهانست
نهان آن همه از دو جهانست الهی بنده کانزا ز
آفت نگاهدار و وسوسهٔ شیطانی و از هوای نفسانی
و از غرور ناو انی الخاجه مهر از کیسه بردار و بر زبان
نه مهر از درم بردار و بر ایمان نه زخوزم که نه بگریزم
گاهی با او باشی گاهی بجنگم گاه بهشتیان زا فخرم و گاه
دوزخیان ز استکم سخا باش تا با ایمان در خاک شوی را
مبتدعان مرد که زود هلاک شوی سنتی را بیت
نشانست ازان بب دیوا زو گریزانست و مسکن او
صدر جنانست و بهشت جا و یدان است و دیدار رحیم
و رحمان است اول معرفت سرمایهٔ اوست دویم عقل
لباس اوست سیم شریعت سلاح اوست چهارم زهد حرفت
اوست پنجم یقین در اعتقاد طریق اوست ششم صدق
شفیع اوست هفتم جهاد با دشمن کار اوست هشتم صبر در محنت
عادت اوست نهم یاد مرگ همنشین اوست دهم

رضا بقضا سیرت اوست یازده هم درویشی فخر اوست
دوازده هم یاد دوست راحت اوست سیزده هم حلال
خوردن تاج سر اوست چهارده هم از عافیت آسایش اوست
پانزده هم جوانمردی طبیعت اوست شانزده هم تقوی نسبت
اوست هفده هم توکل گنج اوست هژده هم شوق کمر
اوست نوزده هم نام دوست مونس اوست بیستم
مناجات با دوست روز بازار اوست عبدالله دین
جوی است صلابت گوی نه درم جوی است مداهنت گوی
سُنّی مست افتاده در خانه خمار به از مبتدع **آناء اللیل واطراف النهار** مبتدع دزد است و سنی پاسبان و دزد دشمن
پاسبان بود بحقیقت بدان الهی اگر یک سنی را بسوزی
طومار کرم تباه شود اگر کرده ما در گردن ما کنی بسیار
روها سیاه شود الهی اگر تو کشته آب دهی و آنچه عبدالله
کشته فرا آب دهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد گندم
او را که روزی کرد الهی اگر یکبار گوئی بنده من از عرش بگذرد

خنده من

خنده من دانستم که دنیا نه جای منست مولی گفت شاید
گر این رای منست شب کس را بدین اندیشم روز از بد کس
نیندیشم گفتن همه شبست دوستی در و چراغ از دور نور است
از نزدیک داغ سخن حرفی صحبت طرفی ملکا بود و نابود با تو یکسان است اما نیکوئی کن که بر تو آسان است محرم او
در خرابات نامحرم او در حرم محرم نیست ترتیب جوانمرد
بخلست تصرف در تصوف کفرست دست عبدالله با خامی
بسته به از زر تا که عبدالله با خامی نشسته تو انگران بزر و سیم
نازند درویشان با سخن قسمنا سازند اگر الهی مرا بجرم من
بگیری من را بکرم تو بگیرم اگر پور انصاری را نمی نگری خود را
می نگری خود را می نگر آبروی او پیش دشمن بر طرفه کار است
عاشقان ترا که از آن طرفه تر نخواهد بود سر رشته باز باید
جست رشته را که سر نخواهد بود هزار دوستان مهر در باغ
دو دستی صحت از آگاهی دهد که کور باد دیده آنا به بر نادیده
گوئی دهد درویش از هر سو که رود گرگ بر سر راهیست گرگ را

چه گناه که درویش ز بخت خویش آگاه است عمر
بگذشت بغفلت و بدعهدی امسال بتر از پار امروز
بتر از دی غلام معصیتی ام که مرا بعذر آرد بیزارم از عبادتی
که مرا بعجب آرد دعیان این کوی حق را ترجمانند و مریدان
طبیبانند و مستان را مطربانند آنچه علم بود که بدان قبول
زاد در دانه قبول را اندازه است نه روز احد الهی
بدست انصاری این کرد تمام است که در علم تو نومیدی
حرام است الهی موقوف عارف توئی و صور او دیدار صوری
که اسرافیل در دمد عارف را با آن چه کار چه جای قصه و
وفرا است که دوست در وقت پیداست بادشاها چیز
ما را کرامت کن صحت تن و فراغت دل و صفای وقت
و سه چیز از ما دور دار محرومی در وقت بار و رسوائی در وقت
شمار و خجالت در وقت دیدار آه آه از بیم سر و راه مولی
از نهان آگاه آه آه از تفاوت درین راه و آهن است راه
پاره از یک کارگاه یکی نعل ستوران و یکی آینه شاهان این

کارندانستم

کار ندانستم لاجرم گریز نتوانستم آه آه از قسمتی که پیش
از من رفته است افغان از سختی که خود رای گفته است
چه سود اگر شادی یا آشفته ترسان از آنم که آن قلم در ازل چه رفته
شب در میا مگذر طاعت بر تو آسان کند ای از قلم رفته و علم نهفته خود سوی
رسوای خود سخن گفته اگر بر آسمان شوم پری هم به او نرسی تا فضل تو بر سید
بجهد با او نرسی و البته را از زبان نه کم تا یاد این در و یش در دنیا
چند باید نفس تربیت و قبول نفس خلق زنار حقیقت همه یکقدر
یکبار از نظر پیر کیمیاست مرید را زر کند خشم پیر اژدهاست
دل مرید را زیر و زبر کند فضل بر عدل سالار است
عدل در دست فضل گرفتار است آیا غریب از در گر
هر چند که سفر نزدیک است مومن دل را آدب آموز که صحبت با تو
باریکست ای عاصی رز ندامت چراغی افروز که عقبه
تاریکست آیا بهشت بکرم آفریده و دوزخ بغضب تا مرید
بخدمت زنده عارف با ادب در گریز آباد بودم با تنگ
تیز آوازی شنیدم که با تو ام نگریز تا دل دوستان

قهر را خون کند و زهره آب زند شور مهر را توقیع نوید
ده قصهٔ دوستی را جواب نعره از مشتاق آید و ناله
از کژ بده تو نه این ده نه آن ای پسر ترا چه رسید کریما
امانت عرضه کردی بگریخت کوه چون نشست که امانت
بهره من آمد و تجلی بهره کوه اگر صاحب دولتی شکری
دار اگر صاحب محنتی می آر الهی جانی یا مرجانی نه جانی و نه در جانی
دران منگر که اول در رنج افتادی دران نگر که آخر بر
گنج افتادی چون بیمار به خواهد شد طبیب پیش آید خبر که نه از
هر دو عالم نصیب درویش آید این نه زنده کاینست که این
عذابست هردم محنتی دیگر دهد که این شرابست و پیرست که بیکار
جهان است یک بلا را سبب غیرت زین است چون تو نی
نزدیکی من از خود دورم اگر گویم که من نه منم معذورم
چون دوست حاضر بود در حلقه صف نه از درد و رنج در ربود
نه از آتش نقد دیده پاک باید تا پاک بیند جواهر اسرار
باید یاور از سنگ بیند تو هی که دوستی را شناهی که بوقت خشم بنجبانی

الهی

الهی ما با هیچیم ز هیچ چه خیزد و چه ریزد و باش تا فردا است
در کرم آویز درای بنده اگر تو قیمت خویش نشناختی از
شادی بگذاشتی

رباعی

خواهی که سخن ز جان اگه شنوی | اسرار در روی شهنشه شنوی
گم گرد ز بیش تا تو ز هستی خود | هم خود همه انّی انا الله شنوی

رباعی

چندانکه مرا ز حسن دلبر باید | او را ز من شکسته هم در باید
چون ناز ورا نیاز من در بایست | پس مرتبه نیاز برتر باید

چون ناز ورا نیاز آنچه علاج گفت من صد چندان
گفتم او را در منجنیق بلا افتادم در گهوارهٔ مهد عنایت
خفتم آنکه حلاج را بر سر دار دید بر وی انکار کرد و آنکه
حلاج را بر سر آب دید روی بدینکار کرد یکی در جهان
شب قدر حقی قرار است و یکی در جهان قدر ارد د کون برازست

الهی مرا می نواختی تا در آتش انداختی چون در آتش انداختی
خود را بر ساختی

رباعی

ای جان شکسته در میان آتش | سر مست و مرا و باره عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق | پروانه صفت رقص همی کن خوش خوش

راحت عاشق دران بود که معشوق آتش غیرت برافروز
و جان عاشق را او ران بسوزد

رباعی

آتش در زن اگر یاد رکویت | تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
وان روی نکو مپوش از همه کس | زیرا که بما دریغ باشد رویت

یکچند ترسیدم که مرا بگیری بلائی اکنون میترسم که مرا بفرمائی
بعطائی ای بد پرجنگ زود آشتی بد اندیش را عذر نگذاشتی
گرگنجه بودم تو خواندی ترسیده بودم بر خوان لا تقنطوا
انشاندی کریما وقت بیگاه است و راه دور و بسیار رفتم
برآرزوی سود اکنون نه گستاختم و نه مزد و در حیرانی ام کوش
بر آواز صور بستگان زنجیر بلای او با کسی آرام نگیرند و داغ
زدگان خراب لقای او جز از دست لطف او جام نگیرند

ابا

رباعی

با من میان رسول باشم یا تو | تنها ز همه جهان من و تنها تو
خورشید نخواهم که برآید تا تو | آنی بر من سایه نباشد با تو

کادینه رفت شمار و پرینه ماند مزه دینه رفت بزه دینه ماند
هرچه نهادی شمار هر چه بداد و بماند

شعر

خون شد جگرم ز غصهٔ خویش مرا | وز هم رهی که هست در پیش مرا
هرگز نرسد بنوش توحید دلم | تا گردم نفس بد میندیش مرا
نفسی دارم که هر نفس بد گردد | گفتم که ریاضت دهمش به گردد
چندان که بجهد لاغرش کرده ام | از یک سخن دروغ فربه گردد
تا با سگ نفس همنشین خواهم بود | در خرمن هر گرگ همنشین خواهم بود
بسیار بکوشیدم و به می نشوم | تا آخر عمر همچنین خواهم بود

رباعی

آتش شهوت جگرم میسوزد | وز حرص همه مغز سرم میسوزد
چون پاک نشود دلم چو این نفس پلید | هر لحظه بنوعی دگرم می سوزد

رباعیه

آنها که مدام از پی این کار شوند ... در کشتن این نفس ستمکار شوند
در پوست هزار اژدها خفته ترا ... چون مرگ رسد همه بیدار شوند

رباعیه

گر چون مه از ارزوی حق کاسته ام ... که کلبه دل بباطل آراسته ام
از باطل حق سیر نمیگردد دل ... صد بار ز خوان گرسنه برخواسته ام

از پیراهن سفید پوشیدن چه سود آنرا که گلیم او سیاه است
از نشاط رفتن چه سود آنرا که گلیم او را که بخت نه بوی همراست
سیاه گلیم را جز پوشیدن گناه است آنکه پند خواهد شنود
گورستان او را پند تمام است او که بگورستان پند نگیرد پند او ان
هر دو حرام است چون او را دوست داری با آب و گل ترا
بپوشد چون او ترا دوست دارد ترا از خودی خود بپوشد پیش از این
نیارم و گفت که دو کس بر من بفرو شد

رباعی

آنرا که بخواند او بنا چار آید ... تا هستی او همراه او بکار آید

و آنرا که کشید لطف او نز خود بی ... بی واسطه محرم اسرار آید

رباعی

در عشق تو من بیدل و بیجان شده ام ... وز بهر تو چون زلف تو پیچان شده ام
فی فی غلطم کنون من از قوت عشق ... بگذشته ام از دو کون جانان شده ام

رباعی

اندر طلب یار رهی باش چو گوی ... بی باد سر خویش تو اندر تک و پوی
کان چیز که در پرده وحدت باشد ... در بیخودی ای پسر نماید رو بروی

رباعی

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد ... وز دود درون دامن دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او ... کو را بکمال لطف در بر گیرد

رباعی

آنرا که براق عشق حاصل باشد ... معشوق بدو بطبع مایل باشد
بر جهت نیستی وجود پاکش ... مر راستی راه همیشه را قابل باشد

رباعی

در عالم امر اگر بکار آئی تو ... در دو قفس عشق در شمار آئی تو

جبرئیل این رکابدار تو بود ... بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو
چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب دار درش
کم از جبرئیل نباید و غاشیه دار ش کم از میکائیل نشاید مرکب
عشق مرکب با قوت است بیک تک از دو عالم بیرون
شود و جولان در عالم لامکان کند اگر طالب را قصد عالم لامکان
بود جز بر مرکب تیز تک عشق میسر نشود مرکب سید عالم براق بود
و حامل او رفرف برنده او برنده وگر سدره از تنگنای امکان
بردن نشد چون بر مرکب عشق سوار شد در عالم شوق نامدار شد
بر بعالم لامکان بر او درد و از مکاشفه دوستی عیان خبر آورد
انا شاهد بالعیان تجاوز عن لا المکان اید دست او را
که مرکب عشق حاصل بود وجودش لا مکان حاصل بود در نگنج
اسم امکان از بودش زایل بود و تصور حدوث و نهاد
نش باطل بود

رباعی

از آتش عشق تو اگر خاک شوم ... وز درد قفس هستی ای پسر پاک شوم
از پوست جدا و ساخت هستی را ... پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

رباعی

چون نیستی تو محض اقرار بود ... هستی تو سرمایه انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی ... کافر میرود اگر چه دیندار بود

پادشاها هر چه دانستم یا آزمودم آن نه تو بودی که من
بودم آن نه تو بودی که من بودم در این راه بسیار باد
پیمودم و بالا البان گفتم و شنید بدل چون پیدا شدی گوئی
که نشنوم بدل هرگز نبودم در دبیرستان عشق معلم نیست کشته
تیغ عشق را ماتم نیست دیوانه عشق جز بسته زنجیر قدم نیست
در نیست عشق نسبت حوا و آدم و دوستی تعبیه ازلی است
در دل نزول کند که از رعونت خالی است اینجا رنه بلاغت
و لعمر درا زست علاج او درد و سرمایه او نیاز است علم او عمل
چون طبل تهی آواز است باز آوردن باز را که در هوای زحرتت
در پرواز است آنچه در دل عبد الله بیچاره ز حیرت دیده جبرئیل
از آن خیره است همه التشهاد رتش مهر سر واست همه تعهاد ر
نوت دوست در دست همه دیده ها در دیده حسن الله گرست

ملکا هر که بدام روز قسمت با عفو یا عصمت عزیز است
نشان آن دو چیز است یا بر عصمتی با دل یا توبه با خدا الهی
رضای تو جوانیست که او را پیری نیست و خشم تو دردیست
که و را طبیبی نیست الهی بر دیدهٔ من حجابیست از جز تو
دیدن و بر دل من گوشه نیست از جز تو اندیشیدن
شریعت آفتابست و طریقت آب جهان با آفتاب
روشن است زنده کانی با آب بنده جرم کرد خسته دل و آلوده تن
شد منادی کرد آواز داد که لشکر معیوبان با من شد بخت اندر
که در سایهٔ آنهم نه آدم نشاند و آن نثار که در جالست
دست ازل نشاند معصیت آن خراب کند که بطاعت
بیالنت آنچه او تر او را ازل ساخت جاوید بجالیست
ای منعم وهاب آفریننده عالم از آتش و آب و محنت نمانده
آدمی به خورد و خواب فریاد تو از دل خراب و فتنه سیلاب
و از وقت شوریده و دل خواب سحرگاه نبارد ار سحرگاه تریاک
آزموده است باران سحرگاه شوید او را که آلوده است الهی

وخوشدلی

چو در خود نگرم خاکی ام خاک بر سر چون در تو نگرم پادشاهم
تاج بر سر ملکا نظر خود بر ما تمام کن و زین شادی بر ما تمام
کن و ما را بر داشته خود نام کن و بر وقت رفتن بر ما
سلام کن طاعت برنا و البته چون جابرست عاریت
معصیت بر و البته چو گردیست بر گوهر قیمتی و البته تو
پیش از طاعت مقبول است نا و البته تو پیش از معصیت
معذول است پس و البته با همه معصیت نزدیکست و نا و البته
با همه طاعت دورست و البته در معصیت افتد اما او بر خود
بملامت و ار زنا و البته طاعت آید آن بروغ است
زیانه دران نگرد که تو خواجه یا رستی موکلان حق بر تو می
نویسند آنچه تو بناحق می نویسی الهی بر خویش چندان
راریدم و از حسرت چندان اشک باریدم که بر آب
چشم خویش تخم درد بکاریدم از هم روز بتری چندان وار
مرگ نازیدم که روز مرگ بزنده کانی گزیدم اگر سعادت
ازلی در یابم این رنج پسندیدم و اگر دیده من یکبار بر تو آید این هم

در دولت انگاریدم الهی چون آتش فراق داشتی چه احتیاج
با آتش دوزخ داشتی آتش بیقراری در جان من زده
و نمک بر جراحت من کرده و طاقت من باز ستانده
در میان عالم حیرانم بگذاشته از دل من کامی بر داشته
سری دارم پر درد و جانی پر ز حیرت غریزا و دست این بیچاره
را چه تدبیر از ماندنی در کار گر صبح غایب شوم کوئی
کجائی و چون بدرگاه آیم در و انگشتانی اگر نومیدی در ظاهر
اسلام حرمانست و امید در عیان حقیقت یک نقصان
است میان این و آن بنده را با توجه برهانست هر کس را
آتشی در دولست و عبدالله در جانست هر کس را بر و
سامانیست و اندروش را بی سر و سامانست آن
پادشاهی که نه فزود و نه کاست گر عدل کند او را رواست
و اگر فضل کند و راسزاست و جود آید در لغت تو ترا رواست
پس بیچانیدن این بیچارگان بهر جز است ای آرنده
شادی و آراینده اسرار و دارنده انوار چشمی که ترا نه بیند

بجز

سیاه است و دل که ترا نشناسد مردار پس بد است
لطف این پوشش از دیده و دل بر داری عذر
ساز بندگان و عذر پذیر از گنهکاران و معذور دار عاجزان
معذور دار که عبدالله بذات خود از خدمت تو عاجز است
و بجود درگذر و حق تو عاجز است و بعقل خود از شناخت
مست تو عاجز است و بکلی خود از شادی بتو عاجز است
بتوان خود از سزای تو عاجز است بتوان خود از سزای تو عاجز است
ای پذیرنده معیوبان و وفا کننده ناپاکان درگذر از بیچارگان
ای کریم و ای قهار و ای رحیم و ای جبار اگر ما مقصریم تو بی
نیازی اگر ما مائیم تو توئی درگاه دیگر نیست و هیچ شفیعی را
پیدا ستوری زهره سخن نیست و مر ارضا بگذر کردن نیست
هر چه کنی توانی که بنده را از تو گریز نیست ای شافی هر درد
وی که ترا دارو نیست ای کافی هر مصیبتی که آزار و نیست
ای اول و آخر که ترا اول و آخر نیست در گردش علت نیست
و در نوازش حیلت نیست چون تو کسی نیست و سزای تو چیز نیست

ای بیچاره کارساز و دستگیر ای آنکه موجود نفسهای جوانمردانی
حاضر دل ذاکرانی از نزدیکست نشان میدهند دوری
ترا زاهد و زاهد ورت پندارند و نزدیکتر از جانی بندیانم
در جانی یا نه که خود جانی نه اینی و نه آنی جا نراز زنده کانی
می باید و تو آنی

شعر

عاشق از معشوق شد یا ترجمان او تویی … و آنکه بی انگشت ایزد زبان او تویی
دل حریم تست غیر از آنجا آگاهی از و … واقف احوال پیدا و نهان او تویی
گر بسهو افتاد عاشق را زبان در ذکر غیر … در ضمیر او تو در فهم و گمان او تویی
نیست بلبل عاشق گلزار خود ای گلرخ … گر همی نالد که مقصود از فغان او تویی
از نکورویان همین ای آفتاب … قابل تقبیل خاک آستان او تویی
عمر اگر باقی نماند گو نماند اندیشه نیست … زنده یکی از تست عاشق را که جان او تویی

ملکا صحبت تو نه دلی است و جانی معرفت تو نه هنگامی است زمانی
حاجت ما همه نهانی تو خود میدانی

شعر

اگر کم گردد این بیدل از اندلال چو بیدیش … دگر رانند در ره عاشق ز کوی یار چو زیش
اگر این بلبل جانم ببردند تا کهان از تن … ز هر خار مجو بیدش نه از آن گلزار جوینش

اگر دزدی زند نقبی بیزد در خیمت عاشقرا ⁂ ز جایی طره مشکین از آن طرار جوییدش
اگر صد دل را بدان حضرت دهی از وحشت پریشانی و وحشت
چرا نی خلاص یابد تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید ما چند
ازین دل سیاه و مولی آگاه

بیت

از دل یار سیده هر چه دیدم رسید من ⁂ دل را بدو دست دادم از درد دل بر
چون دل آنجا او باشد کار دل نکو باشد صوفی در سفر بلبل گلزار رسید

شعر

دید درویش سر آید ز جیب لق … غرق بحر هستی فارغ ز خلق
گفت صوفی سر بر آور گل ببین … در جوابش گفت مرد راه بین
سر فرو بر در درون دل نگر ⁂ تا یکی در رنگ و بو بیرون نگر
چون نظر در دل کنی ای خرده دان ⁂ صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بلبل گر کنی در گل نظر … سر فرو بر در درون دل نگر
صد هزاران رحمت حق بر روان … خوب گفتست این الحق نعم البیان
لیک در گل نیز بتوان دید دوست … جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمین از عشق یار در گلست … لاله را از درد او خونی دلست

گر نبودی رنگ و بو در لاله زار … کی زدی بلبل بر آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست … او منزه از صفات رنگ و بوست

ای روشنایی دیده و ولایت دل نعمت جان افزو
دوستیم یا مهمان تو همیشه دوست بوده و جاوید مهمان
ای کریم بر کریمان کدا زنده تو رز محنت پشیمان بر تو
نازیم و دو گیتی زیان کی زیان بود و تو میزبان ملکا لطیفا
مجیبا فریاد رس جان غریبانی فراغ دل مریدانی ضامن
وعده طالبانی آیین منزل مشتاقانی نهایت همت قاصدانی
حاضر نفس واجدانی نه بجز چیزی مانی که گویم خبانی تو آنی که گفتی
که آنم آنی کدام ستایش لیاقت تو رسد کدام خود صفت
تو بر تابد کدام شکر به نکوکاری تو رسد کدام بنده بگذار
دن عبادت تو رسد سقف معلق و فرش مطبق و برهان
قدوه مطلق نشان ارادت بی علت اوست انتظام سلسله
موجودات و ارتباط سفلیات بعلویات و اختراع عجایب
مخلوقات دلیل علم بی نهایت و حکمت بی غایت اوست

شعر

گر صد هزار سال همه خلق کاینات … فکرت کنند در صفت و عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله … دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز … از شکیست مصلحت ذره در هوا
آنجا که کوس رعد بغرد ز طاق چرخ … زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
آنجا که بحر با مشاهیست موج زن … شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
عقلی که می برد قدح درویش بدست … چون آورد بمعرفت کردگار پا
حق را بحق شناس که در قلزم عقول … میدر کشد نهنگ تحیر من و ترا
گویند اشتر بر لب دریا نشسته بود … از فکر بر فکنده بصد عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجت ای لاغر ضعیف … گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری از این بگوی … گفتا بنا امیدی از دوزخ چون رضا
عقلم هزار بار بروزی کند خموش … عشقم خموش می نکند ذره رها
جاوید در مطابعت مصطفی گریز … تا نور شرع او شود پیر و مقتدا
گر بود ملک دولت و ابو زرکان … مس بود خاک آدم و او بود کیمیا
چشم و چراغ ملت و نور دو چشم عاین … صاحب قبول هفت قران حبیب ما

چون آفتاب از فلک دین حق بتافت تا هر دو کون پر شود از نور و بهجی
الهی اگر عبد الله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید آلایش
او را و اگر بخواهی نواخت بهشت دیگر باید آسایش او را در
چکنم کو ای برو می چه در دوزخ کن و در من می نگرد درویش را نه دنیا
وطن است نه عقبی جای نه دوزخ مسکن و نه بهشت سرا تراب را
که ساقی ملک غفور است چه عجب اگر آن شراب طهور بهشت را
الهی قومی را بدوزخ پروانه کردی و جمعی را به بهشت
آشیانه کردی کردی را از عالم و آدم بیگانه کردی چه
تو یگانه محبت را یگانه کردی سبحان الله روی که فرشتگان را
ساجد گردانند و سجده قبول نشاید سیر حکم او چرا وگی داند
الهی هر کس والایتی و مرا پاسبانی هر کس را اندامتی
و مرا دیده باقی و درد هر کس از مرگ آن من از زنده
کانی محنت هر کس روزی آن من جاوداني اگر همه عالم
یادگیرد چراغ مقبلی نمیرد و اگر همه عالم آب گیرد داغ
مدبری نشوید دست عارف اگر بدامن حور العین رسد

طهارت

طهارت معرفت او شکسته شود اگر درویش غیر از دوست
چیزی خواهد در اجابت بر او بسته شود خرقه با دل برا گنده
دیبا بود بر سگ افکنده همه از تو ترسند و من از خود از تو
همه نیک دیدم از خود همه بد الهی از در گردن برضعیفان نه
از نعمت کریمانست با ریگ شماری یا دوستان نیاز ای
بی نیاز نهست الهی تو گفتی ذو رحمة واسعه رحمت فراوانست
بهره من از آن رحمت چیست بوی از آن رحمت فراوانست
بمن رسد چون من کیست مسکین کسی که عاشقست بر شقاوت
خویش و برخود بفروخته مایه خویش ای عاصی پیش از دیدار عزرائیل
بیدار گرد پیش از هول مرگ هشیار گرد ❊ از آن ساعت
که عزرائیل قصد جان کند ❊ لشکر ابلیس آید غارت ایمان کند
آه از آن ساعت که خویش و اقربا را فرقت ❊ در خروش و ناله آرد
دیده ها گریان کند ❊ آه از آن ساعت که آید نوبت کوچ فلان
نی نگه در زن کند نه یاد فرزندان کند ❊ آه از آن ساعت که مرگت
از کمین سر در کشد ❊ از رخوانت را بر نگ زعفران یکسان کند ❊ آه

آه از آن ساعت که جان از جسم خلقت رسد ❊ آب حسرت گوشهای
چشم تو باران کند ❊ آه از آن ساعت که ناگه کدخدای شهر با
رخت بربندد و بکلی ترکمان و مان کند ❊ آه از آن ساعت که از
بستر بتن شوید برند ❊ گور با شد منزل و کنج لحد زندان کند ❊
آه از آن ساعت که بتن پاره خشت بود ❊ بستر ابریشمیت را اجل ویران کند
آه از آن ساعت کزین روی که بینازی بحسن ❊ ماه رویت
را قضا اندر کفن پنهان کند ❊ آه از آن ساعت که بنشاند نگرد
منکرت ❊ با عمود آتشینی پرسش از ایمان کند ❊ آه از آن
ساعت که آید گرد در روت پیشروی ❊ گور تو گردان
و زشت حفره نیران کند ❊ آه از آن ساعت که اسرافیل
صوری در دمد ❊ قبر بشکافد بمحشر مرترا حیران کند ❊
آه از آن ساعت که از قربت برانگیزد خدای ❊ در بیابان
قیامت قامتت جولان کند ❊ آه از آن ساعت که باشد
قاضی محشر خدای ❊ پرسش از کار تو باشد نامها بر تن گند
آه از آن ساعت که نیکی بدی پیشت نهند ❊ کاه سنجیدن رود اگم را میزان کند

آه از آن ساعت ترا باید

آه از آن ساعت ترا باید گذشتن بر صراط ❊ آتش دوزخ ترا
در راه سرگردان کند ❊ آه از آن ساعت که در گرمای محشر
تشنگی ❊ بر تو روز آرد ترا مشتاق آب نان کند ❊ آه از آن
ساعت که عصیانت گواهی دهد ❊ عفو عفوت بر تو نیکی و بدی
اعیان کند ❊ آه از آن ساعت که گردد امت را قرض خواه
هیچ نه در دستت تا فتح جان خصمان کند ❊ بنده را آن به که نیکی
پیش گیرد تا بحشر ❊ شاد و خندان روی خود در جنت الرضوان
کند ❊ ای لباسا کج شعادت یافت درویشی که او ❊ تا لاند
در حق هر نیک و بد احسان کند ❊ زهد و طاعت و زهد
تقوی کن که مسکین آدمی ❊ از جهان افعال زاد را
پایان کند ❊ پیر انصاری از تو چون خیری نیامد در وجود
هم بفضل خویش اگر رحمت کند رحمن کند ❊

فصل چهارم در صفت عالم

روزی در شهری افتاد خبری که عالمی رسید معتبری او در شهر
در آوردند و در روز جمعه بمنبر بر آوردند مجلس بود خواص از

حضور عوام و خاص پس در بیان حمد و ثنا و تقریر مجلسی
نعت ثم دعا انشا کرد خطبی و ستار که در طی پس لقوت اصول
و فروع در معانی نمود شروع و چنین گفت ای پادشاه
نیکو نام و ای قاضی اهل اسلام اول ظلم بسیار است و آخر
او خسار است بامداد ستم پیم است و شبانگاه او
بیم است بهار بغی بطر او تست و تیره ماه او با شقاوتست
ابتدای او جور نز است و انتهای او عذابست امروز
طغیان شهوار است و فردای او شرم ساری است آغاز
عنوان دولتهاست و سرانجام او لعنتهاست آنان
بپوشیدند اطلس و خاراه و نکوشیدند در رشوت و باز
چون بردار ملک رقاب از کار تمان نقاب خود در آن بشند
در زنجیر عقاب نهار بغزه نواب و زمره حجاب فضول
ینمایند پاسبان را پیدار کنید او پادشاه زار بردل
کنید تا مشعله مناجاتیان آن نمیرد و مشعله خرابات نشان
جهان نگردد والا از آه سحر مظلوم وقتی شود معلوم که تیغ عقید

برد بر باد دهید او فرد بگویند اهل آسمان و زمین الا لعنة
الله علی الظالمین شاها کثره مباش چو فرزین که جیش نمانی بر
زین

شعر

خسروا نه چرانی در رسید کلزار را ❊ هم چنین دایم نه مینی رونق بازار را
گر همیدانی چه گفتم جهد کن در عدل کوش ❊ کینه را از دل بدر کس کو این ازار را
دست ظلم از آستین ابر برخلقان بکش ❊ گاه مظلومان سحر که لعکنند کو هسار را
بود نوشیروان عادل کافر آتش پرست ❊ لیک توالی قرار کرده ایزد جبار را
نام او عادل بر آیدن تو ظالم بحشر ❊ مومنا بر کو که فردا چون کشتی نیغار را
خود همان انکار دوزخ اصلاد روجود ❊ لعنت حق لیس نباشد ظالم بدکار را
علی هذا برین معانی میخوانند اشعار و امرا سرافکنده زعار
دنیا بر مثال مارست بدم میکشد و بدندان می کشد

شعر

ایکه تو مغرور تخت و دولت فرخنده ❊ خواجه صاحب سریر و مفرشی افکنده
یا جمشید بست یا که خورشیدی کسبا ❊ یا چو زهره چهره داوی یا بچو مه تابنده
یا کمال کفتی ضعف اندر یاقتی ❊ یا مرادی که جستی جمله را یابنده

یا چو قیصر هست بر سر تاج و افسر ترا ❊ یا چو عیسی ابن مریم تا قیامت زنده
یا رفتی چو نفرید و بدون ملک پادشاهی ❊ یا چو قارون صد هزاران مال و گنج افکنده
جمله شداد او یاد لیکن نیستی ایمن ز نوبت ❊ هیچ کس گفتست با تو تا ابد پاینده
آسمان چون ابر نیسان بر تو گر یا نست اگر ❊ آن زمان کز غفلت خود همچو گل در خنده
چند ازین باد بروت و آتشی سودای ❊ خاکی با آب آنکه باد باغ کنده
گر امیری هم بیری پر الضاری تو خود ❊ خواجگی از تو بپذیرد سر به چون بنده
بدانید ای دوستان حضرت آنکه این عبدالله و خاطی
راه در او اهل تحصیل که می جستم دلایل التفصیل و در طلب
مجمل او قات نبود مهل نفسی داشتم در استغارت و هوسی
در استفادت روزی بتجمل تکرار و تامل اسرار نشسته بودم
در مدرسه و در سر هزار وسوسه که در آمد پسر قلندری برگ
قناعت سکندری پلاسی پوشیده و سر آب عشق نوشیده
چون برخی با مهرهای سرخی و بیدر زسلامی آغاز نهاده
کلامی طالب علمان فضول و سخن فروشان مایقول با آنکه
سخن میرانند از ذات و صفات بدو ننمودند التفات قلندر

گفت ایدر ماندگان در کل ولای و فرو ماندگان در ظلم
ولای شما را بر صوفیان طعنی و بر عاینان لغی این چه لاف
قالیست و دعوی نقالیست تا چند ازین لشا دوشید
الیس منکم رجل رشید ای که بگذاشته اید اما کن راو بدید رود
کرده هدمساکین را و در تحصیل نموده هدخوضی تا بواطن شما
شود روضی از پیران مدارید عار تا همه کل شوید بی خار و الا
سرور آرید در پاس که خوشه ناکرده بدر رود و درس هر که خواند
پیران را زود همه شود پیر از انجم کدوی جوانی در سهل مدتی و او اخی
بشوخی و چالاکی و رندی و بیباکی بر شجره دیرینه و درخت صد
سالینه بر دود و بر آید و خود را بجهانیان نماید و گوید که منم
که در حال طفلی و درین قرار گاه سفلی جمال را زتقاب ترب
نمودم و وقضیه مسالقت ازین درختی سر بودم در خت گوید
ایغور خود را کرده فاش خوانی لکن آهسته باش که روزی
چند تماخی اما مرجبی لیسی نیابی باش تا لیغز مان آلهی وار آن
شود هر تیرمائی خود را اینی افتاده و مرا همچنین استاده

سخنی است جامع اما سری باید سامع الحجا چه نادان اگر
وقاری از پیران ندارید تفاری که جوانی همه عیب
دو وزلیست و پیری الشیب نور است

شعر

ای البته چو روح تو بر عصیانها | اعلم و حلم و حکمت و ارزش و داینها
کشت امید زرع رجا را در این زمان | سیراب کرد جود تو چون سحابها
کرم که در آوان جوانی ز فرط فضل | هست از مصنفات تو مارا اینها
بر شکسته را لجفارت نظر مکن | نشنیده که گنج بود در خرابها
الضار یا لسان جوانان که دیده | در هم شکسته سنگ قفا چون قرابها

کتابها اندوختیم و بسخن ادیرد اختیم هر نقره و عیاری عجو به بهر دیگر
که داشت آن نکو نهاد و با ما در میان نهاد تا جمله دست زدیم
بدامن او و پناه جستیم در پیراهن او و درخواست کردیم از وی
دعا و ان لیس للانسان الا ما سعی همین بود که چون
آفتاب روان شد و عبدالله در پی او روان شد تا رسیدیم بر
غزاری در من نگاه کردند ضعیفی و نزاری سر بر قدم او نهادم

وچشمه از چشم خود گشادم بیدرزآه ناله و عویلی و بکاء بس طویلی
گفتم ای گنج نهان در خلقان مرا موعظتی گوی از فرقان
تا عاقل شود و دیوانه و در آتش رود پروانه گفت در شت
رامیست راه دین اجئتنا بالحق ام انت من اللا
عبین آری که در علم است اسرار الهی اما الیف لیفار بر
پس گفت علمی که با عمل است آفتابست که در حمل است
دانشی که بکبر فزاید درختی است که زر و بر نزاید انان
که اهل فضایل اند و مایل بسوی رذایل اند بر مطلب
مطلوب تا غوضا فزادهم الله مرضا بفضل فریفته شو فضولا کان
الشیطان للانسان خذولا و اگرنه باشی کفار کمثل الحمار
یحمل اسفارا چون زنده کافی نیست معاد و درپیش است
روز معاد هان تا بحیات مستعاری منسوب نشوی
بعاری که دنیا متاعی است نه استنی و ضیاعی است
گذاشتنی اگر روی دل شسته و علم از بهر دین جسته پس
از دنیا گذر کن و مهر او از دل بدر کن درهم دینار نرسی

شعر

بنجاة والاخرة اگر درجات | محمد بخندان جلالیست که داشت
چو قصر فلک باشد بر فراشت | نقوش معانی بدلها نگاشت
پرگار پرکار افکار خویش | وجودش ز خوان نعم تدید
یغر لباسی و شامی و چاشت | چو نور شریعت جهانرا گرفت
بعقبی خرامید و دنیا گذاشت | ز دنیا چه خواهی تو انصار یا
ز دنیا نگر تا محمد چه داشت | و دنیا شوخ چشمست با مانده

رزدار و تیر چشمست با خلق بیمدار اکاسه است لیسیده ها ما
وضیحی است آلوده بدنامان آخر لیست ز بهر مردود و دود لیست
وامانده نمرود دام و دانه بیداد دست استخوان نیم خاییده
سگ داهست مصطبه خراب هر منحوس است مرحله خواب غیاورکان است
بظاهر او سکونیست و در باطن غم او چون کوه میست بر کنار
حرص نشانده و جواهر انفاس فشانده و برلب سودای او تو
میزنی و براثر غوغای او جان میکنی و عشق بازی میکنی با عجوز
نز عقلا لایجوز

دنیا همه تلخست لسان زهر | خصمیست که بر جگر نشاند زهره
آنکس که ازو گرفت انصیب مرور | فرداز قبول حق ندارد بهره

من كان يريد حرث الدنيا نؤته منها وما له في الآخرة من نصيب دنیا سرای غرور است و شهر
ستان سرور است عذاره غزینه است مکاره عذر اندیشه است
رباطی بی اقامت است ساباطی رزیست اتست زخم نیش
بیمرحم است مطلقه ابراهیم ادهم است کوچه غفلت و بدنامی است
رانده بایزید بسطامی است خود پرستان همت را دیر است
مردود ابوسعید ابوالخیر است خانه محنت و بیدادی است انداخته
جنید بغدادیست جرعه جانسوز طلخیست پشت پا زده شفیق
تلخیست بگذاشته القیاء است برداشته اشقیاست هر که
طالب وست ذلیل و زبان عذر اوست کلیل اهل عزت داست
این دلیل قل متاع الدنیا قلیل

نظم

باغبان خوش این دو شاین نهال | در زمین دل نشاند از نهال

کای تند مستغرق دنیای دون   وی گرستی از پی آمال ل
بهر دنیا ترک عقبی میکنی   عقل داری شرم دار از ذو الجلال

پس گفتم ای پیر قلندر تجرید چیست گفت مرد در تجرید مرد گردد
اگر باختیار فرد گردد و تجرید مرد کردن در باختن است پس گفت
ای پور بر الفضار بنید پس از روز شمار نصیب خویش از علم
بردار و باقی همه را بگذار و از خود بگریز و با غیر میامیز و آتش
در باز و بینداشت بپرد از و خرمن تقلید خود بباد ده و کمان
محبت خود برمانه رخت عادت غارت کن و گناه خود را کفارت
کن و خویشتن را محو کن و ترک صرف و نحو کن دانستی که است
پی نیاز پس بخود پیچ بپرداز یک قدم از آدم برگیر و یکی را از عالم
یکی از وجود و یکی را از عدم :

رباعی

از صبح وجود بیخبر بود عدم   آنجا که من و عشق تو بودیم بهم
در روز اگر کسی نیاید محرم   شب هست و غمت هست و مرا نیست غم
گفتم پس تجرید چیست گفت پس از تجرید قربت بهت نه

قربت

قربت مسافت از بهر آنکه مسافت علت است و علت
نشان شرکت است پس گفت هر که در اینمقام قریب تر از
خلق غریب تر مراد این راه بخلق آویخته به که با خلق آمیخته
چون اغیار بگذاشتی و از خود برمیدی بدوست رسیدی و
دیدی آنچه دیدی از کل او صاف بشریت بگریزید و در
ظل حمایت حق گریزانش معانی عظیم است و آنجا که ایمنی
بیم است اگر بدانی که انس چونست از وهم و عقل بیرون
است طالب باید که نصیب بردارد و بترک غیر و خویش
بگوید تا بصفات صمدیت و ذات احدیت انس حقیقت
یابد و جنس طریقت را شاید جز دیو زلفین ترا مجلس نیست
کس جز تو ترا در دو جهان مونس نیست : گفتم ای پیر گریستن
که در فراقست از خون دل است و گریستن که در وصال است
از ذوق ناب است و غافل در خواب است و منتظر چون
الست که از عالم به بیان رسد و با دیده گریان رسد
و چنان رسد که در تن جان رسد

از جهت دلیل آن... که در وصال است از جهت گفت گریستن که در فراقست

رباعی

در عشق تو ایکار افزون گریم   وان روز که کم گریم جیحون گریم
آبم برسید هم کنون خون گریم   خون هم برسید آنزمان چون گریم

رباعی

زان روی که راه عشق را گشت   نه با خود مان صلح نه با کس جنگست
شد در سر نام و ننگ عمر همه کس   ای بیخبران چه جای نام و ننگست

رباعی

آنم که چو من منم یکی در دو بس   با بوده مقیم در مقام دو نفس
پیمودم راهی که نه پیماید کس :   جائی که نه جائی بود نه پیش نه پس

رباعی

گر ماتم کار خود ندارم چکنم :   خونابه ز دیده گان نبارم چکنم
گویند مرا چند که گردی شب و روز   از کرده خویش شرمسارم چکنم :

پس آن قلندر بار گاه اله گفت ای عبدالله گریستن
را او قاتست گرینده را در جاییت گریستنی است دو گاه
خویش و گریستنی است بر یار خویش گریستنی است در فراق

اگر گریستنی است

اگر گریستنی است در محاق گریه یتیم از پی پدر لیست گریه عاصی
از روز بترسیست گریستن بر خود رعنائی بود و طلب رهائی بود
گریستن از شرط اشتیاق است و فرط احتراق در فراق است عاشق
در غم نم بارد و در شادی دم بارد و گفتم ای پیر تفکر چیست
گفت تذکر نتیجه تفکر است و مقام تحیر است

رباعیه

اندر غم دیگران مرا یاد کنی   برخویشتن از گزاف بیداد کنی

ذکر سه نوع است ذکر لسان و ذکر جان و ذکر جنان ذکر
زبان عادتست و ذکر جان سعادت است و ذکر جنان
عبادتست عبادت است آنکه در عالم اسم ذکر روی عادتست
و آنکه در عالم صفاتست ذکر او عبادت است و آنکه
در عالم ذاتست ذکر او نجات است اما ذکر حقیقی کلام
قدیم گفت صفات بشریت تمام فراموش و حلقه باد او در
گوش کن یاد معشوق بر عاشق سهو است و ذکر در ذکر خود
محو ست چو دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی

گاهی معشوق با عاشق خطاب کند و آغاز عتاب گهی بیسوزد
گاهی می سازد و گهی میفروزد گاهی میگدازد اگر نیست شوی گوید هست
باش و اگر مست شوی گوید نیست باش اگر بخود هستی
نمائی گوید بمانیست باش اگر از خود نیست شوی گوید بمان هست
هر زمان خشم و مهر عاشق را بجوش کند تا لذت خطاب در عتاب
فراموش کند چون زان عتاب باهوش آید هزار خروش کند

رباعی

خوبان همه عتاب چند نکنند | هر ذره که هست جفا زین نکنند
عاشق نکنی و دل بری هر دو بهم | با دلشدگان دلبران این نکنند

شوق آتشی است که شعله شعاع او انیران محبت خیزد و بوی
عود وجود از احتراق چهره افتراق وی برانگیزد قاعده انتظار
خراب کند و عاشق را بیقرار و بیخواب کند وی سبب طلب است
اگر چه بی سبب است اوست راه بر کوی محبت و آنجز جوی صحبت
که چون مهر بجوش آرد تا عاشق بخروش آرد و خوف و رجا و
منع و عطای بشریت را چون زهر بجوش آرد تا چندانکه شوق

غالب

غالب گردد و مرد در شوق غایب گردد بی او و بی خود
طالب گردد و اینجاست که عاشق فراغت گیرد و این بیت
سرایت کرد

بیت

یکچند طلبیدیم و در آن فرسودیم | آخر چو بسوختیم فرا آسودیم

مرد اینکار عظیم است و درد این درد الیم است مرد غالب
عیان باید و او را دیده گریان باید پس گفت ای عبد الله
اگر طالبی راه پاک کن و پشت با آب و خاک کن اگر
چندان راه صحراست با خود همراهی خطاست مرد طریقت
مرد باید و فرد باید و با درد باید زهره مطیعان اب گشت
از زحمت بیخبری و همه قواعد طالبان خراب گشت از ظلمت
بی اثری

نظم

چند جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان | تا کجا از ندیقین گمشد یقین اندر گمان
چند گاهی عشق بیمودم همان پنداشتم | خویشتن را شهره کردم کو چنین گوچنان
چون حقیقت بنگریدم رو جدائی هم نبود | عاشق معشوق من بودم کجا این وان
مرا چه جان عشق تو کرد | نه من خود گشته ام بچنین بعدا

چو با من بود پنهان راز پیدا | نهان گشتم کنون و راز پیدا

ای طالب کار خام مکن و هر کار کنی جز تمام مکن و در کوی هوا
و هوش مقام مکن و حرص را بر خود رام مکن ⁂

رباعی

گر بره شهوت و هوا خواهی رفت ⁂ وز من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر که چه در زکی آمده ⁂ میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

مرید با جست و جوست مراد با گفت و گوست کار مرید
ریاضت است کار مراد عنایت است مرید خرقه مرقع پوشد
مراد شراب وصل نوشد یا لباس قربت پوشد اغیار
شراب فرقت نوشد مرید محاربه افلاک کند مراد بحکم
ادراک کند مرید گوهر جوید پیچ مراد را پای فرو شد
بگنج اگر کسی خواهد که مرید و مراد را بدانند بنویسد و بخواند مرید
در زیر پای دو نقطه است و این اتحاد است آن دو نقطه را
بگذاشت همه مراد است مرید مرحوم است مراد معصوم است
هر که خورست بدرخورست معلوم است مشغول روست در قرب

قبولست

قبولست یکقوم بر اختیار خود برخیزند در قرب قبولست

رباعی

یکقوم بر اختیار خود برخیزند | یکقوم فرود رست کاندر خطرند
بگذشته ز هر دو راه قومی دگرند | از خود نه بخویشتن اهی برگذرند

هر که از خود بریده باشد بدوست رسیده باشد محبت
گل است و بلا خار او را و کدام طالب است که نیست افکار
او محبت گوهر است و صدف بلا صدف بها نه است
و گوهر عطا هر که گل پسند آید او را از خار گزند آید عاشق
کشتن رسم ایندر کاهست لا باکی کشتن صفت این بادشاه
هست بلای دوستی خوشست اگر همه خون و آتش است
اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته عشقی قصاص مجوی که عشق
آتش سوزانست و بحر بی کرانست هم جانست و هم
جان را جانست و قصه بی پایانست و درد بیدرمانست اما
عقل در ادراک او حیرانست و دل در یافت او ناتوانست
عشق عاشق قربان و نهان کنندها عیانست

و عیان کننده نهانست روح روحست و فتح فتحست اگر
روح فواد است عشق حیات ارواح و احیا دست اگر
خاموش باشد دلش چاک کند و از غیر خود پاک کند و اگر
بجز دشد ویرا از بیروز بر کند و از قصه او محله و کوی را بجز
کند عشق هم آتش است و هم آب هم ظلمت و هم آفتاب

رباعی

هر دل که طواف کرد در عشق ✤ هم کشته شود به آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق ✤ سر نیست نوا که دارد در سر عشق
درد ست بلا نیست اما بلا بر درد

رباعی

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد ✤ در بند دو دود وز لف دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او ✤ گر دلبرکان لطف خود بر گیرد
غیرت صفت عاشق نه صفت معشوق تا سر کت قایم است
غیرت دایم است آنکس که ترا باید از مادر کم زاید ؛

رباعی

گر با صبا

گر باد صبا بر زلف تگذرد ‌ از باد صبا عاشق تو رشک برد
ور هیچ کسی ز خلق تو در نگرد ‌ بر خود دلمن جامه هستی بدرد
گفتم ای پیر مستی چه چیز است گفت بر خویشتن تمیز است نه
هست و از بند هست نه پای داند و از دست مستی
نیست که بداند از نیک و نیک از بد است است
که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود یکی
مستی شراب است دیگری مستی ساقی این یک فانی و آن یک
باقی هر کرا مستی روی نموده است هرگز هشیار نبوده است
مستی پس از هشیاری است و از عافیت عار است
مستی کاشانه دل عیارانست و کار است و این از آنست

رباعی

مست توام از جرعه و جام آزادم ‌ مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی ‌ ور نه من ازین هر دو مقام آزادم
صاحب علینات از خود آگاه نیست و آنچه او میگوید ویرا
گناه نیست عادت عاشق خانه فروشی است و کار عاشق حلقه

بگوشی است و فرمان فرمان اوست و حکم حکم اوست

رباعیه

ای هر چه ترا مراد آن باید کرد ✤ دیدار تو آفتاب جان باید کرد
گر کار بریم پاسبان باید کرد ✤ جان در سر و کار دوستان باید کرد
گفتم ای پیر عالم گیر وجد چیست گفت وجد حدیقه دل
دوستان است و ریحان جان عاشقان است سبب
جان باختن است و خان و مان بر انداختن است ؛

رباعی

بر آتش عشق خویشتن چون عود کنیم ‌ جان بنده تست ما همه جود کنیم
چون پاک بسوزد آتش عشق جان ‌ صد جان دگر بحیله موجود کنیم
وجد چون آفتابیست که از شرق غیب بر آید و بر اهل
سعادت تابد و لایت ظلمت و بنای پندار بر دارد و در
ضیای کواکب آن اغیار نگذرد یکی را بر قوای اکرام خوش یا
مشرف گرداند و دیگری را بمقام نور در تلف کند خورشید دولت
یکی را بر جان تابد و یکی را بر جهان آنکه بر جان تابد وحشت بگذارد

و آنکه

و آنکه بر جهان تابد ظلمت بگذارد یکی رنجور برآید
و یکی را رسوا نماید

رباعی

هر غم که زگیتی متطالع گردد ‌ در دم بمن سوخته واقع گردد
صبح فرح از مطلع امید بگر ‌ در طالع من نیست که طالع گردد
گفتم ای مرشد سماع چیست گفت لطیفه از حق بحق و سر نیست
از غیب بغیب تر غیب بر کشد و بر کمان ارادت نهد
بیازوی دوستی جان محب را هدف کند هدف تیر
غیب تلف کند سماع دم داون مشک و لقه واون
عود جنبانیدن سر غمست و لقا فاکردن بموعود سماع
چون آبیست که بر زمین خشک نبات روید و چون
روغن است که چرغ تازه ار زد و پیوار روز دو چون
آتش است که از سنگ آهن آید و همه سوخته سوز دست
را طرب افزاید سماع زیرکی هشیاری ربا یدیکی را
بر هشیاری هشیاری فزاید و در سماع یکی از خود بیخود شود
یکی بیخود شود و همه خود شود یا بسماع نازد یکی از سماع بیخبر دیگر

درسماع می آویزد یکی درسماع قطب روزگارست
آرامید سماع خود از وی می‌ نیز دسماع چون آفتاب است
که در حمام خانه تابد بهر رنگ که حمام است آفتاب بهمان رنگ
نماید خانه که از جام سفید است آفتاب رو به نماید بسماع
یکی را بگریانند و یکی را بخندانند یکی می سوزانند او میگریدا آتش
روح است که ببارد او که می خندد ان مشاهده وصال است
که او را بخندانند یکی در سماع چو دل یکی از دو دل شاد سماع
درین جوان مردم مستمع بفریاد این جوان مرد خرمن هستی
بباد نیستی برداد سماع آتشیست که بدان آب و گل سوزد و نور گشت
که جان و دل افروزد سماع یکی را حقیقت است یکی را شرب است
یکی را خوش آید نفس است و یکی را اتفاق است یکی را شراب است
یکی را سرایست یکی را اشارت است یکی را بشارت است
یکی را حیات است یکی را نشاط است یکی را آواز خوش است شنیدن
آن بره گوش است یکی را رقت دلست وجد دل با آب
و گل است یکی را موضع روح است چون عیان شود شخص

بتماشا شود و یکی را آب و گل مستولی شود دیگری را جان و دل سماع
یکی را مفتاح دلست دیگری را صیفر جانست سماع تجلی روحست
نیست شدن در تجلی مستمع را فتوح است سماع خود چیست
و مستمع کیست سماع مثل مردیست سبحان پرست و مستمع
از خود برست اکنون نفس سماع نکند که او از دو بدرست
دل سماع نکند که او در روز گروست جان سماع کند که
او فرد است نفس سماع نکند آواره گذریست دل
سماع نکند که او در بند برتریست و بر جائیست جان
سماع کند که او نه اندر نیست نفس سماع نکند که او منتظر است
صورت قریب است راه نگاه ندارد و فتنه گر آید دل سماع
نکند که او متردد دلیست نه وقت بیند نه انصاف و هد جان
سماع کند که او در وحدت مصفا از خشت آب و گل جدا
از هر جا که از دوست نشان بیند و باید آنجا فرود آید مرد طاقت ندارد
قصد بالا کند بموضع خویش گریزد آنگاه حرکت در نفس پدید آید
پلنگ بر مرد افتد دست بجان برد جامه در دست آید بدرد و بیند

از و با همه جان سوزد و بگذارد و در سر جانان شود آن چیست که
خواجگان ترا پیش آید هر که ترا یافت دشمن خویش آمد
سماع آفتابست و تو خاکی آفتاب بر همه تابد تو بنگر که آلوده
یا پاکی سماع آتشیست که تفرقه سوزد و در دل آید جانها برافروزد
سماع بادیست که ناگاه وزید از صنعت او هر کس بهره
گرفت صورت او کس ندید گفتم ای بزرگوار تجلی چیست گفت
تجلی بر قسمت که چون تابان گردد مرد داران میان نهان گردد
تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید هر که را خبر بیشتر
تجلی حق در وی بیشتر تجلی ذات است و تجلی صفات تجلی عشق برابه
کند تجلی ذات عاشق را راست کند باید که در ذات افروخته
گردد و در صفات سوخته گردد آتش چون بسوخته رسد جا گیرد
و چون با فروخته رسد بالا گیرد

رباعی

در بادیه وصال آن شهره نگار   جان بازند عاشقان رخ یار
مانند منصور انا الحق گویان   صد هر گنجی هزار سر بر دار رود

رباعی

نثار جمال دوست جز جان نباشد   و دوست بجان گران نباشد
که این مکان نباشد   او را جان نباشد

بیت

جان در سر کار تو کنند آخر کار   قومی که همی بوی وصال تو برند
گر عرض دهند عاشقانت را   هر ذره که هست در شمار آید
عشق رویت مرا چنین یکرویه   ببریده ز خلق و در و فرار و تیو گرد
درین نگری همه تنم دل گردد   در تو نگرم همه دلم دیده شود
عشق من نگار من آنزد او فتاد   کاوم میانگه و طائف قتاد بود
معشوقه بچشم دیگران نتوان دید   جانان مرا بچشم من باید دید

این حرف اشارت جمع است نه لایق هر سمعت استماع
ظاهر طاقت این ندرد البصار صورت اطلاع این معانی
را نشاید مردی باید که او را عین عشق بود تا کمال این کلمه
بر وتابد و حقیقت انجدیث دریابد دل متفرق را بدین
کلمه کار نیست و این کار را عدد و شمار نیست از دو حال بیرون

نیست واین معنی ازین افزون نیست تا مرد در صفت
هست باشد منم مرا بمن راه نیست چون بصفت نیستی شود
حق گوید منم کس از من آگاه نیست حال آنکه نیست نیم
را نیست ودراین سخن او را یار است که گشته جبار است

رباعی

در عشق تو خوشدلی ازمن بیزار است | روشندلنشان که بر مروت کار است
تو کشتن من مطلبی این سهلست | من وصل تو میخواهم این دشوار است

رباعی

تا شمع صفت مجردی نگزینی | در صف جمع اولیا ننشینی
کونیز دران ظلمت شب نور نماند | تا ترک نگرد صحبت شیرینی

گفتم ای شاه بارگاه آگه وای قلندر نیکوخواه وکم ... مارا
براه روشن کن بر عبدالله که فقر چیست گفت فقر یعنی عزت
که از وجز نام نیست کس را بزوی راه نی کام نیست
فقر ... و فقر دلیوا نه فقر بام است وفقر نما نه فقر
مقام راهست وسری مع الله است نه هر که درویش نیست

بایکی

بی کبریست بلکه درویش بخویش است   بیت

اندر دو جهان هرچه آید پیش ✤ معبود تو شد پس تو نباشی درویش
اگر بی خویش حاضر باشد واگر با خویشی ذاکر باش اگر
بی خویشی شکر چیست اگر درویشی لحیر چیست   نظم

خوشان ساعت که در خلوت بود دیدار درویشان ✤ زیاد حق شود خرم مخمر کار درویشان
گدایان آسا فقیران ملک سیرت ✤ جواب نرم وکوثر بود اسرار درویشان
بود دیدار ایشان نعمت بود گفتار ایشان رحمت ✤ یقین علم ودریا بهمه کردار درویشان
حضور این عزیزان را غنیمت دان اگر یابی ✤ زنور محض سبحانی بود انوار درویشان
کشند آزار مخلوقان نیازارند موری را ✤ بود شادی جان ودل همه اشعار درویشان
فقیران هیچ بازنند ار ادشام آیند ایشان ✤ بهر سو بغرض باشد همه رفتار درویشان
اگر داری سر ایشان زمال جان وتن بگذر ✤ هزاران خان جوی ارزد درین بازار درویشان
چو انصاری سخن گوید شوند خوش وقت درویشان
چه خوش امر غنیمت انصاری که شد گلزار درویشان

شعر

عرش تا لوح وقلم منزل درویشان است ✤ در کل کون ومکان کل دل درویشان است

جنت ونار وسیاطین وملک با ملکوت | بر کند کارهی دولت درویشان است
حور وفردوس وشراب وعسل وماکند | هرچه باید همه در خلوت درویشان است
قوت این پنج حواس ورو شش همه چهار | جنبش ارض وسما قوت درویشان است
آنچه کاوس فلک لاسمی جوید طاؤس ملک | بشنو از دوست که در صحبت درویشان است
آفتابی که از وروی زمان روشنند | سایل بار که هم همت درویشان است
برقبائی که برند بمقراض بلا | خرقه دوخته برقامت درویشان است
کمر وتاج وکلاه وحشم وعزت وناز | درد وعالم شرف از خدمت درویشان است
گنج قارون مطلب گنج سلیمان بنگر | اینهمه قصه هم از حرمت درویشان است
هر دعائی که اجابت شود از حق یقین | بهتر از جمله دعا دعوت درویشان است
پر انصاری تو رخ خدمت درویشان کن
که همه روح من از رحمت درویشان است

گفتم ای سالک افلاک طامات چه باشد گفت

رباعیه

ما قبله یار خویشتن بودستیم | از سجده آفاق همی بودستیم
زبهر نظاره خطابینان را | خورشید طامات برآوردستیم

طامات

طامات سخنی باشد نامفهوم یا کنایتی نامعلوم خلق دران عاجز آید
عقل دران معجز آید فؤاد متفکر گردد وفکر دران متحیر گردد یا سخنی
باشد عیان بتشریح وبیان نشاید آنکه باره باشد که نه از زان
معنی آگاه باشد طامات سخنی باشد که از وحالتی صادر گردد
وگوینده قاصر گردد وعلم شریعت عیان است علم طریقت بازار
کالنست دریکی نفیی ودر دیگری اثبات است تا مرد در صفت
حیات است در بند صفات است آنکه در عین حمات است
در وی چه بشارت است چه اشارات است هرچه غیرت است
حق است گوینده حق است نه آن طامات است

رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن | چشم بد خود بعیب کس باز مکن
پس همه بنده کان خدا میدانند | در خود دیگر فضولی آغاز مکن

گفتم توحید چیست گفت توحید نه از مذهب وکیش است احد
سزای احدیت خویش است هستی در توحید شرک است توحید
در وحدت غیبت است از بهر آنکه همه عالم در صورت خلقیت است

توحید را بسیار صفت است و وحدت حقیقت است توحید
عام یکی شنیدن است و توحید خاص یکی دانستن است و دید نیست
و توحید درویشی یکی بودن و نابود را حق و نابودن است
و در این مقام جای هلاکست و نه کار آب و خاکست تو صورت
داری این کار تو نیست و این یک با نداره پندار تو نیست
هست را با نیست چه پیشی و نیست را با هست چه خویشی گفتار
تو آفت است و پندار تو علت است جمال احدیت و صفات
صمدیت توحید را بس است آب و خاک وصلت را نشاید
اگر از مقام آب و خاک بیرون آئی از عالم ملکوت افزون
آئی و اکنون تا چون آئی

رباعی

از صورت اگر موی نهان آئی ❖ بر صورت جبرئیل بیرون آئی
از صورت زهد تو چه مقصود ترا ❖ در سیرت اگر یزید و قارون آئی

درویش را از چهار چیز گریز نیست نانی و خرقانی و جانی
و جانانی

❖ رباعی ❖

هر کو بقناعتی بیابد نانی ❖ یا در پوشد بعافیت خرقانی

کلان

سلطان ممالک همه عالم او است ❖ خود که رسد این ملک بهر سلطانی

فصل پنجم در صفت عقل و عشق

در بیان عقل و عشق خواجه عبدالله میگوید که پرسیدم در وقتی
که اگر روز در طلب آیم و ازین کجا طلب آیم حق را بعاقلی جویم
یا بعاشقی پویم از عاقل و عاشق کدام بهتر و از عقل کدام بهتر
گفتم روزی در این اندیشه بودم و تفکر مینمودم که ناگاه مرا عجبی
دریافت و بعبارت نقره دل اشتیاقت و گفت ای ابطال
غنی عیشی داری نامی رائی بسیار بادقی و زرک سعادتی
چون این بگفت نقش آشفت او را دیدم شادمان تا عیوقی
کشیده با دبان گفتم و دراز ترها که در پیش داری خطرها
خود را بگریه دادم و زاری کردم بجو آدم و دل از طاعت
برداشتم کرده ناکرده انگاشتم از خجالت در آب شدم
و در بیداری در خواب شدم خود را دیدم بر اسپی در پی تجارت
و کسی تا بازیانه قهری تاختم در شهری که باره داشت مستطیر بروجی
خروجی از صبر کوتوالی از دکاه خندقی از بلا مناره از نور مسجدی چون

طور خواستم که بدروازه کرایم و در آن شهر در آیم دو چیان
افهام و طوطی قاولان الهام بر من نمودند غوغائی که مناعت
ندارد و تمغائی قاشی داشتم از افلاس و نشانی از اخلاص
در آمدم در آن بلا که نام بود خلا خلقی دیدم در عمارت و دو شخص
در طلب امارت یکی عقل فکار پیشه دوم عشق عیار پیشه نگاه کردم
تا کرا رسد تخت و کدام را رسد بخت عقل میگفت من سبب
کمالاتم عشق میگفت نه در بند خیالاتم عقل گفت من مصر جامع
معمورم عشق میگفت من پروانه دیوانه مخمورم عقل میگفت
من نبشانم شعله عنا را عشق میگفت من در کشم جرعه فنا را
عقل میگفت من یونسم بستان سلامت را عشق میگفت
من یوسفم زندان ملامت را عقل میگفت من سکندر آگاهم
عشق میگفت من قلندر درگاهم عقل میگفت من در شهر وجود مهترم
عشق میگفت من از بود و وجود بهترم عقل میگفت من از کرم نقره
خصالم عشق میگفت من خرم خرم و صالم عقل میگفت من
تقوی بکار دارم عشق میگفت من بدعوی چکار دارم عقل میگفت مرا

علم بلاغت است عشق میگفت مرا عالم بدل فراغت
است عقل میگفت من دبیر مکتب تعلیم عشق میگفت من
عبر نافه تسلیم عقل میگفت من قاضی شرع تعظیم عشق میگفت
متقاضی و لئیم عقل میگفت من آینه مشورت هر بالغم عشق
میگفت من از سود و زیان فارغم عقل میگفت مرا الطاف
دعا ایب یاد است عشق میگفت هر چه غیر از دوست
یاد است عقل میگفت من کمر عبودیت بستم عشق میگفت
من بر غنبه الوهیت نشستم عقل میگفت مرا ظریفانند پرده
پوشش عشق میگفت مرا حریفانند درد نوش

رباعی

ای عقل چه در جان حسد فغفوری ❖ گرچه گزین تو بنده مغفوری
فرقت میان ما و تو بسیاری ❖ چون فخر کند بلاس بر مخموری

عقل گفت من رقیب انسانم نقیب احسانم گشاینده
در فهم زداینده رنگ و همم پالسته تکلفاتم شایسته تشریفاتم
گل اخضر دمنده ام و ست افزر هنرمندانم العشق بلا کرند که دین ها کی زبان و با طعن زنی کو تیر خون تو دوخ

مخلص لباس تقوی دوخته تو تیره‌بختی و بلاها و اسطه لا آتینا کل نفس هداها
عشق گفت من دیوانهٔ جرعه‌نوش قدم باز رندم شعله شود قلم نفس
محبت را شانه‌ام زرع مودت را دانه‌ام ای عقل گوش تو از راه دور
راه وین مقرب شب آن ساعت که روز بازار بود و نوروز
عشرت یار بود من سخن از دوست گویم و مغز بی پوست جویم
نه از حجاب برسم نه از حجاب ترسم مستانه وارد آیم
در شرف قرب برآیم تاج قبول نهم بر سر و تو که عقلی همچنان بر در
بودن که ناگاه پیک پیشی رسید از راه با مکتوبی بنام از شاه
و مهری برانگاز آه و در آن فرمان نوشته که ای عقل نقل شتر
رو دایتو فهم ازارت قناعت کن بمنصب وزارت اگر چه داری
شهرتی در تو نیست جراتی اگر پس آید غارتی در حیز و معاری
و چون دیدی داهیه فهی یومئذ واهیه بلکه سراسیمه بمانی و راز با
ندانی وقتی که در شهر دل غوغایی شود از دست عقل یاد رخطهٔ سینه
تشویشی افتد از کینه که تو انی جان بازی نمودن و تیغ
از دشمن ربودن در شهرستان تن امیری باید که با خود آگه

قلم پسند

قلم پسند خط شود و طوفان آید بط شود و چون برآید زلزله روی
نه بینی و لولهٔ شاه شجاع و ملک مطاع عشقت که این صفات
در دست لاجرم امیر خطهٔ دل اوست عقل که عبارت از بندهٔ
بود دبیر قلمش چندی بود برین نسق راهی و در هر قدم جانی
و چشمی در حجاب إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ پس صبح قیاس بادیهٔ زرقا
و عشق چون برق تا بر شعله مهوش کند و بجرعه سرخوش کند و با نگی
لمعه و بکم از لمعه بدل ما را از ما ستاند و بدوست رساند بس حق
گوید ای شما را برخ جان خال دین جنت فادخلوها خالدین

نظم

عشق آمد و عقل کرد غارت ✤ ای دل تو بکان برین بشارت
ترک اجلیت عشق دانی ✤ گر ترک عجب بنیست غارت

عشق را با کل کاری نیست زود دش ملازمت کن تا چه خواهی کردن آن شتر
دل حواله را عشق جوهریست بی مثل و وصف او بمثل راست نیاید
با وجود آفتاب زهره دارد که برآید

رباعیه

هر شب که من آرزوی تو برم ✤ از مهر بر خیزم و در مه نگرم

مه در چه حسابست ولیکن چکنم ✤ میدانم و هم چنان غلط مینگرم

عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاق است و حال بر
اختیار ایشان و در آیت این مسئله نه از منطق و قید و دلیلست
مجنون تا بر سر کوه بجذبه و از نسیم صبا صاحب جذبه بود و چون آهوی
گرد قبیله گشت عشق لیلی بر او عقیله گشت مزاج آتش
دارد یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم کند و طبع را
خشک دارد همچنان که آتش سوزنده پر دود است عشق
سوزنده درون است است

رباعی

بگرفت مرا عشق نگاری بنخوش ✤ گفتا چو من آمدم تو با در کش کش
القصه چنان سوخت مرا در غم او ✤ کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

معرفت را عقل است عقل بتدریج آب بر سر خشت میزند
و عشق بتجرید خشت را در آب می افکند عقل رنگیست بی
بوی و عشق بوئیست بی رنگ

بیت

چو عشق آمد بلای عقل برخیز ✤ نه مرد آتشی از پنبه بگریز

سخن عشق

سخن عشق را همچو شکر میدان و زبان سخنگوی در دهان سخندان
حرف عشق از سر زبان دور است ✤ شرح این آیت از بیان دور است
مدعی گر رسد بدعوت عشق ✤ طالب نام ازین نشان دور است
ای بحرص و هوا کمر بسته ✤ این حکایت ازین نیاید دست

نظم

العشق ام از کجایی ✤ بیگانه نمای آشنایی
از یکنظر تو عقل کل را ✤ برهم زده جمله کدخدایی
از ره گذرت هزار فرسنگ ✤ با زار چه منی و مایی

میل طبعی را عشق گفتن از حیوانی است خوشهٔ گندم را
شجره خلد خواندن شیطانی است عشق دریایی بی
پایانست آخر تو پنداری که آخر جهاز چه پایانست اینه
عشق را رنگار نیست ازان کش با مرد و زن کار نیست
قبله عشق را ازان سبب جهتی معین نیست که عشق نه شرقیست
و نه غربیست ✤ ای زرگ سمن برای بت سیمین تن ✤
وصف تو بدین زبان نیارم کردن ✤ چون سایه همیدم من از زندهٔ تو

خواهی بخطا گریز خواهی بنجات ﴿ نسبت مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری در آسمان و یکی در بازار است هر که مهره در دست بند و کودک پای بر نی نهد سوار نباشد

رباعی

آن لعل گران بها کانِ دگر است ﴿ آن دُر یگانه را نشانه دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست ﴿ عاشق زاده زیر زبان سخن است
کار محرم نیست سنگدل را و سینه نفسی است ﴿ که دم همدم نیست میان عاشق

معشوق گفت گوئیست که جز بگوشه چشم نتوان دانست جان و جانان راجت و جوئیست که جز برابر و نتوان نمود

نظم

هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم ﴿ از خوف بد اندیش خویش گریدیم
بی واسطه گوش و دهان از طرف چشم ﴿ بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

زهی عشق که هر که چون تیر راست نیست در شست او نیامد و هر که چون تو ز پی خود پوشیده نداشت کمان او نکشید و در لب شیرین نمکی است که لب سینه فرهاد خسته اوست و در جعد ایاز

حلقه ایست که عقل محمود بسته اوست سلطان محمود انار الله برهانه چون بر سریر عزت بار دادی ایاز بر حاشیه بساط عزت او بنده وار بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم انتظار گشاده بودی باز چون در خلوت انس در آمدندی و بر سریر قربت بر آمدندی هر یک از ایشان دگر سان گشتی ایاز محمود شدی و محمود ایاز گشتی

شعر

کار عشق از بیاز نیست ﴿ عشق وصف نهاد سلطانست
بو العجب هی است مذهب عشق ﴿ کاندرو شاه و بنده یکسانست
شاه محمود بود و بنده ایاز ﴿ کار بر عکس شد چه درمانست
گشت بر شاه امر بنده روان ﴿ اندرین رمز عقل حیرانست

روح و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از کون در ظهور آمدند روح را با عشق آویزشی پدید آمد و عشق را با روح آمیزشی ظاهر شد چون روح بخاصیت در و او محو گشت بقوت آن آویزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد نام روح عشق صفت شد و روح ذات با عشق ذات شد و روح صفت

حاصل هر دو یکی شدند چون تابش جمال معشوق از افق دل زیبائی پدید آمد عشق با روح در گفت و شنید شد چون روح بباد نسبت داشت و عشق باتش باد آتشی در او بر میافروخت و آتش مرد را میسوخت حاصل آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و آیت لاتبقی ولا تذر بر وجود خواند عشق غالب شد چون به پرتو انوار معشوق رسید مغلوب شد بدین لطف بتوان دانست که عشق با عاشق ساخته تر از آن بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیر است اما در قبضه اقتدار معشوق اسیر است

رباعی

عشق تو امیر است کنون بر جانم ﴿ در قبضه قدرتت اسیرم دانم
چون نیست پدید ای لب سر و سامانم ﴿ بیچاره شدم متحیر و در مانم

عشق عاشق را در بوته ابتلا بکلی بگدازد و از وجود او برپردازد و روی بعالم معشوق آرد ﴿ چون قبله بجز جمال معشوق نبود ﴿ عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود ﴿ تا عاشق را در عالم صورت و در عالم معنی قبله بود بجز جمال معشوق در عشق صادق نیست بلکه اگر

باختیار روی بقبله آرد مشرک بود و شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه بر سر روضه سرا بو الفضل حسن سرخسی که مقتدای او بود در طریقت بجمال ذو الجلال مکاشف شد روی دل بحضرت بیجهت او آورد و گفت

بیت

قبله شاه دیست این یا معدن جود و کرم ﴿ قبله ما روی یار و قبله هر کس حرم

اگر آن معنی در بتکده روی نماید روی به بت باید کرد و زنار کار در میان وقت بست و از غم برست و بیقین باید دانست که عاشق کرا نمایه سبک رو را هر چیز که جز معشوقست حجاب راه معشوقست

نظم

کعبه و بتخانه حجاب بتست ﴿ روی دلم سوی رخ یار گو
قبله بدل گشت در این ره مرا ﴿ خیز بگو قبله کفار گو

الضار یا چون خطاب مستطاب جاء الحق وزهق الباطل وارد گشت بتان که از لذت بشارت ظهور نور حق در روی افتادند وخروا له سجدا عشق چون از عاشق هر چیز که جز معشوق بود محو کرد و را فرمود

که اکنون روی بدل بی جهت خود آرد و مرآن را قبله نپذیرد
که چون فراش لای دل را از اغیار پاک کند سلطان الا
ورودی به بی گفتی نزول کند

بیت

اتانی هواها قبل ان اعرف   فصادف قلبا خالیا فتمکنا

واین سر این معنی دارد که گفته اند عاشق خود در خود نگرد و معشوق
را بیند و چون در معشوق نگرد خود را بیند و کر المؤمن مرآة
المؤمن بعما چون در دل او را یابد زود دل را مسجود خود سازد
و سر پیش او فرود آرد در نرگس پاک مدار نه بینی که ملائکه
معصوم چون سر خلق آدم علی صورته در آدم بدیدند
بی اختیار در روی افتادند فقعوا له ساجدین

رباعی

بردار نظر ز آب و بر خاک مدار ❀ خود را ز برای خویش غمناک مدار
چون قبله تو جمال معشوق تست ❀ رو سجده کن و ز هیچ کس باک مدار

قبله ملایکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود چون سر

دمیده

و نفخت فیه من روحی ظاهر شد ملک از عالم خود بدر
ناظر شد و در تحیر افتاد یعنی عرش از عالم بی نشانی
داشت ثم استوی علی العرش چون تا لبش نور
خلق آدم علی صورته پدید آمد ملک رو بدو آورد
سر پیش او بر زمین نهاد زیرا که درین وجود هم نشانی دید از
عالم بی نشان اما نشان از عالم بیان بود و این نشان
در عالم بیان در مقام عیان مضمر شود بر ایشان شود آن
یکی که در آن دم سر آن دم ندید روی بعرش بماند و داغ
فراق و ان علیک لعنتی بر جبین وقتش نهادا اگر در این
وقت هزار بار سر بر خاک پاک او نهد قبول نکنند
زیرا که آن دم که آدم بدو پیوست کار دیگر بود و بواسطه علم
بر سر این سر نتوانند رفت و دلیل بر صحت این سخن آنست که
ملایکه را بعد آن فرمان نبود بسجده کردن آدم و اگر بودی
قبله ایشان آدم بودی و پس در ذالک سر عجیب
اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف قابل کرفت

بود و لا کب و اگر قابل قوی بود و وارد ضعیف کار
بر عکس شود و این سر عجب است و رمزی بو العجب است
اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف وی را در جست و جوی
آرد و در گفتگوی آرد و اگر وارد قوی تر بود در وا بود
که وی را در رفت و روی آرد و در شست و شوی آرد و چون
از گفت و جست باز ماند خواهد که آن وجود خود که نشان زود
دو خشت خودی خود را از ساحت عالم هستی بروید

بیت

از وحشت هستی خود ای یار عمر   خواهم که بسر کوی تو اندر روم

و گاه خواهد که از حرارت آتش شوق آب شود و حاشیه
بساط دوستی را از لوث وجود بدن بشوید

شعر

از آتش عشق تو اگر خاک شوم   ور زود قر هستی ای پسر پاک شوم
از لوث حدوث ساحت آسیر   پاکیزه کنم حوار خودی پاک شوم

هر وارد که بود قابل را در حرکت آرد و اگر وارد ضعیف بود

و حرکت ضعیف

حرکت ضعیف بود و در دیده آید شطح در سماع نشا
ن است که السماع محرک القلوب الی عالم
الغیوب و اگر وارد قوی بود حرکت قوی بود و در
دیده نیاید و تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر
مر السحاب سکون در سماع نشان آن است

نظم

که نعره زند عقلم از بیم فراق او ❀ که رقص کند جانم از وعده دیدارش
الوجد یطرب من فی الوجد راحته ❀ الوجد عند وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فغیبنی ❀ عن رویة الوجد ما فی الوجود موجود

آن مرکب که خاص حضرت پادشاه بود و رکاب او را
شایسته هر که پای در رکاب آن مرکب کند در قم بیحرمتی
بزودی کشند و باشد که سیاستی گرفتار شود اما اگر
رکاب دار در آن دم که پادشاه بمیدان بود گوی مراد
در چوگان بود برای آنکه مرکب بزودی در میدان برد بر آن
مرکب سوار شود در مذهب جهانداری روا بود معشوق پادشاه آ

در ح مرکب و عشق رکاب دار اگر رکاب وار عشق بر مرکب
روح سوار شود و بسوی میدان مراد معشوق تازد تا دے
بواسطه آن کوی هوا بجال رضا رسند عجبی نبود عجب آن نبود که
عاشق از کمال مایل یار معشوق بود عجب آن بود که معشوق از
کمال شوق **وانا الیهم لاشد شوقا** حامل عاین عاشق شود
وحملناهم فی البر والبحر

رباعی

عاشق چو دل از وجه نه برگرد ... و ندرد و دامن دلبر گیرد
والله که تباه شد از دلبراد ... کورا بکف لطف در بر گیرد

عاشق در هر چه نگه کند معشوق را بیند **ما رایت شیاء
قط الا الله** زیرا که مطلوب سر اوست و چون سر او
باشد در نظر او و همه او باشد در هر چه نگه کنم تو می پندارم
انا من اهوی و من اهوی مثنوی تو چه دانی که عشق بازی
چیست ❊ در ره عشق سرفرازی چیست ❊ هر که در عشق
دیده باز شود ❊ صعوه باشد او که باز شود ❊ هر کجا عشق بر بر
افرازد ❊ پیر صد ساله را جوان سازد ❊

نظم

نظم

گشت مجنون هر زمان شوریده تر ... همچنان در کوی لیلی
هر چه را در کوی لیلی دید او ... بوسه بر میداد و میبوسید او
که در و دیوار در بر میگرفت ... گاه راه از پای تا سر میگرفت
نعره میزد در میان گوش ... خاک مرافت از هر سو بجوش
زد دیگران یکی گفتش که دوش ... از چه کردی اینهمه بانگ و خروش
هیچ دیوار و در بگذاشتی ... میگرفتی در بر و میبوسید آشتی
هیچ از در کار بر نگشاید ... هیچ از دیوار و در نگشاید
کرد مجنون یاد سوگند عظیم ❊ ... گفت تا در کوی او گشتیم مقیم
من ندیدم در میان کوی او ... در در و دیوار الا روی او
بوسه گر بر در دهم لیلی بود ... خاک اگر بر سر کنم لیلی بود
چون همه لیلی بود در کوی او ... کوی لیلی نبود دم جز روی او

عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و هر دو را
نسبتی است به نیکی و بدی شک نیست که زلف لیلی را
شکنی است که جز مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذار

خلیست که خسروانی عذران نخواهد بر که در عشق آن نیک و بد گفت
وانکه در طلب خوب درشت رفت قوی درشت رفت مبارزان هم
بر قلب سیاه زنند عشق صفدریست که بر سپاه قلب عیاران
میزند همه عیاران در طلب حریفه میروند عشق لا و نسبت که در حریفه طلب
میرود عشق گوهریست از کان **کان الله و لم یکن
معه شیء** دور از ما من **و من الماء کل شیء حی**
ای برادر غمزه معشوق را با غمزه دکان عشق کرشمه است
که اگر کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود حقا که همه را روان را
روان روان از این روان بر آید

رباعی

ترطلبست تا بر آنکه چون دلزانند ... از روی کرشمه شیوه ها بنمایند
که غمزه زنند گاه زلف آرایند ... اینها همه چیست تا دلی بربایند

سلطان عشق با دبدبه قهر بر گذر است عاشق را از مجاز راه آنکه
در کوی خود گذر کند و یا در روی نه نظر کند زیرا که تا بر
عشق گذر نکند بجود نرسد و عشق نهنگ دار او هی اودا

بکلی

بکلی یکدم در کشیده است و او را بخود راه نیست او در آبی
او هی او بمعشوق راه است و نه هر کس از این آگاه است
عشق او را بدو او میگوید از وجود قطره سازد و در بحر
مواج غیب انداز که در در قعر بحر او لیترا اگر غواص قضا
تا ابرار و بخزانه **کنت کنزا مخفیا لم اعرف**
سپارد تا هنگام ظهور **فاحببت ان اعرف**
تاج غزت را بدان بیارا ید شاید غیرت معشوق زینت
عاشق است و غیرت عاشق پیرایه معشوق اگر غیرت
معشوق نباشد عاشق خلیع العذار باشد بدل و بی قیمت
و مقدار شود بهر سوی دود کوی رود اما همیشه غیرت معشوق
عنان مرکب وجودش گرفته باشد و بر درگاه مراد معشوق
میدارد و چون آتش عشق گرم تر شود و بی آزارم تر شود
غیرت معشوق گریبان جانش گیرد تا دامن خود کامی در کشد
و بخود شود و دم در کشد عشق هر لحظه میگوید ش

مصرع

گر جانت در کار است بر دم در کش و چون عاشق بجبر بخود دست
گذر کند و در کام نهنگ قهر مقر کند غیرت معشوق آتشت
قهرش برآرد و در تاب آفتاب لی مرادی بدارد تا هم
قهر نشود و هلاک خود نکو شد زیرا که تا ناز او را نیاز این
بکار است حاصل بهیچ حالتش فرو نگذارد اگر ملک شود و بر فلک
شود بقهرش فرود آرد و هموار بر کار دارد تا مار از نهاد او بر آرد
اگر از وجود گوئی کند و در میدان بلا اندازد در حال چوگان
قهرش سرگردان کند و بی پا و سرش روان کند و می گویدش

رباعی

اندر طلب یار رهی باش چو گوی | بی پا و سر خویش تو اندر تک و پوی
کان چیز که در پرده وحدت باشد | در بیخودی ای پسر نمانی بتو روی

معشوق با عاشق این همه از آن کند تا در پرتو نور خودش نهان کند
و بهر را برو عیان کند آنگاه غیرت معشوق غیرت عاشق شود
تا بحدی که عاشق نخواهد که معشوق عکس خود در آینه معاینه بیند
زیرا که داند که او بی مثلست چون خود را دید مفتون خود گردد

و غیرت او این را از راه بر دارد

رباعی

در آینه گر نظر یار فرماید | ما را ز بلای ما ز حد فرماید
ترسم که چو دید خوی حضرت خود | ما را ز در خویش سفر فرماید

در وا بود که عاشق از غیرت بوصفی رسد که نخواهد که سایه
معشوق او بر زمین افتد چنانکه گفته است

رباعی

یا من بمیان رسول باشم با تو | تنها ز همه جهان من و تو تنها تو
خورشید نخواهم که بر آید با تو | آهی بر من سایه نباشد با تو

و دانم که غیرت عاشق بر معشوق تا بحدی برسد که نخواهد که
در حسن معشوق بیفزاید و این معنی غوری از وجز بذوق آن از
فهم نتوان کرد از شجرهٔ روح ثمرهٔ عشق پدید آمد شجره در کار
ثمره شد همانا که روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای
عالم هستی نظر کرد و شجره دید ثمره او آتش
آنست من جانب الطور نارا ناموس اکبر که جاسوسی آنست

از ولایت خود تفحص آن میکرد بدیده ملکی بدید که آن شجره
روح اوست و آن ثمرهٔ عشق آن آتش که ثمره مینماید
هم از درخت روح او سر بر زده است از آنست
که نه او را می سوزد و نه با او می سازد و آنچه گفته اند که از
درخت میوه آید اما میوه باز بدرخت نیاید برای این
معنی گفته اند یعنی آن آتش اگر شجره را بسوزد عشق نتواند
که نظر مرحمت معشوق در فضای قضا دیگر شجره نشاند اما اگر ثمر
بدل شجرهٔ روح مر ثمرهٔ عشق را گم کند زود باشد که صرصر
غیرت آن درخت را از بیخ بر آرد و چون بی ثمره بود دوام
وجودش بتجدد مثل او میسر نشود زیرا که ثمره شجره بقا تا بواسطه
او بعد از عدم از مثل او پدید آید و این معنی بوالعجبست ای برادر
اگر آن شجرهٔ روح او نبودی و ثمرهٔ آن شجرهٔ عشق نبودی
خطاب انی انا الله کی درست آمدی زیرا که درخت عشق
روا بود که از درخت جان عاشق جانان مر عاشق را بخود
خواند و این ندا هم از و بدو رساند که انی انا الله

رباعی

خواهی که سخن ز جان آگه شنوی | اسرار درون شهنشه شنوی
گم گرد ز خویش تا تو هستی خود | بیخود همه آن انی انا الله شنوی

آتش عشق که ثمرهٔ شجرهٔ جانست نه مر جان را بسوزد و نه با
جان بسازد و چون با جان نمی سازد مینماید که وصف
او نیست او نباشد هر آینه وصف معشوق بود و آنچه گفته اند
وصف زاید است بر ذات سر این معنی است اگر چه از شجره
روح عاشق سر بر آورد اما چون او را از پای در آورد
روی بعالم معشوق نهاد بارگاه خالی دید مسند نهاد
و بادشاه شد و در ملک نشست صادقا قلبنا
فارغا فتمکنا و چون عاشق را نمیسوزد و مینماید که ناز
او را نیاز این در نباید تا کرشمه حسن بر وی پدید کند

رباعی

چندانکه مرا ز حسن لبر باید | او را ز من شکسته هم در باید
چون ناز و نیاز هم نهادست | پس مرتبه نیاز بر تر باید

یکی از خلفا روزی مگر لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود
گفت لیلی اینست لیلی بشنود گفت ای امیر لیلی منم اما تو
مجنون نیستی با دو چشمت و غبار جسمت نمیگذارد که بحقیقت دریابم
نظاره حسن مرا دیده مجنون باید تا بپسندد که در همه عالم
باب ابروی خود طاق و از لطافت افق عهد خویشم

نظم

قصه شمع از دل پروانه پرس — حال باغ از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گو — عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل — جغد را از گوشه ویرانه پرس

نظم

گفت هارون عشق مجنون چون شنید — آن هوس او را چو مجنون در ربود
خواست تا لیلی را بیند او — پیش لیلی یکنفس بنشیند او
خواند لیلی را چو گردش کس نگاه — سهل آمد دیدی او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر — نیست لیلی را جمال بیشتر
ترک او گیر دمداراش نیز دوست — زانکه بر هر بام و آنی صد چو اوست

کو زنا

گفت ملکی دیدی آن رخسار را — عشق مجنون باید آن دلدار را
تا بیابد عشق مجنون دید آن — کی شود لیلی نگار تو پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار — هست نقصان در نظرات شهریار
گر بچشم من ببینی روی او — تو بیا سازی ز خاک کوی او
زشت باد اروی لیلی در جهان — تا بماند خوبی او در نهان
زشت اگر نماید او ای پادشاه — خود شود خلق جهان مجنون او

عشق طالب حسنست و حسن ملاحتست نه صباحت
عزیزی فرموده صباحت نقشیست بر دیوار ملاحت شیوه ایست از جان
کار رندانست که شوری از نمک انگیزد و دگر نی از شیرینی خیزد

رباعی

فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت — دشوار غمی که سخت آسانم کشت
نی حسرت وصل و بیم هجرانم کشت — چیزیست در آن چشم سیاه آنم کشت

نظم

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار — روز و شب در شهر میگردید زار
گفت لیلی را کسی کای بیخبر مرد — جمله گرد شهر میگردید رد

گفت اگر در عشق گردی استوار — یکدمش با شهر گردیدن چکار
بعد از آن شد سر بصحرا در نهاد — کام ناکامی بسودا در نهاد
گشت میگردید بصحرا زار و زار — از سرشکش گشته صحرا لاله زار
گفت لیلی هست او در عشق مست — نیست صحرا گشتن از عاشق درست
بعد از آن مدتی ناتوان افتاد — مردن او را زندگانی اوفتاد
بودش از بیطاقتی بیم هلاک — زاری خفتی میان خون و خاک
گفت لیلی نیست او در عشق زار — یکنفس با خواب عاشق را چکار
دل ز دستش رفت و در خون محو گشت — جمله لیلی ماند مجنون محو گشت
گر همی بودیش میل صد طعام — خواندی آن جمله را لیلی بنام
از زبانش البته هرگز یکدمی — نامدی بیرون بجز لیلی همی
در نماز شوای عجب بجز حمد او — ذکر لیلی آمدی الحمد او
در تشهد در رکوع و در سجود — نام لیلی بود او را در وجود
گر نشستی هیچ و گر برخاستی — زان همه لیلی و لیلی خواستی
یکدمش فریاد و اویلا نماند — از قدم تا فرق جز لیلی نماند
این خبر گفتند با لیلی نگر — گفت اکنون عشق آمد کارگر

تا که در

تا که در گنجید چیزی دیگرش — می نیاید عشق در خوردش بس
چون کنون برخواست کلی از وی او — عشق من کلی بجان او نشست
گفت مجنون گر همه روی زمین — هر زمان بر من کنند آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس — مدح من دشنام لیلی باد بس
خوشتر از یک مدح صد دشنام او — بهتر از ملک دو عالم نام او

حکایت منظوم

از قضا افتاد معشوقی در آب — عاشقش خود را در انداخت بتاب
چون بهم پیوستند آن یک دگر — آن یکی پرسید ازو کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان — از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم — زانکه خود را از تو می نشناختم
چون تو من باشی و من بر تو ام — ما دو تن باشیم یک تن والسلام

مهتر عالم را علیه الصلوة والتحیة پرسیدند که یا رسول الله جمال
جهان آرای تو خوبتر یا چهره دلگشای و عارض زیبای
یوسف طوطی شکرخای انا افصح چنین جواب داد که انا املح
منه صباحت را ملاحت باید که ملاحت از صباحت مستغنی است

شنیده اما ندانسته که مقصود چیست جمیل دیدن جمال خویش است
آیینه که روی در روی بنماید قلبش پیش است حقا که زین همه
مغز و پوست اشارت بدوست

نظم

پاسبانی بود عاشق گشت زار — روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت — کای خدای بیخواب یکشب هم بخفت
گفت شد تا پاسبان عشق یار — خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود — خاصه مرد پاسبان عاشق بود
گاه میرفت او بر لب میزدی — گه زغم بر روی تارک میزدی
جمله شب خلق را نگذاشتی — تا نخفتند فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تفت و تاب — جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست — روی عاشق را بجز خونابه نیست
عاشقی با پاسبانی یار شد — خواب از چشم بدریا بار شد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید — زود دریا پرده و عالم را کلید
اهل لیلی نیز مجنون را دمی — در قبیله ره ندادندی همی
بود چوپانی در آن صحرا و دشت — پوست لیک از و مجنون مست

کرکی

سر نگون آن پوست اندر سر کشید — خویش را در پوست کرد او ناپدید
آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه فرهادیان نی — تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست نی — بهره یابم گر از دوست نی
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد — با رمه پنهان بسوی دوست شد
خوشخوشی بر خواست اول خوش زد — پس بآخر گشت زایل هوش او
چون در آمد عشق آب از سر گذشت — بر گرفتش آن شبان برد در دشت
آب زد بر روی آن مست خراب — تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی که مجنون مست — بود با قومی بصحرا در نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز — کین برهنه مانده‌ای ای سرفراز
جامگان دوستش دارد و بس — گر بگویی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست — هیچ جامه بهتر از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند — چشم بد را نیز میسوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست هست — پوست پوشد هر که لیلی دوست هست
دیده‌ام تا دوست زیر پوست من — کی ستانم جامه جز پوست من

نظم

دید مجنون را عزیزی دردناک — کو میان ره گذر می‌بیخت خاک
گفتش ای مجنون چه میجویی چنین — گفت لیلی را بجز کو نی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک — کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست — بو که جایی یکدمش آرم بدست
اینچنین باید طلب گر طالبی — تو نه طالب بمعنی کاذبی

حکایت منظوم

بود مردی تیز دل خصم افکنی — گشت سال پنج عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار — یک سر ناخن سپیدی آشکار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را — دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار — این سپیدی گفت که شد آشکار
گفت آن ساعت که عشق تو کم — چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید — عیب در چشم چنین زان شد پدید
چند گویی دیگر از عیب باز — آن خود نگره بجوی ز جیب باز

تا چو

تا چو بر تو عیب تو آید گران — نبودت پروای عیب دیگران
کرده‌ای از وسوسه پر شور دل — هم ببین یک عیب خود ای کور دل
موی بشکافی بعیب دیگران — گر بگویم عیب تو کوری در آن

هر جا که نظر عشق بیشتر تعلق عشق بیشتر تا بحدی میرسد که صورت
از میان محو میشود و همان تعلق با اصل خود باز میگردد و از اینجا
گفته اند که المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی باز
هر کجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت از اینجا
نگر

نظم

کرشمهٔ تو جهان را قیامت است آخر — چه جای خال و خط و قد و قامت است آخر
به پایین در آ نه یکشیوه ار که چشم تو کرد — مرا چه حاجت چندین ملامت است آخر
عجب که پیچ و خم زلف تو بدید دلم — هنوز در طلب استقامت است آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی سراسر او — چه جای توبه و زهد و سلامت است آخر
تو از خود رسته‌ای من چگویم — به پایان از نفس خود در تن چگویم
ترا هم عقل تو اول عقیله است — عجایب حالتی این را چه حیله است

یحبهم و یحبونه — حبیب نظر را بالفعل نشانه نیست

تا نپنداری که نفس را بشارتیست صبح را پرسیدن
که چند بد لو از چیست گفت از خروش خروس نمیخندم زیرا که
نسیم بامداد نفسی است چو آنم فریاد آید او چرا در فریاد آید
خروس این حدیث بشنید گفت من نیز درین گفتگویم
نمیدانم چه میگویم

بیت

عجب ها میکنم این غیرت چه بود نمک با تو من بیچاره در شور

ناله عاشق از حزن است حقیقت حزن از میان عشق و
حسن در وجود آید تا علایقی که لایق نیست از راه بردارد
با عاشق زیادت کند بو العجب پیوندی که هیچ نوع راحت
نمی افتد و این سبب آنست که نسبت اصلی نیست بلکه
وصلی است

رباعی

عشق آتش تیز آمد و دل موم است در ساختن هر دو بهم معدوم است
پرسی که غم عشق چه دارد با تو با سوخته نسبت نمک معلوم است

وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم لطافت تمام بر در حمام نقش
کرده با او گفتم تنها تا چه بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی

را حمام یقینست که برای مصلحتی نگاشته و هر آینه بجهت مهمی داشت
این حکایت را از هر نوع که برگرستم که صورت زبان حال
بگشاد و گفت ایغافل اگر چه شکلی دارم اما در کار خود مگلی حام

رباعی

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانه خلق نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام برهنه شده ام همه بر من میگذرند روز و شب قایم منم
و سیم دیگران می برند مدتی شد که روی بدیوار آورده ام
و حیران مانده ام و هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ
چیست و انگیختن این نقش چه است

نظم

نباید که ناگاه خاکم کنند و زین رنگ و دیوار پاکم کنند
نه از بود نقشی هیچ سودی مرا نه اندر حقیقت وجود مرا
شب و روز در محنت اندوهم ز هر نوع نقش دلی میدهم
ندانم کیم من برین ره گذار نه از آمدن نه ز رفتن خبر
اگر نیستم چیست این رنگ دلی دگر هستم آخر چه جز نکوی

درین خاکدان با دپیموده ام همه عمر جز نقش ننموده ام

محققان گفته اند که النهایة رجوع الی البدایة اینجا معلوم
میشود که هیچ معلوم نمیشود یکی از مشایخ طریقت قدس الله روحه العزیز
مدتی در مقام حیرت بماند چون بخود باز آمد از وی پرسیدن
که بکجا رفتی و چه دیدی و چه باز آمدی گفت بسکر رفتم
و آفت سکر دیدم و بنومیدی و عجز باز آمدم

رباعی

ای ساکن این شور و غوغاست ترا ای مایه اندوه چه سود است ترا
این دایه همت خورشید شد از ذره بگو که از کجا خواست ترا

ای بدیع حکمت خاک و باکی تو انست که با عالم تن نسبت
...تو نیکی نگو بای بقا اشر که از آن شهرهای طالب نیز عشق بلا قابل
قابلیت صحبت اهل نیست تن خیز هر قابلیت مرد اسرار الحق او بخته بگه
با خلق ایمنخته محرم این حرف در آتش افروخته به آمد این آتش
بفروخته بیر پسر نهبسا این راه تلقین میکرد پسر گفت ای بابا
اول با ب چیست پیر گفت هر چه غیر خداست تکیه مکن بر آن چون سنگ منخواری

بکس با پران

نظم

نزدیک خودی و از همه دور اینست بیان سعی مشکور
آگاه نشد ز مردن نفس آنکس که ز رفت زنده در گور
میلی که کنی بخلق میلست کان چشم دل ترا کند کور
بگریز ز خلق اندرین دشت از گرگ بدین صفت ره دور

که موتوا قبل ان تموتوا

بیت

پر اید وست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی که ادریس از چنین بهشتی گشت پیش از ما

قول حکمای خلف و علمای سلف است
که موتوا حتی لا تموتوا

نظم

گر بمیری ز خود لقا یابی ور کشی زحمتی عطا یابی
هر که مرد او دگر نخواهد مرد ور نه مردی بمیر تا یابی

پسندیدهٔ خلق بجا ز زینکانست هر سنگ که رخنه شود نه
کانست آنچه خلق ترا از دور بپسندد تو آن نه زیرا که در
اصل شکر نه آن نه عام راچیست که هر حسن و روی عزیز است

حراف داند که نقره به ازار زر است عاقلان چون مرده نه خود را
چه رسوا کنی تا چند از فرد مردمان جرس وا کنی

رباعی

در ره عشق باش مردانه ❊ ورنه چون مرغ بیشمر دانه
چند باشد عطا و منع کسان ❊ بگذر از گفتگوی منع کسان

دنیا پرستان حرف در غلطند لا جرم همچو خر در خاک میغلطند

من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

در شان کیست که نداند این معما ❊

نظم

کرد کور این بود که در دنیا ❊ نشنید و نگفت این معما
صفت اوست در کلام الله ❊ انّ شرّ الدواب عند الله

نظر خلق در ظلمت و نور است خوشا آن طوفان که از این تنور است عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار خر گوش همه را خفته دانند و خود را بیدار عاشق را کور که رد خلق نقصان است قبول که قبل ایشان بود نقص آن است

بیت

بیت رد خلقت راحت آمد صحبت ایشان الم ❊ روز کاغذ را چه حاصل جز سیاهی قلم

اولیائی تحت قبائی درین باب گفته اند اگر در یابی شنیده ام که دیوانه بر شیری نشسته بود و ماری بدست گرفته در میان بازار در آمد گوشه نشینی بود این قدح نوشیده بود اما از چشم خلق پوشیده بود در بهر دو کون مکانی نداشت اما دران بازار دوکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده سگی بر نشستن لاف بی باکانست و کرمی را بدست گرفتن خلاف پاکان است اگر از خود رسته و بخود نرسته ساعتی چون ترازو سنگ خود با خود دار و از میان دو پله چون عمود راست باش

نظم

گر دیو مسخر تو گردد ❊ راین همه گر چه حاصل تو گردد
بنشین پس کار و پیش بنگر ❊ دخل کم و خرج خویش بنگر
گر شهره شهرت آرزو گرد کردی ❊ نکنی تو گرد خود گرد

عاشق را در دیست مادر زاد از پدر و مادر آزاد

بیت

نه در وصل شادی نه در غم قرار ❊ نه دست صبوری نه پای فرار

عزیز من هرچه از بلای عشق گویند عشق از آن بیش است بترس از بلای عشق که عشق خود عاشق خویش است عشق ناگاه از پرده غیب بیرون آمد خرامیده و نازنده و سرفراز چون مایه دار که از سر گنج بر خیزد از جهان و جهانیان بی نیاز بر یک دستش شک با او می خرامید و بر دیگر دستش باز کرد عالم بر آمد مانند مرغی که گرد آشیان خویش گردد پروازنه در شناخت و برا بکس نیاز نه در ولایت کس را با و انباز نه میگفت هر که مرا دید ندید و هر که مرا ندید شناخت چکنم قصه دراز باز گشت چنانکه بود پوشیده و پوشیده در پرده شد عالم چون او را دید علم از وی بر فت منازعت در آب انداخت عاقل چون او را دید در حال دیوانه شد پشت بر عاقلان کرد و با عقل بیگانه شد زاهد چون وی را دید زهد بر باد کرد و نه از زهد یاد کرد عارف چون عشق را دید آتش در خرمن معرفت زد پشت بر معرفت کرد و دست در دامن حیرت زد کبود پوشی چون عشق را دید بر کبود پوشی خود انکار کرد گفت چکنم چون مرا شکار کرد گرفتار چون وی را دید

دیدنش

دیدنش در دل وی کار کرد با او برفت و بر عمر گذشته انکار کرد صوفی چون او را بدید بر صوف خویش ثناهای بسیار کرد و گفت در صوف خویش بدیدم آنچه مرا روی بدین کار کرد اگر هیچ گونه عشق در جای نشست کرد این کوههای سر افراشته را همه پست کردی و هشیاران جهان را همه مست کردی و آن را که دیدی که دست از دون او بشوید آب بر دست کردی عشق اکنون از پرده بیرون در کی نمانده است نامی و از آن نام مدعیان بر ساخته اند و امید که بچگونه باز آید در جهان رستاخیز پدید آید و در جهان ناکسان هر جا که نزول کند عافیت و صبر رحیل کند رحم بر دو خویش بیگانه کند هشیار را مست و عاقل را دیوانه کند چون توانگر بخیل که سایل را محروم کند یا چون غولی که راه بر مسافران گم کند آتش در خرمن صبر زند و وفا خواهد عهد شکند آب حشمت و جاه ریزد آنجا که نزول کند بانگ انا الیه خیزد و هر جا که روی نهد پیش از آن که نزول کند غیرت بدانجا رسول کند چون باستقبال آیند جان دوست را

و جان دشمن را قبول کند و هر جا که آید چون پادشاه با قهر
همه غارت و شب چون کند هر جا که آبادست خراب کند
و بر خراب خراج پیدا کند اگر مظلوم از وی استعانت خواهد بعمدا
در ظلم افزون کند علم و عمل و عقل بعمد با او پای نیارد و دنیا و
آخرت با وی نماند **نظم** من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
این دزد ما خود دزد را آسان بدزدد از میان ؛ خواهند از سلطان
امان چون ؛ دزدی چو سلطان میکند پس از کجا خواهند امان
عشق است آن دزدی که از شحنه دل میبرد ؛ تا پیش آن سرکش برد او سرکشان را
موکشان ؛ آواز دادم دوستان کای خفتگان دزد آمده است
دزد دید او از چابکی درج زبانم از دهان ؛ گفتم به بندم دست او خود
به بست دستان من ؛ گفتم بزندانش برم او خود نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدیده شد ؛ در حیله و دستان
او هر زیرکی گشته نهان ؛ خلقی به بینی هم شب جمع آمده کان دزد کو
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان ؛ ای کشته اندر خون دل
از بی دلی تا کردم بحل ؛ بر من بزن زخمی و مهل حقا نمیخواهم امان

زخم تو بر رگهای من جانست جان افزای من ؛ شمشیر تو برنای من
حیف است ای شاه جهان ؛ کو حلق اسماعیل تا از خنجرش شکری کند
جز جیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان ؛ عاشق را پرسیدند که
چگونه میباشی گفت چنانکه میدارد گفت چگونه میدارد گفت چنانکه میخواهد
گفت چگونه میخواهد گفت چنانکه رضای معشوق است **نظم**
عشق آمد بر گرد دل میتاخت گفتم چیست این ؛ گفتا قرغ میسازم سلاق
سلطانیست این ؛ گفتم قرغ چی گشته ای عشق اما بدست بدل
در خور سلطان کی بود قلاش چو پانیست این ؛ سلطان و بزم و رزم او در شهر
آباد ا نبود ؛ این گونه ره در خور دشه نبود که ویرانیست این ؛ گفتا که
عشقت نام من سلطان سلطانان منم ؛ دل سه غلخاص منست فرمان
ربانیست این ؛ گفتم بیکم شکری او چون از او علی تو بنده لی ؛ گفتا که
سر به آخر چه نادانیست این ؛ گفتم چو در دل آمدی جان پیش تو
قربان کنم ؛ گفتا بهل یا تلخ توی سایمانیست این ؛ معمار عشق لم یزل
بنوشته بر ایوان دل ؛ خطی که این خلوت سرا خود خاص سلطانیست این
خاموش کاندر شهر دل اردوی غوث میزنند ؛ ملک تو نبود این زمین املاک دیوانیست این

قشلاق

بر بسطامی قدس سره خطاب کردند که چه میبایدت بخواه گفت میخواهم
که مرا خواست نباشد تا با خود نشست و خاکت نباشد رضا نظر حکمت
و تصرف اثر حرمانست آن نشان رحمت است و این دلیل خذلانست
حکایت کرم پیله را گفتند ای کرم خوی کریمان داری مدتیست که از برگ خود
باطن خود را صاف کرده اما از سر خواب کار بگزاف کرده زیرا که هر بند چند
میکوشی هم بر خود میپوشی اگر چه تنی گر صاف تنی گرد خود می تنی گفت
از آن ای فقیه من شاخ در شاخ است و هنگذر من خار در خار است و این همه
از آن است که هستی من مرا دشمنی است و درین صورت که گفتم عیب از من است
نظم الا ای مرغ زیرک پر بیندار ؛ کزینجا مشکلست آهنگ پرواز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل ؛ درین پرده نه بانگ آید نه آواز
کسی واقف نمیگردد برین حرف ؛ کسی محرم نمیباشد برین راز
سر نوشت ره روان بی سریست ؛ تا نه پنداری که این ره سرسریست
هر سقط را در صف مردان چکار ؛ گرچه معروفی کند جای سریست
محرم این سر نه هر خیره سریست ؛ هیچ افسری نه بهر افسریست
عزیز من نه هر سنگ لایق این تو دارست و نه هر دستی ید بیضاست ای بیمار

صفرائی گمان مبر که این صف راهی شکر گفتی دهان شیرین
نگردد خسرو می باید که همدم شیرین گردد بیشتر خلق باطل را خریداراند
حقا که این هنر همه از غرضی دارند طالب جمال تا لب و خال بیند مرد نیست
صاحب درد تا صاف و درد خواهد مرد نیست **نظم گوید**
تا در تک و پوی گرم و سردی ؛ هیهات کجا بسی بمردی
دانم که خبر نداری امروز ؛ فردا شنوی که دی چه کردی
هشدار که این بساط شاهست ؛ گر راست روی گرو تو بردی
گر غره شوی بزرق و طامات ؛ از مات خبر که مات گردی
شرط راه روی نگران رفتن است نه گران خفتن و رسم عاشقی خود را کشتن است
نظم هر کرا با درد عشق آرام نیست ؛ توسن نفسش درین ره رام نیست
کام و ناکام ای سلیم از خود بنه ؛ جز به تسلیم محال کام نیست
هر چه گویی تا هستو اندر خودی ؛ آن همه جز بانگ ناهنگام نیست
عزیز من هر که خود را نگرد بدر رود از بن مزرعه هیچ ندرود **نظم**
درین ره گر یکقدم بدر روی ؛ عجب باشد از گذشت خود بدروی
تا نگردد نشان هستیت کم ؛ تو چه دانی کجاست و هو معکم

هستی خود را بچشم نیستی نتوان دید چون طالب نیستی نداری توان دید
رباعی کسانی که اینجا گذر یافتند * همه بیخود از خود خبر یافتند
چو کردند زیر و زبر هر چه بود * پس آنگه یکی نکته دریافتند
بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است اگر عربده مستانه کند معذور است
حکایت وقتی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم بزرگ اندام
بر کرانه آبی نشسته هر گاه که طبع او طمع طعمه کردی بانگی در وجود آمدی
در حال یکی ماهی سر از آب بفرمان الهی بر کردی و نزدیک او شدی
او بحکم طبیعت ماهی را بکار بردی ای خود پرست او باش کم از مرغی مباش
بیت تو نیز از سر درد آهی بر آر * ز دریای معنی گهر در بر آر
آنچه عشقه بر شجره می پیچد تا او را از بیخ بر می آورد و در خود
در می آرد نه از عداوتست و نه از محبت خود خاصیت او آنست که با هر
دست در کمر آرد همچنین عشقه عشق بر شجره نهال روح عاشق از آن می
پیچد تا او را از بیخ هستی برآرد و لطافت او را در خود در آرد زیرا که خاصیت
او آنست که با هر که در آمیزد خون او را بریزد او را با کس عداوت نیست
و محبت هم نیست هر تاثیر که ظاهر کند بخاصیت وجود کند نه باختیار

و آنچه عاشق را در عشق اختیار نمیماند سر اینمعنیست گویند که
عشق آسمانست و روح زمین یعنی عشق فاعلست و روح
قابل بدین نسبت میان ایشان ارتباطیست معنوی او را آن
در میکشد و این را بر میکشد و آن عاشق بمعشوق مایلست و معشوق
با عاشق ناظر است بدین جهت است و این از فهم اهل علم دور است
و از نظر بصیرت ایشان مستور است زیرا که علم نقیب بارگاه است
ترتیب کار خیل و حشم دخول و خدم نگاه دارد اما بادراک اسرار
پادشاه کاری ندارد خاصیت هم اینجا از تاثیر فرو ماند زیرا که
تاثیر خاصیت او آن بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند
چون گرد فاعل خود در کار است وَذَلِكَ مِنْ عَجَائِبِ العِشق
شریک روح است خسارت بر شریک چرا روا میدارد ای برادر عشق
مقدس است از شریک و شبیه اما روح سر شرکت او بر میآرد
و از برای اثبات وحدت معشوق رقم خسارت خسر الدنیا
والآخرة بر روح میکشد و با او میگوید که بدولت وصل آنگاه
برسی که در خود نرسی و بعالم وصل خود آنگاه باز شوی که با نیستی

انباز شوی و بیقین دانی رباعی گر هر چه تراهست همه در بازی
وز هستی خود جدا کنی انبازی * باشد که ز خود باز رهی در تابی
در پرتو نور او پناهی سازی * حکایت عاشقی از کمال شوق بر در سرای
معشوق آمد حلقه بر سندان زد در ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیستی
چه گویم اگر گویم که منم گوید که ترا با توئی تو در عالم بار نیست و اگر گویم
که توئی گوید که من در هودج کبریای متمکنم و از وجود تو مستغنی باز نتوانم
درد در گداز شد آن مسکین تا روز بر قدم انتظار بیچاره وار سرشار
بماند عاشق چنین با خیال معشوق دست در کمر آزاد او را خلوت خوشتر
از صحبت درین جهان و در آن جهان دوزخ بهتر از بهشت زیرا که
در جوار مهجوران خلوت بهتر از آن دست دهد که در مار مقتولان
و اینمعنی غوری دارد و بپای علم در بیه فلوات سفر نتوان کرد
و بدیده عقل درین کمال نظر نتوان آنکه در سرای مهجوران در
درکه اسفل با خیال یا مستان میگوید او داند که در سرادق
آتش نشستن چه راحت دارد او جو در عالم دل آتشی دارست که
نَارُ اللهِ المُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الأَفْئِدَةِ عبارة از آنست

و آتش دوزخ از آن گریزانست او را با آن آتش از آتش دوزخ
چه باک بیت تخویف من از آتش دوزخ کم کن * چون با تو بوم
ز آتشم باکی نیست * عاشق را از دوزخ ترسانیدن چنان بود که
پروانه دیوانه را به شمع تخویف کردن پروانه در عشق آن میمیرد
که یکبار آتش را در برگیرد او را همان بس که یکزمان در آتش شود اگر چه
در زمان دیگرش از راه خاکستر براندازند و نام و نشانش براندازند
باکی ندارد رباعیه پروانه بجان اگر چه آتش گیرد * جز صورت او خیال او
نپذیرد * بر شمع چو عاشق است پروانه بطبع * گرد سر او گردد و پیشش میرد
حکایت هندوان چو در عشق بت بکمال یابند بر سر از خمیر چون کاسه سازند
و روغن نفط در وی اندازند و اندام بران چرب کنند و آتش در دست
گیرند و خواهند که در مقابل آن دیده نابینا بمیرند چون دشمنان بتعظیم
پرده از پیش بردارند ایشان نظر بران جمال گمارند و آتش در نفط
اندازند و بسر با خیال او عشق بازی میکنند و خوش میسوزند و زبان
حال میگویند رباعی ای جان شکسته در میان آتش * سرمست در او نباده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق * پروانه صفت رقص همیکن بخوش خوش

بود که معشوق آتش برافروزد و جان عاشق را در آن آتش بسوزد
زیرا که داند که هر آتش که هست محرق است هر چه بدو دهند بسوزد
مگر آتش غیرت که جز خاشاک مغایرت نسوزد هر که این معنی ندانَد
در عالم وحدت بار نیابد درین معنی عزیزی گفته است رباعی
آتش در زن ز کبریا در کویت ∴ تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
وان روی نکو ز ما بپوش از مویت ∴ زیرا که بما دریغ باشد رویت
حکایت آنچه شیخ شبلی قدس الله روحه گفت در مناجات خود
اللهم احشرنی اعمی فانك اجل واعظم عندی
من ان یراك عینی آن سر این معنی است عاشق چون عدم
استعداد وصول در خود مشاهده کند هر آینه فراق ابدی تصور
باید کرد و آن درد نامتناهی بود پس بدبخت عدم خواهد و بنالد
بیچاره پیوسته از درد مینالد و روی بر خاک مذلت میمالد و میگوید
رباعی اندر ره عشق حاصل باید نیست ∴ در کوی امید منزلی باید نیست
گفتی که بصبر کار تو نیک شود ∴ با صبر تو دانی که دلی باید نیست
و آنچه مالک دینار گفت قدس الله روحه اللهم اذا ادخلني الجنة

وقلت

وقلت رضیت عنك یا مالك فاجعلني ترابا فهبا
الجنة لان با بها سر این معنی است عشق حقیقی را با آدمی از زان اتفاق
کلی نیست که مرغ عشق مرغیست که آشیانه او ازل است چون پرواز
کند جز شاخ ابد ننشیند پندار علم و هندسه و هم و فیلسوفی خیال
و جادوی طبیعت و پندار حفظ عقیله و عقل هیچ بر نیاید دروی
همه درد باید و سوز و رنج و محنت بیت از هندسهٔ عقل چه آید ما را
چون عقل عقیله است در راه غمت ∴ منصور مغربی گفت روزی
به قبیله رسیدم از قبایل عرب جوانی خطی معنبر و خد مقمر مرا دعوت
کرد چون مایده حاضر کردند آن جوان بسوی خیمه که در مقابل روی
ما بود نگاه کرد و نعره بزد و بیهوش شد و زبانش از گفت خاموش شد
چون بهوش باز آمد و در سر هوش آمد از حال او پرسیدم گفته در آن خیمه
معشوقهٔ اوست درین حال غبار دامن او که گریبان جانش گرفته
و بسوی عالم بیخودی میکشد بدید بیهوش شد و خاموش شد گفت از
کمال مرحمت بر در آن خیمه در آ که جانفزای نیکو روی نیکو خوی گذر کردم
و گفتم بحرمت آن نظره که شما را درگاه درویشان است که این خسته

ضربت فراق را شربت وصل چشانی و این بیمار علت بمرادی برساند
از ورای حجاب جواب داد و گفت یا سلیم القلب هو لا یطیق شمهٔ
غبار ذیلی فکیف یطیق صحبتی در دوستی او طاقت دیدن غبار دامن ندارد
او را دیدن جمال من کی طاقت بود نظم ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی
در غیر او نظر بمحبت چرا کنی ∴ از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر
خواهی که دل بحضرت حق آشنا کنی ∴ حقا ز سوز غلغله در آسمان فتد
آندم که از ندم تو یکی ربنا کنی ∴ ملک بهشت آن تو شد گردمی ز خلق
خود را فدای خاطر یک بینوا کنی ∴ یک سجده بس قبول که دگر با تو بود
گر کبر را بجای تو ترک ریا کنی ∴ هر که بند کبر و ریا نبرید در عالم کبریا نپرید
بزرگی که از سر شد از سر برنگشت مردی که سر حلقه گشت هیچ حلقه
بلیه گشت خودبینی و خودنمائی تراد و پند است این یک سخن بهر از هزاران پند است
هر که ازین دو علت خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص یافت شعر
ریا و کبر تو زیبت و افسوس ∴ چرا از خود پرستی ساز ابسالوس
مبین خود را و کم کن خودنمائی ∴ که باشی هم بدام خویش محبوس
ز خود بینی گشت بیچاره طوطی ∴ همان کز خودنمائی دید طاووس

مکن

مکن گردن کشی کز شیوهٔ کبر ∴ اسیر آمد بدست دیو کاووس
ز خودبینی چنان شد کار جمشید ∴ که در شهنامه گوید شاعر طوس
قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق باوانه گردن کشی چند
کردی ندیدی که آب از فروتنی هم بجای برسید خاک چون
تواضع داشت آدمی شد آتش چون خودنمائی کرد شیطان شد
ملعونی که تا ابد مردود گشت روشن سیاه از اثر این دود است نظم
فرعون انا ربکم الاعلی گفت ∴ کز باد و بروت خود برآشفت
نمرود که سر بر آسمان برد ∴ بنگر که بنیش پشه چون مُرد
ای خیره غرور سر به پیشه ∴ هست این سه تو تنبیه بس باشد
رفتن راه آخرت بقوت زاد و راحله نیست جز ترک خویش
ادیمزاد را حیله نیست الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة بنگر که از کدام یا نقره و زر و مس و آهنی کل مولود
یولد علی الفطرة تا از آن دریا چه دارد هر قطره نظم
آلوده اگر درین ره آئی ∴ از بوته کجا بود رهائی
بگذار درون بوته خویش ∴ یعنی نه از خود این کم و بیش

زالایش خود چو باز رستی   معلوم تو گردد آنچه هستی
سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف عشق ترا بسنجد بنقد
چیست ما فی الضمایر صراف کیست یوم تبلی السرائر بنگر که چه
آب کرده اند حاسبوا قبل ان تحاسبوا نظم

چون توبه نکردی از گناهی   باری کم از انکه مسکن آهی
ای که ماندید از غرور نفس در دام امل   پیش کن نزدیک رحلت توشه گیر از عمل
تخت قیصر بخت سنجر دارد او را جام جم   انهمه بود ندارد چون رسد حکم اجل
عاقبت محبوس گردد آدمی در گور غور   گر بصورت سر برارد تا بعیوق زحل
مردمان گویند آری توبه در پیری کنیم   خوش بود گر در جوانی رو نماید ای اجل
خواب خرگوش امل را غافلان باور کنند   انهم عندی من الانعام لا بل هم اضل
نفع و ضر و خیر و شر ای دوستان چون بر شمارند   اعملوا ما شئتم ان القبر صندوق العمل
عاقبت مرگست بهر عام و خاص البرایا   کل شی هالک الا ذات عز و جل
مبتدی را هیچ به از صحبت آن پیر نیست   طالب تحقیق را جز انهمه تدبیر نیست

از خود هر که رفتاری برگیرد گرفتاریست آنکه بگفتار خلق مشغول شود گفتار
روی بمردی کن تا خود روی نباشی آخر نقره گردی تا روی نباشی نظم

زمن جان پدر این پند بپذیر   بر و فتراک صاحب دولتی گیر
که قطره تا صدف را در نیابد   نگردد گوهر شش روشن نتابد
نه سنگ از تربیت لعل است و یاقوت   چنانکه از پرورش اطفال شد قوت
اگر تاثیر صحبت نیست ای دون   نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد   که موسی را خضر میکرد استاد
چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی   بیاید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کسی است که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در ولایت
شهره دارد هر که از خاک و آب دست ندارد اقتدا بوی مکن
که آب آلت ندارد آن خاک و آبی که در کتاب طهارت است این
خاک و آب که هستی از ان عبارت است محراب عشق را امام زار
نیست آنچه در عقب نیک و بد گزاری نیست نماز خلق تسبیح و
سجود است نماز عاشقان ترک وجود است قیام و قعود
و تکبیر دعوت همه محو است در عین معیت کم و بیشی که در دنیا
صلا در ده صلوة و قامت نیست قبله صورت بیت الحرام است و قبله
معنی بیت المعمور عشق را قبله ایست ازین هر دو جهت دور

عاشقان صادق محرمان این حرف اند نه هر یک طایفه بیک طواف
محرم اند اصحاب صفه درین صفت بنیان مرصوص اند که از
ازل اول بطهارت ازل مخصوص اند نظم

بگویم اگر میتوانی شنود   که تحقیق او فواید بی چه بود
که یعنی شما عهد را مشکنید   پس آنگه درین بزم رامش کنید
چو اول یکی گفته در بلا   همان یاد کن در خلا و ملا
تو یک عهد خود گر بجا آوری   سر از فلک زیر پا آوری

در شریعت بیک آبدست پنج وقت نماز میتوان گزارد اما
در طریقت بیک بده غسل یک نماز بوقت نتوان گزارد شرط
آن جامهٔ پاک و شرط این جان پاک آنجا بر سینه نهند اینجا
پای بر سر طهارت چیست شستن اندام طهارت باطن چیست
گسستن این صلوا صلوة المودع حدیث صاحب شرع است
یعنی اصل را باش چه جای فرع است و شریعت متابعت
اوست اما طریقت متابعت با اوست هر که پای در راه دین نهاد
باید که دست بده و دهد اما بی سر و پا را این دست نهد نظم

شریعت را تو در تحقیق میدان   چو حلقه بسته این در همیشه باش
اگر خوشنودی محمود خواهی   ایاز خاص را چاکر همیشه باش

اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرق است
بگوی که شریعت موی است و طریقت فرق شریعت مغز و طریقت
روغن عزیز من میان مرد و زن فرقیست در موی اما در معنی
فرقیست موی در موی آن فرق همه کس نه دانند
این فرق بجز درویشان ندانند نظم الا در خواب غفلت مانده خیز

ازین غولان مردم خوار بگریز   که دل را گفتگوی دیو و مردم
بود چون زهر مار و نیش کژدم   منه چشم خرد در هر خس آخر
رسول الله ترا رهبر بس آخر   حدیث نفس و تن از زرق است و تزویر
ز جان و دل رکاب مصطفی گیر   محمد آنکه محمود است شرعش
شده مغز حقیقت اصل و فرعش   مصنف میگوید که در اول طلب

که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان درآرم
از علایق و عوایق ببریدم و از صحبت خلایق میرمیدم که ساکن
زاویه که مسافر بادیه سرگردان تر از آوی مسکن بیدانه ما وا نظم

گهی چون کرگ در ویرانه خفته   گهی چون آهوان صحرا گرفته

شده روزیم هر روز از معانی   وثاقم هر شبی در کنج غاری

زره به بازی خود روزگاری   دوانیده مرا فلک در هر دیاری

نبود از غایت غفلت مرا هوش   ندانستم که هست این خواب خرگوش

مدتی درین سرگردانی چنانکه دانی بسر میبردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچو بخت جوان مدت میداد اما چون برج آفتاب جهانتاب از موج عادت باوج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه من حل نمیشد با خود گفتم بدین صفت گشتن نشان تخم غفلت کشتن بود و دعوی چنین سفر کردن نشان رگ کردنست اگر خواهی که از آن او باشی باید که سر بزانو باشی تا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه نه گفته اند که با رهرو بدخرت نه نظم

نگه دار در عشق انصاف را   نه آن در روا بین نه این صاف را

هر آنکس که او صاف کرد دل   بدل باید پیش کرد اوصاف را

پس کار خود بنشین تا این مشکل از تو برخیزد هر که چون باد گرد است همیشه خاک بیزد میان بربند و کوشه مباش از جهانت کوتهی مباش

نشنوده که من اتی العز دله حصل العزة بنیت ظاهر را تمام فراموش و نیت عمارت باطن خاموش کن عاقبة الامر بر امید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر پر گار تحیر گشتم بیت

حاصل ز لبان مرا جز آن در دنبود   اندیشه پوشش و غم خور دنبود

چنان مستغرق این کار شدم که یاد دی و دوشم از دلم برفت و پیوند این و آن بر سر دوشم نماند بحکم آنکه الغریق یتعلق بکل شیء هر چوب و نی که پیش پایم می نهادند و خار و سنگ که در دستم می آمد با او همنفس میشدم بعد از کوشش بسیار اندکی گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک را بشنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم

نظم هر چه در پیشم آمد از کم و بیش   شد دل و شنیم زبان دانش

محرم راز جمله گشت جهان   خوانده رح و الامین سلیمانش

گفتم مگر این پریشانی فراهم آید تا این ناتوانی را مرهم آید با هر جنبنده و رمنده که میرسیدم حکایت بخت رمیده میگفتم و از انجام و آغاز و از نشیب و فراز این راه سوال میکردم نخست بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم نظم

اگر غم دلش افسرده میداشت   ولیکن پای خود افشرده میداشت

نهاده بار همچون کوه بر پشت   نمیگشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای ارض با طول و عرض وای زمین گشته زبان نام و ای زنده دل مرده اندام ای اصل صلصال و مایه فخار ای مزرعه چند گل و خار

نظم ای از تو اساس این در و بام   ای زنده و مرده تو آرام تو آرام

بنیاد شش و چهار گشته   نه دایره را مدار گشته

آن نقطه توئی که چرخ پرگار   گرد سر تو شود چو پرگار

دانم حرم بزرگواری   از کعبه جان خبر چه داری

ای خاک گرا آگهی ازین کوی   با این دل پر غبار بر گوی

سر گشته چو ذره گشتم چند   شاید که گشاید از تو این بند

خار خار من در خاک اثر کرد و بخاری از دل او بر آمد و زلزله در نهاد او افتاد و گفت ای نوباده باغ کن من حرفی ام مبنی بر سکون زر حال رفعی در محل کسر افتاده و در مقام نصبی و فتحی ندیده چون نقطه همیشه در میانه ام اما ازین حرف چو نقطه بر کرانه ام نظم

چو آگه نگشتم من از راز او   نه انجام بینم نه آغاز او

بدانش یکی مرغ پر کنده ام   بصد خواری اینجا بر افکنده ام

اگرچه بصورت گشته زارم اما در معنی گشته زارم ناخوشی مزاج من نه از سردی و خشکیست از سردی روزگار بگو خوش گشت

نظم ندیدم بکام از تو یک روزگار   سیه باد روز تو ای روزگار

چو کردم که آیم چنان برده ام   که گرد از نهادم بر آورده

دیدم که آن خشک مغز را جواب نغز نبود و آن سوداز ده سرمایه نداشت

بیت دل از آسمان کرد با او خطاب   نبودش جز از راستی یک جواب

از سر او در گذشتم بپای کوهی رسیدم با خود گفتم که چون میگویند که از او تادم که والجبال اوتادا از و پرسم تا دم از کجا میزنند نزدیک او شدم ابدال معنی دیدم از میان خلق گوشه گرفته و با دیو و دد آرام یافته دیوانه شکلی و زشت روئی دل تنگی و دامن پر سنگی نظم

نه او را غم پا و نه یاد سر   نه اندوه خشک و نه سودای تر

درختان تن او بر سته چو موی   تو گفتی که یک باش بدن پشت و روی

همه در کمرهاش آویخته   بسی جانور با وی آمیخته

آواز بر کشیدم و ساعتی بیهجو آواز

در و پیچیدم چنان در حیرت خود راسخ بود که مرا هیچ جواب نداد و
بعد از فکر بسیار این چند حرف بگفت **نظم**

قصه مشکلم چه می پرسی ... کان غمم شد دلم چه می پرسی
لعل بند چو خون شود جگرم ... بیش ازین حاصلم چه می پرسی
طالب گوهری بدریا رو ... من چو بر ساحلم چه می پرسی

چون چشم از و برداشتم بچشمهٔ آبی رسیدم رونده دیدم ازرق
پوشی از صحبت هر ناجنس در جوش صاحب جگری که از کف دهان رو
پش نمینمود و از صفای سینه روی در و می نمود فریاد برآورده بود
و سر فرو افکنده بود و از آن حالی که داشت با خود چیزی میزد
و بتعجیل تمام میرفت و میگفت **نظم** ... منم سرگشتهٔ بی سود و سودا

برهنه پای سر در کوه صحرا ... کهی نالان و دیده بر سر کوی
کهی حیران فتاده در تک جوی ... کهی پهلو بسنگی باز داده
کهی رخ در بیابانی نهاده ... کهی لب خشک ز ناچار و ناکام
کهی چشم در خلاب از جور ایام ... کهی چشم خشم با این و آن سپارد
زمانه روز کارم تیره دارد ... ز ماهی تا بمه در سینه حاصل

چنین

چنین روشن دل آنکه پای در گل ... قلندر وار از هر چه داشتم مجرد شدم
و به شرط ارادت پیش او دویدم گفتم ای جوانمرد عالم که دوای
مسیح دم خضر قدم با که شیفته که چنین آشفته میروی و چه شنیدی که چنین بیدل و پی
نظم ای جلوه که عروس طبعم ... پیراسته تو اصل و فرعم
چندین که نهان و آشکارند ... از فیض تو روی شسته دارند
نشو ابمه و نما همه از تو ... نام تو چو ماست ما همه از تو
ای راه روی چابک سبکروح ... چون تشنه توست جان مجروح
یک لحظه دوای درد من باش ... در بادیه پای مرد من باش
ز قصه خویشم آگهی ده ... با خود نفسم همدمی ده
این ره که نه پیش سر و پای ... من هیچ ندیده ام تو بنمای
چون آب حکایت من بشنید بجواب من زبان بگشاد و گفت
ای پیر مدتی شد که میدوم و آوارهٔ بحر محیط آواره میروم
گاه از حیرت روی بر خاک میمالم و گاه از حسرت سنگ و ریگستان میخورم
رباعی کس نیست درین بگو همدم من ... شد نالهٔ من همیشه همدم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پرنم من ... یا بهرم و یا بسر آید غم من

با اینهمه جستجوی و گفتگوی بیم آن هست که مقصد نارسیده و
مقصود نادیده دور نمانم بزمین مرا فرو برد **نظم**
مبین گفتار گرم ای جوان مرد ... که هست از گردش گردون دلم سرد
همی ترسم که از تاثیر افلاک ... گریبانم بگیرد دامن خاک
بدریا نارسیده غرقه گردم ... درین ره بر نیاید هیچ کردم
گرم آرام بودی در دل سنگ ... نبایستی دویدن این چنین تنگ
قدمی چند بر موافقت او برفتم موافق حال خود جوانی یافتم
دیدم که همتش بلند نبود و همیشه میل بر پستی داشت و نیز
از غایت سنگ سری چنان بود که هر که بد و میرسید زود روی ترش
درکوزه میکرد و گاه از آمدن سنگ فریاد میکرد و گاهی از فرو بودن
شدن باد ابرو ترش میکرفت از و دست بشستم و بر مزرع کن همت
نشستیم درختانی در نظرم آمد رخی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که اگر
سایه اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار ادبار خود خلاص یابم پی برگ دلم
بر آمد چپ و راست چون شاخ امید پی برآمد چه دو راست القصه
سبز پوشان دیدم روحانی صفت در صف طاعت بیکقدم ایستاده هر یک

چون

چون شجرهٔ طیبه اصلها ثابته و فرعها فی السماء قومی دیدم بصورت آزاد **نظم**
از آتش خویش گشته برباد ... با روزه و با نماز چو خواب
افطار همه ز قطرهٔ آب ... از خواب بروی میفتادند
پهلو بزمین نمی نهادند ... بودند با اصل و فرع درویش
اما نگران بسایه خویش ... چون تیر ز تاب کل بجسته
لیکن همه شاخ باشکسته ... پیران جوان صفت سرورو
نگذاشته پی خضاب یکموی ... همچیم جیب و هم آستین پر از مشک
لیکن همه پوست بر بدن خشک ... روشن این طایفه روشن تر
از دیگران می نمود خود را در حلقه ایشان افکندم یکی را دیدم سجاده
بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیک او شدم
و از ور مانند کی در پای او غلطیدم و گفتم کای پیر بزرگوار و ای ملکانه
روزگار نزدیک تو چون زناه در آمدم دانم نکنی عار که عور آمدم
ای جوان بخت تازه روی و ای درشت اندام نرم خوی مرا
خبر کن که درین باغ کدام گل شکفته ست که چندین فرو برده
و درین منزل کدام ساخت در بر آمده ست که شاخ و بیخ محکم کرده

چه قاعده است که این بنیاد را بآب سانیده چه مرتبه که بر آسمان بر آورده نظم

غریبان را درین ره حرمتی است ... زپای افتاده ام بگذار از دست

زمانی سایه بر کارم افکن ... اگر در راه من خاریست بر کن

درخت خود بمغز این حکایت نرسیده بود و از پوست پیرون نیامد چون دل نداشت بجدل گفت شروع من همه در مسایل فروع از اصول روایت ندیده ام و بزازان خود را بغرسی بار بسته ام که اگر با صل رجوع میکنم خسته میشوم بیت

زحیرم کشتی چون مراراحتست ... به از زنگری کانبه رو جهت

مرا طریق که قدم در غم سینه نم وارده بر سر نهند دم نمیزنم اگر سر ما داری سر ما و گر ما اختیار کن و در همقام قرار گیر نظم بیت

سرگشته مشو که راه بی پایان است ... حب وطن از شرایط ایمان است

چون ترتیب از قریب نهانید داشت ... دیدم که هوای خود نمائی داشت

گفتم ای ... عقیل قال بکذار ... واین شیوه را بزرق و حیله میدار

نظم حدیث شاخ و برگ از پیش بردار ... خیالش دان و هم در سایه بگذار

حریفان چون نظر در بر سایه میوه دارند ... بمجلس شاخ و برگت کی گذارند

زصورت نقل کن در سایه مگریز ... چو مهمان توام نقلی فرو ریز

گفت این نسخه مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی بنجای چون حوالت این نوع باختلاف حالات است در فرقت من بیان حرفت از محالات است دیدم که در بدایه مانده بود و سبق هدایه نخوانده بود مطالعه جامع الصغیر را عمل نافع خود شناخته و اهل مبسوط را ذخیره خود ساخته چون سیلی بد و نرسیده بود که از جا بش بر کند و سلی نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ و برگ او در گذشتم و با هیچ کدام نه پیوستم زیرا که بمه تر دامن و خود مراد بر آمده بود و از خشکمغزی باد سرد شد نظم

در سایهٔ خود زسرفرازی ... رفته همه در خیال و بازی

زالایش آب و گل نبوده ... سجاده جهل نانمازی

غافل ز معالم حقیقت ... آسوده بعالم مجازی

بعد از ان هیچ سرو نرم فه و نیامد و در هیچ نخلستان نگذشتم و امید چنار و بید بر گرفتم و آسیب بر سیب و نار بر دم و با خود گفتم

بیت به پر که نه منزل قرار است ... وین آب و هوا نه سازگار است

بعد از کوشش بسیار اندکی مرکب را سبک بار کردم تا یکبار قدم بهوا نهادم بادی دیدم که گردی بر انگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر جنسی در صحبت او راه یافته نخواستم که سر خود را با او در میان نهم باز گفتم از چنین صرصری سر نتوان گذشت که چندین پرده از بهر ساد است

نظم که چندین پرده ها از بهر سادست ... خدا را در دل هر بنده رازیست

ازان روید گل و خار اندرین باغ ... که هم طاوس در کار است و هم زاغ

اگر بینی بد و نیکی مزن دم ... که هم ابلیس میباید هم آدم

بشرط عنان گیری دست در رکاب آوردم و گفتم نظم

جان بلعل بهای تست شتاب ... نعم چو در آتش است دریاب

عیسی نفسی دمی بیارام ... شوریده مباش همچو ایام

این بادیه را کجاست منزل ... از رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای جوان مرد عالم گرد وای مسیح دم خضر قدم ازین گیاه بر گرد چه می پرسی نشنیده که سخن باد آورده آب ندارد باشد گفتم مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او شیب و فراز دیده

یعقوب را آب زره داده و دی از رهگذر تو یافت ای هلاک کننده ثمود و عاد چه دانسته از مبدا و میعاد باد را این حکایت یاد آمد و گفت نظم شنیدم در زمین گنجشککی هست ؛ که گرد و گرد ویرانه پیوست

نه در دانه بیاویزد نه در دام ... نه با مرغان دیگر گیرد آرام

چو بیند رخنه در کنج دیوار ... شب و روزش همیکاوید منقار

مگر مرغی در ینحالت بدیدش ... و زان تو داری فاسد بر سیدش

بگفت آری شنیدم من که پیوست ... سلیمان خاتمی میداشت در دست

مگر خاصیتی بود آن نگین را ... که بگرفت او همه روی زمین را

دلم را آرزوی مملکت کرده بود ... کنون میجویم آن خاتم بصد درد

تو آن مرغی و من این کهنه بنیاد ... سر خود گیر و میدار این سخن یاد

چو از من در گذشت او گفتم ایدل ... ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد از ان در هوا نظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده یکی را از اینها از آشیان خود خبر نه در نظر جز بال و پر نه دل بطبع هوا ابداد همه پنجه حرص بر گشاده هر یک نظم از بهر دانه در دامی ؛ بهر استخوانش آرامی ؛ در هوا و هوس بندند

در مغاک طمع فتاده‌اند نفرتی از ایشان در نهادم پدید آمد پای
بر سر همه نهادم چون قدمی چند گرفتم گرم روی دیدم بی آرام
و سوخته‌ای یافتم آتش نام دل بریان و تن آشفته روزگارش
فلک اسیر گفته و چون اثر او بمن رسید از تف سینه او دود از جانم
برآمد گفتم ای پیر فرهنگ جوان آهنگ وای مریخ رنگ حل نیرنگ

نظم
ای هیبت تو شب روان ایام / صبح از رخ تو دمیده هر شام
از روی تو تازه کار هر شمع / وز لطف تو پخته نان هر خام
هر خشک و تری کرانه گیرد / آنجا که تو در میان نهی گام
مخمور میم مرا خبر کن / آخر چو چشیده‌ای ازین جام

چون دم من باتش رسید و حال رنگش را فروخت و زبان دراز کرد
و گفت کیستی که مجروح را میخراشی و بر سوخته نمک می‌پاشی انگشت
بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن و این رباعی بگفت رباعی
حال من خاکسار می‌بین و مپرس / میسوزم از انتظار میبین و مپرس
تو دل زده‌ای چو من نیابی بجهان / اینک من و روزگار می‌بین و مپرس
پس گفتم اینهمه سرفرازی و لاف زبان درازی چیست گفت ای حکیم

با آنکه سیه شد دلم از جور فلک / خود را بطپانچه سرخ رو میدارم
چون از آتش صبح دل گرمی نیافتم روی از و نیز برتافتم

نظم
بد و نیک از مودم همی / همه خسته بودند بی مرهمی
کجا از ثری تا ثریا یکی / کزین درد دل باز رست اندکی
دو عالم اگر نور اگر ظلمت اند / به نزدیک و دور اندرین حیرت اند

ماه از برآمدن شب دل سیاه آفتاب از فرو شدن او زرد روی
صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید ندا نشستند
بهرام و برجیس را هر جای نبود / دل دایه خود نیافت در هیچ محل
نی زهره و نه هرمز نه مریخ و زحل / از قطب سهیل کار من سهل ترست
از طایر و نسر این واقعه حل / القصه چون مار و مور مخمور یافتم
بسیار فرشته خود را بمن نمودند همه را سر رشته گم بود آنها که کامل اند
دانک خار اند حیران همه کس هیچ خار خارست حاصل الامر از این
بالاولیت هیچ بر نبستم و از هشیار و مست مرا هیچ در نگشاد
و با خود گفتم نظم
یقین میدان کزین چندین کم و بیش / نمی یابد یکی سر رشته خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک

همه در محنت خویش اند غمناک / زمین و آسمان و عرش و کرسی
همه جویای راهند از که پرسی / چون از همه باز ماندم خود را هیچگاه ام
پیوستم دنیا و آخرت بمن نمودند هر دو را دیدم که با من بودند رباعی
سخن عشق چون معمائیست / که نه او را سری و نی پاییست
هر چه در طبع تو نیاید راست / تو ندانسته‌ای مگو که خطاست

حکایت این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی عاری بود
مگر پسری داشت او را بمدرسه فرستاده بود تا علم آموزد و هر دخلی
که بود خرج او میکرد بعد از مدتی که مبلغ مال خود را پایمال دید
گفت ای پسر عمر بسر بردی هیچ علم بدست آوردی پسر دانشمندانه بود
خواست تا آن غم از دل پدر ببرد و دانش خود جلوه دهد گفت ای پدر
همه اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف را بدانستم و فقه را
حجت و دلیل و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی
اگر زبان عربی بیاموخته کتابی بیار تا من باز کنم هر چه آمد فارسی
آن با من بگوی پسر گفت روا باشد کتاب بدست پدر داد
چون باز کرد از قضا در اول صفحه این کلمه بر آمد که لا ادری پسر پرسید

که این چه بود

که این چه بود گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل بود در خشم شد و آن
بیچاره را از سرای بیرون کرد و گفت که در حق تو چندین رنج بردم و نقد
و نسیه بر باد دادم یک سخن از تو پرسیدم میگویی نمیدانم چوبی
بر داشت و در پسر کوفت که زود باش بگو که فارسی لا ادری
چه باشد گفت پدر میگویم که نمیدانم هیچ [illegible]

نظم
بچشم خردمند اگر خس رود / نقابش همه زیر مژگان نهد
اگر دانه دُر بود پیش خر / بجای جوش زیر دندان نهد

گفت چندین سال چه کرده‌ای که نمیدانی ای پسر میدانست که پدر نادان است

نظم
چو بی میخورد و عذری میخواست / چه گویم با که گویم قصه خویش
که نوشم مینماید جمله را نیش / بمهر آن را که میخارم سر و پای
علی رغم مرا گرد همه ریش / بکام خود نه از زهره دم
لبم از بیم دندان بد اندیش / سخن زاید ز کلکم ناب چون نیشکر
چرا من ره نمییابم بهر کیش / بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه

نظم
نزار و چاره بیچاره درویش / دلا زین حرص مردم خوار بگریز
که خود را از دم مردم خوار یابی / سنان صبر در چشم طمع زن

کزین [illegible]

رزق تو در ازل چون رزق تو مقوم نیست طالب آن مشو که تکلف بر تو نیست
اگر ترا روزی نیست یقین دان که روزی را از تو چاره نیست رباعی

غم روزی چه میخوری شب و روز   که سگ و گربه را همین کار است
کم خوردن زان عزیز گشت همای   زاغ بسیار خوار شد خوار است

درخت خواب و خور خواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت خبر دهد
هرکه خورسندی را ماند خورسندی ماند و آزردی نشان کوته نظریست
و بسیاری طمع دلیل کم هنریست در کنج فقر و قناعت گنج بسیار است
باز را تا چشم بدوخته اند صید را بتکلیف او میکشند چون چشم از خود
فرو دوخت طعمه را بتکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن داری
هیچ از خویشتن داری نیست شو تا خود را در صفت دیو و دد یابی
دشوار از همیعنی مدد یابی ای نفس این خطاب با تست زیرا که این همه
خطا از تست اگر نه در علایق دین در بند چه لایق اگر نه گرد هوس می تنی
بهر چه وابسته این تنی ای مغرور اگر پند آری که ترک دار کن بگذار
این همه خشک و تر که داری دنیا هیچ بجز نیست و قالب هیچ گشتی در خود
سفری کن که کجا گشتی ترا فرستادند که ابدی باشی نیکو بود که تو

در بدی باشی ای از سگان کوی خوی تو بر ده گروه چو فرشته دیو صفت مرو

نظم
ای از پی نام گشته بی نام   از عالم بی نشان بیندیش
بشکن قفس وجودت آخر   ای بلبل از آن آشیان بیندیش
ای ذره که در فضای قدسی   اینجا چه کنی تو هان بیندیش
بیرون جه ازین چهار دیوار   یک لحظه ز لامکان بیندیش

این نمایشها که می بینی اگر چه نقش دیوار اند اما از مرتبه ملکیت
بعادت دیوپر اند خورده فروشانی که درین بازار اند حقا هریک آزر اند آذر حق

نظم
ایا نفس ناقص کمالی بجو   بکوشش ازین ملک یا بی بجو
چنین بت پرستی تو از ابلهی   بتان را شکستی خلیل الهی
بت و بت تراش اندرین ره توئی   اگر پیش چشم خود آری دو سه
درین بتکش درین پنج و نه را ببار   از ایشان تو معبود باطل مساز

ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش و ای اسکندر یا بنگ در جوال مباش

نظم
گر چو جمشید گردی و بهمن   تا نگوئی که از همه به من
گر نشینی بملک ضحاکی   دم آخر ز ذره خاکی
کس مقیم اندرین مقام نخفت   پنج روزی زنخ زدند و گذشت

ای نفس همه عالم مکس را نیست تا بدانی که شکر هر کس را نیست ای گدا
از کمالی که بر دی بمیری نرسی اما چون از خود بمیری بر سی بیت

یک سر بنه و هزار بر گیر   یکجان بده و هزار بستان

ای نفس اندیشه کن که چرا آمده نه حیوانی که بهر چرا آمده بسیار
صفت در نهاد تو سرشته اند بعضی را سبب دیو و بعضی را فرشته اند
ترا باین دم نقد خود نمود الیست تا چند نالی که امروز را فردا نیست نقد را
بنسیه بگذاشته حقا که زبان را نکو بند اشته ای فتنه با خود کم نشین
که فتنه بسیار خیزد ای ریزه چه پرسی که از تو چه ریزد مهر آنست که
امّارة بالسوء بسیار دیده وی مهر تو مشکل مطمئنه تواند تو اند یافت

انکس که مطلق نیافت   حکایت منظومه
یافت مردی گورکن عمر دراز   سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمر گورکندی در مغاک   چه عجایب دیده در زیر خاک
این گفت دیدم عجایب چه حال   کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد   یکدم فرمان و یک طاعت نبرد
نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم   من ندانم تا درستم جان برم

بنده دارد در جهان این سگ بسی   بنده گی سگ کند آخر کسی
هرکه این سگ را بمردی کرد بند   در دو عالم شیر گیرد بی کمند
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست   تا بسی چو سرو فرو ریزد ز پوست

ای نفس انسان باش و خبر در بهیمی خو یا خرد ببکیب باش و بیت
این راه به عراق و خراسان نیست بهمدم عیسی باش خراسان انست
چشمی که بعبرت نگرد معتبر است هر که با عتبار لایق بهتر است
حقیقت اعتبار الاشیا کما هیست تا مار را نه پنداری که ماهیست

بیت
بعبرت هر ان دیده کو ننگریست   بباید بسی بر خود او اگر یست
هر که بتقلید نگر دنه بیند راست   این بشارت چشم حقیقت بین راست بیت
ترا نقش جهان دارد مشوش   چو گل در چشم داری خار مکش

زین انعام عام کالانعام چه خبر بر اسرار الله ابرار اسرار ابرار
چه نظر قدر این عید روستائی خفاش بروشنائی چه ماند بیمار
این سخن خوشتر از نبات است خار و گل در نظر حیوان نبات است نظم
بولهب را محرم طه که کرد   لؤلؤ اندر کیسه لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام   توتیا در چشم نابینا که کرد

عام اگرچه بصورت آدمیست در معنی چه لایق بهیمیت اگر درخت
وگاو هر دو شاخ دارند تو از بار ایشان بپرس و اگر دهقان
هر دو بیل کشند تو در کار ایشان نگر **نظم**

هرکه بی بهره از دانش و هوش است … گوش این حدیث مرد بگوش
ریش و سبلت اگر بکار هستی … هیچ کس نیست بهتر از بز و میش

اینمعنی را بحجت و برهان بیابی خود را از خود برهان تا بجامیت بسته‌ای
ازین حال خبر نباشد آن مبتداست که بی خبر باشد اهل ظاهر
اگر صد دور اند از قلب این سخن دور دور اند **نظم**

حرف معنی گران بها گوهریست … چو بنادان رسی مگو و خموش
قیمت لعل جوهری داند … چه نهی در دکان خورده فروش

یحیی معاذ رازی از محرمان این راز بود روزی بمنبر آمد خلقی بسیار دید
جمع آمده همه را نظاره کرد یافت سامعی در ایشان نظر کرد سخن
ما را فرموده اند که با هر کس سخن گوی و آن کس ها حاضر نیست این
بگفت و فرود آمد **نظم**

چو این دم سر برآورد از وجودت
لب و دندان نشاید محرمی را … چو همسایه شدی با درد عشقش

مجوی از

مجوی از سایهٔ خود محرمی را … نه صورت جز خیالی نیست حاصل
تو در معنی نگر هر آدمی را … سمنون مجنون که در عشق ذو فنون بود

روزی بر جماعتی واعظ میگفت و در هر پرده قولی می نمود تفرقه
از جمع بخاطر او در رسید و هیچکس از ایشان استماع نیافت روی
به قندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش در قندیلها گرفت
و از درستی سخن آن بزرگ خورد بشکستند **نظم**

آنان که نه در غم تو شاد اند … در عالم معرفت جماد اند
زان مرده دلند همچو حیوان … کز مادر طبع خود نزاد اند
هر کس که بصورت آدمی شد … خاصیت آدمیش نداد اند
این سر نه بهر کس توان یافت … تا نور یقین کجا نهاد اند

چندین هزار مرغ که در پرواز اند تا نه پنداری که محرم این
راز اند درین صفت همه را مرغ بینی روا است اما زاغ را
نغمهٔ بلبل نا روا است در دیوان طوطیان شکر خوار اند
اما در نظر کور و کر خوار اند بزرگان گفته اند که طریقت کام دو است
اما ازین بوی چه نگو هر گراز کام است راست دو کام بیش نیست

اما کسی را قدمی هست بلکه یک نفس است آنرا که دمیست **نظم**

آن دم که از و بوی صفا آید گو … یکدل که از کوی بلا آید گو

غزل

ای دل بدام نفس گرفتار تا بکی … ای نفس در میان تو زنار تا بکی
ای کل طبع از خلیشی و از بخل و حرص خویش … در پیش بت بسجده با قرار تا بکی
از بهر جاه و مال تو در چاه گوش و مال … از بهر لقمه در پی تاتار تا بکی
تا کی اسیر نفس و هوا بهر شهوتی … بر حکم انبیا تو با نکار تا بکی
از انگبین و شیر و شراب و عسل نفور … همچون حمار بدرخسار تا بکی
در آرزوی حور و قصور و نور … تو در میان مردم مکار تا بکی

رنضا ریا تو صایم و قایم همی بباش
عیار وار در سر بازار تا بکی

دنیا سرای تنگ است آدمی برای مرگ است چاهیست تاریک راهیست
باریک وای بران کسی که چراغ ایمان را کشت و بار مظالم بر پشت
انبازند کالی بردنی ایمان بدرقه الیست اگر بترهات دهر تاویلات و شبهات
مجسمانه از سر نادانی غره شوید بیخ درخت ایمان را اره شوید

ایمان چیست

ایمان چیست نایرهٔ احکام شریعت دایره یار دایره مشهید پیران
ولا تموتن الا وانتم مسلمون دنیا چیست حبس بلای برانکسی که غافلند از
فردا فردا واتبع هواه فردا **شعر**

ای تک قیامت میرسد با تو بگویم خبر … هر روز عمرت کم شود جرم و کنایت بیشتر
صحن زمین میدان بود هفت آسمان ایوان بود … منزلگهت کیوان بود هستی تو از خود بی خبر
هر کس با ایمان بود دنیا بر وی زندان بود … در روز و شب ترسان بود بلیسانه دارد کار سفر
بر جان اجل دارد کمین دشمن شبیخون زد کمین … همچون سلیمان با نگین باید تو باشی دادگر
پیر و جوان را میکشد طفل و جوان را می برد … بر سر فرشتها هی زنند نه خشک بگذارد نه تر
شاه و گدا یکسان بود جان در رهش ارزان بود … پیل و پشه لرزان بود نه بام بگذارد نه در
حیوان همه قربان او دیو و ملک ترسان او … در پیش یک پیکان او نا چیز گردد شیر نر
او شهرها ویران کند جسم دیدها گریان کند … در روضه با نیران کند هر کس بود در بحر و بر
که من فراموشت کنم دستی در آغوشت کنم … چون حلقه در گوشت کنم بر بام از دوش ترا
هر چیز کو شیرین جهان بستانم از تو یکزمان … فرزند و جان و خان و مان اسباب و زر با سیم و زر
بشنو سخن ای با خرد هر چیز با تو در لحد … ناید مدارش زان خود علم و هنر با جود و بر
تن با تو ناید نیز هم نه باب و خال و عام و عم … کس را نباشد از تو غم خود را زمانی غم بخور

هرکس همی یاری کند آن لحظه بیزاری کند … لطف حقت یاری کند بیباش از خود با خبر

بیرون کنند از بوستان بیگانه وارت دوستان … دوری کنند از آستان وارند بر بالت نظر

گردی چنان خوار و زبون ساکن شوی در خاک و خون … در گور گردی سرنگون چون مرغ زیر بال و پر

از روز فراق یاد کن بر خویشتن فریاد کن … گر بنده آزاد کن خود را ز زندان سقر

سختی جان کندن نگر هول نکیرت با نگر … در گور بکشایند در از روضه یا عین و شر

هر نوع داری نازکی یابی همان در مردگی … در حشر ایزد دارند سبکی باشد خیانت بیشتر

ای یار خود را بر مده بد کار مردم مرده به … انصاف کرداری بده بر دار میراث پدر

امروز با سرپنجه ابسیا کشی افکنده ها … ای یار گر تو بنده از خور جگی اندر گذر

نیکی همی کن بد مکن نیک کار بر خود صد مکن … زنهار به حق را رد مکن از یار بد میکن حذر

بس کوش و فرح و صلح را بر بند درهای خلق را … بفکن لباس و دلق را یابی مقر این المفر

بسیار یاد مرگ کن بس ساز راه برگ کن … جمله معاصی ترک کن یابی عطا از حق مگر

در شادی و غم هر زمان میگو که مرگ آمد فلان … آسان نمود کار گران آن صعب با سهل تر

باشند کرام از هر کسی از دین توحید بسی … گر جان تو بانفسی خالی ستار بود بره دو در

آنکه بحشر آید ترا بر خیر و شر دارد گواه … چون باطراط ماجرا گر می توانی در گذر

چون نامها پران کنند از کوثرت ریان کنند … پس بر تو کار آسان کند گویند تو در من نگر

علمان ادر

غلمان و رضوان و قصور فردوس عدن از نور حور … با تو و توانی حضور در کفت آمد این قدر

بعد از رضا باشد لقا آنکه بقای بی فنا … زینجا ببر با خود صفا از ذوق او بر گوش بر

منزل بیابانی چون بری نه دیو ماند نه پری … رز سوی یاران بنگری باشد شفاعت را اثر

طامع اگر سعد آیدت با خلق شفقت آیدت … تعظیم و فرمان بایدت یابی کلید هشت در

ای دل اگر خواهی تو گنج کس مس کجان و مرنج … از هفت و شش و نه چار و پنج رستی زا وصاف بشر

میران شهادت بر زبان تصدیق اندر قلب جان … باشد ترا انصاریا در دل سخنها چون شکر

فصل ششم در صفت گورستان

خواجه عبدالله انصاری میگوید یکی گذری بگورستانها و نظری کن به شورستانها تا تو به بینی چندین مقابر و مزار و نازنینان مرده صد هزار که جهد کردند و کوشیدند و در تاب حرص و امل جوشیدند و برنان غنایم و انفال فریفته شدند چون اطفال و بکوه پاره ها در آمدند و از جواهر و درها بر میان بستند حقها انبارها انباشتند و غم دین و دل نگذاشتند تا گاه از کنار عمل کشانیدند و شربت اجل چشانیدند و نه بینی چندین هزار قبا های آهنین و نه قباهای روی زمین و هنرمندان متنوع و خردمندان متضرع که عالم عبرت را

ایشان ابو سعید عاقبت مردند و پوسیدند آری سرانجام این است و پایان این همین است ای نفس از مرگ بیندیش و عمل را بردار از پیش و اگر نه وای بر تو و دو رخ ماه وای تو نظم

هان و هان ای نفس بد بر چند ازین خود پروری … تا بکی از بهر شیطان بندگی و چاکری

خویشتن فربه کنی در آخر خود غافلی … کز برای تیغ باشد گوسفند آخری

بامداد از شور بختی میدوی با سوی و سو … دین و دل را میفروشی تا که دنیا می خری

تا چه خواهی بر سر آورد آخر الامر ای خسی … زین نماز بی نیاز و زین نیاز سرسری

صد هزاران ماه رویی و گلرخ و سیمین عذار … در دل خاک خفته تا بغفلت ننگری

بین که دوستان یاران و عزیزان خاک که دو عای ترا جویان اند و بزبان حال گویان اند که ای جوانان غافل و ای پیران بی حاصل ای غنچه گل وجودتان مثالی وای ثمره گفت و شنود محالی ای شوریتان خر غبلاتی و زر و سیمتان عزای و لاتی ای اسبه کارتان طمطراقی و آخر روز کارتان افتراقی گو از برای شمع شب گورتان نفقه یا از برای امان روز قیامت صدقه دیوانه اید که چنین در خواب اید بیگانه اید که در نیایید نمی بینید که در خاک خفته ایم و چهره در نقاب نهفته ایم هزار یک

ماه دو هفته

ماه دو هفته ایم و بهفته از یاد شما رفته ایم و نیز پیش از شما در بساط کامرانی بوده ایم و انبساط جهانبانی نموده ایم و در پی امال و امانی دویده ایم و بستان عشرت و شادمانی بمیکده ایم عاقبت تلخی مرگ چشیده ایم و از زندگانی وفا ندیده ایم تا خبر شدیم هر یک را علیحده بلکه بند مَا يَنْظُرُونَ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً بر باد فنا دادند و بر خاک عنا نهادند نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی هم قانعیم با اینهمه ندامت اگر بگوئی پرسش بقیامت الرحیل ای دوستان تا ختت خود بردارید نظم

بر شما بادا مبارک آنچه ما بگذاشتیم … منزل ما خاک تیره بود و ما از خس کی

قصر و ایوان تا عنان آسمان افراشتیم … ما بود است آنچه او را مال خود بنگفته ایم

باد بود آنچه او را عمر خود پنداشتیم … ای بسا انبارها کز حرص خویش انباشتیم

بهر نوشانوش عیش دیگران انداختیم … اکنون ما را نه بالشتی نه فرشی

نه نقدی نه قماشی نه صره نه درمی نه حرمی نه وجوهی نه شکوهی نه بار گاهی نه سپاهی نه عزیمتی نه غنیمتی نه امکان صوتی نه صدائی نه سامان نطقی و ندائی و نه تقریری و ادائی حلالا گیتیم مشت گدائی

خط ما از دنیا حرمان است لحم و شحم ما نصیب کرمان است
وقتی که ما را که امکان بود می یافتیم فارغبالی دمی بود خوشحال
نکردیم خیری بخنتیم سری در پریشانی افتادیم و بر همان جان دادیم
اگر ندارید جنون در ما نگرید کنون که روح هر یک هزار هوا
حسرت میبارد و تعزیت حال خود میدارد و بر ما غیبت
در پردهای پشیمانیست هر کرده ما چون بودنی بود از کردها چه سود نظم

آمد اجل جان را که هان برخیز و بیرون آ ز تن ‌ ‌ آخر میاد شمنان تا چند بلیسانه ی وطن
تو شهباز حضرتی در آشیان قدرتی ‌ ‌ تا چند غربت می بری در کلبه احزان تن
گر صد هزاران سال تو از ما گریزی کو بگو ‌ ‌ نامه سیه پشت ورو آخر بیای او ی من
از من ندارد چاره هر جا بود بیچاره ‌ ‌ جز لطف من غمخواره ای بنده در سر و علن
من کفر تو ایمان کنم من کور تو تابان کنم ‌ ‌ من جرم تو پنهان کنم من حله کردانم کفن
گر دوستان بی وفا از خویش کردندت جدا ‌ ‌ تنها نه بگذارم ترا خویش تو باشم خوش بتن
هر دم شتاب بخود در آیند شاه سر مدی ‌ ‌ کو بید که خنده ها من یدی یا من لک نعم الحزن
ای تو زمن بگریخته در دام من آویخته ‌ ‌ با عشق من آمیخته چون خار و گل اندر چمن
ای آفتاب کاف و نون ای سر دنیای درون ‌ ‌ تا جان و نفسانی ی از زو آید بر تو چون انوار تن

ای فرزند کانی ان لهم البشری چه میکنید پیر شوی کش را روی
آورید بر اه و و ر حال کنید نگاه که نه از نام ما خبر یست و نه از جسام ما
اثری است تنهای ما ریزید اشخاص ما بوسید کلهای ما کوفت
قرنهای ما رفته خان و مان ما خراب منزل و مکان ما تراب در بستر
دیگران نایب و یتیمان ما از خانه غایب طره طرار ما باد برده لاله رخسار ما
خاک خورده ابروی خمیده ما هلاک نرگس دو دیده ما بخاک عقیق
لبان ما بکرد آمیخته و ر دندان ما در لحد ریخته بلبل فصیح زبان ما فرو بسته
حقه یاقوتین دهان ما در هم شکسته جوارح چابک ما و اعضای نازک ما
زخم خورد شورستان و خاک دوده گورستان مرغ ار ما رمیده
خار حسرت از گور ما دمیده عبرت نابیند کانیم به باد دهان زنیم
و بیا و زبان شما خورسندیم و آن هم مجلس است تا مقرر دریست
تا بیس ما در خاک تیره شما در خواب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب

بروز مرگ که روز فراق یاران است ‌ ‌ یکی که دست من آمد گرفت یاران است
گمان مبر که بجرم ز مرگ و کردم خاک
بماتم اگر آئی تو زار زار نوحه مکن ‌ ‌ که آن نفس نفس کند وصل سلطان است

جنازه ام چو روان بینی از فراق منال ‌ ‌ که وقت رحمت دران دم بکردن جان است
بیا و در سر تابوت من تماشا کن ‌ ‌ ببانگ نای و دف و مطربی که خوشخوان است
مرا بگور در آری و گو مبادا کباد ‌ ‌ مگو دریغ که تاریک و تنگ و زندان است
که راه گور ره گلشن بهشت بر دل ما ‌ ‌ هوای خاک لحد فصل نوبهاران است
زنخ بسته ام و در گور خفته ام منگر ‌ ‌ که مرغ روح من اندر خروش و جولان است
کفن ببین که به از جامه گشت در بر من ‌ ‌ سرا و منزل من در ریاض رضوان است
شراب و شربت من شد طهور در دل خاک ‌ ‌ غذای جان ده جانم جمال جانان است
زیارتم چو بیائی بیا تو پا کوبان ‌ ‌ که بزم مقبره ما چون مقام مستان است
یقین که مست شدی انصاریا ز رخ ساقی ‌ ‌ که شعر تو سبب مستی حریفان است

اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آنست که دل را از غلاف غفلت بدر آری و از اهل دل یادگاری و ذیل از دنیا بر داری و پیش از مرگ حاصل کنی و بر جه غوری مالک کوای کل شیء هالک الا وجهه تا عون الهی باشد قصیر غفرانک ربنا و الیک المصیر

نظم

باری اگر عاشق توی بر خالق جبار شو ‌ ‌ در فتنه گردی بر سری از علم اسرار شو
بر دوختیم از غیر خود چشم اولوا الالباب ‌ ‌ خواهی شبهای رستی از اولوا الابصار شو

تا چند بندی جان و دل در رنج و بر دنیا جهان ‌ ‌ در ما نگر ای بیخبر وز خواب خوش بیدار شو
این ماهرویان عاقبت چون کاه زر تابنده‌اند ‌ ‌ از بیوفایان چنین بستان دل و بیدار شو
ز اهل ملاحت از زنخ هر دم طراوت کم شود ‌ ‌ گر حسن باقی بایدت در عشق موسی وار شو
بس بی‌وفا و پر جفا باشند یاران دگر ‌ ‌ یار وفاداری اگر خواهی تو با ما یار شو
دانا و بینائیم ما بر جمله کردار تو ‌ ‌ خواهی برو کو روز کن خواهی بیبین و یار شو
تو کار چندین ساله را بنوشته پیش خود نهی ‌ ‌ اول تو عمر خویش را یک لحظه بدرفتار شو
ای بنده نشکیبتم ما هرگز مرادی در دولت ‌ ‌ شرمی بدار آخر تو و دل‌جوی آن دلدار شو
پنجاه شصت از عمر تو بگذشت تو طفلی هنوز ‌ ‌ ای سر بالغ بیا از مستیت هشیار شو
بیدار نخواهد شد ترا جز من خریدار دگر ‌ ‌ ور می نیاید باورت اینک تو بی بازار شو
شبها چو پیر شبها کنم دلخستگان خویش را ‌ ‌ گر پرستش مزد بایدت ای دل دمی بیدار شو
ما نار کونی بر د اما از تو سوی آتش بیزار ‌ ‌ پس تو عبرتر سوی خوش خوش آمدر دوزخ سرنار تو
چندین چه معماری کنی بستان سرای یار را ‌ ‌ زندان تنگ گور را آخر دمی معمار شو
خواهم آمرزیدنت آنکه مرا گفتی بلی ‌ ‌ خواهی بر کعبه نشین خواهی بر کفار شو
گر صد هزاران سال تو پهلو تهی کردی ز من ‌ ‌ یکبار گو بد کرده ام در بارگاه یار شو
انصاریا خواهی که تو یابی ز عمرت بهره ‌ ‌ بی خواب و خورد و درد مند چون عاشقان انوار شو

در ها ی لطف وکرم باز وترا همه این نا ز چرا قدر خود ندانی و نامه اعمال خود
نخوانی تا خود را بشناسی که از کدام اجناسی رومی چو ماهی یا حبشی
سیاهی قبول بارگاهی یا رد درگاهی همه وجود نوری یا از نعیمی دور
بنده رحمانی یا خواجه لحمانی از زمره با نعالی یا از جمله افارغانی پسندیده
معبودی یا قلب سلیم از گروه وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ یا از فرقه
فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ بحقیقت خواجه اجلی أُولَٰئِكَ كَ
الْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ جرعه که میکشی و قدحی که در میکشی
از چشمه حلال است یا شورابه ضلال است جامه که می پوشی و رعنایی که
میفروشی لباس اخلاص است یا پلاس افلاس است هر دمی که میزنی
و بیلهٔ انفاس که می تنی عطریست از سرور یا کمندیست از آخر
غرور اگر ذریت ابو البشری و امت شفیع المحشری سر تسلیم بنه و
انصاف بده آدمی و گزافات گفتن و خرابات رفتن ایمان و زنار
کاری اسلام و دیوا خواری نورانی ظلمت جوئی دروغ و غیبت گوئی
زهی چراغ چراغ بی فروغ زهی دعوی بی فروغ نی نی بر غلطا
سه وَجَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا تا شرف آدمیت داده اند

وقلب انسانیت نهاده اند از این نه سهل کاریست نه اندک
کار و باریست معده حرص تو سیر نیست مبارز نفس تو دلیر نیست
باطن تو ویرانه دل تو دیو خانه سرتاپای تو نفسانیات مشغول
رایتو شیطانیات جد تو در قبایح سعی تو در فضایح بارهای تو
در سقط کارهای تو در غلط عاصی در سر و علانیه فارغ از بیم تباهی
شرف سلف بر باد داده ذکر حق از یاد داده آنگاه با چنین قدم
مجازی در لاف سفر حجازی و با چندین گرد از زشت تمنای بهشت
آدمیت ره رو ای بی حمیت

شعر

ای که در فسق و بلای معصیت آلوده * وعظ دل را هیچ وقت از سمع نشنوده
حب دنیا را نشانده در سرای سر خویش * وانگهان مر دیگران ترک او فرموده
خدمت پیری نکردی کی جوان بختی شوی * صحبت نیکان نیابی چون نه بر بوده
ره ندیدی راهبری چون میکنی ای خرگار * میوه کی پیدا کنی چون غنچه ننموده
ذل شاگردی ندیدی عز استادی مجوی * گر مرید شیخ گردی قانعی آسوده
چشم اهل معرفت را از تو با روشنی * گرچه سرمه زیر سنگ ابتلا فرسوده
گنج بی رنجی بدان الضیایا حاصل نشد * جان فدا کن بهر جانان ورنه رو بیهوده

در خود نگاه کن که کیستی و بهیت آن حضرت چیستی باده نهاد تو و
قاعده بنیاد تو قطره که وزنی ندارد و نطفه که قیمتی بر بنیاد خلقت
اصل وجود تو و مبدا وجود تو ما مهینی وزره نه بینی تن نازنین تو ریمی
و خونابه چشم جهان بین تو بهی و شورابه سرخی رخسار تو عکسی از دم سیدی
غذای تو اثری از بلغم

شعر

تا بکی گیر دعنا دو تا چه وقت این کبر * تا چنین فعل از عتاب و تا بدوزخ گی
عاقبت در خاک خواری سر نهی با الشک * گر چو ذوالقرنین تاج مملکت بر سر نهی
خواب خرگوشت ترا کی میدهد غول اجل * پنجه شیر اجل بین تا به چند این روبهی
ای گرفته راه شیطان مردکوم بی زیاد * چون بیا رند از تو رحمن غافلی را بلهی
قصد تو دارند نفس و شهوت و حرص و امل * عاقلا ایمن مشو زین دشمنان گر آگهی
توبه باید ز عصیان تا که در جنت شوی * بی سپر تیغ مسلم کی شود تخت شهی
گر بهاد ره استنین آمده نبود خواجه را * زر نحاس کی تواند برد ترک سر کهی
هر کسی از غرو ناز سر و ناز الضیایا * کیستی ما من نکوی مبتدی ما منتهی

انصار یا تن غاریت بی صفا و جان یاریست بی وفا نفس صاحبی است بد لقا
مار اول بر حرص و نفس کاهل چون خرسی بچه طریق ای خجسته رهبر این

دو خصم را کنیم قهر نفسی معدودی و هوس نا محدودی جای نغصه زمانه
رنجیده و پا در رسن و ساوس پیچیده عقلی در عقال اندیشه کر بر
پای خود میزند تیشه نفسی از بزم سعادت متمرد و در عزم عبادت متردد
و شهوتی چون بیمار سلیطه چون ماری در خلیطه غفلتی مانند کابوسی
و بغلبه و استیلا قابوسی و اهلی چون غول بیابانی از روی نادانی و نکاری
چون میان بی کار و سبوسی بی آرد و نیازی چون تنور نانی و مرائی مهابت
و دلی چون خوشه بیدانه و صدف بی دردانه و زبانی چون زبانه آتش
سوزنده و تیر بر دلها دوزنده

شعر

این چه سلیت اینچه و ملیت اینچه طوفان اینچه دود * این چه قهر است این چه دهر است اهل کشتی را چه بود
سینها از کینها بین گشته بی نور حضور * کلبه دلها ز غلها مانده بی نور شهود
عالمی بیم خراب و مردم غافل در او * در پی دنیا زیان آخرت را دیده سود
آتش فتنه هزاران شهر دل را سوخت * ربع مسکون را گرفته تیغ انکار و جحود
نه بگاهی ناله ها بر درگه حضرت قبول * نه دعا و ناله را بر سوی علیین صعود
نه نیازی در نماز و نی بپا می در قیام * نی خضوعی در رکوع و نی سجودی در سجود
عالمان از کدرس قدس از عنبر شرع احمدی * دانه معنی نخسته جز مکر گفت و شنود

مفتیان را یوسف دل مانده اندر قعر چاه ... هر یکی خود را عزیزی دیده در ملک وجود
عابدان خودپرست و نفس‌پرور ظاهر اند ... گیست کور اند و در غفلت باطن خود را زدود
قاضیان میل تمامی کرده سوی سیل و نیل ... بهر شوت کرده ضایع وضع احکام و حدود
حاکمان خود بر رعایا همچو گرگی در رمه ... گوئیا هرگز در ایشان رافت و رحمت نبود
منعمان را بر دل و جان قفل بخل استوار ... نی زبان از لغو بسته نی گشاده دست جود
زاهدان را روز روزه حیله در تزویر است ... شب برای صید دلها دل نهاد اندر سجود
خواجگان را بنده خود کرده است آمال و مال ... حرص دنیا بی‌عنان از دست‌شان اندر ربود
حافظان را شکر حق ناشناس و ناسپاس ... در عطایای الهی تن کشوده اند و کسود
صوفیان از سیر خوردن کرده ریش و سبلت ... بهر دنیا شوخ چشمان طبل کرده بود
طالب پوشش است اکنون صوفی سجاده نشین ... زندقی و تندو پرست امیدم خرقهارا تار و پود
یک بود صوفی کسی کاندر بی صورت بود ... صیت و جد و نام جوید بهر پرستش باد او عمود
یک بود صوفی کسی کو نفس را بر حق گزید ... دوست از بهر دشمن جو فا بنهاده بود
یک بود صوفی کسی کو خفته باشد تا سحر ... آه دل نوری ندارد هر دم از شوق و درود
یک بود صوفی چنان جز طبع کو از حرص خویش ... می‌نخواهد تا کسی را باشد از کار عنود
یک بود صوفی کسی کو در ره اسلام و دین ... کذب گوید چون نصاری بغض دارد چون یهود

بهابود

یک بود صوفی کسی کز آتش شوق اله ... می نسوزد جان او در مجمر تن همچو عود
صوفی صافی که باشد آنکه او از حسن خلق ... چون بدیدی دیده از برادر روز جز نیکی فزود
صوفی صافی که باشد آنکه بیدار زر ... گر همه دار القرار است او نخواهد خلود
ساقی باقی سقیهم ربهم فرموده است ... ور نه عاشق را بجنت رغبتی اصلا نبود
ای مزور صدق تا گشاید به تو ... کی شوی ای بنده صالح تا نمائی همچو خود
پیر انصاری تو رو صفرا مکن آهسته باش ... چون زیان کردند مردم در پی سودا چه سود

مارا نه ابتاع عقلی نه استماع نقلی نه در خواطر رغبتی نه از خالق ترسی نه رند و نه خوفی نه بر بهشت طوفی نه از دنیا غبتی نه هستی نه از مولا زم نیازی نه عزم غاری خفته تباهی آشفته انتباهی نه از آب احسان در دست کوزه نه در پای طلب از سعی موزه نه نیکی نه بد نه قبول نه در ظاهر رنگینی نه در باطن سنگینی نه بر سجاده شیر لعتی و نه بر جاده حقیقت نه بفکت از ریاضت محبت نه جانت در عبادت جیت نه در باغ دولت کلی و نه بر دوست توکلی نه نور سینه نه در گذشتن از کینه نه نصرت یکه خیزی نه حسرت اشک ریزی نه طلب تعلیمی و نه در بند تسلیمی نه همراه قافله نه در پناه نافله نه تتبع منهاجی و نه در دل سراجی و تاجی نه از ضیافت کوشه نه از دنیا نت توشه

اینهمه از آن است که نوبت خزان است از دور دولت احمدی دور رسیدیم و همسایه و نفخ فی الصور ایم این را نمانده رونقی دریا نیست پروری که آیند آنها که بدل کردند جانها و برین عادت بودند و کوی سعادت ربودند شعر

ای بخل خود نهاده بر جبین چندین گره ... وی که کوئی در زمانه کس ندارد از من فره
از وجود آدمی خود جسم وجود آمد مراد ... آن وجودی را که باشد پای بخل او برده
کافر مطلق نخواهم اهل شیخ بخل را ... مومن بر حق ندارم بس بماند این شبه
قسمت دوزخ جای باشد بخل او باشد یقین ... در عبادات و ریاضت گشته باشد همچو زه
عاقبت چون می بباید مرد و ماند بخلها ... پیش از آن کز تو بماند ای رفیق آن خورده به
ای جوانمرد آنچه بینی پیش دوریش از کرم ... گر برای حق نهادی منتی بر روی منه
حال خود بشنو بخیلا پیر انصاری چه گفت ... تا یکی باشی چنین در خواب غفلت فانتبه

جور رسیده است در بلاد دوری نه بر مراد شهر سیت خسان را دهر پست نا کسان را چشمی کو از بهر سوال تر در چنین وقت اولی تر مردا آنان اند که چون از خواب بیدار شوند غسلی بر آرند و طهارتی بیارند و عزم عمارت دل کنند و خاک سجده ما آب دیده گل کنند

تا کم

تا نخسپیم در تموز و نمیرانیم ره روز که بغارت دادیم کنوز و به غفلات خفته ایم هنوز شعر

مرحبا قومی که درد دل بود درمان‌شان ... در هوای بیخودی پران فنای جان‌شان
شهسواران کز عشقند در صحرای فقر ... بر سر میدان او اولی بود جولان‌شان
در مقام نیستی در باخته هر جزو و کل ... در طریق عشق پیدا گشته چون پنهان‌شان
بی سر و سامان و دیده کرد عالم روز و شب ... فارغ اند از هر دو کون اینک سر و سامان‌شان
گرچه از جام الست این جمله سرمست اند ... لیکن از هستی نیاید عقل کل حیران‌شان
کنج معنی را امین اند از پی آن شناختی ... در حریم کبریا روح الامین دربان‌شان
در لوای اولیای خیمه رفعت زده ... در فضای لی مع الله آمده ایوان‌شان
هر دو عالم را زیر پای همت کوفته ... نه فلک مانند گوی گشته در چوگان‌شان
از سگان کوی این از اد مردان شو هلا ... تا مگر یابی چنین یک لقمه از خوان‌شان

اللّهی خاکیانیم وازنه پای ماکیانیم خروس نمای ماکیانیم رباعی

ای خواجه مگر که ما کیانیم ... از خیل و سپاه ماکیانیم
فردا که خروس عشق بر وارد گشتند ... معلوم شود که ما کیانیم

آبروی خود ریخته وا ز تو هم در گریخته بنده کانیم حقیر در ماندگانیم

فقر با عقلی تیره و نفسی خیره و موی سفید و دلی پر امید اگر بپرسی محبت
نداریم و اگر بگیری طاقت نیاریم از قطره چه آید و از ذره چه زاید اگر بخوانی
الهی اگر برانی پادشاهی اما ترا یکی گفته‌ایم و دل از شرک شسته‌ایم اگر کار ما نادانی
وولیه گفتار ما وحده لا شریک له آگاهی که مجرمیم گواهی که مسلمیم امت
ناله و سادات بازان جهان اکنون بنگر که بچه می ارزی و دریاب که که می ارزی
هان ای خفته فانتبه من یعمل سوءا یجز به بترس ای عاصی از شکنجه شکال
رز پنجه شکنجه نکال ای خیال پرست خود بیمای چه برهان داری بنمای از رحمت
حق جدا ایحسب الانسان ان یترک سدی **شعر**

گر بجنگ از ما تو می روی گردان میشوی — میکنم با تو صفا هر که پشیمان میشوی
سالها گر تو صنم گفتی بودی بت پرست — آشتی کردم چو تو آله گویان میشوی
آب رحمت بر تو میریزیم در دلهای شب — می نهی تو روی خود بر خاک نالان میشوی
رحمت ما بیش باشد از گناه تو یقین — پیش ما نومید اگر بدتر ز شیطان میشوی
من قلم در میکشم در گرد صد ساله گناه — چون سحرگاهی به زاری آه و گریان میشوی
بر تو رحمت میکنم ای بنده من بی منتهی — تو چه نیز رحمت این نیکم چه دان میشوی
بنده با عیب بگریزد خریدم من ترا — رد نخواهم کرد اگر از من گریزان میشوی

گر تو

گر تو جرمی میکنی بر تو نمیگیرم از آنکه — چون همان ساعت ز ترس من پشیمان میشوی
ما ترا از کفر صد ساله همی سازیم پاک — یک نفس بیش از اجل گر تو مسلمان میشوی
من ترا در آتش دوزخ چرا سوزم چو تو — هردم از فکر گناه خویش بریان میشوی
انصاریا لا تقنطوا من رحمة الله خوانده — خاطر خود جمع دار از چه پشیمان میشوی

ای بیچاره اولت حدث آخرت و در میانه غیبت چند و زین تند پاکی
کنده‌ای هم اکنون در گور نهی قدم با خود نه جان بینی نه دم آن دم سود ندارد
ندم کو میندای زاده عدم کو آن همه خیل و خدم عاصی باشی عوره (?)
جواب گوئی او گور **شعر**

گر ملک باشی و گر گردی ملک — بایدت مردن درین خود نیست شک
در قفای تو بیاید پیک مرگ — گر ازو بگریزی تا هفتم فلک
عاقبت ای خواجه جراح اجل — بر جراحتهای تو ریزد نمک
پیش بالمست جهان بیشه مکن — تا که جان کند پیشت کمک
خواجه دنیا طلب میدان که هست — دنیه دون بر مثال کوکنک
گر تو مرد فرد باشی از دو کون — لیک بس جا دوست دنیای دنگ
پیر انصاری ز همت بیچ ان — پادشاهی سما تا سمک

چندین هزار اکرام جباری از بالای عرش نامتناهی فرش انعام باری که خواطر
از تعداد آن قاصر است بسوی تو لاینقطع و متواتر است آنچه جنس
منعمی داری و دل پیش او نیاری معشوقه طرفه دیدی بر غیر فرق (?)
او اگر شمه جمالی هست یا از لطف کمالیست اگر همه امیر چشمی یا خواجه مجرمی
نظر که بر تو اندازد و ساعتی که با تو پردازد کوی زین صورت دلربا
خوش دولتی مرحبا دل را بنده کی کنی بپای و خود را فدا خواهی
بجای او و عشق مجازی شیر را کند آهو خصوصا مهر و محبتی که افتد با
جل جلاله آخر خدای که ترا در عالم عدم نگذاشت در فنای فنا بر داشت
و از نطفه انسان کرد و با تو این همه احسان کرد آسمان سقف تو صحن زمین
وقف تو آفتاب طباخ تو ماهتاب صباح کواکب دلیل راه تو
ریاحین تماشاگاه تو لوح و قلم جریده راز تو عرش و کرسی قبله
نیاز تو برف شکر نعمتی تو اقطار امطار رحمت تو باد رزان فراش تو
آب روان نقاش تو خاک پا منزل و مقام تو آتش کرسی طبخ خام تو
حیات را احیا خزینه ملک تو بهار ریاحین کننده کشنده فلک تو ساعت
زمستان اوقات مزرعه ادویه مضید برای تو اطعمه لذیذ غذای تو

شهرستان

شهرستان دنیا بازار تو نگارستان عقبی گلزار تو قرآن سبب
هدایت تو فرشتگان مستغفر جنایت تو جواهر و لآلی آرا
آرایش تو ایام و لیالی آسایش تو ظلمت و نور نشان در دان تو
وحوش و طیور زیر دستان تو انبیا و رسل اطبای تو علما و مشایخ
احبای تو دوزخ سرای اعدای تو بهشت جزای فردای تو تلک
آیات الله نتلوها و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها این همه نخر
کردن تو و مشکل کار و بار تو بس به اتفاق جمله مذاهب شکر باید برین مواهب
که اگر سالها بر داری بسجود بگذاری به سجود هنوز خفته و شکر او نگفته **نظم**

ای هردم از عطای تو کام دگر مرا — وز شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
مرات از آه گرچه شود تیره حکمت — زنده دل ز دوده زنگ به آه سحر مرا
فیض سحاب رحمت بی منتهای تو — مانند بحر داده دل پر گهر مرا
زان دم که آمدم بزمین تا بدین زمان — هردم نگاه داشته از صد خطر مرا
لطف تو کرده اهل هنر هم نشین من — با اینکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا
باران آرزوی لقای تو کرده بر — اصداف هر دو دیده ز لولوی تر مرا
ز آتش خلاص بخش تنم را که آتشم — هردم بگل فرو برد در کمر مرا

دارم رجا بعفو تو ورنه ز روی خوف / هر لحظه آب دیده کذشتی ز سر مرا
کنج قناعت از تو کرافت بچنک نی / چون کودکان جهان نفریبد بزر مرا
تیر کمان چرخ دلم را هدف کند / هر لحظه کر نه حفظ تو باشد سپر مرا
از ره فتاده عاجز و کم کشته ام اکر / نور هدایت تو بود راهبر مرا
با شم فتاده از همی چشمی لسان اشک / کر رحمت تو نکند یک نظر مرا
مستم ز جام غفلت و هستم امیدوار / کر رحمت آوری سحری با خبر مرا
کوید انصار دل شده هر دم ز روی صدق / یا رب مکن ز حلقهٔ پاکان بدر مرا

فصل هفتم در صفت جوانی

خواجه عبد الله انصاری میکوید روزی در عالم جوانی افتاده و دانی
در خود نظر کردم خود را دیدم عوری و نفس را بر خود زوری و قابلی
چون کوری بی بینوری از من برآمد شوری کفتم چون کنم تا الف قد را
در عبادت نون کنم کفتند یا عبد الله درین راه مردی باید روحانی
فردی باید تجرد حالی که ترک خلایق کند و قطع علایق کند و مرا
عیال و فرزندی و خیالی و پیوندی خدمت ایشان کنم یا دوای دل
کنم درین غم با جان پر الم و دیده پر نم می بودم که ناکاه جوانی او را

دوستاری هواداری رفیق شفیقی که مرا یاری مصادقت بود
بعد از چندروز که مفارقت بود از در درآمد که مه از ابر برآمد
دید که با سینه غمکینم و دیده نمکینم کفت هنوز غرهٔ ماهست اگر نفس
بیرست هنکام شادمانست چه وقت بی زمانست چون نوبت پیری آید
اکر ازین غنیمتش کری شاید کفت برخیز تا ببوستان رویم
در کلستان خرامیم تا غمها زایل شود و روح بصبوح مایل شود
تا چند ازین ناله و آه لا تقنطوا من رحمة الله تا کی بعید دوزخ
و تهدید و من ورائهم برزخ شاد باش ای نیکو سیر
فعند الله مغانم کثیرة رشتهٔ خوف را چندین متاب توکل
کلت و الیه متاب چه ترسی از رحیم والله غفور رحیم
علی هذا چندان الطاف کارسازی و اوصاف بنده نوازی از خدا یاد کرد
که دلم از بند غم آزاد کرد جز سودا نماند و صفا علم زدیدم
بعالم صحرا تا بقدم موافقت رسیدیم بکلزاری و سبزه زاری دلجو دارای
بو در زینت زرین خشت خاک او عنبر سرشت کلهای او شکفته مثال او
رفته جانوران زیبا صحن او همه دیبا درختان او بلبلند هوای او

شکوفهٔ او با طراوت میوه او با حلاوت جوی بار او پر آب شبنم او
کلاب نه در شاخهای او نقصی و در برکهای او طراوت و رقصی در هر طرف
سبزه و در هر سبزه غمزه در هر کوشه خوشه و در هر شاخی بلبلی نشسته
و بر هر درخت غلغلی بید خنجر کشیده که سر فرازم غنچه پیکان راست کرده
که تیر اندازم چنار در تمنای نیام بر قدم قیام پنجه دعا باز کرده و غم
حرم ساز کرده بنفشه چون تائبان بکداخته و سر خجالت پیش انداخته
نرکس چون مریدان از دست داده و دست عجز بر سر نهاده لاله چون عاشقان
شیفته و ماهرویان در نهفته تازکی رنکی کل و رنک چون عاشقان زرد
اشک خوف و رجا از ذوق وزیدن نسیم جوانمردی نموده کل زرد چون
زنان بزیور کوشیده و سر تا پای زر پوشیده کل سرخ از برای حاضران
و تماشای ناظران بر کلهای تازه رخ را داد غازه کل صد برک چون فقیر
برک با خرقهٔ صد پاره و عالم بدو نظاره سنبل دفتر جواهل کرامات در اظهار
مقامات دل ازین خاکدان برکنده و سجاده بر افکنده سوسن چون
والهان ربوده خایفان که هرکه بوده نطق را کرده فراموش و با چندین زبان
خاموش غنچه که کاهی در پردهای رنکین چون عروسان نو پیکان افتاده کرده

بساره و عکس نموده رخساره قمریان چون مقربان در کار
طوطیان چون صوفیان باذکار عندلیبان بر منابر اشجار
خطیب حمد حق کرده تکرار

نظم

آراسته بهار رشید ا / آن سبزه و آب و صحن صحرا
آواز و نوای بلبل مست / لاله قدحی شراب در دست
سنبل سر زلف شانه کرده / وز نارنج بهانه کرده
ایام بهار روز نوروز / مردم همه در نشاط آن روز
بر هر طرفی شکفته باغی / آراسته تر ز تخت چراغی
چون باغ بهشت خرم و خوش / از بوی کل آن مقام دلکش

چون بدیدم صنع فاطر و کشاده شد خواطر بازکشتم بهمان راه تا باتفاق
روز با سوز و شب در آه ناکاه در تیره ماه رسیدیم نه آن باغ دیدیم
بسی زاغ ازی حکم الهی رسیده و صرصر تیر ماهی وزیده کلها ریخته
و عندلیبان کریخته لاله مرده و شکوفه پژمرده و بنفشه بیچاره
و نیلوفر سوکوار نسرین افتاده نرکس جان داده یاسمن آواره چمن بیچاره
ریاحین در سکرات چشم عبرت بین در قطرات غنچها دریده برکها پوسیده

جویبارها سراب گلزارها خراب هوای او پر گرد سبزهای او رنج زرد
نازنینان زمان تیغ کشته خزان و باد چون بی سر و پای هر یک را دفن
کرده بجای ابر بارش ان گریان رعد در نوحه گری نعره زنان نار در دل انار پاره پاره
انگور را خون از دیده روان آسمان کبود پوشیده زبان رخ خراشیده
زاغ درین مصیبت نگاه کرده و جامه بر خود سیاه کرده طوفان زباغ
برآمده و بجای بلبل زاغ در آمده سیما دران حالت بگریست انا لله
گفته و بسیار گریسته همچنین که بهار حیات را تیر ماهیست بامداد عمر
نیز شبانگاهیست غرهٔ زندگانی را مخافتیست نگاه کامرانی را طلاقیست
اکنون بحکم این اشارات از تمتعات نفسانی و تلذذات شهوانی بذاتی تمامی
و بعهد دیانتی و صیانتی روا آور براه ای مرد بی راه هر که در جوانی تخمی نکاشت
زیان کرد و سودی نداشت و چون جوانی فلن تستطیع له طلبا

نظم

جوانی میدهد یاری بهر باب | جوانی را غنیمت دان در آن باب
جوانی منفعت بسیار دارد | جوانی قیمت هر کار دارد
جوانی زهد و طاعت را دهد نور | که در پیری نباشد قوت و زور

ای مسکین غافل ای لطف خدا نزا کافل آخر گلدسته باغ انسانیستی

پرورده لطف سبحانیستی ای یار از چه نفسانیستی افسوس قدر بود که
شیطانیستی نی نی که از شهر مسلمانیستی امروز توبه کن که فردا نیستی
چند ازین فضولیها تا بکی مشغولی دنیا چیست خرابه و تو سنگ اجل را
قرابه غافل مباش چون لکل نبأ مستقر عقبی طیبت و دنیا
فرصاد جود مردی ان ربک لبالمرصاد شعر

هرگز ای جان نکنم آنچه در تو میکنی | چو ز ران تیز از من بکرم بجهیدی
روز بازار الستم که بها میدادی | جمله عیب من مفلس بکس دیدی
کی فضیحت کنیم روز قیامت باز | تو که کردار من اکنون زکرم پوشیدی
ونه بی سر و پای که هوای تو گرفت | بر سر خلق دو عالم بکند خورسندی
نکند شاد دلش مملکت هفت تخت | انکه را با رخ زیبای تو هست امیدی
ای دل عاشق بیچاره مخور چندین غم | تو که جامی ز الست از کف ما نوشیدی
ای لب محبت دنیا که بروی تو رسید | روز و شب ز آتش عشق رخ ما جوشیدی
مهر محرم بزدی بر دل مجروح لبی | غرقه در خون جگر سر بکفن بخشیدی
پیر انصاری چو مردی ز غم یار توام | با تو پیوندم اگر تو ز همه ببریدی

هر شیری را بیشه و هر مردی را پیشه ایست نه مرگ بره و نه برگ مزه تو نکوی

در چه راهی یا کرا میخواهی نه را کاصیامی و نه پای قیامی نه حرمت تمامی
نه طاعت مدامی نه حضور ساعتی نه سرور عبادتی با چندین عیوب
امید قرب علام الغیوب دیگ بی آتش نپزد کلنجی ندیدیم سناه نزد
اینک حساب فردا اما تو غافلی دردا چشم عبرت باز کن و فکرتی
آغاز کن نکوئی درین منقصب چرائی و ازین محب هر چه رائی از هوات
تنگیست با با خدات جنگیست دایم مسکری و منکری بغایت بد خصالی
و هنوز در امید وصالی ای کند و ز خون منافقات کی را بهبری
در آن سر اوقات لبس کن ای مرائی که با خدا بدنیائی اگر طالب
اقبالی چرا فارغبالی تا بکی در خوابی وقت است اگر دریابی آبروی دین ریز
و پا ورده کار خود میشه که هر چه کاری بدروی زشت بودی نغز بجو
پوست بودی مغز شود در فلاح چنانکه هستی بر ملا اگر شنودی بلا و اگر عنود
ره حلی و آن و الا فلاهندران اسیر تو اسیر بکفر او کبر ان ذلک
علی الله یسیر با چندین وحشتها و دهشتها که در پیش است بدان که
دل مقربان از ان ریش است اگر نه عنایت یهدی بود ره نیابد
اگر همه مهدی بود اما خدا برابر نعمتهاست و بدادن ایمان منتی است و اگر

فرو ماندی از راه لولا ان هدینا الله شکر این نعمت چگونه
ادا کنیم شکرانه جانست اگر فدا کنیم پس ما را رضای او جستنیست
و ثنای او گفتنیست و ایمان داشتنیست زیرا که ایمان
اقدام بر عبادتست و اعظم معاداتست مصباح کلبهٔ
زمانست مفتاح غرفهٔ امانت خوشه کشت یقین است توشه
دم باز پسین است غنچه معرفت است دریچه مغفرت جنان راحمن است
جان را سمن است هدیه روحانیت عطیه سبحانیست منشور قبول آیات
طغرای وصول است و از خزاین ملکوت و دفاین جبروت برترین
عطیت و بهترین موهبت الفت الف ایمانست و بهجت علین عرفانست
نجات اولوی و درجات اخروی هر یک معتقد بدین است هر چیزی که
ابتدای او نه ایمانست سرابست و هر سری که انتهای او نه
عرفانست خرابست هر که از دایرهٔ ایمان و نایرهٔ عرفان خبری ندارد
و عمر بغفلت گذارد مردودست نهانی مردودست جهانی پس هر که ایمان
دارد و نیکو خلقا فقد استمسک بالعروة الوثقی نظم

چون مرگ بیاید همه بیدار شوند | در پوست هزار اند ز ما خفته ترا

شعر هر کرا از نور ایمان حاصلست انوارها ... شد ز باغش بلبلی بر گلبن اسرارها

مرحبا آنرا که دارد شمع عرفان بر ضمیر ... وز علامات محبت بر جبین آثارها

دیده دل با چراغ معرفت روشن کنیم ... تا که در بیند بباطن از یقین گلزارها

گر بدست جان دهند از باغ دین گلدسته ... انگهان عصیان بچشم او نماید خارها

دعوی عرفان کنی وبعد ازان فسق و فجور ... خوش خیالها خوابه را در حجره بیدارها

غافلا با من نگوئی کیستی یا چیستی ... کان لباس زهد و تقوی پاره کردی بارها

ای لباس سجاده بینی روز محشر بشنوی ... ای بساطها بر کنند از خرقها زنارها

قبح اعمال ترا گر بر تو حق پیدا کند ... دیگرانی هم تو داری آندم از خود عارها

پردها از روی کارت چون بیفکند اجل ... جای خود را چاه بینی مال خود را مارها

نرخ تو شهبازی نارجعی بوده زمان ... همچو کرکس میل کرده سوی این مردارها

همچو کرکی اوفتاده در بیابان عمل ... معده حرص ترا نی سیری از قنطارها

با هزاران رنج و سستی گنج جستی سالها ... کشت ضایع دین و دل تا جمع شد انبارها

ای که بودی در صغیره سوز کاری معتکف ... ای که کردی بر گنه سالها اصرارها

حق ز تو راضی نبوده وانکهان با این همه ... خلق را بینم ز دست فعل تو آزارها

چون ستوران سر نهاده روز و شب در خواب خوش ... گوئیا خود نیست اصلا با تو حق را کارها

بگذرد امروز لیکن وای بر فردای تو ... از خجالتهای فسق و شومی آوازها

سیم کرباده نداری ترک فسق القضا ... قرب حق کی حاصل آید با چنین کردارها

اگر نیستی مصروع کاری مکن نامشروع واگر هنری داری دنیا را مکن خریداری که چون آدم از عدم بیرون نهاد قدم متوطنان عالم قدس ومعتکفات عالم انس که زمره بودند امین سر نهادند بر زبان مگر ندالی که ازان خاندانی که ای نیز یافته اصلی آخر نه ازان نسلی آری شهزادهٔ اما دون همت چون از اهل شریفی چرا از جهل نه بر طرفی آخر بدیر تو آدم است رهبر تو خاتم است باغ تو قرآن است چراغ تو عرفان است شادی تو رضاست هادی تو خداست انیس تو فکرت جلیس تو ذکر است یار تو ثنا است کار تو نیاز است دل تو از نور روشنائی است جان تو از نور آشنائی است علیین منظرگاه تو خلد برین خرمنگاه تو فردوس اعلی سرای تو حور و قصور از برای فرشتگان حافظ تو پیغمبران واعظ لباس التقوی جوشن تو جنة المأوی گلشن تو نظم علم و حکمت گنج تو کرو بیان مشتاق تو ... فرش اعز مسند تو سقف اخضر طاق تو

غواص امید فرح وعنایت لیس علیکم فی الدین حرج دل را از غل برداختند و خود را دران محیط انداختند جمعی برایشان گریستند و طایفه گفتند اینها کیستند تا بعد از زمانی و بیل یقین و لعلهای مرده بر آمدند خندان و تبسم گشاده دندان هر یک را از غنیم فراغی ودر کف گوهر شب چراغی غواص صبر را الیساری از نصاب وتوابی بی حساب غواص شکر را ترفه احوال و زیاده گشتن اموال وغواص تقوی را فرج و روزی و مخرج و فیروزی و غواص خشوع را لوید رستگاری وامید برخورداری غواص صوم را براتی از امان و نجاتی از نیران غواص صدقه را رفع خطایا و دفع بلایا غواص ذکر را مزید رفعت وجاه و یاد کردن رحمت الله غواص دعا را بیرون آمدن از حجاب و در آمدن در حرم فاستجاب غواص تفویض را شوکت شجاعت و قوت قناعت غواص توکل را روی آورده بکل و حق را بگذاشته و حق را بر دوا ... ودر نور فلما تجلی ربه ... ومن یتوکل علی الله فهو حسبه گفتم ای پیر انصاری بر اندیش از حضرت جباری ودایم باش در گریه و زاری دیدی کاه و باره ایم دان وسوز و درد ایم المردان تا بدانی

که چی میبایدی و دریاب که چه میورزی هان هان ای خفته فانتبه فمن یعمل سوء یجز به ای آنکه تو طالبی و درویش

خواهی که شوی ز عشق بیخویش ... از جرم و جفای خود بیندیش

بنگر که چه کرد با تو مولا ... چون عیب تو گشت بر تو پیدا

بر خود نظری نماند بیش ... چون گفت یحبهم بقرآن

او با همه بی نیازی خویش ... تو بنده و مهر او نداری

منصف شو و شرم دار ذکرش ... در عشق شوی چو پیر انصار

این آینه گر نهی تو در پیش ... حکایت روزی در دست داشتم

کتابی و بانفک کردم عتابی میگفتم ای عبد الله بگوش در طاعت الله تا شوی شاهنشاه گفتم بنور توکلی بدین کتاب نمایم تفالی چون باز کردم ورقی ودر دل فرقی ودر سطر اول این برامد نداء که ای مرد برده نیاز اگر بنفس خواهی ظفر همی بغربت کن سفر مغرب بود اما تجربه مهرب بود آب تا مقیم است گندیده است وچون در سفر است پسندیده است رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد به غارت تا غالب شد بر اهل صغار عباد الله دیدن است و بلاد الله

عقل و نقل از بهر تست ملک ایمان شهر تست ‌‌ فکر خونیت خو بیتو رو حانیان عشاق تو

انبیا غمخوار تو و اولیا دلدار تو ‌‌ نور ایمان یار و قرآن حجت مصداق تو

ناصحت الدام غیبی و اعظت پند دل ‌‌ ناصرت تائید علوی حافظت خلاق تو

پیر انصاری کرهمی ورنه ای بود ‌‌ مهر و مه در رشک اشک چهره براق تو

با چنین ایمان و عرفان در دل چرا مانده پای در گل صدف بردی و برفعت چون دری چرا از بهر ظلمی و از دون همتی خواری دنیا و فتنه الست بی کل و دجله الیست بی پل در پیش راهیت دشوار و طریقت پر خار سفریست لعید و خطری از بعید کوکب از جباری و دبدبه از قهار بی متن هزار جان بجوی و از ان شعله پر توی ای فریفته بتن زنهار کردود تنعم و ناز درین ره چندین مناز اگر عزم کردی جزم فاصبر

كَمَا صَبَرَ اُولُوا الْعَزْمِ بتیره هست و مهی در خسوف طریق مفتیست و راه خوف

نه زادی در انبان نه آبی بمشک ‌‌ نه امکان رفتن نه جای وقوف

ز پیش اژدهای گشاده دهان ‌‌ ز پس دشمنانی کشیده سیوف

پس آنکه تن سست و کسب ضعیف ‌‌ نه همراه مشفق نه یار عطوف

چنین وادی سخت و جای مهیب ‌‌ زهی مشکل ار حق نباشد روف

سلاح صلاحت شکیبائیست ‌‌ اگر مرد راهی و پوشیده صوف

مراد از تو صبرست انصاریا ‌‌ چو کنج رموز از طلسم حروف

فصل هشتم در بیان طواف

خواجه عبد الله انصاری گوید روزی طواف میکردم امصار را و قرارات مهاجر و انصار را در آفاق می نمودم کشتی و رخت میکشیدم بهر دشتی تا بکر بشناسم نیک از بد و فرق کنیم قبول را از رد و از خود کردم استناعی و بر حدیقه سرایتم اطلاعی روح را حاصل شد معراجی و نفس را پیش آمد تا راجی دیدم سبزه زاری و گلزاری اذنا الاشتیا کماهی در صبحگاهی از درس من آمدنی فوائدی و از ترس وقت روئی عوایدی فریقه از غطا و طایفه از حسما در ان منزل جمع و روان سیلاب دمع نگه کردم ندیده سبزه ز دیده بل الانسان فی نفسه نفرح در ذات عمانی و در عالم جان طوفانی کشتی نبود و هر یکی از گریه بحبابی از چشمهای خون چکان و باقیه الموج من کل مکان القصه بسی جر عهای شداید چشیدم تا رخت به ساحل امان کشیدم این بود قطره از ان مشرعه و دایه از ان مزرعه که دیدیم غواص هر یک ان ابراهیم

گردیدن است اگر چه امری نیست فرض فسیروا فی الارض بقدم فرزانگی بگسل بند دیوانگی و دریاب سر مهان را و طوف کن گرد جهان را تا به نان ریزها مردی شوی صاحب تجربه و بدیدن مغارات و مزارات و مقابر و منابر خسار توزد و شود و دنیا بر دل تو سرد شود و قلعها به زمان و بقعهای ویران با تو گویند بزبان حال که نزدیکست ارتحال و بدانی که رفتند اسلاف و سیری شدند اشراف و عبرت گیری سفیها درآئینه

كان لم يغنوا فيها ‌‌ شعر فارسی

دلا در کار خود میکن نظرها ‌‌ که در راه تو می بینم خطرها

کشا از خواب غفلت چشم بامن ‌‌ بگوش هوش تو گویم خبرها

نگر در خلق گورستان فکنده ‌‌ ز یک تیر فنا جمله سپرها

بسا شاهان چهره و بند در خاک ‌‌ کز ایشان در جهان مانده اثرها

معاصی زهر در تنست او نمود ‌‌ بکام نفس تو همچون شکرها

کند کاهیت این دنیای فانی ‌‌ نماند مرد عاقل در کدرها

چو در پیشست مرکبای پیر انصار ‌‌ تماشای جهان کن در سفرها

بنی آدم که طالب سعادات اند مطلوب بامتثال عبادات اند خدمت از محبت زاید و عبادات از ارادات تابد تا دل کسی را دوست ندارد خود را بر اهش چه مراد اوست ندارد آدمی زاینده است و عشق آینده است برکت زبان از سپهرست و حرکت دلها از مهرست دل از چرک اغیار شستنی است اما شجره عشق رستنی است اگر خواجه ملکیست یا آدمیت عشق آمدنیست

باز از ان کوه قاف آمده عنقای عشق ‌‌ باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق

باز برارد ز عشق سر نهنگ ‌‌ تا شکند زورقی عقل بدریای عشق

هر نفس آید نثار بر سر یاران کار ‌‌ از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق

جان و دل عاشقان باز بر تو گشاد ‌‌ کر قفس سینه یافت عالم و دهای عشق

سینه گشادست فقر جانب الهای باک ‌‌ در شکن طوبی نعیه و سینای عشق

فتنه نشان عقل بود رفته بیکسو نشست ‌‌ هر طرف اکنون به پای فتنه و غوغای عشق

عشق نایحه است خطری نه رایحه است عطری نکهتست کونی نه نکهتست لونی آن ساعت بر عشق عدویست و طاعت بیدل کدوئیست ان اگه سر سرمست نیست و دل درست نیست هر خسته که دارد زخم

احساس که کار در خیال بود از شراب سکری بود بی شراب
لاجرم سالک راه عشق باید بی غل و مجبتی از صمیم دل و اگر نه راه رود
و بخانه نرسد کاه خورد و بدانه نرسد نصیب بیدل از ره اربت
و کار بی عشق هرزه ایست چنانکه مرغ را پر باید آدمی را سر باید
صدقی باید رونده را عشقی باید و تمامی اساس و بنیاد این لباس
دست نداد ای حلیم اِلَّا مَنْ اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ و این دل را که ما فریدار
و بجان و دل طلبکاریم از کیسه تجار جوییم یا از خریطه عطار بوییم یا خود عشق که درد
او را درمان نیست هر چند که نگاه میکنیم درمانیست در کدام اقلیم
و بوییم لی فی عشق نور عشق تو نامتناهی است و دل در ره معنی از
متناهی است عشق درد بی درمان است و دل بین اصبعین من اصابع
رحمن است دل ما را در فرمان نی و شعله عشق درمانی بی دل و عشق بنده را بار
و این هر دو در بام جلیل الجبار نی پس شیر عشق بچه حیله گردد رام
و آهوی دل چه گونه آید در دام الرضا یا پس بکدام طریق بنده
و بچه تدبیر از جان نهال عشق روید

شعر

ای غم عشقت حیات جان شده | عاشقان را درد تو درمان شده

ذوق

ذوق نامت بیدلان را روز و شب | مونس و همخانه مهمان شده
نور عشقت در میان جان و دل | آشکارا گشته و پنهان شده
تو چه شخصی آفرای بیدا نهان | در دو عالم فتنه دوران شده
پیش خورشید جمالت آفتاب | در هوا چون ذره سرگردان شده
بر همه خوبان عالم سروری

فصل نهم در بیان کون و مکان و ظهور آدم علیه السلام و راندن ابلیس و بیان علما و فقرا

این مجموعیت از صورت و معنی در هم سرشته و مجموعیت از اصل و
فرع باز بسته تا مردم صاحب نظر از حسن و مزاج و کمال و قوت
انسانی خبر یابند و بقدر استعداد اصلی و صلاحیت جبلی
خود را از معرفت خود معذور ندارند و بقوت بصیرت از علم الیقین
ترقی کنند پس بمدد حق الیقین معاینه ببینند که در غیب و شهادت
هیچ ذره را از ذرایر موجودات خاصیت فرزند آدم ندادند و
که در مراتب و منازل صوری و معنوی بحسب مزاج و نسبت سیر و سلوک
فوق و تحت همه می توانند بود که علیین و سجین عبارت از ان است چنانچه

حق سبحانه و تعالی خبر داد که وَاَنْتُمُ الْاَعْلَوْنَ فَاللهُ مَعَكُمْ باز فرمود
ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ سَافِلِینَ و این معنی از ان سبب بدو مخصوص است که
او را مظهر لطف و قهر و مظهر فضل و عدل گردانیده اند تا از حضیض جهل
بذروه علم قوت عروج یابد همچنین از اوج معرفت بهاویه کفر و انکار هبوط
میکند ذٰلِكَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ مَنْ یَشَاءِ اللهُ یُضْلِلْهُ
وَمَنْ یَشَاْ یَجْعَلْهُ عَلٰی صِرَاطٍ مُسْتَقِیمٍ اما بحکم آنکه ارادت
لم یزلی در حجب وسایط مخفی است و جو صل بشر را احاطه بکنه آن ممکن نیست
بهمت میان علم و جهل متردد میباشد و از ینجا بنقصان و کمال خود میرسد
و درین تردد از عکس آن ارادت نوع اختیاری سر بر میزند که
مدار قاعده امور جزوی و کلی بران نهاده اند و سررشته سعادت و
شقاوت بدان باز بسته تا از قضای مبرم توقیع ارادت مقدم
با مضا رسد چنانچه کلام ملک عزیز علام خبر میدهد که لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ
اِلَّا مَا سَعٰی وَاَنَّ سَعْیَهُ سَوْفَ یُرٰی پس مردم دانش اندوز
بدلالت عقل ازین حالت واقف گشت و به جذبه عنایت برین حکایت
اطلاع یافت و بدان اختیار که کفه طرف علم بر طرف جهل راجح گرداند

و نقصان و

و نقصان و کمال خود را از ان طریق معلوم کرد و هم بسبب آن
توفیق سعی رفیق او شد هر آینه بحرکات و سکنات او تغیر و
تبدیل ظاهر گردد و بحسب آن در تهذیب اخلاق و تزکیه نفس زیادة
جهدی پدید آید اینجا از درکات حیوانی بدرجات انسانی وصول
حاصل شد و اگر نعوذ بالله بر عکس باشد که در بیان آمد داغ خذلان
بر ناصیه حال او نهند و حیوانات بر وی فضیلت دهند و هم
باختیار خود در مضیق جهل بماند و غایت نقصان را کمال
حال خود بیند چون این مقدمه را فهم کردی اکنون بدان که پیش از
وجود کون و مکان و ظهور انس و جان یعنی بدایة الازمان که کان الله
وَلَمْ یَكُنْ مَعَهُ شَیْءٌ در سرادق وحدت مطلق ذات کامل
الصفات بود و عالم را از بحر محیط لم یزلی ناگاه موج ارادة نجاست
غواص قدرت لایزالی باشارت امر قوت به کمات را بفعل پیوست
و از صدف وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ جوهر روح اعظم را
استخراج کرد و آن جوهر قطره بود از باران عزت و استغنا در نظر لطف
بانواع تربیت مشرف گشته بحکم [illegible] و تفاوت که از معدن اصلی

بحسن استعداد که همراه او بود قابل انوار ذات و صفات آمد از اخلاق
حضرت صمدیت فیض کامل نصیب یافت پس شعشعهٔ آن انوار حقیقت
ذات او شد چون در صدف عندیت اجزای آن جواهر باجتماع آن
اوصاف و اخلاق معقود گشت و بر مثال کواکب دری از تعلق به شجرهٔ مبارکه
شعله زدن گرفت نور محمدی طلوع کرد و عقل که قلم الهی است بر لوح
وجود از اقبال داد و بار خود خبر یافت بعد از آن انوار نقطهای نبوت
یعنی ارواح انبیا بترتیب طالع شدند پس بسبب نظر لطف
و قهر که پرتو جلال و جمال لم یزل اند آن شعله بر دو نوع قسمت شد
یکی نورانی و دویم ظلمانی بمثل آتش و دود و از آن قسم که نورانی بود
بمراتب اشخاص ملایکه و ارواح اصحاب یمین و بهشت و حور و غلمان
و خزینه الوان و آنچه در بهشت از الوان نعیم در وجود آمدند و از آن
قسم که ظلمانی بود حقیقت ابلیس و شیاطین و ارواح اصحاب شمال
و دوزخ و زبانیه و آنچه بدو نسبت دارد از انواع عذاب آفریده شد
و بزرگان گفته اند الروح خلق من نور العزة و ابلیس خلق من نار
العزة اشارة بدین معنی است بعد ازین بدانکه جوهر روح چون در

انوار حقیقی محو بود بلکه خود همه او بود و قوت و قدرت
جملهٔ صفات در آئینهٔ نهاد او متجلی شد حق را بتعریف حق بشناخت
پس تعلیم او بداد و بشنید و بدانست و بگفت عقل ترجمان او شد
تا در صف طاعت بواسطهٔ جمیع ملایکه را که فَالَّذِینَ عِنْدَ
رَبِّكَ یُسَبِّحُونَ بِاللَّیْلِ وَالنَّهَارِ وَهُمْ لَا یَسْأَمُونَ
در شان ایشان است بانواع تسبیح و تحمید و تکبیر و تهلیل زبان
گشاده گشت پس هر یک در مقام خود قرار یافتند چنانچه فرموده
وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ چون این مقدمه معلوم شد
بعد ازین بباید دانست که مسکن و مقر این جمله در عالم غیب بود
و هست که دار القرار و عقبی و آخرت عبارة از آن است و این عالم
مرکزی هست در دایرهٔ قدرت میان رحمت و غضب پدید آمده
و برای اظهار فضل و عدل و رضا و سخط و عفو و عقاب که همه
اوصاف ذات واجب الوجود اند چنانچه مقتضای ارادهٔ او است
موجود گشت عالمیست از نور و نار حدیقه‌ایست پر گل و خار لطیفه‌ایست
در حضرت عندیت محجوب عروسیست در تتق عزت محجوب قصریست

طاق ایوانش فردوس علیین دهلیز بارگاهش هاویه و سجین بزم
گاهیست برای گذارش ارواح طعمه‌ایست برای گذارش اشباح
سراپرده‌ایست معلم بقای ابدی دار الملکیست برای پاداش
نیکی و بدی کشوریست بیحد و نهایت و مملکتیست بی نقصان و غایت
چنانچه قرآن مجید و فرقان حمید از آن حال خبر میدهد وَإِذَا
رَأَیْتَ ثَمَّ رَأَیْتَ نَعِیمًا وَمُلْكًا كَبِیرًا نظم

جهانیست او را نه پای و نه سر	نگنجد بمیزان عقل بشر
ازل مشرقست و ابد مغربش	نه از گردش چرخ در روز و شبش
چو قدرت نهادست ترتیب او	نه از هفت و چارست ترکیب او
در آن خطه نه تکیه بر خاک باد	در آن ملک نه کون و رسم فساد

نه عقل را در وصف او مجال تصرف و نی طبع را سامان تکلف اگر چه
عقل از آن عالم نیز جزویست اما جزو را بر کل خود محیط بودن از محالاتست
مگر عقل انبیا که بکحل هدایت از نور عنایت بقدر استعداد
حوصلهٔ هر یک بر آن اطلاع یابند و عقول اولیا نیز بقدر متابعت
انبیا و رسل از آن معنی حظی حاصل آید از انصاف یا عرصه

عالم غیب نامتناهیست زیرا که مظهر لطف و قهر الهی است
خلیل جلیل را بر این عالم گذر دادند که حقیقت طلوع و افول
سیارات مشاهده کرد و در اصطلاح و استعارات
محققان ملک و ملکوت عبارت از عالم غیب و شهادت است
در عالم شهادت حکمت ظاهر است و قدرت مخفی و در عالم غیب
بر عکس این و حکمت در قدرت داخل است و قدرت در حکمت مندرج
زیرا که تابش انوار صفات را از اوج کمال خود من الازل الی الابد
انقطاع نبود و نخواهد بود أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ
اللهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ چون بحر محیط را موج ارادت
بنسیم لطف و قهر در جنبش آورد بعد از آن غواص قدرت
باشارت امر جوهر روح را پدید آورده بود نور حکمت نیز از مطلع
بتافت بقوت طلوع از آن قسم ظلمانی که گفته شده است شرری
منفصل گشت چون غلبه انوار صفات بترتیب کمال است یک
آن شرر بمثال گوهری شد بحکم آنکه نظر نور حکمت
بر وسایط بود از نهایت آشوب افعال آن صفات که هر یک

از مطلع خود بر وفق ارادت وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ
متجلی میشدند که ذره شی در حقیقت هستی آن گوهر پدید آمد بقدر
لطافت و کثافتی که در نهاد او تعبیه بود افلاک و انجم و طبایع
بمراتب در وجود آمدند و ترکیب عالم شهادت که منزل کون و
فسادست بتقدیر عزیز علیم ترتیب یافت حاصل الامر چون ممکن
از عدم در صحرای وجود آمد و ظهور آمد همچنانکه ارادت لم یزلی و مشیت
ابدی اقتضا کرد هر نوع و جنسی از ذرایر موجودات
بخاصیتی مخصوص گشت این جمله را در دبیرستان حکمت از تلقین
عنایت توفیق مواظبت بر تکرار سبق وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ
ارزانی فرموده تا برای امتثال امر ربانی و نفاذ حکم سبحانی
بر نهج كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ طریق ثواب را اقدام توانند نمود
چنانچه شرط سنت الهی و قاعده ملکت پادشاهی است جل ذکره
اساس عرصه ممالک علوی و سفلی بواسطه بسائط مرکبات
مقرر تواند ماند **نظم** ملک و ملکوت را خداوند حکیم آراست چنانچه خواست از علم قدیم
در مرکز حکم او مطیع اند و سلیم چار و سه و نه و هفت با شش و پنج است مقیم

بعد از ان این جمله را که گفتیم علی التفصیل در یک سلک
نظام داد و در دایره وجود همه را علی الاجمال شهادت نام کرد
دنیا لقب نهاد در قرآن مجید و فرقان حمید هر جا که ذکر
آخرت است اغلب آنست که بهشت و دوزخ است چنانچه در بیان آمد و هر جا
که ذکر دنیاست مراد همین مجموعه کون و فسادست همین جا که محنت
الابادست که بدان معنی اصل منسوب گشته است هم بسبب آخرت
بسبب آن است که چون واصل شدند بکنه حقیقت ایشان
ممکن نیست و معرفت اصل ایشان هر سالکی را میسر نگردد از حکم آن جملی خواست تا خداوندان
اهل بصیرت و خردمندان خوب سیرت را که در دار ابتلا بدار بلا نشستند
بلذت و راحت دار الخلود رساند و از مشقت و محنت دار الغرور
خلاص بخشند و مرغان قفس جسمانی برای دانه نفسانی بدام حرص و امانی
مبتلا نگردند و از کید و مکر آن ننبا ده که حقیقت دنیا بنت استعمار
حاصل کنند از حال هر یک ذکر کرد وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا
لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ و جای دیگر فرموده
تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ در قرآن مثل

مثل این بسیارست اما از انجمله حقیقت دنیا و آخرت معلوم نگردد
زیرا که بهشت و دوزخ و آنچه در ایشان موجودست که بدان وعده و
وعید فرموده اند همه در آخرت شد و ایشان عین آخرت
نیستند بلکه حقیقت آخرت همان مظهر لطف و قهر و مطلع جمال و
جلال است که گفته شد و آن عالم غیبست بیحد و نهایت وَعِنْدَهُ
مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَلَا يَعْلَمُ الْغَيْبَ إِلَّا اللَّهُ و
حدیثیست مشهور از حضرت سید بشر و شفیع روز محشر علیه السلام
ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها از معنی حدیث چنان
معلوم میشود که اطلاق اسم دنیا نه بارض و سماست و مقصود
نه خاک و آب و آتش و هواست بلکه ورای تو دان همه او خود علیحده
مبغوضه ایست از صولت قهر در وجود آمده و از غایت کثافت
حجاب خود گشته و در غور بعد خود محبوس مانده ملعونه است
که قطعا و اصلا در نهاد و خلقت او و بعد از ظهور هستی قابلیت
آن که نظر لطف باشد از هیچ وجه در دایره امکان صورت نه بسته
الا بنظر قهر و استغنا **شعر** نه اگر بو تحقیقش ندیدی

از نمعنی که حال او شنیدی | چو روح الله ترا چشمی بباید
اگر خواهی که دنیا رخ نماید | تصور اهل صورت آنست

که حقیقت دنیا همین عالم ظاهر است که فراز و نشیب این به چشم
سر معاینه میشود و محسوس و آن مثال زمین و آسمان و کوه
و درخت و عمارت و زراعت است یا رونق احوال
و کثرت اموال است یا غلبه جاه و رفعت یا دبدبه سلطنت و
حشمت است و ندانند که انجمله متاع دنیاست نه حقیقت او و نزد
اهل معنی قیاس ایشان غلطی عظیم و تصوری نامستقیم زیرا که
آسمان قبله دعاست و مقر ملا اعلی است و زمین اثر رحمت
الهی است مهبط انوار نامتناهی است آن سقفی است ببید قدرت الهی
مرفوع و این بخطیت بخط حکمت موضوع آن قصریست منقش بکواکب
متلالی و این صحیفیست مرصع بجواهر و لالی آن حقه ایست عقل
مهره باز را و این صندوقیست طبع چاره ساز را چنانچه در
قرآن مجید خبر دادند وَمَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ

درره و حدت از قلیل و کثیر | آسمان و زمین بس است دلیل

منزلت بدان تو منزلتش　　منظر آن به بین تو مرتبتش

گشت از آن خط استوا مفهوم　　نقطه و از این دگر معلوم

و هم بدین نسبت خاک مخزن اسرار حقایق است و مربی انوار حدایق است امهات را مایه ایست بی نیان مو الید را دایه ایست بی نرم دلست بی درشتی شکسته ایست بی درستی خشکی آتش نه از نزد امنی است سرد یش نه از گرم خوئیست نظم

اوست بهر اساس محکم را　　خشت اول نهاد آدم را

خاک تا پای در میان ننهاد　　هیچ فرزند از امهات نزاد

آب خود سبب حیاتست و ثبات حیوان و نباتست با مرد هر بی برگی دست گیریست هر بی اصلی را باغ را سبزی نم اوست و زاغ را سرخ روئی از دم اوست شعر

از در حق لبس است خلعت وی　　وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ

هوا نیز واسطه نشو و نماست مشاطه برگ و شاخ و کیاست هوا گران قدریست سبک روح تهی دستی است با هزار فتوح مسیحان پروان دم سیاحان دل شده را از باد او چهار فصل را از وفتح باب

و پنج حس را از وشش نقاب　　آمد شد اوست اگر بدانی

دیباچه مرگ و زندگانی　　گاه چون گره تو سر آموز

که ساکن و که روان شب و روز　　یعقوب چو پا بدامن آورد

او بود که بوی پیرهن برد　　از پا نکهی ادب بفرمان

او آمده مسیر سلیمان　　او بود که چون رها شد از بند

بنیاد ثمود و عاد بر کند　　و همچنین آتش مرغیست سرافراز

هم خام سوز و هم پخته ساز سیه پوشیست همه سر خسروی شوخ دیده ایست همیشه در جستجوی گرم روی است الحق صاحب قدم کلیم را رهبر است و خلیل را همدم

نظم تو آتش را درین در کار حکمت　　مدار مرکزی دان بحقیقت

اگر نه طبع آتش رام بودی　　همیشه کار عالم خام بودی

درخت و کوه را نبگذرین کوی　　نه دریای حقیقت آب در جوی

همه از امر حق مشغول کاری　　بقدر خود تحمل کرده باری

حاصل الامر اینهمه که گفتم در دایره وجود پاک حکم دارد هر یک در مرتبه صفتی مخصوص آمده اند و در منزلتی قبول فیضی مستعد گشته و در آن قسم بنوع خطاب مشرف شده باقی مال و منال و ترفه احوال آنکه

از این قبیل است خود قسمتیست ازلی چنانکه در کلام قدیم بیان فرموده نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا و هم اشارة بدین معنی است قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللّٰهِ الَّتِيْ أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَالطَّيِّبَاتِ الْقُرْآن این جمله متاع در زینت دنیاست و حقیقت دنیا را جز از بی نظر از این فهم نتوان کرد سوال اگر کسی گوید این جمله را که نسبت بدنیاست از عالم لطف خطاب کرده اند و دنیا نیز هم از آن نوع خطابست که یا دنیا اخدمی من خدمنی پس حکمت چیست که حواله او بعالم قهر آمد گوییم که جواب این سوال غموضی و دقتی دارد و کاغذ و قلم را صلاحیت محرمی نیست اما از طریق ظاهر خطاب دنیا هم از آن نوع آمد که ابلیس را که یا اِبْلِيسُ مَا مَنَعَكَ و یا اِبْلِيسُ مَا لَكَ و در هر دو بحکم نص و حدیث ملعون و مبغوض حق اند و حکمت در طرد و در ایشان جز قهر محض و کمال استغنا نیست لا یسئال عما یفعل

نظم پرسید مگر یکی ز ابلیس　　کای غم زده جهان تلبیس

در عالم بعد مونست کیست　　آنجا چه خوری غذای تو چیست

گفت از همه خویش و کس که دارم　　دنیا شده جفت ساز و دارم

من او شده او من از دل و جان　　فرزند نخست ما هوا دان

خواهم ز خدا و خلق لعنت　　کین قوت منست بس بقوت

یا عبد الله بر حقیقت دنیا اطلاع یافتن نه کار هر بو الفضولیست اما اگر بر اوصاف او واقف شوی ترا یقین گردد که او خود فرد بشتیست که در دکان او جز متاع غرور نیست و معاملت کردن با او جز لعب و لهو نیست نظم برنگ و بوی این زال کهن سال مشو غره که بی مهرست و بدحال

چرا در چشم آید آخر این خس　　خسیسی کم کن ای مغرور ناکس

از آن بلعم بین در چو سگ خوارست　　که از خوان مذلت استخوان خوارست

اگر قارون نبودی طالب گنج　　کجا زیر زمین رفتی بصد رنج

از آن عیسی علم بر آسمان زد　　کز اول پای بر فرق جهان زد

این گفت کالقصار یا کردی تو یاد　　هر که اندر حقه خاطر نهاد

در جهان او را شریعت میرسد　　هم طریقت هم حقیقت میرسد

دنیا نجاستی است غلیظه که اندک او در بسیار اثر دارد و شجره خبیثه که از بی خبری بیخ و بر دارد ذالکیست لعبت باز بوته ایست آدمی که از مرده ایست زندگانی خوار گران جانیست سبک رفتار

کرکگی آفت یوسف نمای ذالیست ستم ربای روباه بازیست شیر افکن
کفتار طبعیست خرگوش فن طاوس شکلیست مار زبان مورچه ایست
موش دندان آهو چشمیست پلنگ نهیب دوزخ رویست بهشتی فریب
جلادیست نوحه گر نابینائیست خیره نگر

شعر

دنیا که حقیقت مجازست | دیوانه پرست و دون نوازست
در دیده اعتبار خوابست | بر رهگذر خرد سرابست
بی پا و سری هزار در پیش غم | سررشته یکی هزار سر پیش
کوته نظری دراز دستی | دانا و حریف هوش مستی
بکشد بجفا و سوگ دارد | گردن زند و قفا ندارد
او رنگ زدیست پیش این در | گردون خم نیل اوست بنگر
ایمن منشین ز گرم و سردش | مشغول مشو به سرخ و زردش

این ملعونه را عادتیست که بسیا کینه پیرائی کند زیرا که بانواع خواهد
که خود نمائی کند بر سر طایفه بر شکلی غمزه زند و در هر مقامی
بصفتی جلوه دهد از کدورت صحبت و تاثیر جنبش او در طینت
هر نفسی چندان اوصاف ذمیمه و احوال قبیحه در وجود آید که عقل از

ادراک آن عاجز و مضطر گردد چون ببارگاه ملوک رسد نقاب
حشمت فرو گذارد و از طریق رعونت کرشمه آغاز کند پس باد نخوت
در سر و آتش شهوت در بر دامن کشان بغفلت خرامیدن گیرد و بنیاد ظلم
و اساس فتنه از آنجا بلندی پذیرد و قاعده عدل و رافت در تخلخل
روی به پستی نهد تا از اثر آن فرعون بیعون دعوای خدائی و شداد
بیداد لاف جهان بانی

نظم

طرفه ذالی نگر که بردارد
همه گردن کشان دهر زبون | هم ز ادبار نامه جمشید
هم ز طمطراق افریدون | بر کشد حمله را بدولت و بخت
بازشان بفکند ز تخت نگون | چون بمحفل عالمان بیمل رود چشم ببندد

و حیا باز کند و در شیوه گیر د حد ناز کند از حرکات او صرصر
میل و مداهنت از مهب نفاق و بدعت در وزیدن آید و گلبن
شرع و سنت را صحن در باغ دین و شاخ و برگ ریختن گیرد
و ایشان بدان سبب در چاه منصب و جاه افتند و چون دلو
تهی خود را برسن پاره رخصت و تاویل در آویزند شرع و سنت هر یکی را
بزبان حال خطاب میکند و از راه نصیحت میگوید

نظم

بگشای چشم سرت بر کن دو چشم خود بین | بر بند چشم صورت از خلق و عیب خود بین
بد کار دان نباشد از گفت نیک بهره | مرد نکو سیر را نبود خلل ز نفرین
با اهل حق بحرمت با خلق لطف و رحمت | با جاهلان خموشی اینست رسم و آیین
صد حشو اگر بگوئی بگوشت آید نکو نما | ور یک نصیحت آید برابرو افکنی چین
برکن بگوش و بشنو پند از حدیث قرآن | ز انصاف رو بگردان بر کوچه عادت آیین
در آسیای گردون مردم چو گندم آمد | در زیر سنگ بالا بالای سنگ زیرین
در انبیا نظر کن در کار اولیا هم | در عالمان عامل اندر گدای مسکین
آدم کجا و هابیل ادریس و شیث و یونس | نوح و خلیل و موسی عیسی و آل یاسین
از رهروان مخلص صدیق ثبت و عمر | عثمان شاه مردان بودند هیچ بر دین
کو بایزید و شبلی بشر و جنید و کرخی | لقمان و پیر مهنه مردند همه سلاطین
جمشید و جم قارون فغفور و هند قیصر | طوس و قباد و نوذر گودرز و گیو و گرگین
جمله چو باد رفتند از نقش باز رستند | اندر لحد نشستند در ما بیا ریاحین
در جمع چند کوشی کین مال مار گردد | در رشته امانت را گیر دهر ز مسکین
ای یار اگر نداری خار حسد درین راه | از گلستان نظمم گلهای تازه برچین
زین قصه ها چه گوئی بنگر زبان خود را | عمرت رود دنیا اندر نیافتی دین

درباب خویشتن را میکوش در عبادت | تدبیر کار خود کن انصاریا بآیین

باز چون چون به حلقه دلق پوشان فقر گذر کند دست از
آستین زرق وریا برارد و پای هوس بر زمین نشاط
زدن گیرد و زنگار تقلید و تخیل بر روی مرآت صدق
و یقین نشیند و طریق زندقه و اباحت در جهان جهل و ضلالت
شایع تهی داده گران چو ابر سر از گریبان هوا برارند
و خورشید شرع و سنت بچنگل شطح و طامات و هزل و
خرافات ببسته اند

نظم

یک مشت فضولی زبون گیر | شیطان صفتی جهان تندور
بر چهره روزگار چون نخ | در گرم روی خنک تر از یخ
قومی سر و پا برهنه چون غول | جمله بفریب خلق مشغول
دور از دل و دین ز نا قبولی | نزدیک بمذهب حلولی

شعر

مذهب عشاق بی دعوی طلب | مرد را صورت مبین معنی طلب
قصه دنیای دون از ما مپرس | از دل مجنون غم لیلی طلب
رخصت و تاویل و فتوی عامیست | من دم از خاصان ز تقوی طلب

وصل جانان بایدت از جان بپرس آخرت خواهی مکن دنیا طلب

وهمچنین این عروس دنیا انصاریا چون در مجلس منعمان و محتشمان درآید مغز حلم و وقار از سر دوشش برارد و فریور عجب و رعونت بصحرا آرد و سرمه غرور در چشم و آستین عشوه دهد و روی در گفت وگوی آرد حسن بهانه خود را چون در فروختن آرد از دم و آتش حرص افروختن گیرد و چون خرمن سوخته چند از خام طبعی در چارسوی عمل دکان سودا پختن بنا کنند و سیم ناسره بخل و خساست در رسته بازار شهوت نرخ تمام گیرد و بضاعت مزجات خلاف و خیانت را رونقی و رواجی پدید آید جوهر نفیسه دیانت و امانت کاسد و فاسد گردد و بازار صدق و صفا قیمتی نماند

نظم

ابلهی چند زیرکی برباد کز جهان نام این همه کم کار

از برای دو روزه نعمت و مال زیر بارند چون خر دجال

پخته سودای حرص خامی چند خویشتن خاص کرده عامی چند

خواجه شهر و مغز تجار همه دزدند و رهزن و طرار

القصه دنیا را با هر یکی ازین مکر و دستانیست و در میان هر قوم

ازین جنس بدهستانیست جوانان را بشکل فریب دهد و پیران را بشیوه نهیب دهد با نیک و بدش گفت وگوییست در خار و گلش نیز جستجوییست انهمکی دنیاست و او در هیچ کدام نیست انجمله از و نامی و او خود تمام نیست اولش غرامت است و ملامت و آخرش خجلت و ندامت این ملعون که صفت او از هزار یکی و از بسیار اندکی شنیده هر کرا در حبایل غرور خود دانه خوار حرص و امل کرداند و مکاید و شر ورا و بمکر و تزویر مبتلا و اسیر شهوت و شره ساخت یقین بباید دانست که طریق خیر و صلاح دینی بر و مسدود شد و امید سعادت و فلاح اخروی از و منقطع گشت چنانچه خلاق عالم فرموده که وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ

ای ظلوم جهول و ای مدبر بو الفضول در صحیفه اعمال و در مرات احوال تاملی و تدبری واجب دان و بنور بصیرت در دایره فکر طوافی کن تا مگر مشاهده کنی که ارادت کدام طرف از نهاد تو سر بر زند یعنی مهر دنیا یا مهر آخرت و به علم خود قیاسی کیر که از کدام طایفه جهد کن تا از آن قوم نباشی که حق سبحانه و تعالی در

در کلام قدیم خبر میدهد که مُذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذَٰلِكَ لَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ وَلَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ طالب دنیا را گفت عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ حقیقت غفلت ایشان آن است که مبغوض حق را محبوب ساخته اند یعنی دشمن داشته دوست را دوست پنداشته اند کدام غفلت ازین قوی تر و کدام کبیره با این مقابل مهتر عالم علیه افضل الصلوات والتحیات ازینجا فرموده که الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ قارون دون که قرین دنیای دنی بود چون برنگ و بوی این ملعونه مغرور شد و متاع زینت او در چشم آن نادیده ترتیبی یافت سر نخوت از گریبان تجبر و تکبر برآورد و دامن کشان بتفاخر و تکاثر در خرامیدن آمد عاقلان ملل قوم او گفتند لا تفرح إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ با دشمن صحبت مدار که دوست نمی پسندد و برین درگاه نیاز آر و اسپ نشاط بر بساط هوس گرم مران که فرزین بند تو محکم نیست پیاده کان حشمت پیل پایمال مکن که شاه رخ مرگ در قفاست وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ ای عبد الله درین بساط پیاده مانده است رخ بهر که پیاده اسپ بر و میراند آن ساعت که در شامات اجل باشد از و پیل صورت

نگاه دار که فرزین طاعت او کج میرود القضایا این دنیا خاکدانیست که عاقلان درو کشت کنند نه میدانیست که غافلان درو کشت کنند

ای لباس اقتباس انگوش همچو شان انداخته وی زبهر دام و دانه دین و دل در باخته

ز آتش سودای دل در بوته حرص و امل همچو سیم و زر ز عشق سیم و زر بگداخته

از جهولی بر طریق حق نرفته یک قدم وز فضولی سوی شهر شر دوا سبه تاخته

از برای رای زن دور از رضای ایزدی در غم خان و مان با نفس بد در ساخته

مال و نعمت بذل کرده بهر فرزندان بسی بهر حق اما یکی دل خسته را ننواخته

بس خجالتها که بینی گر بمیری همچنین شکر نعمتها نگفته قدر خود نشناخته

شرم بادا از حضرت حق آدمی را هر سحر کو بخواب غفلتست حمد گویان فاخته

وه که عزرائیل ناگه بر زند طبل رحیل خواجه را آذوقی نپخته کارها ناساخته

منزلش گورست و خواجه بر ره سیلاب مرگ قصر و ایوان تا عنان آسمان افراخته

با اجل شطرنج بازی میکنی القضایا ناگهان بینی تو مات و او دغای باخته

الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ تخم طاعتی بپاش که مزرعه آخرتست بجای حب الخیر حب خیری بکار مصلحتیست وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا همین قدر گیر که پسندیده است تا پسند افتد از آنچه زیادت

زیادت از زاد سفر معادست باریست که بر پشت آدمی زاد است نظم

دنیا بمثل خربست پر بار / خر بنده باش و شو سبکبار
این لاشه اگرچه تند رانند / چون بر سر پل رسد بماند
از حاصل این فراز دستی / تا در سفر چه بار بستی
هر چه از پل مرگ با تو نگذشت / دنیاش مخوان که آخرت گشت

احسن كما احسن الله اليك الاء و نعمای حق را در جمیع احوال سرا و جهرا مشاهده کن احسان و اکرام او را من کل الوجوه ظواهرا و معنی معین شناس حضرت واجب الوجود را که این همه از تاثیر وجود اوست در مقام سپاس داری کوشش بجای آر فرد

قبولی که از حق رسد ملکی / چو با تو نکو میکند بد مکن

ولا تبغ الفساد في الارض در رسته بازار فساد مخرام که رستکاری نیابی و در چهار سوی طمع سودا مکن که زیان کنی حق سبحانه وتعالی چون بقدرت لایزالی و حکمت با کمال عالم غیب و شهادت را خلعت هستی ارزانی فرمود اصل و فرع هر یک را در دایره وجود سر بر خط امر نهاد و جزو و کل آن در مرکز طاعت قرار یافت

عالم غیب مقر ملایکه کروبی و روحانی گشت و عالم شهادت منزل جن و انس و حیوان آمد چون خلقت ابلیس از زبانه آتش بود یعنی از آن اقسام ظلمانی که در ابتدای سخن گفته شد به نسبت لطافت قبول فیض عقل را استعداد و حوصله او بیش از ابنای جنس بود در اقامت مراسم تعلیم و تعلم سعی او زیادت از دیگران نمود بنا بر این قاعده او را معلم جمیع ملاء اعلی فرمودند او نیز در مقام خود کمر عبودیت بر میان بسته بود و زبان تعلیم گشاده و در آسمان و زمین آمد شد میکرد و محققان را در اصل او اختلافست بعضی گفته اند از ملایک بود و گروهی گفته اند از جنیان بود بحکم این آیه كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ بالقول وهم بامره يعملون يعني لو كان ملكا لم يفسق لان الملائكة كلهم معصومون لا يعصون الله ما امرهم ويفعلون ما يؤمرون لا يسبقونه بالقول وهم بامره يعملون دلیل دیگر بر صحت این قول آنست که فرموده اند وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ و ابلیس گفت خلقتني من نار

پس حقیقت معلوم شد که ابلیس از نسل جان بن جان بود و اصل جان از زبانه آتش بود و او جنیان همچنان بود که مردم را آدم علیه السلام و نیز گفته اند جان خود نفس ابلیس است اما قول اول صحیح ترست زیرا که در کتب قول المتقدمان و قول حکما یافته ایم که جنیان پیش از خلقت آدم علیه السلام ساکن زمین بودند چون انواع فساد از ایشان در وجود آمد حق سبحانه وتعالی جنود ملایکه را بفرستاد تا جمله را به قهر و غلبه هزیمت کردند و بیشتر ایشان را بقتل آوردند و اسیر کردند و بعضی منهزم در جزایر و اقطار زمین منتشر شدند ابلیس در جمع اسیران داخل گشت و هنوز خورد بود در میان فرشتگان که سکان ارض بودند نشو و نما یافت و از آنجا و تربیت ایشان گرفت چنانکه بظاهر از ایشان گشت بلکه استاد و رئیس همه شد تا دور خلافت ابو البشر آدم صفی صلوات الله وسلامه علیه آن منصب بدو مفوض بود چون دید به قدوم قدم مبارک او جمع ملایک ملاء عالم اعلی رسید بحکم آنکه کدورت ظلمانی او بقدر صحبت در هر یکی اثر کرده بود و کثافت آن حجاب نور عزت

آمده ازان تاریکی از نهاد هر یک نوع پنداری سر بر زدن گرفت آخر الامر همان کدورت بود که سبب طعن أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ و در سر جوشش عجب وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ ط در میان ظاهر شد و این حدیث مبارک ازانست که گفته اند یار بد بدتر از مار بد یار نیک بهتر از کار نیک یار نیک ترا بعذر آرد کار نیک ترا بعجب آرد فرد

همسایه نکو باید و همسایه نکو / هم کاسه نکو باید و همکاسه نکو

و در آثار مسطورست که جمیع ملایک بر لوح محفوظ اطلاع یافتند معلوم ایشان شد که یکی از مقربان بداغ فراق مبتلا خواهد شد رعشه در نهاد هر یک افتاد نزدیک معلم شدند و گفتند دعا کن تا اشارت بما نباشد او را خود چنان عجب و کبر در باطن متمکن بود که آن معنی بدو گذر نکرد نظم

تا شوی اندر طریقت تاج سر / در شریعت خاک ره شو ای پسر
از تکبر بین که استاد ملک / سنگ لعنت میخورد هر دم بسر

آری چون خلقت ابلیس نیست

بزبانهٔ آتش داشت لاجرم متحرک و بی ثبات آمد حرکت او
میل او بود با وصاف ذمیمه که تعلق باصل او دارند یعنی
نقط ظلمانی و از عین جهل و انکار سر بزند چون نظر قهر زند
کمال استغنا متواتر گشت و آن حرکت به حکم خاصیتی که
در جبلت او بود زیادت قوتی حاصل کرد و اوصاف ذمیمه
چون لازمهٔ ذات او بودند همه بقدر آن غالب میشدند و او
همه را در باطن خود مخفی میداشت زیرا که ضد خود نمیدید
و اگر میدید استاد همه بود حاجت اوصاف آن اوصاف
نداشت بعد از آن که بسجدهٔ آدم صفی صلوات الله علیه و سلامه
مامور شد نه غیر ضدیت حقیقی سلسلهٔ جهل او را در حرکت اوصاف
بیکبار در جوش آمد فا از شرب ناپاک هر نوع اندیشها سر زد

حکایت

ز دانایی شنیدم این حکایت — که از تورات میکرد او روایت
که چون ابلیس را طالع بر آشفت — مگر یک روز با جمع ملک گفت
مرا سررشته گم گشت اندرین کوی — جواب خود نمیخواهم بهر روی
درین ره مشکلی در پیش دارم — دل از اندیشهٔ آن ریش دارم

یقینست این که سبحان جز یکی نیست — صفات و قدرت و حکمت شکی نیست
چو ذات پاک او علمش قدیمست — دو عالم را ازو امید و بیمست
نه علم و قدرت او بی ارادت — نه لطف و قهر او از روی عادت
چو آگه بود ازین گفت و شنیدم — چرا کرد اندرین عالم پدیدم
چو پیدا آمدم با این شناعت — بتکلیفم چه افزود طاعت
چه حکمت بود با آن بی نیازی — ز تکلیفی بچندین چاره سازی
بحکم او چو در طاعت فزودم — شناسا گشتم و جهدی نمودم
چرا چون سجدهٔ او در سرم بود — بتکلیفم سجود غیر فرمود
چو آدم را نکردم سجده خوش — بنفرینم چرا کرد اهل آتش
برون برد از بهشت پر نعیمم — بزندان جهنم کرد مقیمم
مرا تعظیم حق در دل یقین بود — ندیدم غیر او جرمم همین بود
گرفتم گر صواب و گر خطا شد — که با آدم مرا آن ماجرا شد
چو دانست او که تخم بد بکشتم — چرا میبرد باز اندر بهشتم
چو بر آدم مرا یکباره بگماشت — که در دام من آمد دانه برداشت
ز اولادش چه جرم آمد پدیدار — که از من جمله را آشفته شد کار

ازین معنی بسی افسانه برخواند — پس آنگه دامن دعوی برافشاند
کلیمش را چو بخت بد سیه دوخت — درو آسیب این آتش برافروخت
همین ظلمت بحکم سرنوشتی — سرایت کرد از هر در بهشتی
ازین چون و چرا سرگشته شد گم — که آخر آن شیاطین گشت مردم

پیش ازین گفتم که در نهاد جمیع ملایک از صحبت ابلیس کدورتی
اثر کرده و نزدیک بود که در ظلمت آن از تلقین عقل که ترجمان روح
اعظم است محجوب مانند چون ارادت لم یزلی مقصود از آفرینش
عالم غیب و شهادت اظهار علم و معرفت ذات خود بود و حقیقت آن معنی
جز بر جوهر روح و عقل منجلی نمیشد و کدورت ابلیس بصولت قهر جلیل بود
سابقهٔ سبقت رحمتی غضبی چنان اقتضا کرد که اطفال دبستان
ملک و ملکوت را در کنف عصمت پرورش دهند و تا تاثیر صحبت آن معلم
نا اهل از لوح ضمیر ایشان فرو شویند تا از حروف ابجد بدایت
باشتقاق و اسما مصادر نهایت ترقی کنند کاردانان علوی و سفلی را
که مدبران عالم غیب و شهادت اند اشارت شد تا صندوقی
در چارسوی حکمت ترتیب سازند که جوهری چند از نفایس خزینهٔ قدرت

نامزد او کرده ایم بمثل حجره که او را نه در باشد که بطرف شش جهة
گشاده باشند تا مظهر افعال و اصفات و مطلع انوار ذات پاک حضرت ما
تواند بود پس بسمع ملا اعلی بدین عبارة ندا رسید که انی جاعل
فی الارض خلیفة نخست بدان ناموس اکبر و طاوس نامه
خطاب آمد که از جمیع اجزای زمین یک قبضه خاک جمع کن که
پایهٔ اول آن صندوق و خشت اول آن حجره ازو خواهد بود جبرئیل
امین و آن مطاع مکین بر امتثال فرمان حضرت رحمن از طارم
افلاک روی بخطهٔ خاک نهاد و زمین زمن گشته چون از آن حال
خبر یافت بر خود بلرزید و گفت مدتی شد بی سیر حادثات
لگدکوب آفاق گشته ام و عاجز وار از تهی دستی در حضیض پستی مانده ام
تا از من آشفته رای ناشسته روی چه در حساب دارند بعد از آن
گفت ای میان بستهٔ امر ربانی و ای سر خیل سرهنگان روحانی
هیچ دانسته که مهندس تقدیر را ازین تدبیر چه مقصودست
جبرئیل گفت ما را از سررشتهٔ این کار سررشتهٔ دانش کمست اما
این قدر یافته ام که از عالم فطرت مسافری خواهد رسید که پیران

مواضع قدس را مرید او می باید شد و از مشیمهٔ مشیت طفلی در وجود
خواهد آمد که مفتیان مدرس انس را طفیل او می باید گشت زمین
گفت مبادا که خاکی صفت باد آورده باشد آتش طبع که ناگاه آبروی
من ببرد جبرئیل را سوگند داد که از اجزای من ورق بگردان جبرئیل
چون قسم را باسم حق تعالی موکد یافت دست از آن قسم بداشت
میکائیل و اسرافیل نامزد شدند زمین هم با ایشان از آن نوع
مجادله پیش آورد چون نوبت بعزرائیل رسید خواست که عربده آغاز کند
قابض ارواح بانگ بر زد و گفت ای دهان بسته زبان درازی
مکن که من بکام خود کام نزده ام بحکم اشارة قبضهٔ خاک برداشت
و تسلیم عاملان حضرت کرد بعد از آن بید قدرت آن نقطهٔ
خلافت و نبوت را که نطفهٔ صلب قضا بود در قرار مکین بطن نعمان
بداشتند و به قدر معلوم یعنی چهل بامدادش در نظر لطف تربیت
دادند چنانچه در حدیث است که خَمَّرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدَيَّ
أَرْبَعِينَ صَبَاحًا چون این مدت بسر آمد نقاش فطرت
خامهٔ تصویر بر داشت و هیات صورة آدم بر لوح وجود بنگاشت

و از غرایب و بدایع صنع هر چه نفیس تر بود نثار صورت
و معنی او کرد آورده اند که مرغ روح را هنوز در قفص
قالب او نیاورده بودند و آن سر و پای در گل داشت که ابلیس
خاکسار گرد عداوت و غبار خصومت برانگیخته بود و هر کجا میرسید
در نقص او سخن میگفت و هر کرا میدید بر عداوت او تعریض
میکرد نخست از جبرئیل امین اصل قالب او پرسید و از قلب و
سر آن پرسید یعنی این گل نو شکفته در کدام گل نهفته بود
و استخراج این گنج از کدام کنج اتفاق افتاد از هر کجا جزوی
که در آن قبضه جمع آمده بود طاوس ملایکه آن بقعه را میگفت بدو
ابلیس قصد آن موضع کرد تا نخست از مزاج و خاصیتی که در آن طینت
هر جزو مخفی بود معلوم کند بعد از آن هم بدان نسبت که
مگر بر حقیقتش اطلاع یابد بهر جا که رسید زمزمهٔ تسبیح و ولوله
تهلیل شنید که غلغلهٔ آن باوج ملکوت میرفت متحیر بماند و گفت
عجب قاعده که اساس نهاده اند امروز که این اجزا متفرق اند صوت
ایشان ازین نوع است فردا که جمع آیند صیت ایشان بکجا خواهد رسید

به قالب آدم مراجعت کرد و بعزم طواف گرد او بر آمد و طالب مدخلی
میبود ناگاه در دهان را گشاده دید پای در حجرهٔ نهان آدم را
نهاد شهری دید باصناف غرایب و قلعه بانواع عجایب آراسته
و پیراسته هر چه در غیب و شهادت ملک و ملکوت که خزینهٔ
نفایس و ذخایر خلق و امر اند مشاهده کرده بود و معاینه آنجا جمع دید
گرد جوارح و اعضا بقدم حیرت میگشت و بدیدهٔ عبرت نظر کرد
چون از ساحت باراحت صدر آن عالیقدر بدروازهٔ دل رسید
شعلهای آتش سودای عشق دید که از کانون سویدا زبانه میزدند
دود خجلت از سر آن مردود بر آمد چون انگشت تصرف او
بحرف دل نرسید همچون انگشت مرده بر جای فرو ماند و خایب و
خاسر بمرکز خذلان و مستقر طغیان خود رجوع کرد القصه
چون ترکیب جسم و هیات صورت باحسن تقویم ترتیب یافت
و تسویهٔ نفخ تخمیر چهل صبح باتمام رسید سلطان روح باهزار فتح و
فتوح بمسند عزة خود تنزل کرد و قوت حیوانی که روح طبیعتش خوانند
بفر آن همای دولت نفس انسانی شد مضغهٔ صنوبری که دار القرب

قالب قلب نام اوست منظر الهی گشت قدرت و حکمت بر یک
سلک نظام یافت و نور در یک مقام جمع آمدند پنج حس را
در چهار رکن شش جهة معین گشت اثر حرارت روح مفاصل
هفت اندام را در حرکت آورد آدم صفی زنده شد تاج کرامت
بر سر و قبای عزت در بر بسریر خلافت مطلق العنان بنشست
جمع ملایکه را صفت نمودند که فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ
ابلیس صورت دید أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ
حق سبحانه و تعالی بعد از تمهید قاعدهٔ نبوت و رسالت جزوی
چند را هم از آن خلاصه که قالب انبیا و رسل ترکیب یافته بود
از عالم لطف نعمت توفیق کرامت کرد تا ترتیب بعد از انقراض دور
دولت هر پیغمبری در احیای سنت و محافظت شریعت سعی
سعی جمیل و جهد بلیغ نمودند و هم بر آن قاعده که صدر اول در
اظهار علم و معرفت و ارشاد خلق قایم مقام گشته بودند
نیز در تمهید اساس مذهب و تقویت دین حق بر قانون اصل قایم
انبیا گشتند چنانچه توقیع خطاب نبوی و منشور مستطاب مسطور

در این معنی نافذ است که العلماء ورثة الانبیاء و جای دیگر گفته
علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل اما بحکم آنکه حوصلهٔ انبیا در
استعداد قبول فیض زیادت از همه خلق بود به قول و فعل ظاهر و باطن
متصرف میبودند و صورت و معنی با مر و نهی ایشان اصلاح میپذیرفت
این طایفه از قلت استعداد و نقصان به دو قسم شدند یک قسم
اقوال انبیا را تتبع کردند که تعلق به ظاهر داشت و قسم دوم در تحقیق
احوال ایشان خوض نمودند که نسبت بباطن داشت قسم اول را
علما خوانند ایشان طایفه اند از ابتدای خلقت منظور نظر
لطف آمده اند و در مهد عنایت بشیر رحمت تربیت یافته و
مراتب و منازل بدین آیه کریمه که والذین اوتوا العلم درجات
هریک را مسندی و متکائی معین گشته در مجالس و محافل
وعلّمتم ما لم تکونوا تعلمون هریک را منصبی و مقامی مقدر بوده
به حسب مشیت از درک اسفل جهل طبعی خود را بنور
علم کسبی رسانیده و از قعر چاه ظلمت بشری بحبل المتین
صدق و یقین تمسک نموده پس بمدد توفیق قالب مرده را نور

علم زنده گردانیده تا به قوت حسن معاملات او اصل و
فرع شجرهٔ شرع و سنت بیخ آب برده و از شاخ و
برگ آن انوار و ازهار توحید و معرفت سرسبزی یافت
و بعد از نشو و نمای این سدرة المنتهی حقیقت ثمرهٔ علم عطای حاصل آمده

نظم

چون شده از گنج دانش با نصاب — مفلسان عهد را داده نصیب
یافته از عالم عزت خطاب — آمده بر منبر دعوت خطیب
عالمی در ظلمت این قوم آفتاب — یکجهان در خواب و ایمردان رقیب
دار ملک شرع را ایشان مدار — دردمند جهل را اینان طبیب
ساکنان کوی شهرستان علم — وز عزیزی در همه عالم غریب

قال النبی صلی الله علیه و سلم فان فقیها واحدا
متورعا اشد علی الشیطان من الف عابد جاهل
پس بدرستی که فقیه واحد زاهد صعب تر است بر شیطان
از هزار عابد بی علم و قال علیه الصلوة والسلام
فضل العالم علی العابد کفضلی علی ادنکم زیادتی
داننده بر عبادت کننده همچو زیادتی منست برادنای شما

قالب بی علم بی حیاتست و قلب بی عقل بی ثباتست مهتر عالم را
صلی الله علیه و سلم خطاب آمد که ادع الی سبیل ربک
بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن
یعنی ای بلبل آشیانهٔ انس وای عندلیب چمن قدس
چون در صحن باغ بلّغ ما انزل الیک من ربک
آوازه برکشای و در فضای وحدت و هوای و ما ینطق
عن الهوی در پرواز آی بی نوایان امت را درین پرده
نوائی بزن و ارغنون دعوت را برین ترانه ساز کن و از نیز
دیوانگان بیمارستان غفلت را از صندوق حکمت مفرح
رحمت می بخشید و دردمندان علت جهل را از دار الشفاء وعظ
شربت نصیحت می فرستاد و سرکشکان کوی ضلالت را
در محفل مجادله فتوی جواب میکرد الصلایا کارزار کاهیها بیا
حقیقت این هر سه معنی که درمیان آمد از آغاز فطرت با نفس آدم
صفی صلوات الله و سلامه علیه همراه بود و آن جملهٔ انبیا و رسل را
و ایشان در مدت حیات خود اساس دعوت و قاعدهٔ تبلیغ رسالت را

برین سه نوع بنا نهاده اند بعد از ان هریک بقدر استعداد جبلی
و تقابل معنوی در علما و مشایخ عهد ایشان سرایت کرد بحکم
آنکه علما متابع اقوال انبیا علیهم السلام بودند خلق را
بطریق مجادله ارشاد کردند و این نوع بدیشان مخصوص گشت
و مشایخ چون تتبع احوال انبیا کردند بحکمت صاحب دعوت
شدند با آنهمه دو گروه چون در متابعت افعال و اخلاق
متفق بودند بسبب این مشارکت در قسم موعظت همه داخل
شدند پس برین ترتیب قرنا بعد قرن آن سه معنی را
رعایت میکردند و مرشد و ناصح امت می بودند وجعلنا
منهم ائمة یهدون بامرنا هم برین ترتیب که قسم اول را
علما گفتیم قسم دویم را مشایخ خوانند و از اصل خلقت این
هر دو قسم باهم متساوی آمدند اما بحکم آنکه فرمود و نرفع
درجات من نشاء و فوق کل ذی علم علیم میان
ایشان فرقی لطیف ظاهر شد و بواسطهٔ تهذیب اخلاق
و تصفیه باطن یکی بر دیگری راجح آمد چنانکه بدایت مقامات این قوم

نهایت احوال آن جماعت گشت که حسنات الابرار سیئا
ت المقربین اشاره بدین معنی است مردم عام از روی
ظاهر بدان طایفه اقتدا کردند و این قوم طریق باطن خاص را
صاحب دعوت شدند و این دعوی است که ارباب معنی را
بنور بصیرت مسلم کرد و چنانچه مهتر عالم را علیه الصلوات و افضل
التحیات در کشف این حالت امر آمد که قل هذه سبیلی ادعو
الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی من المشرکین و
سبحان الله و انا یا عبد الله اهل بصیرت بعد از ولادت
ثانی ازین شرک خلاص یابند تا متابعت احوال سید
کاینات علیه افضل التحیات میسر گردد القصه این دو قسم
علما و مشایخ اند در متابعت اقوال و افعال انبیا و رسل
علیهم السلام راسخ شدند تا محافظت شرع و سنت ایشان
که قاعده علم و معرفت بواسطه آن و این استقامت یافت
و بنای مذهب و ملت و ملت که اساس شد نور عقل و فیض روح
انده بسعی و جهد هر دو گروه بلندی گرفت و باید دانست که علما

و مشایخ از بدایت حال در تحصیل علم کسبی یک حکم اند
اما در حقیقت متابعت و ریاضت نفس و احکام معاملات
و شرایط مجاهدات و طلب تقوی که علم عطائی نتیجه آنست
چنانچه قران مجید خبر داد که واتقوا الله و یعلمکم الله و
سیر و سلوک هر یک تغیری پذیرد و نسبت تجرید باطن و قطع
علایق زیادت و نقصان آن ظاهر میگردد و میان این دو
قوم اگرچه خود میانشان نیست فرقی لطیف که صورت می بندد آنست
که مشایخ در متابعت افعال انبیا چنان مستغرق شدند
که مجال شرح و بیان اقوال ایشان و مجادله کردن در اصول
و فروع آن نیافتند و از مراقبه کلی بمناظره علم جزوی نپرداختند
بلکه قوت غلبه جذبة من جذبات الحق توازی عمل
الثقلین گریبان همت ایشان را چنان تاب داد که
از قعر بحر معنی بساحل صورت رجوع کردن روی ننمود
و از اوج حضور و جمعیت بحضیض تفرقه و غیبت نازل نشدن
خود علی کبیره نمود حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی

قدس الله روحه بعد از انکه از علم کسبی فارغ شده بود و در علم
عطائی مستغرق گشته نظرش بر جزوی افتاد و خواست که
مشغول مطالعه آن شود به سر او ندا کردند که میخواهی که بر سر جزو رفت
باز بریم

نظم

وقعه ارباب معنی مشکل است — این سخن با جان و این غم درد است
فارغ انداز اصل و فرع و جزو و کل — بی نیاز از رنگ و بوی خار و گل
در خرابات غمش از دور مدام — دفتر دانش فرو شسته تمام
صبح و شام اندر خیال نیستی — دیده هستی در کمال نیستی
یک صدف دیده ز صد دریا فزون — باطن این قوم دان بی چند و چون
در جهان بی نشانی دم زده — بس ازل را با ابد برهم زده
ترک جستجوی نیک و بد کنند — الغی اثبات و نفی خود کنند
بندگانی کز دو کون آزاده اند — از ید قدرت چو آدم زاده اند
این جماعت را چو آدم دان درست — شیر خوار آن دم از روز نخست

بدان ای عبد الله انصاری و ای عاصی درگاه قهاری جل
جلاله و عظمت کبریاه که بعد از حیات به بیخبری بسبب انقطاع وحی
سماوی و انطماس انوار نبوی که قوت ابلیس زیادت میگشت

و غلبه هوا و غرور نفس بدنیا و صاف ذمیمه را در جنبش می آورد
قومی از زمره عالم در لباس علما ظاهر شد چنانچه در کلام آمده است
که فخلف من بعدهم خلف ورثوا الکتاب یأخذون
عرض هذا الادنی تا بواسطه این نااهلان احکام شرایع که علما
حقیقی از اقوال و افعال انبیا و رسل استنباط کرده بودند
تغیر و تبدیل پذیرفت و هم بدان سه نوع که گفتیم دیو مردم
چند را دعوت کردند و مقتدای آن شدند که ائمة یدعون
الی النار حق جل جلاله در کلام مجید و فرقان حمید فرموده واتل
علیهم نبأ الذی اتیناه ایاتنا فانسلخ منها اگرچه در ظاهر آیت
از حال بلعم خبر میدهد اما هر کرا سعادت مساعدت ننمود
و در تحصیل علم اندک و بسیار سعی کرد اگر توفیق عمل کردن
نیافت درین حکم داخل است و از عهد اول تا دور آخر
هیچ امت ازین جنس قوم که یقولون بالسنتهم ما لیس فی
قلوبهم که صفت ایشانست خالی نبوده اند و نخواهند بود
و هم برین نسبت که از حال بلعم گفته ولکنه اخلد

الی الارض واتبع هواه این جماعت نیز از متابعت
هوا و در دام دنیا مقید اند و بدین سبب بیشتر اوصاف
ذمیمه در طینت ایشان مخمر شده است اگر چه در زمرهٔ طلاب
علم داخل شوند و از روی ظاهر با اهل یقین که علماء حقیقی اند
تشبیه کنند اما در حقیقت اخوان شیاطین اند که یوحی
بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا در جب حال ایشانست
مطلق این قوم را میدان و چون قول و فعل ایشان
همه هوائیست و قوت هوا در مزاج طبیعت خلق نیک غالب است
بدین آمیزش و آویزش نور یقینی که مغز ایمان است در حجاب
می افتد این قوم را روشی است که در طلب جاه و منصب
اختلاف و جدل را اظهار دین خوانند و برای شهرت
خود بحث و مناظره را نشر علم نام نهند تلقین طبع را گویند
استنباط است تاویل نفس را بنیاد ارند که اجتهاد است رباعی

بیهیچ سیدانی که حاصل چیست از بحث و جدال	اوش فریاد و ناله آفرش کند بعقل
حجتش از روی دین سست از ره دعوی متین	ذلت ذله مرا و را در دل و در آستین

هر نوع علم را که در میان عامه خلق قبول رونق زیاده بیند
اگر چه در طریق شرع مذموم و کفر باشد گویند ما را
بدین چه کار کفرست گو باش بتحصیل آن مشغول گردند و هر جنس
قوم را که در مراتب ریاست مال و منال بیش از دیگران باشد
اگر چه دانند که محض حرام است و آن از روی عقل شنیع و منکر
در مدح و ثنای او باقصی الغایت والامکان کوشش کنند نظم

برادر بچند همه ناقبول	فضله ابلیس ولی پر فضول
خیره سران دردهٔ ما و منی	خشک لبان از پی تر دامنی
کرده حسد گر بسرت از پدر	همچو خران وقت جو از یکدگر

درینحال قرآن مجید از متقدمان این قوم خبر میدهد که فان
یقتلون النبیین بغیر حق ویقتلون الذین یامرون بالقسط
من الناس سماعون للکذب اکالون للسحت لیاکلون
اموال الناس بالباطل ویصدون عن سبیل الله یحرفون
الکلم عن مواضعه نظم

ازین خود پرستان حیوان صفت	چه گویم کجا علم و کو معرفت
شکم همچو طبلک زبان سبیل	

گلو همچو سنای در قال و قیل	چنان در سرش نعرهٔ لا یجوز
به پیچد چو در گنبد آواز یوز	گران جان چو خاک و سبکرو چو باد
چه پرسی که آب همه برده باد	هر کجا یک متعدیست از رخصت

ایشان ظلم را لازم گرفته هر کجا یک باغیست از تاویل ایشان
بیخ فساد محکم کرده یکی بر فاسقی مجاور گشته کز این کعبه آمال است
یکی در خدمت مفسدی مقیم شده که این افضل اعمال است و دین
محمدی بکوشش ایشان خطاب کرده که نظم

ای غره بعلم خود عمل کو	در کوی یقین ترا محل کو
عقل از در حق نشان ندادت	شه العلما لقب نهادت
علمت ز عمل چو ماند بی بهره	تریاک ترا نمود چون زهر
بنداشته که مرهمست او	در دل تست آن نه دارو ست
چون مشک میان مبرز افتاد	عاقل نبود ببوی او شاد

حکایت شنیده ام که یکی از ارباب لباس کبود داشت
شخصی ازین طایفه که صفت ایشان گفتیم او را بدید از انجا
که کدورت طینت و خباثت نفس آن کوته نظر بود زبان طعن دراز

کرد و کفت این بدعت از سنت و جماعت دور است
و این رنگ آمیزی سرمایه فسق و فجور است آن فقیر گفت
اگر بگوش انصاف بشنوی جواب تو باز گویم هر آینه
این رنگ را بوی و این شکل را روی بباید تا عذر تو مسموع
و قول تو مقبول باشد آن فقیر گفت که مهتر عالم علیه السلام گفت
نحن معاشر الانبیاء لا نورث درهما ولا دینارا و
انما نورث علما وحکمة و بار دیگر فرمود لی حرفتان
الفقر والجهاد بعد از وی این سه چیز از و یادگار در دنیا
مانده بود نخست علم را که میراث او بود علمای ابلیس خوی
دنیا جوی رخصت گوی آلت شهوت و اظهار فضل خود
ساختند و بر در اصحاب دنیا بواسطه آن تقرب جستند
تا محفل جنگ و جدل معمور گشت و مدرسه علم و عمل مندرس ماند
و باز فقر که فخر او بدان بود مشتی خسیس همت دیو طلعت تا
ریک صحبتی گدائی پنداشتند و آن نوع را حرفت خود
ساختند برای خلق مرده رنگ دلق پر کردند و رنگ تجلق نمودند

چند روزی بزرق و سالوس لقمه ربودند آن معنی که عین
توحید و معرفت بود بزندقه و اباحت بدل گشت
و رسم جهاد را که در مدت عمر خود رسول صلی الله علیه و سلم بدان
مواظبت نمود و جد و جهد خویش را در اقدام آن مبذول فرمود
گروهی بدمستی هواپرستی و رندی دستی آنرا کشتن مظلوم
و آزردن محروم دانسته و چون بسیار مسلمانان را باندک مالی
پایمال کردند برای نصرت دین توفیق کارزار نیافتند اهل
اسلام را از سعی ایشان کار زار شد این قوم نیز روی در نقاب
کشیدند چون هر سه نوع را دیده ام و پدرود کرده ام بر فوت
عمر ایشان جامه کبود کرده ام

نظم

درین ماتم مرا خون میشود دل | لباسم زان کبود است ای دل
فلک بینم همانا بی اثر نیست | نه بینی در برش رنگ دگر نیست
ازین خشم بهر آن بی رنگ و گوی | که هست از کار خویشت زرد رویی
ازان در سر ترا سودا و صفراست | که سودای تو با صفرا بنقصانست
مرا سر سبزی زان رنگ کبود است | ترا خود زین سیه کاری چه سود است

بقای عمر دارم همچو دود است | ازان غم کینه بالا جو دود است
نظر کن اندر آتش کو زمقصود | ندارد هیچ گونه چاره از دود
درین غم هر کجا مردی که بود است | ز دست مرگ خود جامه کبود است
چو فقرم شد سواد الوجه قبیل | زدم زان سوگواری خرقه در نیل
مرا زین ازرق اندر چشم بینا | مزین گشته چون در نقره مینا
رخ فقر تو انصاری عبوس است | که عاج روز از شست آبنوس است

همچنانکه بعد از فوت علمای حقیقی علمای مجازی در میان
امتی ظاهر میشدند و خود را در لباس ایشان
به عامه خلق می نمودند ازین گروه نیز جماعتی را دیو بوسوسه ایشان
باعث می بود تا بجهل و تقلید بعد از فوت مشایخ معنوی
متابعت هوا و موافقت نفس را طریقت نام می نهادند
و ترک طاعت و مخالفت سنت را حقیقت می پنداشتند
چنانچه کلام ملک علام از حال ایشان خبر میدهد که
فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة واتبعوا الشهوات
درین امت نیز گروهی مکروه اللقا معدوم الحیا در زمره اخوان صفا

مدخل یافتند طایفه زنادیق خود را در کسوت ارباب تحقیق عرضه
کردند انصاریا همچنانکه اقوال و افعال انبیا علیهم السلام برخصت
و تاویل و میل و مداهنت علمای مجازی تغیر و تبدیل پذیرفت اخلاق
و احوال ایشان نیز بوهن شریعت و اظهار اباحت و اقامت
بدعت این قوم منعکس گشت کلمه کفر در دیده جهل ایشان عین توحید نمود
و شطح و طامات اصل معرفت گشت نه بینی که جهل این قوم تا بحدیست
که خود را بی شک و بی شبهت از اولیا حق تصور کنند و همیشه
با جهال دیگر کرامات فروشند که انظر کیف یفترون
علی الله الکذب بعد از آن درجه اولیا را فوق درجه انبیا گویند
و حلول و اتحاد جایز شمرند و در بتتبع احوال متشابهات قرآن را
تمتع کنند و بعضی از احادیث مصطفی را که برمز و اشارت
بلفظ مبارک او رفته دلیل آرند و در حرکات و سکنات
ناموزون خود را تاویل علمای حقیقی و مشایخ معنوی حجت سازند

نظم

همه از دین تهی و پر ز هوس | همه تاریک روی و شوم نفس
قصه هر یک از پدید و نهفت | من چه گویم که خود ثنا لی گفت

ماده طبعان و نر گدای همه | چون سگ و گربه نان ربای همه
خانه ویران کنان لیل و نهار | که به شکر اند و که باستغفار

این اعدای دین و عبده شیاطین بعد هزار شکل در اواخر
آخر الزمان سر از گریبان جهل و طغیان و بغی و عدوان
بر آرند حقا که همه را جز غفلت و حمق سرمایه نبود بغیر از شهوت
و حرص پیرایه نی اموات غیر احیاء حقیقت حال ایشان ما
یتبع اکثرهم الا ظنا صفت قیل و قال ایشان مخایل حرمان

ابدی در ناصیه هر یک پیدا | علامت حرمان مبین در جبین همه هویدا
این مرده دلان عالم جهل | وحشی صفتند جمله نا اهل
از پیر و مریدشان چه پرسی | دجال و خرند بعرش و کرسی

حکایت صادق القول گفت شبی بخانه یکی ازین درویشان که
صفت ایشان شنیدی مهمان بودم بحکم عادت لقمه خورده شد
بعد از آن مدت سی سال باشد که اثر ظلمت صحبت و کدورت
لقمه او از باطن من محو نمیشود و هنوز در زحمت آنم اهل یقین از نور
و صحت فراست مقرر شده است که فایده دین و ملت را همه نقصان

و خلل بواسطهٔ این دو گروه پدید می آید که خود را بفقر و علم منسوب
میدارند زیرا که قوام معیشت جملهٔ اصناف خلق بسبب حرفتی
و کسبی است که قوت ایشان از آن طریق میسر میشود بعضی از این
دو طایفه که گفتیم نخست علمای مجازی که مقصود از طلب علم
جز هوای شهوت و جمع مال ندارند و اصلا ترک عمل کرده اند
و آن قدر علم را که نصیب ایشان است سبب حصول آمال فاسد
ساخته اند و باز این درویشان صورت چون از علم و
عمل بی نصیب اند بظاهر لباس اهل تحقیق و کسوت ارباب
تجرید در بر کشیده اند و مذهبی را که خلاف شرع و سنت است
طریقت نام کرده اند و همه عمر با عامهٔ خلق دم تحقیق زده اند
و آن خباثت شیطانی را وارد رحمانی پنداشته اند
بعد از آن این همه را آلت دریوزه و دست افزار گدائی
ساخته اند و بصد هزار زرق و سالوس دین بباد کرده اند
و لقمه بدست آورده اگر مخالفت شرع و ترک طاعت کردند
باری دعوی محبت و تمنای ولایت نبودی حق سبحانه و تعالی

علما و مشایخ

علما و مشایخ را بواسطهٔ علم و فقر امام امت و مقتدا
و پیشوای حق گردانید و گمشدگان تیه ضلالت را
بسبب ارشاد ایشان نور هدایت کرامت کرد
و از خزانهٔ لطف خلعت توحید و معرفت ارزانی فرمود
باز از کمال بی نیازی و صولت قهر این جماعت را در وجود آورد
تا گروهی از رخصت و تاویل ایشان بر ترک اوامر و نواهی آمدند
مناهی
و از غلبهٔ ظلمات رونق کفر و بدعت زیادت گشت تا بدانی
که اصل فساد امتان این دو طایفه اند ان الله عز و جل
لا یقبض العلم الا بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم
اتخذ الناس رؤسا جهالا فسئلوا فافتوا بغیر علم
فضلوا و اضلوا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت
ما قطع ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم فاجر
و ناسک مبتدع فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه
لما یرون من فجوره والمبتدع الناسک یرغب الناس فی
بدعته لما یرون من نسکه ارباب علم و اصحاب فقر یعنی علمای

حقیقی و مشایخ معنوی رضی الله عنهم اجمعین بحکم موا
فقتی که در متابعت افعال انبیا دارند و در قسم موعظه شریک
یکدیگراند چنانچه گفتیم اما بسبب اندک تفاوتی که به سیر و سلوک
هر یک میشود فرق بسیار در سخن پدید می آید و آن تفاوت
از آنجاست که علما را مشغول اقوال انبیا کردند و مشایخ را مستغرق
احوال ایشان گردانیدند و درین معنی با یکدیگر شرکت ندارند
و سررشتهٔ این هر دو در قسم افعال فراهم می آید پس بنا
برین مقدمه جنبش هر یک باید که از نوع باشد و سخن او
هم بسبب آن جنبش اثری دارد شک نیست که هر سخن که نتیجهٔ اقوال است
آورد نیست و هر چه از اثر احوال است آمد نیست اما چون هر دو
قوم در متابعت و محافظت احوال انبیا متفق اند موعظت ایشان
در اظهار دین و تقویت شرع و اصلاح مزاج خلق هر آینه
اثر عظیم باشد مهتر عالم فرموده که و ذکر فان الذکری
تنفع المؤمنین این منفعت یا صوری خواهد بود یا معنوی
تا قاعدهٔ روش واعظ در کدام طرف رسوخ یافته است هم به نسبت آن

در مستمع

بیان احوال واعظ

در مستمع اثر خواهد کرد مثلا اگر مشغول اقوال رسول است
علیه السلام و نشر علم او از آن طریق اساس نهاده
مستمعان را از مخالفت شرع و انکار علم و بغض اهل صلاح و
استخفاف احکام دین که همه انگیزهٔ ابلیس است خلاص بخشد
و اگر واعظ مستغرق احوال رسول است هر آینه غلبهٔ
وقت و جوشش باطن او در معنی اثر کند چنانچه
آن صورت مؤثر است و هم بسبب آن موافقت
شرع و اقرار علم و محبت اهل صلاح و تعظیم اوامر
در باطنها قوت گیرد و در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل جهدی
پدید آید و اعراض از دنیا و تبرا از اهل آن روی
نماید و اگر نعوذ بالله واعظ از متابعت اقوال و احوال
انبیا محروم است و مقصود از وعظ طلب رزق و شهرت
و اظهار فضل خود دارد سخن او در صورت و معنی
مؤثر نباشد بلکه باطن مستمع را از کدورت غفلت او فتنهٔ
عظیم رسد انصار یا علمای حقیقی و مشایخ معنوی چون قدم

مبارک بر ملبه نهند جبه و دستار عوضه ندهند و بر بساط سخن دغا نبازند بطیلسان و فرقه ننازند **نظم**

سخن را از تکلف بر نبافند — بگفتگوی لا یعنی نلافند
حکایت بهر این و آن نگویند — نصیحت جز برای دین نگویند
نظر بر خلق دارند از وی حق — بیان جمله چون و چیست مطلق
نخست از بند ما و من برآیند — پس آنگه بی طمع در منبر آیند

هر طاعت که ادای آن بر خلق مستحب است بر خود سنت دانند و هر عمل که محافظت آن عام را واجب است بر خود فریضه شناسند حق جل وعلا در شان اهل کتاب فرمود که اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم در این امت نیز طایفه بودند و هستند و خواهند بود که دران معنی داخل اند بعضی در صورت علما بزرق و ریا آستین افشان و دامن رعونت در پا کشان بهر چوب پاره و پر آیند و برای جز منفعت از طریق تلبیس حوالۀ اضحاک ابلیس اند **نظم** که کان گرسنه بهر دانه

چون بز شده بر چراغ بابه — پس گفت بگوش شرمت ای ملیش
بره ده بهوا چو بز دم خویش

وبعضی در

وبعضی در لباس فقر بجهل و تقلید سجاده بر دوش و از غایت غفلت بیهوش ناصح ملت و واعظ امت شدند و حشوی چند بر هم بافته تلقین استادی نیافته **نظم**

گهی دست بر هم زده از نشاط — گهی پای کوبان شده بر بساط
چو خر زیر بار و مجرد نمای — همه سخت گوی و همه سست رای

تا نه پنداری که این سفها را در جه فقها بخشند و این مشتی پر از تکلف اهل تصوف کردند عزیز من کاملی باید تا ناقصان را وعظ گوید بیداری باید که خفتگان را برانگیزاند ندانسته که نابینا رهبری را نشاید و از بیمار طبیبی نیاید **نظم**

بره چوب اگر بود خر — و ز ور از نهیب او چه حذر
شکلش ز دور هیبت انگیز است — لیک نامش تیر ستیز پالیز است
محتسب چو رند بیند مست — هرگز از کار خود ندارد دست

فصل دهم در آفریدن انسان

حق تعالی از هرچه آفرید انسان را برگزید و مقدس گردانید که ولقد کرمنا بنی آدم بعضی را به شغل دنیا مشغول گردانید

هر آئینه بتحقیق کرامت دادیم اولاد آدم را

وبعضی را صاحب سر خود گردانید آنرا که بدنیا مشغول گردانید خدا را فراموش کردند ایشان را میگوید که فاذکرونی اذکرکم یعنی مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم ای غافلان اگر من بذکر شما افزون نشوم اما شما بذکر من در جهان عزیز شوید چون تو گویی که لا اله الا الله خورشید توحید از عالم برآید جهان روشن شود هر که این روشنایی بیند از فرشتگان بر تو رحم کند و از بهر تو طلب استغفار کنند که ویستغفرون لمن فی الارض و چون گناهی از تو در وجود آید تاریکی دران بقعه که تو باشی پدید آید اگرچه شیطان وسوسه میکند اما تا تو عزم گناه نکنی شیطان بر تو ظفر نیابد مثال شیطان در عالم همچو سگ ترکان است که در بیابانها چون درویش قصد خیمه کنند تا شیر بستانند سگان بانگ برارند مرد اگر ببر سد باز گردد از شیر محروم ماند و اگر مرد عیار بود چوب دستی بر دارد و مردوار میرود و از بانگ سگ باک ندارد و بدان چوبدست که دارد هر سگ که پیش می آید دهنش را خرد میکند

وبه سلامت

یاد کنید مرا شکر تا یاد کنم شما را بنعمت

نیست هیچ معبودی لائق پرستش مگر ذات خدای که سزاوار پرستش است .

آمرزش می خواهند برای کسانیکه در زمین است

وبه سلامت میرود و اگر مرد زیرک تر است ترکمان را گوید ای جوان مرد مرا فریاد رس چون او بانگ بر سگ زند سگ خاموش شود و او بسلامت بدر خیمه رود و مقصود بیابد چون مثال معلوم شد بدانکه شیطان سگ است در بیابان دنیا افتاده هر کس که قصد درگاه حضرت عزت میکند شیطان نمیگذارد و وسوسه میکند که یوسوس فی صدور الناس اگر سست همت بود باز گردد و اگر عاقل بود بسلاح مجاهده با شیطان حرب کند و بگوید که اعوذ بالله من الشیطن الرجیم چون گفت که پناه میگیرم بخدای تعالی از دیو رانده شده نظر الله تعالی بوی رسد شیطان بهزیمت شود که کما یفر الغنم من الاسد اگر خواهی که الله تعالی ترا دوست دارد دل از صحبت غیر او بپرداز تا حق سبحانه و تعالی ترا شراب محبت خود دهد **حکایت** چنانچه مشهور است که در بغداد جوانی میرفت چون مستی که از راست بچپ میل کند و از چپ براست شیخ شبلی رحمة الله علیه او را دید پنداشت که

وسوسه می اندازد در سینه های مردم

پناه میگیرم بخدای از شر شیطان رانده شده .

چنانچه که می گریزد گوسفند از شیر

که شراب انگور خورده است بانگ بروی زد و گفت کوشتدار
خود را تا نیفتی آن جوان گفت ای زراق تو کوشش بخود دار که
اگر من بیفتم کسی را زیان ندارد اما اگر تو بیفتی یک نیمهٔ اهل
بغداد بسبب تو بدوزخ روند که تو قبلهٔ خلقی چون آن جوان
درگذشت از شیخ هاتفی آواز داد که ای شیخ آن جوان از
مهر حق مست است نه از می انگور تو غلط کردی شیخ شبلی
چهل روز از ان گفت آمرزش میخواست تا بدانی که بگزاف
با بندگان خاص خدای تعالی سخن نباید گفت که اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری بهر ایامی حق تعالی یکی از
اولیا را بخلق جلوه دهد تا جهانیان بدانند که مردان درگاه
چه صفت دارند ای عجب زیرا همه کس بیند اما هر کسی نشناسد
همه کس اولیا را بیند و لیکن بینائی باید تا ایشان را بشناسند
همه نشنوده که حق تعالی در حق سید عالم چه فرموده و تریهم
ینظرون الیك وهم لا یبصرون گفت ای سید
می بینی تو ایشان را که بتو مینگرند و لیکن ترا نمی بینند

یعنی ترا

۲ دوستان من زیر قبای من است نمی شناسند ایشان را غیر من

۲ می بینی تو آنها را که نظر می کنند بسوی تو و ایشان ترا نمی بینند

یعنی ترا نمی شناسند ترا بو جهل نابینا نه بیند ترا امیر المؤمنین
عمر بیند لاجرم زنار ببرد حکایت قیصر روم خمرهٔ زهر قاتل با مال بسیار
بنزدیک امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه فرستاد چون خادمان قیصر
بنزدیک مدینه رسیدند نگاه میکردند تا قصر و ایوان حضرت عمر را
ببینند هر چند نظر کردند هیچ ندیدند با خود گفتند که عمر رضی الله عنه
عرب است گویا که خیمه و خرگاه دارد چنانچه رسم عرب است چون
بمدینه رسیدند خیمه و خرگاه ندیدند پرسیدند که این خلیفه را سرا
کجاست گفتند سرای او یکی نیست و آن هم ویران است در و کلید ندارد
گفتند او کجاست مردم مدینه گفتند بگورستان بقیع با حاجیان منتظر
سوی گورستان آمدند یکی را دیدند جامهٔ کهنه پوشیده و دامن از همه
عالم درکشیده سر تواضع بر زانوی تفکر نهاده و روی دل سوی
حضرت الوهیت کرده چون بار بر بساط راز مناجات میکرد
ایشان در پس پشت بودند با یکدیگر میگفتند اینست عمر رضی الله عنه
که قیصر از بیم او در قصر قرار نمیگیرد و مال و خراج میفرستد این بارها
ضعیف مردیست و سپاه و لشکر ندارد چون سر از زانو برداشت

از نور روی او همه روی زمین روشن شد همه زبان ادب بوسیدند
و پیغام و رسالت بگزاریدند و مالی که آورده بودند تسلیم نمودند
و آن خمرهٔ زهر را پیش امیر نهادند و گفتند که قیصر گفته اگر شما را دشمنی بود
یکذره بوی دهی هلاک شود امیر المؤمنین گفت والله که هیچ دشمنی مرا
از نفس من بدتر نیست چنانچه رسول صلی الله علیه و سلم گفت که
اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك بسم الله
الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و
هو السمیع العلیم و آن کوزهٔ زهر را بر دهان نهاده و درکشید
و گفت الحمد لله الذی اطعمنی دران ساعت هزار هزار قطره
آب چون طویلهٔ مروارید از پیشانی عمر بر زمین چکید گوشت
در عالم افتاد رسولان قیصر گفتند که همین ساعت هلاک شود
در روی او نگاه کردند دیدند که زیباتر از ان شده بود که اول بود
زنار ببریدند و مسلمان شدند آمنوا بهم چون وقت آن
در آید که بندهٔ مؤمن ازین رباط دنیا رخت بر در و گردد اذا جاء
اجلهم از عالم غیب زهر مرگ بدست ستوفی قل یتوفکم ملك
الموت

۲ دشمن ترین دشمن تو نفس تو است که میان دو پهلوی تست

۲ شروع می کنم بنام خدا آن خدای که ضرر نمی کند ... خدای آنکه او شنوای داناست

۲ حمد و ستایش خاص خدای راست

۲ ایمان آورده اند

۲ وقتی که آمد اجل ایشان

الموت سوی بنده فرستد چون رسولان توفته سلیما
بر بالین بنده نشیند اگر بنده مومن باشد بوی نظر کنند
برحمت و گویند خلق الانسان ضعیفا او را بینند ضعیف و بیچاره
در فراش فراق افتاده و ازین جهان طمع بریده و آرزومند
حضرت حق شده و با خود میگوید که کی باشد که من ازین زندان
دنیا برهم و کی باشد که ازین قفس بپرم و در باغ الهی
آشیان سازم چون ملك الموت قدح زهر بوی دهد
آن بندهٔ مؤمن آن زهر مرگ را با آرزوی
من احب لقاء الله احب الله لقائه بستاند و بدم شوق
در آشامد لیشربون من کاس کان مزاجها کافورا
در حال دریای حیاتش موجی بزند صد هزار طویله قطرات
عرق از بدن او بدر آید تنش از گناه پاک گردد الموت
کفارة ذنوب کل مؤمن بوی عطر در ملکوت افتد و آواز طبل
ارجعی الی ربك راضیة مرضیة برآید ملك الموت قالب
قفس تنش باز کند تا مرغ جانش را بگیرد آن جان پاک ملك الموت را

۲ آفریده شده انسان ضعیف و بیچاره

۲ کسی که دوست دارد ملاقات خدا را دوست دارد خدا ملاقات او را

۲ می آشامند از جامی که هست مزاج آن کافور

۲ مرگ سبب بخشش گناهان هر مؤمن است

گوید که ای عزیز از راه من دور شو که من بر ملکوت پروازم گوام مباد اگر از نور من رنجی بتو رسد تا ملک الموت را خبر شود جان جلوه کنان بسوی دار الملک روان شده باشد که ان کتاب الابرار لفی علیین و اگر مرد بیگانه باشد چون ملک الموت شربت زهر مرگ بوی دهد او روی درهم کشد و دم بر هم نهد و گوید من این شربت را نخورم عزرائیل شربت زهر مرگ را در حلق او ریزد که فلولا اذا بلغت الحلقوم ناکام زهر مرگ را درکشد که فشاربون شرب الهیم در ساعت احشای شکمش پاره شود که فقطع امعائهم و عروقش بگسلد و بندهایش از هم گشاده شود تشنگی بر وی غالب گردد و جانش روی بهزیمت نهد فرشتگان عذاب را فرمان آید که خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه یعنی بگیرید و غلش در گردن کنید و بسوی دوزخش برید که وان الفجار لفی جحیم اما عارفان

از جان دادن باک ندارند عارفان چو نقد وصل و عزم آنجانان کنند
خود نخست از بهر جانان جان خود قربان کنند چون بوصل صحبت جانان رسیدند آنزمان

جاه و مال و

۴ یعنی بدرستی که کتاب نیکان هر آئینه در علیین است

چگونه باشد
۴ پس چرا آن هنگامی که برسد مرگ بحلق

۴ پس آشامنده باشند آشامیدنی شتران تشنگی زده
۴ پس پاره پاره کند روده های شان را
۴ بگیرید و زنجیر در گردن کرده باز بسوی دوزخ برید

جاه و مال و هر چه دارند در سر ایشان کنند فرد کردند از همه عالم بکلی و انگهی
واله و شیدا شوند و خدمت جانان کنند عاشق که در خدمت معشوق باشد

اگر از خود خبر دارد عاشق نباشد بلکه او مدعی باشد زیرا که شربت عشق کم از شربت خمر نیست که مرد را بیخود کند شربت عشق اولی که عاشق را بیخود کند **نظم** مرا تا روح در قالب دمیدند ز عشقت صد قسم در دل کشیدند

بدانید اهل عالم بی محابا که شیداتر ز من عاشق ندیدند
هزاران پیرهن بر من قبا شد ز بس کین پوستین بر من دریدند
ز خلقم کاشکی زحمت نبودی چو بر کارم بر حمت در کشیدند
نه خود کردم تمنا عشق با او چه تدبیرم چنینم آفریدند
گناه دایگان بودست از اول بشیر مهر عشقم پروریدند
کمینه بنده ام من عاشق زار شدند اما بمنزل کم رسیدند
هزاران کاروان اندر ره عشق که نخاصان بدین خیمه خزیدند
ایا احمد بسی در باغ دعوی بگردیدند اما گل نچیدند

حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در محبت الله تعالی چنان مست عشق میشد در نماز که مقام رازهست پیکان از پای مبارک او بدر کردند

او را خبر نبود بتن در نماز بدل در راز بروح در ناز بسر در نیاز پس عاشقان حضرت اینها باشند که چون ملک الموت جان شان بر دارد ایشان را خبر نباشد ای بیخبران بکوشید تا خود را بتکلف عاشق حضرت او کنید تا بسعادت ابدی رسید ای برادر تو بمجاز در آی که آن را بحقیقت قبول کنند که المجاز قنطرة الحقیقة **نظم**

دلا بعشق و محبت گشت الهی شو دلست و دین و دیانت بهر دو راهی شو
گر از جحیم و جهنم تو نیک ترسانی انابتی کن و در صحن بیگناهی شو
اگر چه خواجه حلیمست بر همه ای نکو نیست که گناه کن و بی تباهی شو
بآب توبه رخ دل بشو و سفید ولیک چه لازمست که بگویم درین تباهی شو
چو قرب شاه مجازی طلب کنی گوید گذار جان و وز آن کس سر او شناهی شو
بکش مشقت زندان چو یوسف کنعان بتخت مصر سعادت برای شاهی شو

حکایت در روزگار خواجه حسن بصری مردی بود که حمال خرابات بود روزی سبوی شراب می برد مانده شده بود سبو را بر دکان نهاد تا بیاساید نگاه دختری دید که از قلعه بدو می نگریست حمال بر او عاشق شد دختر دانست که کار حمال از دست رفت با دایه گفت که

آن مسکین

~~آن مسکین را بگو ملکن برباد عمرت رایگانی که کس نشناخت قدر مندلانی~~
~~گر من بمجاز قصد تو کار کنم~~ پای بگل فرو رفت تدبیر او چیست دایه گفت او را بیاری و علاوه دهیم تا برود حاجه را بفرستادند که برو و او را بگو که دختری گوید که اگر ترا با ما نظر است برو و بزاهدی برار روزی چند تا آوازه تو در شهر افتد که زاهدی در فلان صومعه یا کوه پیدا شد تا مردمان بزیارت او آیند پدرم نیز بیاید باشد که مرا بتو دهد که او زاهدان را دوست میدارد آن مرد برفت و سر بتراشید و جامه کبود در پوشید و بر سر کوه بنشست بامید آن دختر چون از دور کسی را بدیدی بنماز مشغول شدی روزی چند را آوازه در شهر افتاد که زاهدی در فلان کوه پیدا آمده است خلایق رو بسوی او کرده اند ندا در عالم ملکوت افتاد که ای مقربان بنده من را ببینید که در جمال حیران و سرگردان شده بمجاز بدرگاه آمده که تا بمراد خود برسد من او را شربت محبت خود دادم مجازش حقیقت شد **رباعیه**

گر من بمجاز قصد تو کار کنم دانم که سر اندر سر و کار تو کنم

کر دست رسد مرا بجان و دل و دین   جان و دل و دین جمله نثار تو کنم

شریعت میکوید اکر طهارت نداری کرد نماز مکرد حقیقت
میکوید اکر سر سلامت داری کرد عشق مکرد اکر خواهی عاشقی
از پروانه بیاموز که کرد اکرد سراپرده شمع طواف میکند
چون نزدیک شمع شود طاقت قربت نیارد باز کردد دکر
باره شوقش بدان دارد که باز آید میرود و می آید تا از خود بیخود
شود خود را بشمع تسلیم کند پرش بسوزد و بیفتد و شمع
بزبان حال کوید ای بیچاره تو از کجا و وفا از کجا چرا با ما دوستی
میکنی که ما دوست را میسوزیم پروانه کوید آن به که بسوزم تا از
بر تو بجای نروم تا بر تو مینکرم نظم

نظریست در دلمن که ز جان خبر ندارم	من از آن نظر چنانم که از آن کذر ندارم
چو محبتست کارم بلقا امید وارم	سری زعشق دارم غم یا و سر ندارم
ز شراب عشق مستم ز خودی خود برستم	به بهشت بر نکشتم ز سقر خبر ندارم
می خسم عشق خوردم لب جام مهر کردم	چه بکر و نقره کردم چو هوای زر ندارم
چو ز بهر تو خدایم اثری ز مصطفایم	بسزا چو می سرایم سر خیر و شر ندارم

عاشقان دنیا لعبت بازانند این دنیا را چون لعبت بیارا ستند
زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین تا هر که نا
بالغ دینست بلعبت بازی دنیا مشغول شود که انما الحیوة
الدنیا لعب ولهو اما بالغان دین را بالعبث بازی کاری نیست
ای عجب نمرود لعبت باز بود ابراهیم خلیل جانباز بود فرعون
دنیادار بود موسی جوینده دیدار بود بوجهل سرخیل کفار بود
سید عالم حبیب جبار بود نظم عاشقان را کسی نسوزاند
بیدلان را کسی نرنجاند   هرچه داری بخرج جانان کن
تا در کس بر تو نبستاند   ادعونی استجب لکم الله تعالی
تا بند کان را دستوری داد که مرا بخوانید بهر وقت که خواهید
که باشید که دعای شما را اجابت کنم اکر طهارت نداری مرا
بدل یاد کنی اجابت کنم و اکر طهارت داری و از دل مرا نخوانی
اجابت نکنم که بپاکی طهارت نکنم من به نیاز دل نکرم خبر رسول
الله صلی الله علیه وسلم اینست ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم
ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم الله تعالی بدل

مخالف نکاه نکند زیرا که طهارت اسلام ندارد نظر از دل مومن
باز نکیرد زیرا که حدث کفر ندارد ای سید تو بکو که آفریدکار
من بصورت زیبای شما ننکرد که بی نیازست بدل شما نکرد
که عالم الاسرارست ای برادر عملی که میکنی چنان کن که فردا
شرمساری نکشی اکر بقیامت ایمان داری مکن آنچه کردنی
نیست و مکو آنچه کفتنی نیست که فردا ترا از وی کریختنی نیست
این المفر یوم الخطر تو که امروز طاقت تب نداری فردا طاقت
آتش دوزخ چون آری کناه چندان کن که طاقت عذاب آری
مال چندان طلب کن که طاقت حساب آری ای غافلی که از تو
غافل نیستند ای بیخبری که از تو بی خبری نیستند اکر از مردم شرم
نمیداری از فرشتکانی که بر تو موکل اند شرمی بدار خدای تعالی
ناظرست شرمی بدار اکر از خدای تعالی شرم نمیداری با خدا
چه کار داری حکایت امام جعفر صادق میکوید که عجب از کسی که کناه کند
عجب تر از آن کسیست که در همه عمر اندیشه کناه نکند زیرا که میداند که
دوست میداند من غلام بیدارانم من چاکر هوشیارانم اکر بندهٔ

خدمت کو و اکر آزادی حرمت کو اکر کناه کاری ندامت کو
وای بر ما که سخت بیخبرانیم سخت در تو اثر نمیکند جامه نفست
بچرک کناه آلوده است اکر باب دیده بشوئی که تری اعینهم
تفیض من الدمع باب ندامت خشک کنی که الندم توبة
جان بردی و اکر بدرمرک بکذاری قل یتوفیکم ملک الموت
تا باب یا حسرتا تر کنند و در خمره سکرات نهند و باتش
فراق بتابد پس آنکاه بر سنک تلخی جان کندن زنند تا چرک کناه
از وی بدر آید پس آنکاه در تغار کور نهند و باب سوال من ربک
بر کشند و بیفشارد که آن را فشار کور کویند پس آنکاه
در صحرای قیامت در آفتاب حساب باز کنند انهم مسئولون
تا خشک شود آنکاه بکازه دوزخ برند و ان منکم الا واردها باتش
یقین و بر چوب جزاء بما کانوا یعملون میزنند تا اجزای وجود
هموار کردد و آنکاه از دکان دوزخ بر آرند هرچه بیباک
باشد باعراف فرستند که وعلی الاعراف رجال و هرچه درست
باشد سوی خزانه بهشت برند که ان الابرار لفی نعیم حکایت

سلطان ابراهیم ادهم گفت در بادیه میرفتم که از هر جانب پانصد فرسنگ راه آبادی نبود گفتم ممکن نباشد که اینجا بوی آدمی باشد چون پاره برفتم جوانی دیدم لطیف و ظریف هفده ساله روی چون ماه و بالای چون سرو کشیده تاج زربفت بجواهر بر سر نهاده و پیراهن دق مصری پوشیده و کفش کرمانی در پای کرده و کمربند مرصع بجواهر بر میان بسته و زلف سیاه بر بناگوش نهاده پنداشتی که این ساعت از حمام بیرون آمده و سیبی در دست داشت میرفت خرامان و نازان و میگفت

نظم

ای سرخوشان ای سرخوشان [illegible] در کوی او تا بینی خویش را باشد که بینی روی او

یک لحظه گر بیجا شوی معبود را جویا شوی — پس همچو من شیدا شوی گر بنگری یکموی او
در خنده آید عقل کل بر گریه ها همچو گل — گر بشنوی بانگ دهل جویا شوی از سوی او
هر کس که باشد ذوفنون از عشق افتد در جنون — سودی ندارد ذوفنون هم از خدا دارای او
بر خاک آدم زد قدم یکدم چو زد اندر عدم — بر لوح گردون زد علم بوده فلک بنده او
این نوطه را از روز و شب [illegible] — گویم سخن [illegible] ادب از دست و از بازوی او
در قدرت و حکمت نگر میکن تو بر صنعش نظر — کو مرد راهی در سفر [illegible] گفتگوی او

این پیرزال

این پیرزال دهر را از خانه بیرون کرده‌ام — از نور حق در چار سو بر داز کرم در سوی او
شب را ببین در تعزیت روز بت اندر تهنیت — از حق چو باشد تربیت هستی تو آب روی او
در ره دم و هم سایه اندر جنبش [illegible] — در بر تنگی دیبایه کرده تجلی روی او
هر کس که گوی دار شد در گفتگوی آمد — آنگو رسد در کوی من چوگان زنم در کوی او
مهمان عشقش گشته‌ام خصمان حق را کشته‌ام — دیوانه و سرگشته‌ام زنجیر من شد موی او
نزد یک طبع دوستان شعرم چو دستنبو بود — زان اینهمه دستم دهد بگرفته دستنبوی او
من ره زنم العطایا هردم چنینم ره زند — دانسته‌ام هر چیز را درمانده‌ام در جوی او

دستنبوی او

شیخ ابراهیم ادهم قدس الله سره گفت چون نگاه کردم بصورت کودک بود اما بصفت مرد بود او را صد چندان خویش دیدم گفتم جوانا نازنینا از کجا میآیی گفت ای ابراهیم از کجا مگو که من از کجا خبر ندارم و آنگاه آب از دیده بریخت گفتم ای جوان دلم بسوختی بجوانمردی تو که حال خود با من گفت ای شیخ سوگند چرا میدهی من پسر فلان ملکم از شهر کرمان در مجلس خمر تشنه بودم قدح شراب بمن دادند خواستم تا بیاشامم در قدح نگاه کردم

در ملکوت گشاده دیدم و عالم کروبیان و روحانیان را بمن نمودند و فرشتگان هفت آسمان را دیدم پر در پر بافته و مجلس خانه لطف هو الاول و الآخر دیدم و شراب محبت چشیدم و ساقی را دیدم و این ندا شنیدم

رباعی

جوانا خیز اگر خواهی که یابی لطف الهی — شراب خمر را بگذار اگر از حق تو آگاهی
اگر با ما بصلح آیی حقیقت دان که در ساعت — شود جمله ترا بنده ز اوج ماه تا ماهی

چون این خطاب بشنیدم آتش محبت در جانم تاختن آورد شکر صبرم هزیمت شد از راه مراد خویش گم شدم نگاه کردم خود را از تخت و ایوان نعمت در میان خار بیابان دیدم اکنون از ناز خود را در محنت و نیاز می بینم آن بگفت و فریاد کرد و آتش از دم او در خار افتاد و سوختن گرفت من بیخود شدم چون بخود آمدم او را ندیدم آوازی شنیدم که میگفت

نظم

طواف عاشقان دارم بگرد یار میگردم — سر دیوانگی دارم که بر مسمار میگردم
چه جای باغ و بستان است گرم میل بر گلشن — ولی از بهر بوی گل بنزد خار میگردم
برای نان و جان هر که رخ از جانان بگردانم — ز دینارم بود عاری که بر دینار میگردم

چو نقش

چو نقش [illegible] بندانم که نقش [illegible] بندم — منم نقاش نقش او چنین عیار میگردم
طبیبان را شدم استاد لیکن سخت بیمارم — چو جالینوس بیمارست نه من بیمار میگردم
در خمخانه بگشایم جهانی مست گردانم — خمار خمر بشکستم که بر خمار میگردم
ز سر دستار بربایم بپای افزار بفروشم — سر و پا را چو دربازم سپه سالار میگردم
سمندر گشته‌ام هردم خود دم آتش نمیسوزد — که من خود از دم آتش سمندروار میگردم
چو من اندر چمن [illegible] تن دیوانه اندازم — نیم بیکار ای دلبر چو من بر کار میگردم
وام از عشق [illegible] این قدم بر فرق [illegible] — قمر بگریزد از تیرم که من بسیار میگردم

حکایت در روزگار موسی علیه السلام دو برادر بودند یکی فاسق و یکی زاهد یکی شب و روز بعبادت مشغول و یکی سال و ماه بگناه هر گاه که جبرئیل پیش موسی آمدی گفتی حق تعالی میفرماید که آن فاسق را بگوی بیا تا صلح کنیم و هرگز سخن زاهد نگفتی روزی موسی گفت چند خدا ترا بیا نزاری فاسق گفت من او را نمیخواهم هم موسی عصا برداشت تا بر سر او زند جبرئیل رسید و گفت دست موسی را بگرفت که حق تعالی میفرماید که چرا دوست مرا میزنی اگر او مرا نمیخواهد مرا چه زیان از ازل من او را خواسته‌ام

خواسته خود را چون رد کنم این فائق با اینهمه مقبول منت
وآن زاهد با همه فرمان مردود منت تا عاصیان از رحمت حق
نا امید نباشند و مطیعان و زاهدان تکیه بر طاعت خود نکنند **بیت**

خواهی که شوی در چمن گلشن باغ — وان نخوت خواجگی برون کن ز دماغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ — پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

فصل یازدهم در بیان سال که بچهل میرسد

پیغمبر صلی الله علیه و سلم میفرماید من جاوز الاربعین و لم
یغلب خیره شره فلیتجهز الی النار صدق رسول الله صلی الله
علیه و سلم آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و آن پیشوای لشکر
طریقت و آن نگین خاتم جلال و آن جوهر عنصر کمال آن قصب بند
واللیل اذا سجی وآن طیلسان دار ولسوف یعطیک ربک
فترضی وآن صاحب قدر وللآخرة خیر لک من الاولی
صفت آن مهتری میگویم که اگر حرمت قدم او نبودی زه دین
از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم
واتممت علیکم نعمتی وازان سروری میگویم که اگر

بیبت دست او نبودی ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة
وانشق القمر سید الکونین ختم المرسلین آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او — انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین — مسجد او شد همه روی زمین
آنکه شد یارش ابوبکر و عمر — از سر انگشت او شق شد قمر
آنکه با او رفیق غار بود — وان دگر لشکر کشی ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود — وان دگر باب مدینه علم بود
نور چشم مصطفی و مرتضی — کشته شد زهر شهید کربلا
میوه باغ مروة برقرار — وش اعظم کشته زیشان گو تو زار
آن یکی در زهر کرده جان نثار — وان یکی در خاک و خون افتاده زار
جان خود ایثار کردند ز یقین — در گذشتند از مکان و از مکین
آن رسول حق که خیر الناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول و آل و اصحابش تمام
آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بو حنیفه بد امام با صفا — آن سراج امتان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او — شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده — وز محمد ذوالمنن راضی شده
شافعی ادریس و مالک با زفر — یافت زاین شان دین احمد زیب و فر
روح شان در صدر جنت شاد باد — قصر دین از علمشان آباد باد

این مهتر و بهتر و انور و اظهر صلی الله علیه و سلم گفت او کردیم از حدیث
که گذشت چنین میفرماید که هر کس که درین سرای سرور
و درین متاع غرور و درین مدفن پیغمبران و درین معدن مطیعان که او را
دنیا میخوانند سال او بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نشود
و طاعت او بر معصیت او راجح نگشت او را بگوی که رخت بر گیر
و راه دوزخ در پیش گیر هول تهدیدیست و عظیم وعیدیست مر عاصیان
امت را خواجه عمر عزیز بجبه حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش
حرص و هوا سوخته و بی قیمت به قیامت در آمده دلیل این سخن را
مثالی بشنو آن شمع را دیده که در لگن افروخته و محبت او در دل
اندوخته و طایفه گرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده بهر

بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت سلطانوار
نشسته همین که صبح صادق بدمید همان طایفه را که بینی در دمند و تیغ
کار دکردنش را بزنند از یشان سوال کنید که همه شب طاعت او داشتند
اکنون چه بود که او را گذاشتند گویند آری شمع را نزدیک ما
چندان عزت بود که خود را میسوخت و ما را می افروخت اکنون
چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم در داد
شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با و مناسب نباشد ای عزیزان
این سخن را بجا مشمرید که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع است که
افروخته اند و جماعتی گرد او در آمده از زن و فرزند از دو بنده
که هر یک بنوعی او را خدمت میکنند و سخن بر مراعات او میگویند
ناگاه صبح صادق اجل بدمید و تند باد قهر مرگ بوزید خواجه را
بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بتخته نامراد
تن نخوت شده اندازند و او را غارت کنند چون بگور تنگ و تاریک برند
عیالی و اطفال عم و خال در حال روی از و بگردانند که بینند که
خواجه را نزدیک ما چندان حرمت بود که خود را در لگن دنیا میسوخت

ودانه از حلال و حرام می اندوخت عمر خود را تلف میکرد و بر باطل
صرف میکرد اکنون که تند باد خزان بیخ عمرش از زمین زندگی بکند
و دست او از کسب باز ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مناسبت

حکایت آورده اند که بلبلی در باغ به شاخ درختی آشیانه داشت
مور ضعیف در زیر آن درخت آشیانی داشت بلبل شب و روز بانگ میکرد
با لحان خوش ریاحین را مینواخت و آن مور ضعیف دانه جمع میکرد
بلبل بطراوت بهار غره شده بود و نعره بیفایده میداشت
و با گل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزی میکرد چون مور ضعیف
ناز گل و نیاز بلبل شنید گفت ازین قال و قیل چه کشاید خود را زکی
بدست آر **القصه** چون فصل بهار بسر آمد و وقت خزان
در آمد خار جای گل بگرفت زاغ سیاه بر جای عندلیب نشست
باد خزان وزیدن گرفت برگ درختان ریزیدن گرفت رخسار
برگ زرد شد و نفس هوا سرد شد کلاه ابر در میریخت و سماع زوال
سحاب کافوری بیخت در چنین وقتی بلبل در باغ آمد نه رنگ
سنبل دید و نه بوی گل شمید زود بر درخت پرید قایم مقام گل [illegible]

عندلیب خیره بماند و زبانش با هزار دستان لال شد
خار گفت بلبلا تا چند وصل گل طلبی اکنون وقت که با خار
جگر خوار هجران بسازی بلبل در عالم نگاه کرد طعمه ندید که بکار برد
در فراق و بی برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی از نوا
فرو ماند یادش آمد که من روزی درینجا بانگ میکردم
موری در زیر این درخت دانه جمع میکرد بیا تا امروز حاجت
بر او برم بلبل گرسنه دوروزه بدریوزه بدر سوراخ مور آمد
گفت ای برادر سخاوت نشانه بخت یاریست **نظم**

فرو ماندگان را تو دل شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم — همی گر بلرزد د بگرید یتیم
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو بینی دو عاکوی دولت ز در — خداوند را شکر نعمت گذار
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکنده گان را ز خاطر مهل
چو انعام کردی مشو خود پرست — که من سرورم دیگری زیردست

بلبل گفت ای مور من عمر عزیز را بغفلت بگذاشتم
و شب و روز بهرزه بانگ میداشتم و تو زیرکی مینمودی
و دانه جمع میکردی اکنون چه شود اگر از طعمه خود مرا نصیبی دهی
مور گفت تو شب و روز باشی در قیل و قال و من میباشم
در مقام حال تو بطراوت بهار غره بودی آخر ندانستی که هر بهاری را
خزانی در پی است و هر روزی را فردائی در عقب ای خوا
خواجگان قصه بلبل و مور مثال روزگار شماست بدانید که
هر حیاتی را مماتی در پیست و دنیا را آخرت در دنبال
اگر قدم در راه عقبی می نهید ان الابرار لفی نعیم
بر خوانید و اگر گام برای کام مینهید ان الفجار لفی جحیم
بر خوانید عزیز من در دنیا چون بلبل غافل مباش چون مور عاقل باش
جد و جهد کن توشه آخرت جمع کن چون خزان مرگ در رسد

چون بلبل با خار بی نوائی چون مور با دانه طاعت بگور
کور درائی روزی چند که مهلت یافت بیکار مباش تخم عبادت
بکار تا روز قیامت خرمن برداری **حکایت** در روزگار
موسی مردی را در گور کردند منکر و نکیر او را گفتند صد تازیانه
آتشین ترا بخواهیم زد آن مرد گفت چه کرده ام
گفتند تازیانه بزنیم آنگاه بگوئیم گفت بر من رحم کنید که مرا
طاقت صد تازیانه ندارم گفتند از یکی ناچار است یک تازیانه
بر سر او زدند چهل سال بیهوش شد چون بهوش آمد
گفت چه بد کرده بودم گفتند روزی یک تازیانه بر سر مؤمنی زدی
انصار یا هیچ ظلم بدتر از آن نیست که در فرمان خدا تقصیر کنی
آدم یکذلت کرد همه عمر میگفت ربنا ظلمنا انفسنا
تو که روزی چندین گناه میکنی ربنا ظلمنا گو رسول علیه السلام گفت
ای یاران من میدانید که مفلس و درویش کیست یاران گفتند
آنکس که زر و سیم ندارد رسول گفت علیه السلام نه اینست گفتند
شما بگوئید گفت مفلس آنست که روز قیامت بیاید با روزه و نماز

ونکوة ولیکن یکی را دشنام داده یکی را مال خورده یکی را بناحق رنجانیده
هر یکی را زینها بیایند و از طاعت او میبرند تا آنگاه که مفلس کردد و را دوزخ
پیش کیرد **حکایت** در شهر ترمذ امیری بود اخطی نام او ظلم و تعدی پیشه ساخته بود
آوازهٔ ظلم او از ماه تا ماهی رسیده بود پیوسته شراب میخوردی چون بمرد
خلق شادیها کردند و کویند در وقت می خوردن شراب در کلوی او مانده بود
در حال جان بداد او را در خاک و ذکر او فرا آب دادند شبی یکی از بزرکان
او را در خواب دید که جنات عدن میخرامید و در ریاض بساطین جنان
تماشا میکرد آن بزرک کفت ای عجب اخطی ابلیس در جنت بیامد از روی سؤال
کرد که ای اخطی تو که قدم از خطا خطا برنکرفتی این دولت از کجا بدست آوردی
و درین منزل مربع که سراپا کانت انس جانها بچکونه حاصل کردی تا بکندم از مقصود
روی نمود کفت بجز ظلم و عصیان هیچ بضاعتی نداشتم چون جام فنا
نوش کردم نومید وار دل بر عذاب الیم نهادم چون بخاک در آمدم دیدم
آنچه دیدم و رسید بمن آنچه رسید ناکاه در میان ظلمات محنت عذاب
نسیم ریاحین بوزید و ندای بشارت بسمع سوخته رسید که مرا از حضیض محنت
باوج رحمت رسانیدند کفتم الهی این را هیچ بهانه هست کفتند شبی مخمور در بازار

میرفتی با

میرفتی باشمع و مشعله و جمع بدر مدرسه کذر کردی طالب علمی را سبق فراموش
شده بود در ظلمت شب بیاض و سواد دیدهٔ او سواد حرف از بیاض کاغذ
بر نمیتوانست خواند و دران می پیچید چون تو بکذشتی بنور مشعله که از روغن
ظلم برافروخته بودی آن طالب علم سبق خود را باز یافت دل او خوش شد
نفس صدق بر آورد ترا در کار آن طالب علم کردیم تا عالمیان را
معلوم شود که نفس علما بر درکاه ما ضایع نیست که انا لا نضیع
اجر من احسن عملا آنکه بنور مشعلهٔ او طالب علمی سبق باز یافت
ثمرهٔ او اینست آنکه بنور مشعل علم و فور فضل و کمال و جلال آن
مقتبسان انوار فواید علوم و زواید فضل مستظهر کردند و با حظ اوفر
و قسط اوفی شوند توان دانست که ثمرهٔ این در دین و دنیا چند باشد
علم کوهر شریفست و کیمیای عزیز رافع درجاتست و دافع نقمات
حکایت دحیة الکلبی مردی بود از جملهٔ صاحب جمالان عرب جبرئیل
هر بار که بیامد نزدیک مهتر عالم صلی الله علیه و سلم بر صورت او آمدی
اکرچه صورت خوب و جمال زیبا داشت اما عادتش بودی که صحابهٔ
رسول را مدام بیازردی و بدست و زبان در ایذای ایشان کوشیدی

خاطر مطهر مهتر عالم صلی الله علیه و سلم نکران حال او میبود که دحیه ایمان آرد
تا چنانکه ظاهرش بنکار حسن آراسته است باطنش نیز بنور معرفت آراسته شود

هر کرا از نور ایمان جان و دل چون موم نیست — لایق آن جان و دل جز زنقه و زقوم نیست
سخت هرکز قبول حضرت قیوم نیست — سختی دل آرا نشانی از شقاوت بنده را
شادی آزادی هرکز نه بیند تا ابد — آن دلی کز خوف قهر ایزدی مغموم نیست
چون نترسی از خدای کانچه اندر سر خلق — هست بر علم قدیمش ذره مکتوم نیست
ظلم را کم کن بترس از آه دل ای بی خبر — بنده را بدتر ز آه و ناله مظلوم نیست
در همای بکذر از ویرانه دنیای دون — زانکه در ویرانه بودن جز [illegible] بوم نیست
در دم آخر با ایمان میدهی جان یا بکفر — از چه میخندی بغفلت چون ترا معلوم نیست
فانی و معدوم کرده عاقبت بود و جود — مرحبا ایمان و عرفان فانی و معدوم نیست
مؤمنی کر هست محروم از نصیب این جهان — مژده او را کز نعیم آن جهان محروم نیست
کفته شد و غلطی صریحی تا نکوئی عاصیان — کانچه میکوید فقیر از کس پا مفهوم نیست

نصیب

رسول میخواست که دحیه ایمان آرد آخر همت مهتر اثر کرد
شبی زنجیر جنبان سعادت حلقه در دل دحیه بزد که تا چند چون
حلقه بر در باشی آخر هیچ وقت آن نیامد که حلقهٔ متابعت

شریعت

شریعت احمدی در کوش کشی تا در حلقهٔ مخلصان او
راه یابی چندین کاه است که شمع نور بخش وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین را بمسرنیم لکن سر تو
برافروخته اند هنوز خانهٔ کفر تو روشن نمیشود
دحیه آن شب بخود باز آمد کفت این چه خذلانست
که دامن ادبار من کرفته این چه سنکدلیست

نظم
ای دل تو خدا بین شو تا زنده شوی بابا — چون شمع شوی روشن تا بنده شوی بابا
در شوق لقای او در ذوق بقای او — چون نیست شوی از خود پاینده شوی بابا
آنها که عزیز انند صد خصم بمیرانند — خواهی که نسوزندت سازنده شوی بابا
کر هست ترا مرکب در مشرق و در مغرب — بی چنک و دف و مطرب کوینده شوی بابا
بر طور صفا مروی در بحر لقا فردی — مشتاق لقا کردی جوینده شوی بابا
کر شمع روان خواهی از نور خدا روشن — مانند خضر کردی تا زنده شوی بابا
کر عشق شود پیدا سرمست شوی فردا — کریان چو شود شیطان در خنده شوی بابا
کر نفس فرو میرد دل زنده شود بی شک — کر زنده دلی خواهی در زنده شوی بابا
یکپاره نماند از اطلس و خز عارم — بخرام تو در عارم فرخنده شوی بابا

یکبا به بیضا دم بر داشت مرا صدره / خواهی فلکی دشمن افکنده تو بابا
گر عشق نمی‌دار باید که بهشت داری / ور عقل و خرد داری داننده تو بابا
خواهی که توی صفدر و ز خلق جهان برتر / لب خشک و دو دیده تر آینده تو بابا
چون شمس و قمر باشد جان و دولت ای دلبر / روشن بقوام آلی ببیننده تو بابا

حکایت نمرود را دختری بود که هر عیبی در جهان بود او داشت زشت و سیاه و کوتاه بود از بیخال او را کس نمیداد و آنروز که ابراهیم را در آتش انداختند بر بام کوشک آمده بود نگاه میکرد تا خلیل بگلزار رسید خطاب آمد بجبرئیل که بگو در آسمانها بگشایند و رضوان را بگوی تا در چمن هشت بهشت را بگشاید و حوران و غلمان طبقهای نثار برگیرند جبرئیل گفت الهی چه بوده است حق تعالی گفت دختر نمرود بنظاره ابراهیم آمده نگاه در دوست ما میکند با وصلح میکنم و او را بهشت میدهم ای جبرئیل و میکائیل بروید پیش او روید و باز ایستید دختر نمرود چون نگاه کرد آتش را چون بهشتی

آراسته دید و تختی از یاقوت سرخ مکلل بجواهر و چهار بالش عزت نهاده و صد هزار مرغان خوش آواز زنگاری و لاجوردی و زرعوانی و زعفرانی چنانکه دانی بالای سر ابراهیم در پرواز و در پیش تخت غلمان و حوران و ساقیان قدحهای مالامال بر کف دست گرفته و خوشخوانان و رقاصان سماع میکردند نعره‌ها از مقربان برآمد

نظم

عقل جان را کرده جان تن را وداع / برکشیده آن زمان یکسر سماع
گرچه هیچ آبی نبود تشنه جگر / آب او بگذشت از بالای سر
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده

دختر نمرود چون این حال بدید گفت خداوند چنین باید که آتش را گلستان کند نه همچون پدر من که مکر و دستان کند انگشت شهادت برآورد و گفت لا اله الا الله چون دختر این کلمه بگفت نعره‌ها از ملکوت برآمد فرمان آمد که ای جبرئیل آن دختر را در سایه خود گیر تا لباس او را مبدل کنیم که ... بَدَّلْنَا مَكَانَ السَّيِّئَةِ الْحَسَنَةَ چون او را در زیر پر خود گرفت

منت طه قدرت او را در مکنون گردانید چنانکه نور از روی او میتافت

نظم

خال سبزش سرخ روی جمال / طوطی سرچشمهٔ حد کمال
هر که کردی در زنخدانش نگاه / او فتادی سرنگون در قعر چاه
در میان آفتاب دلستانش / بود همچون ذره شکل دهانش
نرگس افسونگرش در دلبری / کرده او از سحر صد ساحری

دختر نمرود با هفتاد حله از بام کوشک بزیر آمد نمرود گفت کیستی دختر گفت خاک بر سرت دعوی الوهیت میکنی آنگاه مرا نمی‌شناسی من دختر توام کسی را که دختر و پسر باشد او خدائی را نشاید نمرود گفت تو دختر من نیستی که وی زشت بود دختر گفت تو نیز پدر من نیستی که از کفر سرشتی گفت ازین طریق باز آی واگرنه ترا عذاب کنم که عالمیان عبرت گیرند دختر گفت تو پشه را از خود دفع نتوانی کرد مرا چون عذاب کنی چون دختر نام پشه برد الله تعالی نمرود را به پشه هلاک گردانید نمرود گفت بگیرید و او را وگوشت وی را با نشتر بردارید اخبر برتن او کار میکرد گفت وی جادوست وی را در آن آتش اندازید که ابراهیم را انداخته اید

جامها از تن او بدر کردند و پلاسی در بر او کردند و زنجیر در گردن او کردند و سر و پای او برهنه کردند و دختر شعر می سرائید

شعر

منم و کلیم کهنه چه غم از امیر و شحنه / اگر زنند طعنه هله لم لم لم
نه مرا زری و سیمی نه ز خلق امید و بیمی / بتنم کهنه کلیمی هله لم لم لم
هله لم حرف عیان است الف و دو لام از آن است / همه حرف و میان است هله لم لم لم
هله لم تو از الف دان هله لم تو لی الف جوان / هله لم تو لام الف دان هله لم لم لم
منم و سگ چو طاسی نه ز کس نم هراسی / بتنم کهنه پلاسی هله لم لم لم
نه چو تو اسیر شاهم نه حریف مال و جاهم / نه امیر خانقاهم هله لم لم لم
هله لم زنم چو مستان مثل هزار دستان / به میان باغ و بستان هله لم لم لم
هله لم حق پرستم بده آن قدح بدستم / که من از ازل چو مستم هله لم لم لم

او را بردند و همدران منجنیق نهادند هرچند که میکشیدند نمی‌توانستند زیرا که فرشتگان بدست داشتند دختر گفت شما مرا بگذارید تا من خود در آتش روم دو مرد سلاح بر گرفتند و گرد او در آمدند تا نگریزد چون نزدیک آتش رسیدند سلاح داران

از کرمی آتش بگریختند دختر لبیک زنان چون حاجیان میرفت
درمیان آن بوستان و دوستان جبرئیل و میکائیل خادم‌وار
در پیش او قدم می‌نهادند و صد هزار حور بفرمان ملک غفور ازلی
دختر میرفتند ابراهیم خلیل که جبرئیل را بدید برپای خواست و گفت
این چه حورست که چندین هزار حور در پی او میروند آخر بگو که این ماه‌رو کیست
جبرئیل گفت دختر نمرودست که بدرگاه آمده و ایمان آورده حق تعالی
میفرماید که او را بنکاح خود در آر تا من میان شما خطبه خوانم ابراهیم گفت
فرمان بردارم زهی بنده که جبرئیل عقد نکاح او بندد ابراهیم
او را بخواهد باشد تا بگوییم الله تعالی جل جلاله از آتش نمرود ابراهیم را
گلستان ساخت چه عجب آنست که فردای قیامت مؤمن را
از آتش دوزخ نگاه دارد بسلامت طبقه بالای را که مؤمنان در آن
باشند هزار بار زیباتر و آراسته‌تر از بهشت کردانند و حوران و غلمان
و ولدان و رضوان را گوید که استقبال آن مسافران روید که در آن بساط
دوزخ اند که بیرون می‌آیند چون ایشان را استقبال آیند آن مقام را
بینند هزار بار از فردوس نیکوتر رضوان و حوران گویند که اینها در

چکنند

چکنند که اینجا هزار بار از بهشت نیکوترست خدای تعالی آن را زبرای مؤمنان
و حرمت و منزلت ایشان کرد تا چون حور در بهشت روند و ایشان را چو بر
تکبر و بار نامه نکنند چون روا باشد که کنند مؤمنان مرغذار بهشت
باشند چرا نشاید که دوزخ او را بهشت کردد و رسول علیه السلام گفت
که چون بنده مؤمن را حق تعالی در بهشت درجه و منزلتی آماده کند
او بتوبه و عمل خویش بدان درجه نرسد انواع بلاها را برو گمارد
بعضی بر مال او و بعضی بر فرزندان او و او را دران بلاها صبر دهد
تا هنگام جزا او را داشته او را بدان درجه برساند خداوند همه را
در بلاهای که هریک فتوح غیبی است صبر تمام ارزانی دارد قوله تعالی
وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُ
فِي ضَيْقٍ مِمَّا يَمْكُرُونَ خداوند تعالی بندگان را میفرماید
که در بلا صابر باشید تا از عذاب من رستگار باشید و رسول
صلی الله علیه وسلم گفت که حق تعالی میفرماید مَنْ لَمْ يَرْضَ
بِقَضَائِي وَلَمْ يَصْبِرْ عَلَى بَلَائِي وَلَمْ يَشْكُرْ عَلَى نَعْمَائِي
فَلْيَطْلُبْ رَبًّا سِوَائِي وَلْيَخْرُجْ مِنْ تَحْتِ سَمَائِي آن روز

با قوم موسی گفت امروز با تو میگویم هر که با قضای ما
راضی نیست و در بلای ما صابر نیست و در نعمت ما شاکر نیست
گو بجز از من خدای دیگر طلب کن این عتاب بیزاری است
تا بنده سر بجکد او و بهدانیرا که بنیاد ایمان بنده بدین دو
رکن ست که الایمان نصفان نصف شکر و نصف صبر
سید عالم میگوید که ایمان دو نصف ست نصف شکرست
و نصف صبرست اگر در بلا صبر کنی بدرجه سلیمان رسی
و اگر صبر نکنی از خیل شیطان باشی دران ساعت که زخم
بلا بتو رسد صبر کن و منال که الصبر عند الصدمة الاولى
تا صواب باطل نشود و اگر آن ساعت بنالی و فریاد کنی پس از آن
صبر کنی سود نکند صبر از بهر خدای تعالی باید کرد
نه از شرم خلق صبر از دو چیزست یکی از رنج تن چون
بیماری که بهشت عوض آنست و دیگر رنج دل که بنده مؤمن را
که در دین دل میرنجانند عوض آن دیدار الله تعالی است
قال الله تعالی انا عوض من هلك في ای شادی آن بنده که

او را

او را از بهر الله تعالی برنجانند عاشقان را زملامت باک نیست
زانکه جای سر حق جز خاک نیست — هر که جز توحید گوید در جهان
من چنین دانم که دینش پاک نیست — آن محبت کز خدا در جان تست
در وجود عرش و در افلاک نیست — تو چه دانی که دل چیست و در حکم
گیتی دل نه آن گوشت پاره ایست که در سینه داری
دل آن سعی است که از و تو خود خبر نداری نام دل
دو حرف است دال و لام دال دلیل تو آمد بحق لام لطف
دل آمد از حق باشد تا بگویم که جانم میسوزد نیک بشنو
دلی که دلبر دارد کسی از و چه خبر دارد شرف دل از
نظرست کار دل پر خطرست والمخلصون على
خطر عظيم ای بیخبر تو از دل چه خبر داری در
عالم سر حق چه گذر داری آن عظمت که دل دارد
عرش ندارد آن فراخی که دل دارد کرسی ندارد
آن لطافت که دل دارد حور ندارد آن عصمت که دل دارد
فرشته ندارد و آن گستاخی که دل دارد هیچکس ندارد

دل دانی که چیست سایه ایست از همای و یحبهم که بر تو افتاده
در روز میثاق که الست بربکم لا اله الا الله مردم همه دل دارند اما
فرقست میان دلها یکی خزینه رحمن باشد یکی منزل
شیطان باشد یکی عرش یکی فرش یکی دل محمد رسول الله
باشد که در قاب قوسین نگنجد یکی دل یونس باشد که در شکم
ماهی پنهان شود با اینهمه عظمت و بزرگی دل که رسول ما را بود از
کافران مکه به تنگ آمد که از بهر ما شکیبائی کن و غمناک مباش
از گفت کافران تا بمقصود برسی که صابر سوار است و بی صبر پیاده
سوار زود بمنزل رسد انبیا بر مثال پیاد کانند سید عالم
سوار بود ایشان هنوز در راه اند و سید بمقصود رسید و مقصود
یافت قوله تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل
باش تا ظاهر تر بگویم طینت آدم علیه السلام بر مثال برجی بود
و در وی صد و بیست و چهار هزار مرغان رسالت بودند
ثم ارسلنا رسلنا تترا رزان برج کالبد آدم علیه السلام
بدر آمدند متعاقب می آمدند مرغی پدید بر شرف لا تذر علی

الارض من الکافرین دیارا داشت ارادهٔ طریقت با
گفت دست برافشان تا آن مرغ از آن شرف بزیر آید
که یا نوح اهبط بسلام منا و برکات علیک
باز مرغی بیرون آمد تا کنگرهٔ ملکوت بر رفت و کذلک
نری ابراهیم ملکوت السموات والارض
قوت پریدن بالاتر از ملکوت نداشت فرود آمد باز
مرغی بیرون آمد و لما جاء موسی لمیقاتنا سوی عالم ارنی
معلق زد که ارنی انظر الیک سیاست لن ترانی
دست بزد مرغ از منظر اعلی ارنی بر طور افتاد که
و خر موسی صعقا باز مرغی بیرون آمد که ذلک
عیسی ابن مریم بر کنگرهٔ جلال نشست که و روح منه
تا در عالم غیب نظر کند آفتاب هیبت أأنت قلت
للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله
پر طمعش بسوخت در مسجد بیت المعمور افتاد چون همه مرغان
رسالت بیرون آمدند کل واپسین هم بیرون آمد که انی رسول الله

الیکم جمیعا هر چند نگاه کردند تا بدانند که چه مرغیست
نور و جوشش نمی گذاشت که دیدهٔ ناظران کیفیت او را بدانند
و تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
چون پرواز کرد شرق و غرب را بگرفت که زویت
لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها گفت طریقت
ای جوانمرد چه مرغی تو که بیک پر که زدی شرق و غرب را
بدیدی حقیقت جواب داد که این مرغ نه کبوتریست که هر جای
قرار گیرد این بازیست که جز بر دست لطف شاه قرار نگیرد
چون صبح سبحان الذی اسری برآمد مرغ عربی بو پرید باز از
عالم غیب رسید که عبارة از آن عرش است آنجا قرار نگرفت گفت
دام استوا نهاده اند تا مرغ گیرند اما بچنین دام گنجشک گیرند
نه سیمرغ از آنجا هم بپرید که ثم دنی فتدلی تا از پردهٔ زمان
و از فرش مکان بگذشت چون منازل عالم صورت ببرید بعالم
صفت رسید که فکان قاب قوسین او ادنی در منازل
عظمت افتاد از آنجا بصحرای کبریا رسید از مرج البحرین قصد

عبور کرده بوادی کرم رسید از وادی کرم بر فرق
معالی رسید از آنجا هم درگذشت روی سوی خطایر
قدس کرد می پرید تا بحجاب عزت رسید قدم بر بساط وصل
او ادنی نهاد جمال لیس کمثله شیئ در آنجا بدید حکایت
جولاهه بچه بنزد تیر انداز آمد تا تیر اندازی بیاموزد استاد زیرک
دوربین بعلم تمام تیر نظر بر کمان شرع نهاد و بر هدف
مقصود زد جولاهه بچه که آن بدید گفت من تیراندازی بیک ساعت
آموختم برفت و کمانی از تیر کمانی بد کمانی بخرید و از پیر
حقیری فقیری که بعمرها ندیده به تیری و از جور فلک بر نفس نصری
و باطن او گشته چون قبضه گیر تیری ببستند و کبوتر ها به سیم داد نک
بخرید و گفت تیر باین کبوتر زنم و با پدر و مادر گویم که این را
من به تیر زدم آن باریک نظر در خرابه رفت و بال کبوتر باز
کرد و پای بر بال او نهاد و کمان برزه کرد و تیر بروی نهاد
و در کشید تا بر کبوتر زند بر پشت پای خود زد و بر زمین دوخت
کبوتر بپرید و نیم دانگش بهر و گفت زهی او ستاد باریک آری عزیز

تیری که جولاهه بچه زند به ازین بود هر که تیراندازی ز خود آموزند
لاجرم پای خود بر زبان دوزد و میدانی که چه میگویم آن تیرانداز
راست انداز ابراهیم بود علیه السلام و آن جولاهه بچه نمرود نمرود
علیه اللعنه ابراهیم خلیل تیر صدق نظر بر کمان یقین نهاد که
انی ذاهب الی ربی سیهدین و بدست بت شکن اندر کشید
و بر ستاره و ماه و آفتاب زد و زمان و مکان بر هم دوخت
تا بجمال انی وجهت وجهی رسید و آن جولاهه بچه نمرود بود
که تیر کمان بر کمان نهاد و بینداخت تیرش نگون باز گشت
و پشه در دماغش نشست هاتفی آواز داد که ای سگ آن صنم
که در جهت بانه صمد جل جلاله معنی تیراندازی نمرود آن است که
هر کس تفسیر قرآن کند برای خود را در گرداب کفر غرق کند مردود است تیر نظر بر کمان فطرت
نهد و بر آنجا به امواج غرق زند و صید معنی بکند اما مخالف تفسیر
قرآن بر موافقت طبع خود گوید لاجرم در بحر بدعت افتد
زیرا که طبع آدمی چهار چیز است آب و خاک و باد و آتش
و این هر چهار طبع بر مثال چهار عطر است که به مجمره قالب نهاده اند

در چهار عطر

در چهار عطر چهار چیز است مشک و کافور و عنبر و بخور
انبیا مثال عطاران بودند هر یک را بیک گونه عطر دعوت
سوی قومی فرستادند که رسلا مبشرین و منذرین
خلیل را علیه الصلوة والسلام با صحف و موسی را با تورات
و عیسی را با انجیل و داود را با زبور دعوت خلیل
مشک بود گرم و خشک بود دماغ نمرود را بجوشانید
دهان کنده باز کرد و گفت انا احیی و امیت و عطر دعوت
موسی کافور بود سرد و خشک بود دماغ فرعون را
خشک کرد ازین جهت گفت انا ربکم الاعلی چون دور سید
عالم چهار عطر که عبارة از چهار کتاب است جمله در صدف
فاوحی الی عبده ما اوحی به سید عالم صلی الله علیه و سلم
فرستادند سید شاد شد و گفت بعثت بجوامع الکلم
جمله عطرها بمن دادند عبارة از آن چهار عطر این آمد که قال الله
و قال رسول الله و اجماع الصحابة و اجتهاد الائمة هر که این چهار را
قبول کند مؤمن است و هر که این چهار چیز را رد کند مخالفت

همچنانکه ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر رضی الله عنهم
که اگر همه را دوست دارد مؤمن باشد و اگر در یکی طعنه
زند مخالفت مؤمن صفت آدم دارد متواضع باشد
مخالف صفت شیطان دارد موذی باشد آنروز
که آدم را علیه الصلوة والسلام از صلب عدم بیرون آوردند او را
بتعلیمگاه بردند تا سلاح کاری بیاموزد و گفتند ترا
با ابلیس مصاف باید کرد تا از عالم روحانی پایش بیرون کنی
که او دشمن عظیم است انه لکم عدو مبین تا از وی غافل نباشی
آدم علیه السلام سلاح کاری بیاموخت جعبهٔ جان پر تیر آسمان
کرد و زره لما خلقت بیدی در پوشید و خود اصطفی بر سر نهاد
و تیغ توحید در دست گرفت و نیزه فتلقی آدم من ربه
کلمات در بغل گرفت و سپر واصبر و ما صبرک
الا بالله در روی دست آورد و پای در مرکب والذین
یجاهدوا فینا آورد و روی با ابلیس کرد و گفت هل من مبارز
ابلیس گفت باش تا من نیز سلاح برگیرم شیطان زره حقد

۱ بدون شک شیطان شمار است دشمن آشکارا
۲ وقتی که آفریدم بدست خویش
۳ پس آموخت آدم دعا از جانب پروردگار خود کلمه های چند
۴ بردباری کن نیست صبر تو مگر بیاری خدای
۵ آنانکه مجاهده می کنند در راه ما

من نار بپوشید و نیزه استکبره انا خیر منه بر داشت و تیغ لاغوینهم اجمعین
برکشید و بر مرکب ابی و استکبر بر نشست و در میدان دعوی روی با آدم کرد
و نیزه بر آدم زد که فازلهما الشیطان عنها سر نیزه به پوست آدم رسید شانه وی
بخراشید که وعصی آدم ربه همی آدم از غیرت گرم شد در آمد و نیزه وحده لا شریک له
بر سینهٔ ابلیس زد و او را از سر نیزه از مقام دعوی بر داشت و در هوا برد و بر کوه لعنتش زد
گردن ایمانش بشکست ابلیس گفت یا آدم این چه بازیست که تو کردی از آن روز
باز آن لعین چون سگی بر راه گذر زندان آدم می آید و بانگ میکند تا مگر مؤمن را از
حضرت خداوند تعالی باز دارد همچنان که آن سگ ترکمان نگذارد که کسی قصد خیمه
ایشان کند اما اگر مردی خواهد که شیطان بر هم پناه بدرگاه حق تعالی باید برد تا او را از شر
شیطان نگاه دارد اگر خواهی که بکلی از دست او برهی برخیز این جهان را برهم زن که چون
تو دست از دنیا بداری او نیز دست از دین تو بدارد شعر ای بت تو کرده شیطان
زر و سیم و کاله را * زر پرستی میکنی چون سامری گوساله را * جیفت دنیا کنده پیری دلا هی
شوی پکش * در نکاح خود میار این فاحشه قتاله را * بر سر کوهی مثال جهد کن قصری بزن *
آن نه کردون همی مسکن کنی درغاله را * ملک عقبی تو عروسی این جهان دلاله را *
ای که مانده تو عروسی زر بهر این دلاله را * گو نیا گز شرم و نفت نشنفته سخن نگون

بازده غفلت تو تشنه دل لاله را	بکذرم بهر خوردن از کرم ندهی دلیک
جز بنخشی ز بهر مطرب و قواله را	کر بدانی آنچه بهر عاصیان در دوزخ است
همچو تو بهار سرزد دیده باری ژاله را	می نوی و رچنک عزرائیل داری چون بط
در دهان شیر سرزه داده بزغاله را	عقبها در پیش و بر پشت این همه بار کناه
پس مکن زخر خیره زین صنعت علی آماده را	هرکه راز حق بکذرد بازده اردر ترا بکذر زدین
خو پیش و بیکانه کویم بلکه ام و خاله را	صبح کاهی نور آهی کر شود حاصل ترا
خوشه چین خرمن آن نور بینی هاله را	برو با رجو باری اشک زاری یک سحر
در کذارد از تو ایزد کرده صد ساله را	ستو زروزنه عرضه مکن بروزش انصاریا
زانکه ایزد دوست دارد از تو شوزو ناله را	بندکان حضرت عزت بعضی عوام اند

و بعضی خواص عوام را در شبان روزی پنج بار بحضرت بار دهید و آن قربت که ایشان دارند بحضرت خداوند در نماز بیرون نماز ندارند **المصلی مناجیه ربه** و مقصود از نماز نه قیام و قعود و سجود در است مقصود از نماز دیدن معبود است اما خاص را منزلت در بیرون نماز بیش از آن باشند زیرا که در نماز بخدمت او مشغول شوند و در بیرون نماز باو مشغول شوند افعال خود را نه بینند مثال نماز کذاران رفتن حاجی است در بادیه تا بکعبه رسد و مثال حضور دل بدیدن حق تعالی چنان است که رسیدن بکعبه **حکایت** شیخ ابو یزید بسطامی قدس الله روحه العزیز

قدس الله روحه العزیز شبانه روزی چهار صد رکعت نماز کردی تا از علم الیقین بعین الیقین رسید و زان پیوقت بکذاشت کردی هرکاه که بانک نماز بر آمدی با او کفتندی که شیخا بانک نماز کفتند کفتی **لا حول و لا قوة الا بالله** از بارکاه بدرکاه می باید رفت و اکر از وم شرع نبودی ما را بروی هیچ جانوری وحشی تر از یوز نیست که در صحرای غیر او در پیش اندیشه و خود داماهی شده چون بکیرندش بریاضت و مجاهده مسخر کنندش اما اکر خواهند که همان ساعت او را بر پشت اسب بکیرند نتوانند که او وحشی باشد سخت مرد دلیر و ریشی را زر کل ساز نند و آن مرد را بدان اسب نشانند و آن یوز را به نزدیک آن اسب بزنجیر به بندند نزدیک هفته او را هیچ خوردنی نه دهند و نکذارند که بخسبد تا از کرسنکی و تشنکی و بیخوابی عاجز آید آنکاه چوب چند بروی زنند او خواهد که بکریزد هیچ راه نیابد جز آن اسب که لیکن نشسته یوزبان دست زدن او بدارد آن یوز از بیم ضرب آن چوب بپشت اسب کلیین آرام کیرد و چون تا پیند و در خواب رود و چون چشم باز کند چنان داند که هیچ آرام کاهی در جهان خوشتر از آن پشت اسپ نیست تا چنان شود که اکر خواهند که از پشت آن زنجیر بچوب فرود نیاید آنکاه از آنجا بر پشت اسپش بکیرند غرض از این مثال آنست که در تن تو نفسیست از همه وحشی وحشی تر که **ان النفس لاماره بالسوء** چون یوز در صحرای هوا نشسته و مقام وی با ید بنیکت لیس کرفتن نفس که هزار جای و پیش دارد و منوار بند نفس در ولایت بشریت کرد نده تر از فلک دوار است و دنده تر

آن دو کتی را بی قطع نه دمهای روز طاعت خدا را مجهل تحقیق کنی که خالص کردانند روزه بی بار روزه بکرد کی ۱۶ رابعی کن

از آب فرات است اکر تو سر راه تا فقا بکیری او را از قاصد باز رود که او راه را ها بیاراست که **شبان فجاجا** اکر خواهی که نفس را بکیری در کنج شانده نشین که **علیکم بالجوع** دوام روزه در بحری نیاز نه که **فلیکم بالصوم** و جهل شبانه روز طعام و شراب را زروی باز کیر و مکذار که بخسبد که **من اخلص لله اربعین صباحا** تا نفس از تشنکی و کرسنکی و بیخوابی بفریاد آید و کوید که با من مدارا کن تو کوهی که هرچه دست به بیعت بمن ده که اد در دست دار بکیرش حرص که بکی امل چون دست تبو دهد بتیغ مجاهده هر دو دستش را ببر که **فاقطعوا ایدیهما** تا نقب در خزانه دل نزنند که آفت دین و رین دو چیز است حرص و امل حرص حصار دین و بران کند و امل عمل بباد دهد **رسول کفت صلی الله علیه و سلم یهرم ابن آدم و یشیب منه اثنان الحرص و الامل** حرص آتشست بسوزاند امل آب است غرق کند فریاد از غلبه آتش و آب ای برادر بدانکه در دل مؤمن دریاهاست و در آن دریاها جوهرها که نهادی کوهری **لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر** است بکنه صدقی از آن چندان است که غرض جهد اکر در این دریاها غواصی کنند خواهی که در تحت ز جا بجا برهنه شو تا برای

نظم

غواص دل فرو شد در بحر بیکرانه	تا کز ب حل آمد آن کوهر یکانه
در عالم حقیقت کش را که رهبو دی	کر حسن او نکردی خود را بخود نشانه
زنهار تا نبازی منصوبه تصرف	شاه خرد درین ره با نیست بادوانه

خود میزند چه کویم

هیچ چیز در دو اند نشود ای بلیغا

خود میزند چه کویم کس نیست در میانه	آدم کشد ملامت از بهر یکه دوانه
یک تیری بی نیازی جست از کمان عزت	ابلیس را در آن دم کرد از قضا نشانه
دل را هبر است اما آنجا نبود راهی	عشق آتشست لیکن آنجا نزد زبانه
آنجا برون ز هستی سرمایه نه بیدم	ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه
ز زیک بیحب بی مقصود خود بیابی	چون کنج عشق باشست بنشین بکنج خانه

ای برادر در بسیاری طاعت مغرور مشو آه مؤمن عاصی از رحمت الله تعالی نومید مباش رحمت حق تعالی از نمک بکتر نیست هرچه در نمکسار افتند نمک شود چه عجب که کناه مؤمن در چشمه رحمت افتد طاعت شود **فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات**

حکایت مردی به نزدیک امیر المؤمنین عمر آمد رضی الله عنه و کفت کناهی بزرک کرده ام مرا تو به قبول کنند یا نه حضرت امیر المؤمنین دره را بر او زد بشت و در روی او بجنبانید آن مرد عاصی کفت یا عمر زمن توبه خواهم نه دره امیر المؤمنین کفت اکر بیش من اقرار کنی دره را بر نهم تا زیانه بزنم قصاص کردنی بود قصاص کنم دست و پا او بریدن آیکه ببرم آنمرد بکفت یا امیر المؤمنین هرکز بیش تو اقرار نکنم هم بخداوند خود نالم و کویم که در ربوبیت کی من کناه میکنم و مرا از لشکر آنکه ده امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بر روی نهاد و بسیار بکریست این آیت را برخواند که **غافر الذنب و قابل التوب ای غافر الذنب لمن قال لا اله الا الله قابل**

دو عشق ترسی بیست خدا و توزنای ای عنوت

بدل می کند خدای کناه بدبهای او نیکوئی ها

آمرزنده کناه و قبول کننده توبه است یعنی آمرزنده کناه است برای کسی که کفت نیست هیچ خدای الا خدای

التوب لمن ندم عن ذنبه یعنی آمرزنده گناه رست مر آنرا که گوید قلا الیه الا الکر قبول کننده توبه است مر آنرا که از گناه پشیمان شود حکایت منظومه

کفت عکاشه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق آمد در گریز
غافلان و غافلان را از گناه / رو بها گردد به یک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده اند / هر یکی نوعی پریشان مانده اند
حق تعالی از زمین تا نه فلک / صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک / افکنند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله / از چه بر ما می زنند این قوم راه
حق تعالی گویدای روحانیان / زین شمار اینست این شود زیان
خاکساران را که رمیکرد و تمام / نان برای گرسنه با بد تمام

دیگ بی نمک بی طعم باشد طاعت بی اخلاص بی مزه باشد طاعت با اخلاص امیرالمومنین علی را بود کرم الله وجهه چون خواستند که پیکان از پایش کنند بگذارند که در نماز ایستاد روی گل بسوی قبله جدو و کرد و روی دل بسوی حضرت معبود کرد و دست نیاز به نماز برداشت و زبان درست بگشود و در بیابان بی پایان تکبیر آمد و گفت

الله اکبر نور الف الله چو قامت لطف بر کوی دل علی زد و از سر میدان قیام و قوموا

خدا بزرگ است

بر پا دارید نماز را خاص برای خدا قانتین یعنی خاشعین یعنی ترس گاران

لله قانتین بیابان رکوع انداخت چون کوی دل علی کرم الله وجهه در زخم کرد کرد آب رکوع افتاد و سلطان و نحن اقرب بگرخم دیگر بر کوی دل امیرالمومنین علی کرم الله وجهه زد و از بارگاه رکوع بروضه سجود آمد و اسجد و اقترب اندر رفت چون حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در خلوت سجود آمد ساقی و سقاهم ربهم از جام سبحان ربی الاعلی شربت بنوشید و پیکان از پایش بیرون آوردند و او را از راحت شربت نوشیدن خبر نبود از ضرب نیش تیغ نیش نظم

که دارد چون علی شاهی سوار و سرور و صفدر / همایون بخت فرخ فال و ملک آرای دین گستر
نباشد چون جمال حال فرد قامتش یک گز / گل خوشبوی بستان و سبزه شمیم تام و عود تر
سر گردان شده مردان سوار و لشکر و میدان / وصی ابن عم داماد و یار نفس پیغمبر
عطا در خلعت تشریف ربانی علی را بود / فرس دلدل کمر قدرت سر لوح و علم پیور
قبایش را ستبرق و لعمرک تاج او و مطلق / عطایش ذوالفقار از حق سرا پیش رب کوثر
خدا او را شنا وین کفت رسولش انت منی گفت / همی روح القدس این گفت زهی حیدر زهی حیدر
نبودی حرب خرب ای امروز های کرد دین / کجا بودی نماز و روزه حج و زکوات سجده و منبر
امام پاک مخدوم همه از همه بد عهت / بزن شفقی بر تیغ کافی بدل صافی بزنیک اکبر
جوان مردی جهان بذلی سخی طبعی که بخشیدی / لب بی نان نان بیان زان بمومن جان بکافر

۱ ما نزدیکتر هستیم
۲ سجده کن و نزدیک شو
۳ آب دهد آنهارا
پروردگار شان
۴ پاکست ذات خداوند پروردگار من است بلند مرتبه

حکایت خواجه حسن بصری قدس الله روحه گفت که روزی بنزدیک امیرالمومنین علی کرم الله وجهه آمد در عهد خلافت آن اعرابی بیمار و ضعیف ترکیب و نحیف دیدار دردمندی و مستمندی بی زمانه نامه نومیدی برو خوانده و دولت دنیا او را از در خود رانده جگر از آتش بی نصیبی و نیاز کباب گشته و دیده هایش از زخم نیش درویشی پر آب گشته بدین صفت آن درویش مسکین مهجور غمگین دست فرزند گرفته و در آمد بحرمت بایستاد و گفت یا علی بنزد تو از بیداد آمدم بفریاد آمدم در یاب مرا که با عیال و اطفال بسیار در دست ستمکاری در مانده ام که در هر انجمن آبروی من میریزد و بهر زبان در دل من می آویزد امیرالمومنین علی کرم الله وجهه از گفتار آن گریان شد آنگاه گفت یا اعرابی این ظلم با تو که میکند پیر گفت تهی دستی و درویشی چندان بلا و شدت و دولت و محنت و فقر و فاقه بر روز گار من مستولی کرده که نه قلمت تعالی شود داروی نه فکرت سلیمانی فایده دهد در حال امیرالمومنین علی کرم الله وجهه بجازن اشارت کرد و ناده هزار درم از خزانه بیاورد و بدان پیر درویش داد آنگاه گفت یا اعرابی بزنهار تا قدر آفریدگار کریم نگاه که دست زمانه جور و بیدادی بر تو دراز کند بمن باز گرد تا بقضا بقضام انعام دست او را از زر دامن تو کوتاه کنم شعر

هر که دارد با علی همسایگی / پیش شیر حق بود چون موشکی

بانگ کوس او روز نبرد / خود چه باشد بانگ طبل و طبلکی
شاه باز آشیان لامکان / با همای همت او مرغکی
آفتاب آسمان لافتی / سایه لطف آلهی بی شکی
ذوالفقارش کرده دشمن را دو نیم / آن یکی نیمی و این یک نیمکی
منکر آل عبا وانی که کیست / جاهلی نابد نبازی مرد کی
کی تواند با علی کردن مصاف / خارجی کز لشکرش باشد یکی
هفت دریا با قطره علم او / نزد ما باشد ز بسیار اندکی
دوستی آل و بیت انصار با / جمع کرده در دل خود اندکی

قال النبی صلی الله علیه و سلم یا علی لا یحبک الا مومن تقی و لا یبغضک الا منافق شقی صدق رسول الله رسول گفت ای علی ترا دوست ندارد مگر مومن پرهیزگار و دشمن ندارد ترا مگر منافق کافر شعر

بر چرخ حقیقت آفتاب است علی / در کوثر فردوس خوش آب است علی
جبریل امین گفت ترا هست آدم / فرمود نبی که بوتراب است علی

خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب صدق رسول الله گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم

۱ فرموده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم ای علی دوست ندارد ترا مگر مومن پرهیزگار و دشمن ندارد ترا مگر منافق بدبخت

۲ ترجمه حدیث شریف در متن کتاب گفته شده

حکایت در نوادر یکی به نزد بدید بر که علم جو در شهرستان ها در شهرستان علم و علی که من شهرستان
سلیمان علیه السلام گفت الهی حواله روزی بندگان یک سال به من کن گفت نتوانی
گفت اگر یک سالی نتوانم ماهی بدهم خدای تعالی گفت نتوانی گفت یک هفته بدهم گفت
حق تعالی نتوانی و او گفت یکروز بدهم فرمان آمد که نتوانی سلیمان علیه السلام دل
تنگ شد حق تعالی گفت ای سلیمان هر جانور را هر روز چند طعام باید گفت الهی
من چه دانم گفت چون میدهی چون ندانی روزی دادن او را مسلم است که جان دهد
ای سلیمان از بهر دل تو مهمانی بفرستم اما تو برو و با لشکر خود بگو که تا به یک سال طعام
بپزند که مهمان بزرگ برسد سلیمان علیه السلام خرم شد بفرمود تا بیزاران هزار کس
شب و روز طعام می پختند و می آوردند و در کنار دریا می نهادند چهل هزار هزار جریب غله در طعام
اندر رفته بود به غیر از نان چون یک سال تمام شد سلیمان علیه السلام مناجات کرد
که الهی مهمان بفرست حق تعالی گفت بیا با لشکر خود نظاره کن سلیمان علیه السلام
بیرون آمد و جمیع سپاه نگاه در آن طعام میکردند که ناگاه ماهی سر از دریا بدر آورد و همه
آن طعام را با خوان و کاسه و سفره به یک لقمه کرد و فرو برد و ماهی گفت ای سلیمان
مرا سیر کن و اگر نه از گفت خود استغفار کن چرا مهمانی در خور کدخدایی خود نکنی
امروز که حواله تو بود گرسنه ام بگذاشتی هر روز حق تعالی مرا سه لقمه چنین دهد و هیچ دیگر گو

ماهی گفت

ماهی گفت ای سلیمان پادشاهی او را مسلم که کمتر و هیچ کس را هیچ جز خالق نداند
و کسی که امروز باشد و فردا نه چرا باید که تفاخر کند سلیمان علیه السلام چهل روز بگوشه
نشست و از گفت خود استغفار کرد و بار بعضی که سلیمان علیه السلام گفت
الهی آن ماهی هر روز چند طعام بخورد حق تعالی گفت ای سلیمان آن ماهی هر روز
چهل ماهی بخورد چهل درم سنگ سلیمان علیه السلام گفت ای ماهی چون است
که این همه طعام بخوردی سیر نشدی ماهی گفت که سلیمان و همه جهان است که رحمان
و همه جهان بی باشد ماهی گفت بدعو نان چون که تو میخوری اگر صداع این عالم و خلایق
نکشیدی شاید

شعر

یافت پیری یکدرم سیم سیاه / گفت بر باید گرفت این راز را
هر که او محتاج خواهد اوفتد / و اینم درم اکنون بدو خواهم داد
گرد شب یاری ز هر سوی نگاه / کس نه بد محتاج تر از پادشاه
در قضا آن روز از بار بود / پادشه در حکم یکرو در بود
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم / شاه شد در خشم و گفتش ای سلیم
چون منی را کی بدین باشد نیاز / گفت ای خسرو مکن قصه دراز
زانکه من بر کس نیفگندم نظر / در همه عالم شه تو محتاج تر

هیچ شیخ دنیی و بازار ای سلیم / گر برای تو نمی خواهند سیم
هر زمانت نعمت دیگر بود / هر دمت چیز دگر در خور بود
زر همه در کاه ماهی میکنی / تا زمانی پادشاهی میکنی
با خود آی آخر دلیت از سنگ نیست / خود ترا زین ناجواری میکنی

هم درین معنی نظم دیگر گفته اند

نظم

رفت سنجر پیش زاهد ناگهی / گفت از وعظم بده زاهد رهی
شیخ زاهد گفت بشنو این سخن / چون نشستی گرد حق گرد ای مکن
تا پخته گاه کنی زیر و زبر / تا بر اندازی بسر افرازی بزر
چون هر بزی خلق را در صد مقام / تا خوری یک لقمه اگاهی حرام
تو نشسته چون کوی در دیوان تو هی / ورکه الطبعی بنزد زندان تو هی

حکایت دیگر هم در ان خواجه عکاشه گفته است

خواجهٔ عکاشه آن برهان دین / گفت سنجر را که ای سلطان دین
در جهنم باشد تو دان زکوت / زانکه خود درویش جایی در حیات
کز زر املاک زری هاست این زمان / هست ان جمله از ان دیگران
کرده از خلق جمع حاصل آن همه / بر تو واجب می شود تاوان همه

چون از ان تو

چون از ان تو نبودست هیچ چیز / زین همه منصب چه سودت هیچ چیز
از همه کس گر چه داری بیش تر / می ندانم کس ز تو درویش تر

حکایت دیگر هم درین معنی گفته اند بشنو

شاه دین محمود سلطان جهان / در نشست استادی بغایت کاردان
بود نام او حبیب عنبری / ای عجب کافور پوشش بر سری
شاه یکروزی بدو گفت ای مقل / وتعز من تشاء وتذل
آیت زیباست معنی باز گوی / از عزیزان و ذلیلم باز گوی
پیر گفتا گوی این ایمان من / آیت در شان تست و آن من
خشم من عزت است و ان تست ذل / تو بجزوی قانعی و من بکل
کوزه دارم من و یک بوریا / فارغم از طمطراق و از ریا
زانکه در دنیا نفس باشد مرا / بوریا و کوزه باشد مرا
باز بنگر تو بکار و بار خویش / ملک و پیل و لشکر بسیار خویش
آنهمه داری و دیگر بایدت / بیشتر از بیشتر می بایدت
من ندارم هیچ و آزادم بکل / تو بسی داری و گر خواهی ز دل
بس مرا عزت نصیب است از حبیب / بی نصیبی تو ز عزت بی نصیب

آیت این است که تعز من تشاء و تذل من تشاء یعنی عزت می دهی کسی را که می خواهی و خوار می کنی کسی را می خواهی

ای دریغا ترک دولت کرده
خور ربت را نام غربت کرده

بار هفت اقلیم در گردن کنی
عالمی را قصد خون خوردن کنی

فایده گود کربز درین معنی گوش کن

رفت یک روزی مگر بهلول مست
در بر هارون و بر تختش نشست

خیل او چندان زدندش چوب سنگ
کز تن او خون روان شد بی درنگ

چون بخورد آن چوب بگشاد او زبان
گفت هارون را که ای شاه جهان

بگر زمان کاین جای من بنشسته ام
زین جفا کردن ببین چون خسته ام

تو که عمری کرده اینجا نشست
دانکه یک یک بندت خواهند شکست

یک نفس را من بخوردم آن خویش
وای بر تو زانک خواهی در پیش

فایده ذکر یاد کردن الله جل شانه

مدتی جبریل طاعت کرد و کار
سال آن هفتاد هر یک نو هزار

تا خدا را یاد کردن زهره داشت
بیش ازان دایم خوشی بهره داشت

عمرها در طاعت و در راه شد
تا نبشن خواند حاجت خواه شد

این همه او را چو می بایست کرد
تو چه خواهی کرد ای فرتوت مرد

تو ز جرم خویش نندیشی همی
در فضولی نام او گویی همی

کاملان کردند

ظالمان کردند مردی را اسیر
ریختند آبی برو چون زمهریر

میزدندش چوب او میگفت راز
دست من بگرای پادشاهای کام ساز

شیخ مهنه میگذشت آنجا یگاه
خادمی گفتش که ای سلطان ترا

گر ازین آن این شفاعت میکنی
هم چنان دانم که طاعت میکنی

این شفاعت گفت چون آرم بجای
لیکن زمانی یاد آمد او را ز خدای

هر کرا این لحظه یاد آمد ازو
دل دریده سر بریده یاد ازو

گبر در کشتی یکی گبری نشست
موج چون برخواست شد کشتی ز دست

سخت می ترسید گبری بی خجل
گفت ای آتش مرا فریاد رس

گفت ملاحش خموش ای زرزمای
آتش اینجا کجای شناسد سر ز پای

موج چون هم مرد و هم سر گشته است
در چنین موجی چه جای آتش است

گر کند این جایگاه آتش قرار
هم چو تو بکدم برآید زو دمار

گبر گفت ای مرد پس تدبیر چیست
گفت تسلیم آر تا تقدیر چیست

چون در آید بحر تقدیرش بجوش
شیر گردد همچو مور اینجا خموش

نظم

مالکی معشوق طوسی را نگر
بود بر بازار عطاران گذر

آن یکی عطار خوش خوی بهشت
غالیه از مشک و عنبر می سرشت

غالیه بستد ازو معشوق چست
بود در پیشش خری زر بار شست

زیر دنبال خر آورده بگرد
بر زبان غالیه سود ی نکرد

سر او بر کشید از و مردی ز راه
گفت این خلقی که هست اینجایگاه

رز خداوند چند آن خبر
گر ز بوی این غالیه این لاشه خر

چون سکندر را مسخر شد جهان
وقت مرگ او در آمد ناگهان

گفت تابوتی کنید از بهر من
رخنه و سازید اکنون بیش من

کفنکش ده دست من بیرون کنید
گریه بر من هر زمان افزون کنید

تا رشتاز لشکر و ملک شهی
خلق بینندم چنین دست تهی

گر جهان در دست من بود این زمان
در تهی دستی برفتم از جهان

عیسی مریم که بودی شاد او
چون ز مرگ خویش کردی یاد او

با چنان شگلی که بودی حاصلش
آن چنان بیمی فتادی در دلش

کز عرق آغشته گشتی جای او
آن عرق زان بود سر تا پای او

شیخ صنعان گفت فرد ذو الجلال
گر کند در دشت حشر از من سوال

کای فرو مانده چه آوردی ز راه
گویم از زندان چه آرند ای اله

غرق ادبارم

غرق ادبارم ز زندان آمده
باد بر سر کرده حیران آمده

باد در کف خاک درگاه توام
بنده و زندانی و راه توام

روی آن دارم که نفروشی مرا
خلعتی از فضل در پوشی مرا

آفریدی رایگانم چون نخست
رایگانم گر بیامرزی رواست

حقه زر داشت مردی بی خبر
چون بمرد او زر بماند آن حقه باز

بعد سالی دید فرزندش بخواب
صورتش چون موش چشمانش پرآب

پس در آن موضع که زر بنهاده بود
همچو موشی گرد آن میگشت زود

گفت فرزندش که کردم سوال
گر چه این جا آمدی بر گوی حال

گفت زر بنهاده ام این جایگاه
می ندانم تا بدو کس یافت راه

گفتم آخر صورت موشت چراست
گفت هر دل را که حرص زر بخاست

صورتش این است در من می نگر
پند گیر و زر بیفکن ای پسر

چون افتاد یوسف از پدر
گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج میزد بحر خون از دیده گانش
نام یوسف ماند دایم بر زبانش

جبریل آمد که گر یک بار دیگر
بر زبان تو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین
از میان انبیای مرسلین

چون بیامد امرش از حق آن زمان / گفت محوش نام یوسف از زبان

دید یوسف را شبی در خورد خویش / خواست او را تا بخواند پیش خویش

یاد آمد آنکه حق فرموده بود / تن زد آن سرگشته و فرسوده زود

لیکن از بطاقتی آن جان پاک / بر کشید آهی بغایت دردناک

چون ز خورد خویشتن جنبید از جای / جبرئیل آمد که میگوید خدای

گر تو راندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی بر کشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم چه بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بنده‌ای کو پیر شد شادش کنند / پس خطش بدهند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت ای پادشاه / همچو برفی کرده‌ام موی سیاه

بنده‌ام بس غم کشیم شادیم بخش / پیر گشتم خط آزادیم بخش

هاتفی ای حرم را خاص خاص / هر که او ز بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم / ترک گیر این هر دو وانه در قدم

گفت یارب من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست میزد در جنون

گفت اکنون

گفت اکنون من ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم

بنده کی شد محو از آدمی نماند / ذره‌ای در دل غم و شادی نماند

چون خلیل الله در نزع اوفتاد
جان بعزرائیل آسان می‌نداد

گفت از پس شو بگو با پادشاه / گر خلیل خویش آخر جان مخواه

سائلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می‌ندهی بعزرائیل جان

عاشقان بودند جانبازان راه / تو چرا بستد اری آخر جان نگاه

گفت آخر من چه گویم ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان

بر سر آتش درآمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه نبد آنهم آمد جز اله

چون بپیچیدم سر از جبریل من / کی دهم جان را بعزرائیل من

زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار / تا ز رو من نشنوم لیکن جان سپار

در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن این است و بس

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

نعره زد جان به بخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد

نیم جانی بود در عالم مرا / در هزاران عاشقان بر ریختندم مرا

کی کنم زین نیم جانی یاد من / وز هزاران جان شدم آزاد من

چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد

تا لکان داند در میدان درد / تا ندانی عشق با مردان چه کرد

کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم این جایگاه

چون برآمد جان باقی از خلیل / باز پرسیدش خداوند جلیل

کای ز کل خلق نیکو بخت تر / در جهان چه چیز دیدی سخت تر

گفت اگر کشتن پسر را سخت بود / در سقر رفتن پدر را سخت بود

در میان آتشم اندر فکنند / روز کاری با بلا در ساختند

گر بسی سختی ولی جا هیچ بود / در بر جان دادن آنها هیچ بود

دفن میکردند مردی را بخاک / شد حسن در بصره پیش آن مغاک

سوی آن گور رو کرد و می‌نگریست / بر سر آن گور او خود میگریست

پس چنین گفت او که کار مشکل است / لیکن جهان را گور آخر منزل است

آن جهان را اولین منزل همین است / اولین و آخرین زیر زمیست

دل چه بندی در جهان چون زندگی / کآخرش این است تنگ و زنگ

چون نشد یکی

چون نشستی از جهان صعبناک / جای تو این است یعنی زیر خاک

راه بسیار است زین جهان تا آن جهان / پیش یکدم نیست جان را در میان

زود در رفت چون برآید آن دمی / این جهان شد آنجهان گردد همی

زین جهان تا آنجهان بسیار نیست / جز دمی زین در میان دیوار نیست

چون برآید آن دمت از جان پاک / سرنگون شد زود در اندر خاک

مرگ را بر خلق عزم جازم است / جمله را در خاک خفتن لازم است

زاهدی را چون اجل آمد فراز
زو یکی پرسید کای در عین راز

جان تو چون است وقت هیچ هیچ / گفت عالم می نه بتوان گفت هیچ

باد پیمودم همی عمری تمام / عاقبت با خاک رفتم والسلام

ما همه از بهر مردن زاده‌ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم

آنکه عالم در نبشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین

مرگ بنگر چه راه مشکل است / کاندرین ره گور اول منزل است

گر بود زرنگی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

مفلسی تابوت پدر می‌شد ببر

اشک می بارید و می گفت ای پدر

این چنین روزی که جانم گرد ریش / هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفیی گفت آنکه او بودت پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان بسر او را فتاد / کار بس مشکل پدر را اوفتاد
گر بصد در مملکت خواهی نشست / هم بخواهی رفت چون بادی بدست
هست ققنس طرفه مرغی در جهان / موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او / نیست زو جفتش طاق بودن کار او
هست در هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بی قرار
جمله پرندگان خامش شوند / وز خوشی بانگ او بیهوش شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از ناله دلسوز او
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون درآید وقت مردن او ز پیش / هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بی قرار / در دهد صد نوحه بر خود زار زار

پس بدان

پس بدان هر ثقبه از جان پاک / ناله دیگر برآرد دردناک
در میان گریه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظاره‌ای / دل ببرند از جهان یکباره‌ای
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او گریان شوند / بعضی از بی قوتی بی جان شوند
چونکه عمر او رسد در یک نفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آتش می بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش با او خوشی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شود / بعد اخگر هم چو خاکستر شود
چون نماند ذره‌ای آتش پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر برکند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سال هزار / صد تنه بر خویشتن بگریست زار

سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نجست / محنت جفتی و فرزندی نجست
آخر الامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را ترک نیست
هست گردون همچو طشتی سرنگون / در شفق این طشت هر شب پر ز خون
آفتاب تیغ زن در گشت او / این همه سر می برد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی / قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد / کی تواند کرد با دنیا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی / هم بمیری یا هم بزاری جان دهی
هم برای بردنت پرورده اند / هم برای مردنت آورده اند
این چنین گر مرگ می ترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
تو نمیدانی که هر کس زاد مرد / شد بخاک و هر چه بودش پاک برد

رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید رجلان ینقلبان سجودهما و رکوعهما فیهما واحد و قرائتهما واحد و لکن ما بین صلواتهما کما بین السماء

والارض

والارض زیرا که در نماز یکی صنع می بیند و یکی صانع و رسول گفت صلی الله علیه وسلم اعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک نترسم که خواجه نماز رسمی میکنند نماز رسمی نماز نباشد زیرا که نمازکنان یکی نباشند یکی نماز کند و دلی در درگاه نیست از جمله کاینات صفت او فرشته کان مقرب دارد یکی نماز می کند که دلی در درگاه بهایم از وی به باشد که اولئک کالانعام بل هم اضل سبحان الله چهارپای را شبانه روزی سه من کاه دهند و ده من بار خود چون کوه میکشد و تو در شبانه روزی چندین نعمتها بخوری که ناگوان و گاهی نگشتی بهایم را وعده دیدار و بقا نداده اند و ترا وعده دیدار و بقا داده اند که وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره چهارپای میگوید با تو من و تو در خانقاه طریقت پس بر حقیقت ماجرایی باز گوییم ما چهارپای منعم با تو اگر هر بنده بیاید و بانگ بر من زند در خیزم و زهره ندارم که توقف کنم و تو آن کسی که صد بیت هزاران شواران رسالت تو آمدند گفتند از میل طبع و نفس برخیز برنخیزی رستی اگر اشتر بنده یک چوب بر من زند صد گام بدوم و یکدم باز نه ایستم و در شبانه روزی قرآن چندین هزار بار بانگ امر و نهی بر تارک سر تو میزنند و یکقدم براه فرمان خدای بر وی و من چندانکه علف بخورم صد چندان بار بکشم تو صد گونه نعمت بخوری

بلقمهٔ کار حق تعالی نگنی بس که حقیقت چهارپای تو هیچ زمن و کلام ملک علام
خبر میدهد در حق تو که یَأْکُلُونَ کَمَا تَأْکُلُ الْأَنْعَامُ وَالنَّارُ مَثْوًی لَهُمْ حکایت
سفیان ثوری رحمة الله علیه بیمار شد اصحابش گفتند طبیبی بیاوریم تا معالجهٔ
تو کنند سفیان گفت ای جوان مردان بیماری من از گرمی طبع نیست از
سردی نیست از خشکی نیست از رطوبت نیست از فضل صفرا نیست از
از غلبهٔ سودا نیست از خون نیست از فساد مزاج نیست از امتلای معده
نیست عضوی نیست بیماری تن نیست شوق دل و جانست غلبات
آتش محبت است که نهاد مرا غارت کرده است تا بدانند اسم به نشوم نظم

آتشی زد در دلم سودای دوست — عقل و هوش از من بسته غوغای دوست
تا شدم از هستی خود بی نصیب — لاجرم گشتم چنین شیدای دوست
تا شدم از خلق عالم بی خبر — مبتلا گردم بغمزه‌های دوست
هر دو عالم با دل و جان شد فدا — در سلامت نیست راحتهای دوست
گفتم ای دل این چه بحر است کاندر او — گفتا دی گفت این دریای دوست
اندرین دریا بود در یتیم — اندرین بحر است سر و سودای دوست

القصه طبیب بیامد و در بالین شیخ نشست و دست دراز کرد نبض او را بگرفت

تا بداند که او را

تا بداند که او را زحمت است جان او گرد جلال جمال حق جولان میکرد
هر گه که قرب آفتاب همت آفتابی ناپدید شدی و هر گاه که در قرب
و بعد افتادی مست شدی گاهی از شوق سوی آسمان شدی که فِی السَّمَاءِ
إِلٰهٌ گاه بحکم ادب سوی زمین آمدی که وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ طبیب نبض او
بگرفت سوز دل سفیان او حرارت زد که از دست بحجره از شرق
بمغرب افتاد حال طبیب بگردید بیمار تن درست شد و طبیب بیمار شد
آن طبیب ترسا بود سفیان نبض او بگرفت آتش شعله‌ور شَهِدَ اللّٰهُ
أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ دید که در ولایت جان ترسا افتاده بود و هیزم کفرش را
می‌سوخت و از یک یک موی او آواز می‌آمد که اللّٰه اللّٰه شادی در دل
سفیان آمد ترسا گریان شد گفت ای شیخ مرا جلاب ایمان می‌باید
سفیان گفت بگو لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ ترسا کلمه بگفت سفیان
برخواست و گفت بیماری مرا سبب تو بودی ای شیرمرد مؤمن باش که مؤمن
بمثال درخت خرما است و بلند در همت وَأَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ خرما بی خار نبود
مؤمن بی گناه نبود چنانکه مؤمن خرما را از خار زیان نبود ایمان مؤمن را
از گناه زیان نبود ای عجب آنجا که آب آمد نجاست نماند آنجا که ایمان بود

گناه چون ماند خاصه باش اگر دلی داری تا فائده برداری چو بندگان
دنیا جاهلانند و طالبان بهشت ابلهانند مؤمن را بهشت رضای خداوند است
که رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ هر گاه خیمهٔ دولت در مرغزار رضای الله تعالی
زنند بهشت به نظاره دل ایشان آید بهشت بهشت با حور او نور دل یک
مؤمن چنان نماید که ستاره در پیش آفتاب بهشت قدمگاه عاشقان است
نه قرارگاه ایشان قرار جان مؤمنان با جانان بود نه با جنان مرد هشیار بیدار
و شوخ چشم ملک غفار آن باشد که بها بهشت بگیرند و پیش او آرند که وَأُزْلِفَتِ
الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِینَ غَیْرَ بَعِیدٍ از غیرت سلسلهٔ طمع بگسلد و بهشت را به پشت
باز زند که در جود و عدلش نزد او برابر بود و شیر ور از بیشهٔ اندیشهٔ بهشت
بیرون آید و بسوی حضرت عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ رود و در بستان وصل
فرآید و شربت چند دمادم از قدم ساقی وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا
نوش کند در گلشن وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ سماع طاها و یٰس کند و پای بر قصور
نهد و تکیه بر حور زند چهل سال در حالت وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَیٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ
بماند چون با خود آید نعره می‌زند و این شعر می‌سراید شعر

چو مشتاقان حضرت را حجاب از راه برخیزد — بهشتی مستان و هشیاران زکر وراه برخیزد

سقاهم ربهم شد قی در خمخانه بگشاید — و از آن مجلس بکنگره کدام شاه برخیزد
دل یکتای عارف را تجلی گر صلای زد — ز آب چشم و خون دل خط الله برخیزد
ز شام ظلمت عصیان چو صبح تو به بر زد — طلوع شمس در تابد دولت ناگاه برخیزد
اگر خواهی نشان رو تعظیم در شفقت خوب — که تا یوسف ز قعر چه باوج جاه برخیزد
بگیرد ملک معنی را زلیخا را بچنگ آرد — عزیزی گردد و شوقش بمهر و ماه برخیزد
چو مه بر آسمان خیمه زند تا زان کند جمله — هزاران ماه بیکدم ز مهر خرگاه برخیزد
مباش ایمن ولی هرگز چو شنو و مبدأ الفار — که کوه قاف از قدرت به برگ کاه برخیزد

موسی علیه السلام نخست که طعم شیرها در نچشیده دم هیچ پستانی باز نهاده که وَحَرَّمْنَا
عَلَیْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ مؤمن که از پستان لطف أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ شیر محبت
خورده از پستان بهشت کی در دم گیرد ازین سبب بود که رشید عالم صلی الله
علیه و سلم درین جهان امی بود زیرا که از پستان وَعَلَّمَکَ مَا لَمْ تَکُنْ تَعْلَمُ شیر دانش
خورده پستان تعلیم کسی چون در دم گیرد کسی که تحفه دارش اسرافیل باشد
و خلیفه اکش جبریل باشد و دایت دارش میکائیل و در مکتب أَدَّبَنِی
رَبِّی اسرار قرآن و غوامض علوم و حقایق کمالات الرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ
آموخته باشد او را به صحبت استاد کودکان فرستادن محال بود شعر

ای مگس ران وصالت شهپر روح الامین / نقش توقیع جلالت رحمة للعالمین

بر جناب درگهت صاحب علام برده ورد / در حریم حضرتت آدم گدای خوشه چین

حلقه ایوان نبوت را ز فرط کبریا / برده بر کیوان و آدم در میان ماء و طین

بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم / کنده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نگین

شسته آب دعوتت زنگ از دل شاه حبش / خسته تیغ هدایت تاج از سر فغفور چین

سجده مرفوع شرعت عرش را اعلی الذری / حلقه مفتول جعدت روح را حبل المتین

برج او ادنی ز رخسارت پر از بدر منیر / درج لا احصی ز گفتارت پر از در ثمین

ابرویت بگشاده تیری قاب قوسینش بر کمان / غمزه ات بنموده تیغ فانذر را ز کمین

در سپهر لی مع الله ای رخت ماه تمام / در ریاض فاستقم قد تو سرو راستین

آهوی چشمت که دارد کحل ما زاغ البصر / خورده آب از جویبار قاصرات الطرف عین

حرفی از آیات تعظیمت بگو لی قد خلق / لفظی از دیوان توقیعت شفیع المذنبین

ترک دنیا کرده آن ماه سماء الفقر یا / رو بعقبی کرده گنج دینی در آستین

هر که او محبت چیز اندر دل دارد جز محبت الله تعالی آن چیز حجاب او باشد و او را آن چیز را فدای باز دارد حق تعالی فرموده که یا جبرائیل بگو با خلیل تا اسماعیل را قربان کند جبرئیل گفت آگاهی فرزند را در کنار پدر او نخستین بود با جبرئیل

با محبت ما

با محبت ما محبت غیر آمیختن روا نشاید شعر

داد از خود پیر بزرگستان خبر / گفت من دو چیز دارم دوست تر

آن یکی اسپیست ابلق کام زن / وین دگر یک نیست جز فرزند من

گر خبر یابم بمرگ این پسر / ز اسب ای بخشم بشکرانه این خبر

زانکه می بینم که هست این هر دو چیز / چون دو بت در دیده جانم عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع / دم مزن در پاکبازی همچو جمع

حکایت منظومه

شیخ خرقانی که عرشش ایوانش بود / روزگاری ذوق بادنجانش بود

مادرش بر خشم شیخ آورد زور / تا بداد او نیم بادنجان شور

چون بخورد آن نیم بادنجان که بود / سر ز فرزندش جدا کردند زود

چون درآمد شب سر آن پاک زاد / مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا به من از گفته کار / گفته ام پیش شما بار هزار

کین گدا گر هیچ بادنجان خورد / تا بجنبد ضربتی بر جان خورد

هر که را حق درکند در کار خویش / دم نباید زد دمی بی یار خویش

زلیخا بتی داشت که جهان بت گشتی نداشت و عاشق او بود روزی از عالم

غیب متقاضی ارادت با دل او گفت که آینه بر دار و روی خود را ببین تا تو نیکوتری یا او خاک بر سر معشوقه که عاشق بجمال از او به باشد زلیخا در آینه نگریست هزار بار خود را نیکو و زیباتر و لطیف تر دید مرا بر ستم چیزی را که من به از او باشم من زنده و او جماد من بینا و او نابینا و من گویا و او گنگ من دانا و او نادان این اصلی بود در زمین از تجربه عشق بدر آمد که در چاه زنخدان خود افتاد و تقدیر گفته گفت در چاه رو روز زلیخا را از چاه زنخدان او بر آر چون یوسف را بمصر آوردند و برابر وی ند آن نیکوهای یافته او را بدید گفت این چیست یوسف گفت این جهت تا کسی که در چاه عشق افتاده بود دست درین زند و از چاه بر آید زلیخا دست در زلف یوسف افتاد چون آینه والله یهدی من یشاء در پیش دیده سر زلیخا داشتند نگاه کرد جمال وحده لا شریک له بدید در یوسف نگاه میکرد بچشم سر و بچشم سر نظر میکرد یوسف را مثال دیگران دید گفت اگر خدای را است همه عرض و هم جوهر است از تو خود پشیمان شد و گفت نظم

ای دل همه اندیشه که در عالم این تفصیلها / زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندین کرم زین سوی چندین بخل و کم / زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا

حکایت یوسف گفت شربت خوش باید لیکن بخت نیک روی نمود یوسف

خواست تا او را

خواست تا او را امتحانی کند تا دم از حقیقت میزند یا مجاز گفت ای زلیخا چه ذوق دیدی میان جسم و صمد زلیخا گفت دانستم تو در من آفریده کاری است که آفریده کار عالم هر چه در عالم است یکی است که او را شریک و انباز نیست و یگانه است که او را ابتدا نیست و همیشه بوده است که هستی او را ابتدا نیست و همیشه باشد که وجود او را انتها نیست و هستی او را زوال و اندوه جب نیست که هستی را بوی راه نیست و هستی او بذات خود است که او را هیچ وجه بهیچ چیز نیاز نیست و هیچ چیز از بی نیاز نیست بلکه قیام وی بذات خود است و قیام همه چیزها بوی است و معنی قیوم این است و او در ذات خویش جوهر و عرض نیست و او را هیچ کالبد فرود آمدن نیست و در هیچ چیز مانند نیست و هیچ چیز مانند او نیست و او را صورت نیست و چند و چون و چگونگی را بوی راه نیست و هر چه در خیال و خواطر آمد از کیفیت و کمیت او از آن پاک است که این همه صفت آفریدگان وی است و او بصفت هیچ آفریده نیست و او جسم نیست و او را با هیچ جسم پیوند نیست و بر جای نیست و در جای نیست بلکه اصلا جا پذیر نیست امروز هم بدان صفت است که در ازل بوده است تا ابد هم بر آن خواهد بود که تغیر و گردش را بوی راه نیست چنانکه او را درین جهان بی چون و بی چگونه در شده مومنان او را در آن جهان بی

چون وی بیچگونه دانند مؤمنان او را او را همچنان بیچگونه ببینند چون بداشند او بر همه
چیز قادر است و در کمال است که هیچ عجز و نقصان و ضعف را در وی راه نیست بلکه
هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند صفت آسمان و صفت زمین و عرش و کرسی
و هر چه هست در قبضهٔ قدرت او مقهور اند و او را در آفرینش هیچ ماورا انباز نیست
و او دانا است بهر چه دانستنی است و علم وی بر همه چیزها محیط است و از اعلی تا به ثری
همه هیچ چیز بی دانش او نیست و عدد ریگ بیابان و برگ درختان و انداد
نفسها و ذره‌های هوا همه در علم او همچنان مکشوف است که عدد آسمانها و
هر چه در عالم هست همه بخواست اوست هیچ چیز از اندک و بسیار خورد و بزرگ
و خیر و شر طاعت معصیت کفر و ایمان سود و زیان زیادت و نقصان
رنج و راحت بیماری و تندرستی نرود الا بتقدیر و مشیت و بقضا و حکم او
که همه عالم از انس هم آیند از جن و انس و ملایکه و شیاطین تا یک ذره
از عالم بجنبانند و یا بر جای بدارند یا بیش کنند یا کم بی خواست او نشود و آنکه چیزی
نخواهد در وجود نیاید و هر چه او بخواهد بباشد و هیچ چیز و هیچ کس دفع آن نتواند کرد
و هر چه است و بوده و باشد همه به تقدیر اوست و او بینا و شنوا است بهر چه
دیدنی و شنیدنی است و آواز پای مورچه که در شب تاریک برود از شنوایی او بیرون

نبود و از

نبود و رنگ و صورت کرمی در تحت الثری بود از دیدن او بیرون نیست و دیدن
او بچشم نبود و شنودن او بگوش نبود و دانش او باندیشه و تدبیر نبود و آفریدن
او بآلت نبود و فرمان وی بر همه خلق واجب است و خبر او از هر چه خبر داده است
راست است و وعده و وعید او برحق است و فرمان و خبر و وعده و وعید او همه سخن است
چنانکه زنده و توانا و بینا و شنوا و دانا است گویا است و با موسی علیه السلام بی واسطه
سخن گفت و سخن او بی کام و زبان و لب و دهان نیست و قرآن و توریة و
انجیل و زبور و همه کتابهای پیغمبران سخن اوست و سخن او صفت اوست و همه
صفتهای او قدیم است و همیشه بوده است و روز قیامت حق است و حق
تعالی برانگیزد و زنده کند و جانها را با کالبدها در دهد هر کسی کردار خویشتن ببیند
و در نامه نوشته و هر چه کرده باشند همه را یاد آورد و بنهند مقدار طاعت و معصیت
او را معلوم گردانند به ترازویی که شایستهٔ آن کار باشد و آن ترازو جز از دی
اینجهانی نماند و آنگاه که همه را بر صراط اندر فرمایند و صراط باریکتر است از موی
و تیزتر است از موی و هر که در عالم بر صراط مستقیم راست ایستاده باشد
آسان بر آن صراط بگذرد و هر که راه راست نداشته باشد بر آن صراط راه
نیابد و به دوزخ افتد و بپرسند از هر چه کرده باشند و حقیقت صدق صادقان

طلب کنند و منافقان و مرائیان را تشویر دهند و فضیحت کنند و حق تعالی
پیغمبران بر خلق فرستاد تا راه سعادت و شقاوت ایشان را آشکارا کنند
هیچ کس را بر حق تعالی حجت نماند اول ایشان آدم بود صلوات الله علیه و آخر ایشان
محمد مصطفی بود صلی الله علیه و سلم و او خاتم انبیا است علیهم السلام هر یکی از مجموع انبیا
علیهم السلام هر خبری که از حق تعالی رسانیده اند آن همه حقیقت و ایشان از آن جانب
حق تعالی رسانیده اند و از خیانت و دروغ پاک اند

نظم

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز لشکر علم خالی آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشر او یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی / از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن تو بشنوی / پیش این بشر برهنه میدوی
احمد حنبل چنین گفتی که من / گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی‌خبر / بنگرش انصاف راه بینان نگر
وانکه انصاف است سلطان نجات / هر که شد منصف برست از مهلکات



خود فتوت

خود فتوت نیست در هر دو جهان / بهتر از انصاف دادن در نهان
آنکه او انصاف ندهد آشکار / از زبان کم خالی افتد روزگار
نیست بدا انصاف مردان از کسی / لیک خود میداده اند الحق بسی
از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود

یوسف را چون پادشاهی مصر مسلم گشت و قحط پدید آمد جبرئیل آمد و گفت
ملک تعالی میفرماید که برای درویشان مهمانی ساز و تو نیز با ایشان بنشین
تا لخت زده کان قحط نانت خورند و جمال تو ببینند تا مشاهده و
دیدار جان فزای و لقا زیبای تو دل خستهٔ خود را مداوا کنند یوسف علیه
السلام دعوتی ساخت و اهل مصر را بخواند مردمان چون بر خوان
نشستند جبرئیل در آمد و دست یوسف علیه السلام بگرفت
و گفت حق تعالی جل جلاله میگوید بگو تا چیزی نخورند که یک کسی دیگر
در می باید تا بیاید آنگاه طعام بخورند تو برو شخصی بجو دیگر و او را بخوان
بر این خوان یوسف علیه السلام گفت نام او چیست گفت زلیخاه
بیچاره در عشق تو از پادشاهی افتاده و در کنج محنت نشسته یوسف گفت

من بتن خود بروم و او را بخوانم اگر کسی را بفرستم چون باشد جبرئیل گفت
حق تعالی می فرماید که تو بزرگ تری یا من که خداوندم تو مخلوقی و من خالق
تو نیازمندی و من بی نیاز با این همه کمال هر شب دعوت میکنم
و خوان رحمت می نهم و بجودی و خودی خود عاصیان را بخوانم که هل من تائب
هل من مستغفر هل من سائل هل من داعٍ

نظم

قبلهٔ حاجات مشتاقان منم | کعبهٔ مقصود محتاجان منم
مرهم دلهای ریش خسته کان | از کمال لطف بی پایان منم
عاشقان دردمند خویش را | این جهان و آن جهان درمان منم
چاره بیچاره کان خسته دل | دایم اندر عمر جاودان منم
از رگ جان شما نزدیک تر | با شما ای جمع نزدیکان منم
آنکه می آید عنایت نسیم شب | بر سر بالین بیماران منم
آنکه مادر ری چه غم داری بیا | گنج بی پایان ناداران منم
رحمت دلهای مجروح شما | آخر الامر ای گنه کاران منم
شب مرو در خواب با من راز گو | دوستدار چشم بیداران منم
آنکه میگوید هل من تائب | با گنه کاران سحرگاهان منم

یوسف علیه السلام چون این خبر بشنید بخورست و رفت چون نزدیک
خانهٔ زلیخا رسید زلیخا کنیزک را گفت برخیز و در باز کن که یوسف آمد لا اله
الا الله این کرم نگر که در سحرگاهان ندا می آید که ای فرشتگان درهای
آسمان باز کنید که عاصیان را بدرگاهی آورم کنیزک زلیخا گفت که ترا خبر کرد
که یوسف می آید گفت دلی که با اوست چه خبر ور رو که یوسف می آید او گفت
ای بی خبر اگر دل با من بودی مرا چه باک بودی دل من با یوسف رفت
بلکه دل من خود یوسف رفت [illegible] باو به آنکس که در اوست که به گفتم
می آرند که چون یوسف علیه السلام در آمد سلام کرد زلیخا گفت جواب داد
ای جوانمرد ای ناجوانمرد یوسف علیه السلام گفت متناقض گفت اگر جوانمردم
ناجوانمردم چه معنی دارد گفت جوانمردی که پیغمبری و ناجوان مردی که مرا فراموش
فراموش کردی یوسف علیه السلام گفت من در آمدم چرا بر نخاستی به پای
زلیخا گفت کسی بر پای خیزد که جان و پای دارد یوسف علیه السلام گفت
مرا می باید که بدعوت من بیایی زلیخا گفت ما هنوز در مهمان خانهٔ ولقد
همّت بر خوان عشق تو نشسته ایم قوت ما شوق جمال تست از طعام
جگرهایم عجب روز قیامت در بهشت باز کنند و منادیان ندا کنند وسارعوا

الی مغفرة من ربکم و جنة عرضها السموات والارض همگنان بروند
و عاشقان نروند گویند ما را از طعام بهشت چکنیم ما را آن قوت ما لا عین رأت ولا
اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر قوت ابلهان دیگر است و قوت
صادقان دیگر است و قوت عاشقان دیگر قوت ابلهان اکل و شرب است
و قوت صادقان ذکر حق است و قوت عاشقان دیدار حق است وجوه یومئذ
ناضرة الی ربها ناظرة مثال عاشقان با دیگران چنان است که مثال طوطی
با مرغان دیگر زیرا که طوطی نخورد آنچه مرغان دیگر خورند میدانی که چه می گویم هر
پیغمبری را مقامی آوردند و بچیزی راضی کردند رسول ما صلی الله علیه و سلم هیچ مقام
سر فرود نیاورد و هیچ قبول نکرد لاجرم از حرمت و قربت بجایی رسید که
عرش مجید زیر نعلین او آمد و تا حق را ندید آرام نگرفت مرد عاشق چنان باید
که از آب و آتش نیندیشد تا بمقصود رسد

شعر

اگر تو عاشقی عشق و عشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه سد عظیمست در ره عشاق | حدیث بی غرضت انقبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون | هزار شیفته برادر آن کزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید | گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت چنان صیدهای رفت و گرفت | ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهره لیلی بدین هم ارزند | چگونه باشد مشتری لجبدة لیلی
چو جامه کرد گنی تا از آب تر نشود | هزار غوطه ترا خوردنی است در دریا
طریق عشق همه پستی آمد و مستی | که سیل پست رود کی شود علیاء
میان حلقهٔ عشاق چون نگین میاش | اگر تو حلقه بگوش نیی بگیتی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را ای خاک | چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو به زبان گرد خاک زین پیوند | چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
تحمل بزد بر کلیم ای تشیر نخواهد زد | علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو تو غریو مشتاقان | هزار غلغله در چرخ گنبد خضرا
چو برکشد ز مستی عشق بند قب | تو های و هوی فلک بین و غیرت خود را
به اضطراب که بالا و زیر عالم راست | ز عشق گوشت منزه ز زیر و ز بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب | رسید حسن عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو | که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

تو همه بندگان خدا را ای مشتاق بنده باشد که او بهشت می طلبد و بیت بدو بنده
باشد که بهشت او را می طلبد و نباید زیرا که او مقصد صدق باشد کی ازین

بنده کمان سلمان فارسی رست رضی الله عنه که سید عالم صلی الله علیه وسلم در حق او
گفت إنّ الجنّة أشوق إلى سلمان من سلمان إلى الجنّة گفت
بهشت به سلمان مشتاق تر است از ان که سلمان به بهشت **شعر**

هر دیده ای حریفان بکشد یار طرا ... بمن آورید حالی صنم گریز پا را
به ترانه های شیرین به بهانه های رنگین ... بکشید سوی جنت مرغوب خوش نگارا
دگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم ... همه وعده مکر باشد بفریبد او شمارا
بنمایی و شادی چو نگار ما در آید ... به نشین نظاره میکن تو عجایب خدارا
چو جمال او بتابید چه بود جمال حوران ... که رخ چو آفتابش بکشد چراغ ها را
برو ای دل ستمگر و بمن و دلبر من ... برسان سلام و خدمت تو بی بهانه ها را

حکایت در خبر است که کودک نارسیده را که سقط گویند بتازی بیاید در بهشت را
بگیرد و گوید که نگذارم که کسی در بهشت رود تا مادر و پدر مرا نیاری خطاب خداوند
تعالی در رسد که من با ایشان حساب درارم آن کودک گوید ملکا پادشاها
من نیز با تو حساب درارم فرمان آید که تو با من چه حساب داری کودک گوید
تو خداوند منی اگر با تو حساب ندارم با که حساب درارم از آنجا که کمال کرم
تست با من انصافی بده اگر در خانقاه طریقت باز خواست کنم حق با من بیچاره است

اول که مرا از عدم

اول که مرا از عدم بوجود آوردی نه ماه در زندان شکم مادر رو نهتی **في ظلمات
ثلاث** هنوز میوه وجودم نارسیده بود و ذوق حیات ناچشیده و عالم
تکلیف نیامده و در حب حیات و کام در میدان دنیا تاخته و در صحرای
جوانی تماشا ناکرده و در زندگانی بر گره تکیه بقفس نا نهاده همی از کمین گاه
قهر غلامان **قل يتوفّاكم ملك الموت** الا فرستادی تا خانه جانم
خراب کردن و مرغ جانم بغارت بر دند اکنون من با این عاجزی از تو خشنودم
و باز خواست نمیکنم تو با این همه بی نیازی اگر از مادر و پدرم عفو فرمایی و باز
خواست نکنی هم شاید ایشان را بمن بخش خدای تعالی دو فرشته را
بصورت مادر و پدر او بفرستد سید عالم صلی الله علیه وسلم نگاه
کند شفقت پیغمبری بجنبد یک شاعت پس آن کودک آید و گوید ایشان
مادر و پدر تو اند کودک گوید یا رسول الله صلی الله علیه وسلم من ایشان را نمیدانم
زیرا که ندیده ام سید عالم صلی الله علیه وسلم گوید دل ایشان را ببوی تا ترا معلوم
شود کودک دل ایشان را بوی کند فریاد بر آرد که پادشاها بروردگارا
تو پاکی و پاک باز این ها مادر و پدر من نیستند خطاب آید که بچه دانی گوید نه از دل
مادر بوی جگر سوخته آید و نه از پدر بوی شفقت و مهربانی آید فرمان آید که

بدوزخ رو و ایشان را بخوان بدر دوزخ آید و مادر و پدر خود را بخواند ایشان
جواب دهند گوید بدر آیید که شما را از خدا درخواستم ایشان گویند که خواهران
و برادران تو در دوزخ اند ایشان را چون بگذاریم کودک نیز بعرش آید و
گوید پادشاها و ملکا خواهران و برادران مرا بمن بخش خطاب آید که بتو بخشیدیم
کودک بدوزخ آید و گوید که حق تعالی ایشان را بمن بخشید از دوزخ بیرون آیند
و در بهشت شوند و شکر و حمد و ثنای حق تعالی گویند [illegible] رسول الله صلی الله علیه وسلم
بمعراج بردند فرشتگان گفتند مسافر از عالم خاک آمده چون لطیف ظریف
آدم قدی یوسف خدی داود وردی موسی هیبتی لقمان حکمتی عیسی صفتی سید ما
صلی الله علیه وسلم ماجرای فرشتگان بشنود و تواضع نمود و گفت غریبی است مسکینی
یتیمی فقیری اسیر و با برهنه ای بی نوایی کلیم پوشی سخن جفا نوشی باطن بهوشی
خطاب آمد که ای فرشتگان ببینید که خواجه کاینات صلی الله علیه وسلم چه تواضع
میکند شایسته معظمت و کرامت است **من تواضع لله رفعه الله** خطاب
آمد که ای سید جان و سر تو که بعمرک هم چنان با نعلین قدم بر بساط قرب ما
بنه تا فضل تو بر همه پیدا شود موسی علیه السلام با نعلین در حضرت ما نگنجید
و تو با صد هزار گناه امت در خلوتگاه **او ادنى** میگنجیه **لا اله الا الله** مهمان درر

مهمان بی

بامان کبریمی و مهابت داران عزیزی **نظم**
بهترین هر دو عالم مصطفی است ... **بهتر** انبیا و اولیا را انجاست
عالمان امتش چون انبیا ... انبیا پس رو شدند او پیشوا
برده در تورات و در انجیل نام ... حق تعالا اش از ه کمات ختم ام
امت او بهترین امت ان ... بعثت او سر نکونی بتان
قطره آب دهانش بئر لال ... کرده خشک رود و خشک ستان
مهر در فرمانش از شق یافته ... ماه از انگشت او بشکافته
داشتی مهر نبوت آشکار ... در میان دو کتف خورشید وار
جز زبان او زبانهای دگر ... روز محشر جو گرد و سر بسر
مستمع داوود نعلین بلال ... باز در معراج شمع ذو الجلال
کرد حق با چاکر درگاه او ... این عنایت بین که بهر جاه او
چاکر او را چنین قربت بدید ... موسی عمران چو این رتبت بدید
در طفیل امت او کن مرا ... گفت یا رب امت او کن مرا
لیک عیسی یافت این عالی مقام ... گرچه موسی خواست این حاجت مدام
خلق را بر دین او دعوت کند ... لاجرم چون برگ این دعوت کند
هندوی او تسبیح نام درر

زان پیمبر نام کردش کردگار / اوست سلطان و طفیل او همه
اوست دایم شاه و طفیل او همه / چون لعمرک تاج آمد بر سرش
کوه‌های شب بلند تا کمر شد بر درش / هر دو گیتی گرد خاک پای اوست

در گلیمی خفته در چه جای اوست

چون زهی کی هر دو عالم تا ابد / کرد وقف احمد مرسل احد
هیچ پیغمبر ندید این سروری / دعوت کل امم را رهبری
ای ورای جسم و جوهر جای تو / هر دو عالم جنبیت خاکپای تو
سر اسرارش شب معراج بود / جبرئیل اندر میان محتاج بود
یک شبی در تاخت جبرئیل امین / خازن حق پیک رب العالمین
گفت ای ختم همه پیغمبران / سوی حق امشب توئی مهمان
در لگد زین خاکدان تنگ تنگنای / زانکه می خواند ترا امشب خدای
یک براق از نور حق آورده بود / در میان صد هزاران پرده بود
روی او بر شکل روی آدمی / در ملاحت وز طراوت آدمی
زیور کروبیان بسته ورا / زر دو عالم جای او برتر ترا
گفت امشب آن شب است ای بحر زنا / تا شود علم العیان عین الیقین

از زمین و از

از زمین و از زمان پرواز کن / دیدهٔ اسرار معنی باز کن
صد جهان پر فرشته حاضراند / انبیا آستانه در ره ناظراند
غلغلی افتاده در کون و مکان / زانکه امشب میرسد صدر جهان
هشت جنت در گشاده در ابد / بر تو از عرش آمده منزل گهت
حور و رضوان بر طبق‌های نثار / از برای تو فرستاده قرار
آسمان را در گشاده همه اند / هر چه زان است از بهر تو بنهاده اند
یک زمانی سوی آن حضرت خرام / تا شود کار همه عالم تمام
بر براق شاه گشت او شوررر / زود بیرون راند او زین پنج و چار
در زمانی از مکان بگذشته بود / تا رسید آنجا که آنجا می نه بود
هر چه پیش آمد ورا از کاینات / می‌بگذشت و محو می‌گشت از صفات
تا بنزد آدم پیر آمد او / گفت ای آدم تو سر خود بگو
گفت آدم ای دل و جان را پناه / آدم بیچاره را از حق بخواه
بعد از آن مر نوح را التصدیق داد / از کمال شوقش تحقیق داد
موسی عمران ز عشق استاده بود / غرق گشته در تجلی می نمود
گفت امشب مر مرا از حق بخواه / امت تو گشتنم ای پشت و پناه

دید ایوب ستم کشش تن نزار / ایستاده پیش ضعیف و سوگوار
گفت ای درد مرا گشته دوا / چشم امید منی جانم ترا
از بلای عشق جانم در امان / امشب آور راز کلی در میان
بعد از آن دیدش سلیمان نیکو / باز رسته زر تمام ملک و دو
گفت ای مخدوم جمله انبیا / پس بود بر دولت این دولت مرا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد / گر چه جدش بود هم تسلیم شد
گفت ای فرزند امشب مر تراست / از خداوند جهان‌ات کارهاست
بعد از آن در پیش عیسی در رسید / در زمان شد نور عیسی ناپدید
گفت زهی سرای رسول بحر و بر / تا نه پنداری تو هر سوی نظر
امشب این مشکین زحق در خور تو کن / کار خلق در انبار راست کن
گر به هر چیزی فرو آهی براه / کای توانی جام خورد از دست شاه
چون مقامات راه وی بگذشت او / هیچ چیزی در نظر نگذشت او
بر تو نور تجلی در رسید / در زمان شد نور احمد ناپدید
ثم وجه الله تا که شد عیان / لال می‌گشتی ز شرح او بیان
در میان آن تف صدگونه نور / شعله می‌زد از دلش اندر حضور

گفت با او

گفت با او سی هزار و شصت هزار / جمله اسرارش بی شمار
سی هزار اسرار گفت این مگو / سی هزار دیگرش گفتا بگو
بر علی تو سی دیگر آشکار / نود این اسرار ما را پاس دار
پس محمد چون وصال دوست دید / هر کمالی را که آن اوست دید
گفت یارب امتم را آزاد کن / جمله را در حشرشان دلشاد کن
گفت بخشیدم جمله امتت / بلکه جمله زر کمال حرمتت
چون محمد باز جای خود رسید / هر دو عالم در درون خویش دید
محو گشته فی مطلق شده / در جهان عشق مستغرق شده
سی هزار اسرار از سر کلام / در میان آورد از بهر نظام
سی هزار اسرار با حیدر بگفت / بار حیدر رفت اندر چه بگفت
با ابوبکر و عمر این راز گفت / آن همه غمگین و با اعزاز گفت
خویش را کامل دید کامل خویش دید / هم چنان کز پیش بدید از پیش دید
یاوران و صحابیان بدند / دوستدار رفتند از جان بدند
گر ابوبکر راست صدیق آمده است / پای تا سر عین تحقیق آمده است
گر عمر بود در ره شرع بود / در حیا و زهد و شرع و ورع بود

بود صاحب شرع عثمان حیا   از دو دختر کار ساز مصطفی
بر زبان می خواندن قرآن نبود   سر آن دریافت تا قرآن نبود
صاحب زوج بتول مرتضی است   بر یقین او شیر و ای اولیاست
در دل او بود مکتوبات غیب   زان برآوردی ید بیضا ز جیب
راز خود با هیچ کس هرگز نگفت   در شبان روزی یک ساعت نخفت
موج میزد در دلش دریای راز   بود او سر خفی بی حجاب ز
پیر انصاری بگفت این نظم خوب   تا برند تحفه به ارباب قلوب

سیلی که از کوه در آید اگر عظیم بود سنگی و درختی و خاشاکی که باشد ببرد سیل رحمت حق تعالی که از سر کوه رحمت کاف وکان بالمؤمنین رحیما در آید چه عجب اگر جمله گناه عاصیان را ببرد با آتش تا به زرین بگویم اگر عصی موسی علیه الصلوات والسلام بصورت ثعبانی شد و بسفاد سحر ساحران فرعون را فرو برد چه عجب که رحمت رحمانی معصیت عاصیان را بچشمه مغفرت غفاری که ولمن تاب وآمن وعمل صالحا ثم فرو برد دران ساعت که آدم را فرمن گندم با ثبت نگ قضا در آورد و بیفتاد که وعصی آدم ربه فغوی سید عالم علیه الصلوات والسلام دامنش بگرفت را

بگرفت باید

بگرفت باید که دشمنان شاد نشوند که سر چشمه وجودیت و قبله محبوبیت مؤمن که گناه کند فردای تعالی جل جلاله برحمت دستش بگیرد گوید نشاید که شیطان شاد شود که بنده صاحب سر منست ای بنده از دوزخ چه می ترسی که ایمان وری از صراط چه اندیشی که رحمان وری آتش مؤمن را نسوزد و گناهش نسوزد عجب است چرا در زبان موسی علیه السلام نسوخت آتش که مؤمن را نسوزد پیغمبران را چون سوزد آن قضا بود که زبان موسی علیه السلام را بسوخت تا آن روز که در وادی ایمن در مقدمه شجره که من الشجرة ان یا موسی انش آتش من جانب الطور تجلی کند سوخته زبان موسی علیه السلام در روم عشق گیر و باشش تا از زبان بهتر گویم ای قضا بواسطه آتش فرعون زبان موسی علیه السلام بسوز تا آن روز که شراب وکلم الله موسی تکلیما بخورد و گوید ربی ما او ببینم آن شعله قضا که زبانت را بسوخت هنوز عبرت نگرفته که گرد شمع رب ارنی بر و مصلحت نیست لن ترانی چون سحره فرعون بجان گفتند که آمنا برب العالمین فرعون گفت ای هامان ایشانرا بر دار کن خطاب آمد که ای کرم را از وصل ما برخوردار کن چون این در گوش ایشان کردند و بر دار کشیدند زلزال در کاینات

گردن

افتاد که این چه قضاست این چه بلاست این چه سوختن است این چه ساختن است این چه باختن است این چه نواختن است جواب آمد که ای طعنه زنان انی اعلم ما لا تعلمون معلوم تان نشد شما آن می بینید که ایشان جان می بازند نمی بینید که بکمال ما می نازند

هیچ کس در کون یافت   دولتی کان سحره فرعون یافت
آن چه دولت کایشان یافتند   آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردن از ایشان آن نفس   هرگز آن حالت نه بینند هیچ کس
یکقدم در دین نهادند آن زمان   پس دگر سیری نهادند ز آسمان
کس از این آمد شدن بهتر ندید   هیچ صافی زیر این بستر ندید

دران ساعت که بنده پهلو بر بستر مرگ نهد دوستان را وداع کند مستوفی حضرت در رسد در سرای شریعت قصد قلعه دل کند تا مرغ جان را بر گیرد آن بیچاره که دست می اندرزند گاه باد را زمیکند و دهان بند ارند که رنج جان کندن است دران ساعت ملک الموت را گوید نگذارم که در قلعه جان را باز کنی مرغ روحم را بگیری که آن نیست آن سخن جان کندن که تو می بینی آن روح کردن است با ملک الموت خطاب آید که ای رضوان در بهشت را باز کن رضوان در بهشت باز کنند طاوس لطف جمال جلوه گری آغاز کند بلبل را

بر آن چمنی

با آن چمنی برزند ملک الموت را خبر نبود که مرغ جان از قفس دل بحضرت رسیده باشد و از محنت دنیا برسته و بر چهار بالش رافعه بنشسته لا اله الا الله سید عالم صلی الله علیه وسلم آنکه شد و کافران را خبر نی جان مؤمن بحضرت حق تعالی جل جلاله رود و ملک الموت را خبر نی نظم

رسول مرگ زناگه بمن رسید فراز   که گوش کج فرو گو فسانه راز باز
کمان پشت دو تا چون بزه در آوردی   ز گوشش ناوک دل دوز حرص دور انداز
چو پنبه را ز نه گوشش نشگفند ترا   ز گوشش پنبه برون کن بکار خویش پرداز
بریخت آب برفت باد بر رفت   نماند قوت پای ضعیف گشت آواز
بسوی خاک به بایدت به سجود   کنون که قامت تو شد دو تا چو بانگ نماز
به پای خواستن از دست بر نمی آید   ازان بدست گرفتن گشتم آغاز
سرم بخاک فرو می شود ز ضعف دو تا   بخاک سجده فرو شد که بر نیاید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می شنوم   ز عجز خود سر بینی نهم بزانو باز
سرم ز تب آتش پیری شمع ماند باز   نهاد اجل سر آن شمع در دهانه گاز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن   دریغ روز جوانی که رفت در تگ و تاز
دریغ دیده که بر هم نهاد می باید   کنون که چشم بکار زمانه کردم باز

دریغ و غم که پس از شصت و اند سال اغر زناگهان بسفر میروم نه برگ نیاز
قصیده هزار زبان گفت در رقم ببری که این نه جای قصور است خیز و ابراز
چو جلوه‌گاه حواصل شد آشیانه زاغ مگر ز زاغ هوس تو درهوای جان پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب که زاغ خانه کی ایمن بود ز چنگل باز
ز آرزوی هوا نفس خویش سیر مکن درنده تر بود آنکه که سیر گشت گراز
بخشم و شهوت خود را تو دستور مکن بحلم و علم نمی شوی ممتاز
ز بیش خویش نعمت اگرچه دستور داری مکم نشود زر تو پس تو مانده باز
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست ز هر چه در جهان نزل و جهاز
برای این تن فانی هزار برگ و نوا ز ... غنی بکی ... ز
چو دستور عبادت نبود دیگر چه سود چو پایه در نباشد بجاه و مال ممتاز
بعشق بازی این دو جهان به باد دادی و با تو دمی نشد دمساز
عروس کردن ایمان برای بزم دو زنخ بهم کشیده مجاز
بام شرع تقرفش بکنی که از حدود نباید گذشت جز بجواز
نور زنشی بکن اسلام را که گشت غریب نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
رها مکن که سری دیو در میان باشد بخلوتی که ترا با خدای باشد راز

نظم

تجارت ره حق چون کنی بنوت دیو ز سود مایه زیان آورد چنین انباز
رهی سلامت اگر میروی که جز عنا نفزاید مرا لباس طراز
ببین که آئی خویش لوبه حرام برو کار زر ره اخلاز
بر تیغ و طبخ از آن ریزه شد که در پوشند لباس تو ی بنود ز جامع کنده بیاز
ز صید کی چو نخواهد گرفت در توسن میان بهشت که در موعظت کنم اعجاز
بگردان تو رسد اجل تو خواه نرمک بنشین و خواه ستیزه بتاز
تو با حریف همی بازی بیاو فکر کن انصار با سپهر دغاباز

کفار مکه که سید را بکشند ز عزم ایشان هفت چرخ فلک هم بر آشفت و ملکوت برآمد که شما دوست ما بدست دشمنان خواهید داد خطاب آمد که شما همه ساکن باشید که شما خفته اید ما را می باید که بلعاب عنکبوتی ده و ده هزار دشمن خونخوار سلاح دار از سید عالم صلی الله علیه و سلم باز داریم تا شما نیز قدرت ما را بدانید که پس از زمانی ز بار دیده ببینید باز ببینید و سر حکمت را بدانید ای جبرائیل برو و سید عالم را صلی الله علیه و سلم را بگوی که بر خیز و بمدینه رو جبرائیل بدر حجره رسید پس از آن که جبرائیل فرمان گذارده بود سید عالم صلی الله علیه و سلم با ابابکر صدیق در غار بود و خلوت دل خیال صدیق یار بود آن غار نه غار بود بهشت حضرت جبار بود چون شاید که گور مؤمن روضه

جنت بود چرا نشاید که غار سید عالم صلی الله علیه و سلم را بستر البستان فردوس باشد خوش است که ابوبکر را تشریف دهد و از غم عزیز بس برهاند سر عزیز خود را بزانوی او نهاده ابلهان گویند که مار ابوبکر را زخم زده اندوهگین شد آن زخم مار بود نه عتاب یار بود ابوبکر چون سر سید را بر زانو دید و عالم ز غوغا خالی دید در جمال حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نگاه کرد غیرت حق او را زخم زد که چرا در جمال محبوب ما نگاه میکنی آن آب که از دیده ابوبکر بر روی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چکید نه از زخم مار بود هر که در خورشید نگاه کند از شعاع خورشید چشمش پر آب شود ابوبکر در آفتاب جمال محمدی صلی الله علیه و سلم نظر کرد دیده اش پر آب شد قطره از آن آب بغمازی بر چهره مبارک حضرت نبوت آمد که پرده عشق ابوبکر برافتاد عجب رخت ایمان مؤمن در آن آسمان نگنجد رخت نبوت سید عالم صلی الله علیه و سلم در آن غار چون گنجید غار چند آن غار بود که مسکن مار بود چون سید عالم قدم در آن جا نهاد بارگاه بار شد خلیل را علیه السلام گفتند ز غار بدر آی تا جهان ببینی رسول ما را گفتند تا آفریده کار جهان بینی سید عالم چون در غار شد از هر چه جز رضای دوست بود بیزار شد خطاب آمد که ای سید چه آرزو داری گفت احسان مرا چون در غار گور نهند بر ایشان

رحمت کنی

رحمت کنی جواب آمد که احسان تو که آن شب که گور آید مهمان من باشند تو با نیاز مندی خود مهمان نیکو داری من با بی نیازی خود مهمانان نیکوتر داری که من با ایشان کنم اول آن باشد که با ایشان سلام کنم دوم گور او را مرغزاری گردانم از مرغزار بهشت و هفتاد هزار فرشته موکل او گردانم و گویم بنده من در دنیار رنجها بسیار کشیده روزی چند درین خلوت خانه بیاسای تا فردا بسرای لقا آیی مرا ببینی لقای ابدی یابی یکی حکایت یکی از بزرگان دین میگوید روزی مجلسی میگفتیم با جماعتی افسرده دل مرده ره بعالم شعی نبرده دیدم که گفتی ام در نمیگیرد و آتش من در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم از تربیت ستوران و آینه داری محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز بود و معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسیده بود که میگفتم نظم دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضل او قدح در دست و رونده بر کنار مجلس گذر کرد در آخر دور اثر کرد و نعره زد که دیگران موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش آمدند گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور نظم فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

فتوحت میدان ارادت مبار — تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت روزی جماعتی از فضلا سخن ابوزرجمهر حکیم می کردند یکی گفت
در سخن گفتن تا مهل بسیار میکند مستمع را بسی منتظر می باید تا فایده
بگیرد چون بوزرجمهر را این سخن بگوش رسید گفت اندیشه کردن
که چگویم به از پشیمان خوردن که چرا گفتم **نظم**

سخن دان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم — نکوگوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

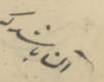
فصل دوازدهم در فرستادن آتش بدنیا

حق تعالی جل جلاله چون دنیا را بیافرید خورشت که از بهر منفعت ایشان
در سنگ و درخت آتش پدید آرد فرمان آمد بجبرئیل علیه السلام که مالک را
بگوی تا یکدرم سنگ آتش از دوزخ بدنیا فرستد جبرئیل بیامد
و پیغام آلهی برسانید مالک گفت بارخدایا تو دانی و دانا تری که اگر یکدرم
سنگ آتش بدنیا فرستم از کنار عرش تا پشت گاو و ماهی هر چیز که
باشد پاک بسوزد و فرمان آمد که نیم درم سنگ آتش بفرست

مالک گفت

مالک گفت آلهی تو دانی که دنیا همه سر تا سر بسوزد و فرمان آمد که
یک دانگ بفرست مالک گفت همه کوههای دنیا بسوزد و
دریاها بجوشد و آبها خشک شود و قاف تا قاف عالم آتش
گردد فرمان آمد که یک کاورس دانه آتش بفرست بدست جبرئیل علیه السلام
مالک از بهر خفه است هفتصد سال بپری آن یک کاورس دانه
آتش دوزخ در آنجا انداخت و بجبرئیل علیه السلام داد چون جبرئیل علیه السلام
آن آتش را بدنیا آورد برف را سوراخ کرد و وی بر آمد و آن کاورس دانه
باز بدوزخ رفت جبرئیل علیه السلام گفت بارخدایا آتش بدوزخ باز گشت
حق تعالی گفت آن دود را بگیر جبرئیل علیه السلام دست دراز کرد و دود
را بگرفت دست او چنان گرم شد که طاقت داشتن نداشت عاجز
شد که چگونه بگذارم تا فرمایی شود و اگر بگذارم دستم خاکستر شود و درین اندوه بود
که حق تعالی خطاب کرد که دست خود در ابدر بیفرو بر هفتاد بار جبرئیل علیه السلام
همچنان کرد که حق تعالی فرمود آنگاه گفت که در سنگ و درخت تعبیه کن جبرئیل
علیه السلام چنان کرد این آتش دنیا از آن دود است که به هفتاد بار به
آب شسته اند باش تا فردای قیامت آن آتش دوزخ را ببینی عزیز من

امروز که در عالم حیاتی طاعت کن و ترک معصیت کن که در کردن هر طاعتی
خلافیست هر با خداوند جهان جل جلاله و با جماعتی انبیا و فرشتگان و همه
عالمان و عابدان و با جمیع زاهدان و صالحان و موافقتی است و روش
با شیطان و دیوان و با جمیع کافران و ظالمان و با همه فاسقان و میان
و نیز بسبب امر ناکردن امری و در کردن و در ناکردن هر نهی مصطفی را صلی الله
علیه وسلم هر ناکردن امری و کردن هر نهی مصطفی را صلی الله تعالی و سلم همچنان
با شفیعان که دوست مومنان اند اندر روز قیامت خجالتی و المی خواهد
بود که برای آن عذر باید خواست و ابلیس را با شیاطینی که دشمنی ایشان
با بنی آدم ظاهر است که انه لکم عدو مبین شادی و مفاخرتی خواهد بود
نه تنها از مومنان که خلاف خدا جل جلاله و رسول خدا صلی الله علیه وسلم
کنند و فرمان برند شیطان را با دیوان و کوشش کنند در خجالت شفیع رسول الله
صلی الله علیه وسلم و شادی بدترین دشمنان و بسبب هر فرمان که نافرمانی
کنند نقطهٔ سیاهی بر دل نشیند چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم گفت
العبد اذا اذنب کانت نکتة سوداء فی قلبه و چون بران اصرار کند
و نافرمانی زیادت کند جملهٔ دل وی سیاه شود و علامت سیاهی دل



آن باشد که از گناه کرفته نشود و طاعت را نیز ذوق او و قراری نبود و
نصیحت مرد را سود ندارد و این معنی او را بکافری کشد چنانکه او را خبر نبود
و نیز باید که از دوستی دنیا که راس همه خطاهاست اجتناب کند که حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم گفت حب الدنیا راس کل خطیئة و به تنعمات
مشغول نگردد و پیوسته بپاس و انی خود مشغول باید بود و بداند که دوستی
دنیا و مال و جاه خورندهٔ ایمان است چنانچه حضرت رسول عالم صلی الله علیه وسلم
فرمود که ایاکم و تعبدی الدنیا تاکل ایمانکم کما تاکل النار الحطب برین ثبات
و نیز باید که مومن از متابعت و فرمان برداری بیشتری خلایق پرهیز کنند تا
بضلالت و کافری گرفتار نشود و ان تطع اکثر من فی الارض یضلوک
عن سبیل الله و نیز باید که فرمان برداری نفس خود نکند و از عداوت
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک باخبر باشد و از آیات
ان النفس لامارة بالسوء فراموش نکند و بسبب نفس با خداوند
تعالی جل جلاله در میان معاصی پنهان است و خداوند سبحانه و تعالی البسکی ظاهر است
و جبار و متکبر و منعم و بی نیاز است که بسبب یک عصیان نافرمانی
مقبل صد هزار ساله را براند و مردود ابد کرد اند و زیج کس باک ندارد

چنانچه زبان قرآن ناطق است که ابلیس با طاعت دویست ساله و
بروایتی هفتصد هفتصد هزار ساله طاعت به ترک یک سجده که از سر آبا
و استکبار بوده ملعون ابد گردانیده چنانچه فرموده در قرآن مجید و فرقان حمید
وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ و هاروت و ماروت را که از برگزیدگان
ملایکه بودند بعد از آنکه ایشان را نفس داد یک خطیئه تا روز قیامت
در چاه بابل نگونسار آویخته که بابل هاروت و ماروت و آدم را علیه
السلام که در زمین خلیفه آفریده إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و به تشریف
خَمَّرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدَيَّ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا مشرف گردانیده و بکرامت
وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي مکرم ساخته و بر دوش ملایکه تخت او را به بهشت
بهشت گناه طاعت همه عمری او گردانیده جزای او دوزخ ابدی کرده
و قارون را که قرابت هم رازاو بوده بیک باز گرفتن درمی چند از
مال زکات او را با مالها و سرایهای او بر زمین فرو برده که فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ
الْأَرْضَ و جماعتی بسیار از بنی اسرائیل سبب گرفتن یک ماهی روز
شنبه خوک و بوزینه گردانیده و چهل هزار دیگر از برگزیدگان قوم یوشع علیه
الصلوات والسلام با شصت هزار دیگر از بدان از برای یک غضب
ناکردن

ناکردن بر ایشان و موافقت کردن با ایشان در خوردن و ترسانیدن
هلاک گردانیده و اهل قریه را که هژده هزار بوده اند بیک نافرمودن بامعروف
و منع ناکردن از منکر و در غضب ناشدن از بهر رضای او همه را هلاک
کرده و چهار هزار آدمی از قوم لوط علیه السلام با شهرستانهای ایشان
بیک فعل لواطه که در میان ایشان پیدا شده زیر و زبر کرده و ایشان را
هلاک گردانیده و بر ایشان سنگ بارانیده که مِنْ سِجِّيلٍ فَجَعَلْنَا عَالِيَهَا
سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً و قوم نوح را علیه السلام که هزار هزار بیشتر
بودند بلکه خلایق دنیا را از مشرق تا بمغرب بودند بیک خلایق دنیا ناگفتن
کلمه طیبه همه را با آب طوفان غرق کرده الا هشت کس و بقولی هفتاد کس
باقی همه را از آب طوفان بآتش سوزان در آورده أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا نَارًا
و قوم هود و ثمود را که از حساب و شمار بیرون بودند بیک گناه که آن تکذیب
پیغمبر ایشان بوده و کشتن ناقه همه را به باد و صاعقه هلاک گردانیده و
بدوزخ ابدی و بآتش سوزان گرفتار کرده فَأَهْلَكْنَاهُمْ بِذُنُوبِهِمْ و بسیار از
علمای بنی اسرائیل که یکی از ایشان خوانده چهل اشتر وار کتاب توریت
بوده مدتهای مدید خلق را پیشوایی کرده و بانواع عبادت مشغول بوده و از

مدعیان لَنْ يَدْخُلَ الْجَنَّةَ إِلَّا مَنْ كَانَ هُودًا أَوْ نَصَارَى بیک انکار
که حق نبوت محمد صلی الله علیه وسلم را کرده همه اعمال ایشان را حبط گردانیده
و تاج ایمان از سر ایشان بر در نشسته و غل جهودی بر گردن ایشان
نهاده و مثل ایشان کَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا و هزار هزار از متابعان
عیسی علیه الصلوة والسلام که هر یک در زهد و عبادت بجای بوده اند که دعوی
نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ وَأَحِبَّاؤُهُ کرده و گوینده آن بوده که جز ما به بهشت نخواهد
بود و در آینده بیک تصدیق ناکردن حق رسالت محمدی صلی الله علیه وسلم
رشته ایمان از عنق ایشان باز کرده و زنار ترسایی بر میان ایشان
بسته و جمله عبادات و زهدهای ایشان را ناچیز گردانیده و نصیب هر یک
از ایشان که بر جهودی و ترسایی مرده و در دوزخ ابدی کرده و حبیب خود
محمد رسول الله را صلی الله علیه وسلم با آنکه در حق او گفته لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ
الْأَفْلَاكَ و گاه قسم بجان او و گاه قسم بروی و موی او یاد کرده و بر خدا
وندی خود بروی صلوات گفته و هم دوستان خود را الصلوات گفتن
بروی امر کرده به بیک ناگفتن ان شاء الله تعالی در وعده که بیان
روح و اصحاب کهف و ذو القرنین بود بقول ضحاک چهل شبانه روز
وحی از و

وحی از و باز گرفته تا کافران مکه و جهودان مدینه بروی شادیها کرده و بیک
روایت دیگر برداشتن سگ بچه جهت بیست و پنجروز جبرئیل را از و
باز گرفته و بسوی او وحی نفرستاده و نوح را علیه السلام که شیخ المرسلین
بود و ده روز کم پنجاه سال خلق را به راه او خوانده تا بسبب آن از
دشمنان رنجها کشیده و چه رنجها و زحمتها دیده و بوی رسیده از
برای گفتن یک کلمه که إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي و برابر آن عتاب
کرده وَلَا تَسْأَلْنِ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ تا او بسبب آن بروایتی
چهل سال از شرم و خجالت سر از پیش بر نیاورده و بآسمان نظر نکرده
و صحابه را که هر یک در مدینه أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ بِأَيِّهِمُ اقْتَدَيْتُمُ
اهْتَدَيْتُمْ بوده بیک مزاح که ناگهان کرده بآیت أَلَمْ
يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ آیت
عتاب کرده تا هر یک بسبب آن غمناک شده و زاری و گریه بسیار کرده
تا هر یک بسبب آن غمناک غایتی که بزرگترین ایشان که ابو بکر
صدیق رضی الله عنه بود سنگ در دهان نهاده تا بیش از وی ملالا
یعنی نیامده و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که عالمترین همه بود

وحق تعالی او را شیر خود خوانده و سر دفتر اولیا بوده آرزو برده که کاشکی
من از مادر نزادمی و همچنین هریک از کبار صحابه بنا بودن خود تمنا
کرده و صعلبه که زاهدترین صحابه بوده و بمثل کبوتر در خدمت رسول
علیه الصلوات والسلام بوده بیک خلاف وعده از دل او در بوده
و ظلمت نفاق ابدی در دل پدید کرده که باستغفار سید رسولان
اگر هفتاد بار شد محو نگردد و او را انبیا مزیده و متابعان حبیب خود را
که یکی از دوستان قدیمی وی بوده اند بلکه بهترین امتان بوده اند
بآتش میدان یکقطره خمر هشتاد تازیانه فرموده و از برای درمی چند
معدوده از مال غیر بدزدی وی دستهای دوستان خود را بریدن
فرموده و از برای یک شهوت تا هلاکا جایگاه که آن زنا بوده بر مثال مار
سرهای دوستان قدیمی خود را در پیش دشمنان بسنگها کوفتن
فرموده و برحم ایشان حکم کرده و فی الجمله خداوند سبحانه و تعالی
از آنها بسیار کرده چنانکه از شمار آن گوینده گان عاجز آیند و ازین
بوده که رسول صلی الله علیه وسلم در حدیث گفته اگر مرا و عیسی را علیه السلام
بگیرد بدو انگشت که هر آینه که عذاب کرده شویم بعذابی که هیچکس از عالمیان

را نکرده

نکرده شد و آن از بی نیازی خداوند تعالی بوده که روزها گریه و شبها
نماز کرده تا پشتهای پای مبارک ورم کرده و در دعا و زاری میگفت
که اَعُوذُ بِعَفْوِكَ مِنْ عِقَابِكَ مِنْكَ لَا اُحْصِی
ثَنَاءً عَلَيْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰی نَفْسِكَ پس باید که
هستند مومنان همیشه از خداوند خود ترسان و از مخالفت او هراسان
و بحضرت او وسیله جویان و با نفس خود در راه او از مجاهدان تا بیابند
فلاح جاودان و خداوند میفرماید در قرآن یَا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا
اتَّقُوا اللّٰهَ وَابْتَغُوا اِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ وَجَاهِدُوا فِي
سَبِيلِ اللّٰهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ ط نظم

آنخدا کادم ز حکم ذات اوست   جمله اشیا بصحف آیات اوست
خاک را بر روی آب او گسترید   عقل و جان و دین و دل شد زو پدید
کره چرخ فلک گردان بکرد   ماه و خورشید اندرو تابان بکرد
آفتاب روح را اطوار داد   چار را شش داد و شش را چار داد
جسم را از آب خاک او آفرید   روح را از باد و آتش پرورید
روح پنهان کرد و تن پیدا نمود   از ید والله او ید بیضا نمود

اول و آخر نبوده غیر و را   هرچه بینی اوست این بس مر ترا
آسمان شد خرقه پوش از شوق او   دایما گردان شده از ذوق او
هرچه بینی ذات سبحانست و بس   میدهد بر این گواهی هر نفس
اولین و آخرین ذات ویست   نحن واقرب گفته آیات ویست
هرچه آورد از عدم پیدا نمود   صورت جزوی همه اشیا نمود
آفتاب از نور او یکذره دان   پرده دار از نور او شد آسمان
اندرین ره سالکان بگداخته   محو گشته راز او نشناخته
کوکبان چرخ حیران گشته اند   با فلکها رقص گردان گشته اند
چرخ میخواهد که این سر پی برد   لیک هرگز ره بصنعش کی برد
خاک را این سر مسلم آمده است   زانکه اندر راه او کم آمده است
قرب خاک در بعد ازین کاملترست   هر که او مهجورتر فاضلترست
بار خدمت کار گوئی خاک شد   روح مطلق گشت و جان پاک شد
عقل آنجا چون نظر در دل فکند   عشق پیدا شد ز جان دردمند
اولین و آخرین عشقست و بس   عقل سودا میبرد در هر نفس
جوهر عشقست پیدائی حق   راز پنهانست یکتائی حق

عشق

عشق ظاهر کرد هر چیز یکه بود   عقل بود اما درین واقف نبود
آنچه آمد از برای انبیا ❀   در ره معشوق از جور و جفا
اول آدم از عزازیل لعین   در گمان افتاد از راه یقین
نوح را بنگر که از طوفان چه دید   شد درون بحر عشقش ناپدید
دیگر ابراهیم را در بحر نار   غرقه گشته از تف آن نور نار
باز در یعقوب نابینا نگر   یوسفش گم گشته گرگان پیش در
باز بنگر بر سلیمان ملک و تاج   بستد از وی هم نگین دیو راج
در نگر ایوب ابدال ضعیف   مانده اندر کرم تن زار و نحیف
باز بنگر در زکریا او در درخت   کرده بر اره وجودش لخت لخت
باز بنگر بر سر یحیی که چون   کرده جوشش بر سر عشاق خون
باز بنگر تا که عیسی چند بار   آوریدن آنزمان در زیر دار
باز بنگر تا که سرخیل رسل   چند دیده خویشتن در زیر ذل
این همه زاه ملامت آمده ست   تا بنزدیک قیامت آمده ست
کس چه داند تا چه حکمت میرود   هر وجودی را چه قسمت میرود
جهد میکن تا ز صورت بگذری   تا که از معنی زمانی بر خوری

ای درون جسم و جان پیدا شده   از دو عالم تا ابد یکتا شده
ای انا الحق گفته بی لفظ زبان   در دلم پیدا و در دیده نهان
اولین و آخرین را رهنمون   از تو پیدا گشته یکسر کاف و نون
ای بذات خویش هم چون آمده   نه درون رفته نه بیرون آمده
آشکارا بر دل و بر جان شده   از تمام دیده کان پنهان شده
ای شده بر جان و بر دل آشکار   راحم و رحمان وحی کردگار
ایکمال لایزالت نور پاک   ای شده جویای صنعت فخر خاک
آفتاب از شوق تو در تفت و تاب   خیمه گهه بی ستون و بی طناب
ماه هر ماهی ز غم بگداخته   هم کمال عشق تو نشناخته
آتشش اندر آتشش شوقت مدام   باد گهه راه بپیمایی تمام
تا ز جایی راه یابد سوی تو   در نفسها میزند هو سوی تو
آب از صنعت روان در مرغزار   در درون چشمه نالان و زار
خاک خاک ره بر سر گهه است   تو میان صد هزاران پرده است
از پس پرده ترا جویان شده   او فتاده در ره و حیران شده
کوه را گویی غم و اندوه درد   در دل و پایش فرو رفته بگرد

میزند هر لحظه بحر از شوق جوش   تا کند دُر وصالت را بگوش
هر شجر کان از زمین آید برون   میشود در راه عشقت سرنگون
میوه های رنگ رنگ از شاخسار   میکند هر سال از صنعت نثار
طالبان عشق در کار آمده   از پی حسنت ببازار آمده
جمله در اطوار او و هر خورش   عقل اینها میکند این پرورش
باغ اسرار تو بی عقل و فصول   میکند هر ذره تدبیر او وصول
چند گویم چند جویم مر ترا   ای ز پنهانی شده پیدا مرا
چون یقینم شد که جانانم تویی   محو گشتم در تو بردار این دویی
خالقا انصار نیی خود را تو هم   بند در زندان نیی جاه تو هم
در درون نفس چندین پیچ پیچ   مانده ام جان در خطر بی هیچ و پیچ
از دو بینی دیده ام بگشای تو   سوی مقصودم ره بنمای تو
حاضری یا رب باز بهای تن   وارهان جانم ز دست خویشتن
سیر گشتم از جهان و خلق پاک   آرزو یم میکند در زیر خاک
بی نیازا در نیاز من نگر   وارهان چشمم ازین خواب و خطر
از لقای خود دلم پر نور کن   از عزازیل لعینم دور کن

رحمتی کن بر من آشفته کار   از خداوندی ببخش و کار کن
ایگناه آمرز مشت پر گناه   هم ز تو سوی تو آوردم پناه
شوخی و بی شرمی ما درگذار   گهه ما بخشش چشم ما سیار

روزی موسی ع بمناجات میرفت مردی را دید بر سر راه خانه ساخته و در آنجا بطاعت مشغول شده چو موسی علیه السلام را بدید بر خواست و سلام کرد و گفت بمناجات میروم آنمرد گفت چه حاجت داری گفت بگوی تا ذره از محبت خود ماه در کار ما کنند و موسی علیه السلام گفت چنان کنم و روان شد چون بطور سینا رسید و در مناجات رفت و حاجات عرض کرد پیغام آن درویش را فراموش کرد چون خواست که باز گردد حق تعالی فرمود که حاجت آن درویش را بگذاشتی موسی علیه السلام را یاد آمد گفت الهی تو عالم تری حق تعالی جل شانه گفت همان ساعت که ترا پیغام داد ما حاجت او را روا کردیم موسی علیه السلام باز گشت چون بدر خانه او رسید او را ندید گفت الهی کجاست این عاشق صادق

حق تعالی جل شانه گفت از تو بگریخت موسی علیه السلام گفت ای پروردگار عالم پیغام تو آورده ام از من چرا میگریزد الله تعالی جل شانه گفت یا موسی هر که ما را دوست گرفت و ما او را دوست گرفتیم او دیگر با خلق نیامیزد موسی علیه السلام گفت او را بمن بازنمای حق تعالی جل شانه گفت بر سر کوه رو موسی علیه السلام بر کوه رفت او را دید که خویشتن را از کوه بینداخت و بر هر سنگ که میخورد پاره از وجدا میشد موسی علیه السلام گفت الهی با دوستان خود چنین میکنی با دشمنان چه کنی حق تعالی جل شانه گفت یا موسی از محبت ما چندانکه در باطن او نهاده ام اگر ذره بر کوه نهم کوه با شکوه پاره پاره شود و طاقت محبت ما نیارد یا موسی دوستی ما در دنیا با عارفان چنین میکند اکنون درجه او را ببین موسی علیه السلام بر نگریست قبه دید که از یک پاره یاقوت هزار بار چند همه دنیا ببزرگی و گفت یا موسی این او راست در آخرت

گفت ذوالنون میشدم در بادیه   در توکل بی عصا و زاویه
چهل مرقع پوش را دیدم براه   جان بداده جمله در یک جایگاه
شورشی در عقل و در هوشم فتاد   آتشی بر جان و بر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای   سروران را چند اندازی بپای

آنفی گفتا گزین کار آگهم … نه گشتیم و نه دیت شان میدهم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار … گفت تا دارم تا دیت اینست کار
حکمتش بر او ملک جاه وید … کس از در او نگشت نا امید
ای بار خدای بنده پرور … وی کارگزار خلق مضطر
من بنده بسی گناه دارم … بر درگه تو امید دارم
یارب بنیاز خرقه پوشان … یارب بنیاز درد نوشان
یارب بدعای مستمندان … یارب بعنای دردمندان
یارب بشکستگی پیران … یارب بمذلت اسیران
یارب بنیاز صبح خیزان … یارب بتضرع یتیمان
یارب بحضور سینهٔ پاک … یارب باب سرشک چشم نمناک
یارب تو بحق نور سرور … یارب بطواف حج اکبر
یارب بتلاوت کلامت … یارب بعبادت پیامت
یارب بیگانگی ذاتت … یارب ببزرگی و صفاتت
یارب بو بلای بند در بند … یارب بخدائی خداوند
کز خوان کرم نواله ام بخش … وز جام صفا پیاله ام بخش

انعام

انعام ز لطف بیکران کن … آنچه از تو سزد بحالم آن کن
عزم به بزنیر و عفوه فرمای … انصاریست عاجز ست بیجانی

حمد و سپاس بی قیاس مر خالق ذو الجلال را جل جلاله آنصانعی
که ذرهٔ خاک کثیف را از حضیض مرکز طبیعت بنظر لطف دایره
نقطهٔ عالم گردانیده آن مبدعی که قطرهٔ آب ضعیف را در دریای
ظلمت بشریت بنور رحمت صدف در معرفت ساخت جسم
سقیم حیوانی مزاج را از دار الشفای کرم بواسطهٔ عقل
صحیح مرتبهٔ انسانی بخشیده نفس خسیس شیطانی صنعت را از
کارخانهٔ فضل پرورده و روح قدسی سیرت ملکی از لنفی داشت
و صحیفهٔ دل را که دفتر آیات بینات حکمت بجهد دل افعال و صفات
خود به بیرالت بس با نگشت ارادت و علم ارقام ایمان و معرفت
در اوراق اطوار او درج کرد و آینهٔ جان را که جام جهان نمای قدر
تست بصیقل انوار ذات و صفات خود بیاراست تا بعکس جمال
و جلال لم یزلی اسرار توحید و محبت در دایرهٔ مرکز او متجلی شد
چون بقدرت بر کمال و حکمت بی مثال نفس را نفخهٔ روح با تمام

رسانید و ترتیب قلب و قالب از فیض این شان بترکیب پیوست
عنایت بی علت این خلاصهٔ ملک و ملکوت را خلعت اجتبا
در بر افکند و این زبدهٔ غیب و شهادت را تاج اصطفا بر سر
احسن تقویم که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته
عبارت از آنست بر سریر عزت و مسند کرامت بنشاند
بعد از آن از طینت آن ذره چندین هزار ذریت را بچندین
نوع در وجود آورد و هر نوعی را بچندین صفت ظاهر گردانید
و هر صفتی را بر صفتی و خاصیتی مخصوص کرد تا بحکم آن صفت
و خاصیت در قاعدهٔ خلقت هر یک از مزاجی و عادتی مرکب
گشت و از آنجا نقصان و کمال پدید آمد که موجب سعادت و شقاوت
ایشان شد و نسبت آن از مبدا و نحو بعاد اصلی واصل شوند
چندین هزار مذاهب و ادیان ظاهر گشته و اختلاف ملل و نحل در
میان افتاده بعضی در فروع از هر نوع شاخ و برگی انگیخته و بعضی
در اصول از هر جنس مغزی و پوستی نموده طایفه در لوح صورت
حکایت آب و گل دیده گروهی در ورق معنی آیت جان و دل خوانده

وقرآن

وقرآن مجید و حمید از حال هر یک خبر داده که زَیَّنّا لِکُلِّ اُمَّةٍ
عَمَلَهُمْ آثار لطف و قهر ظاهر شده آدم علیه السلام و ابلیس
علت گشته انوار جلال و جمال شعله زده کفر و دین در میان آمده
فَسُبْحَانَ الَّذِیْ بِیَدِهٖ مَلَکُوْتُ کُلِّ شَیْءٍ وَّ اِلَیْهِ
تُرْجَعُوْنَ ط

ای جلال تو نهان راز نهان انداخته … غیرت ذاتت یقین را در گمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیده ها بر دوخته … نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته
هر چه آن بر هم نهاده دست وهم و حس و عقل … کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم از آن … غلغلی در جامعت خاکیان انداخته
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو … هر زمان سوزی و شوری در جهان انداخته
با کمال بی نیازی چند بهای لطف تو … دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته
قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان … در جهان آوازه از کن فکان انداخته
چیست دنیای دنی مشت ازین خاک حسین … موج دریای عطایت بر کران انداخته
در مصاف کنه ادراک حکیم انداز عقل … در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
گر چه بسیار ست نامت بی نشان از خرد … نام تو در جان گرفت و نشان انداخته

آه سرد عاشقانت هر سحر چون مجمر　　شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
بر در امرت فلکها حلقه کهنه بنده وار　　دختران هم خویشتن را در میان انداخته
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر　　همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
سالکان راه تو تو شه ز ناکامی کنند　　در چه باشد کام عالم پیش زنان انداخته
جان بتو چون آورم ای دُرِّ ره سودای تو　　صد هزاران جان و دلها رایگان انداخته
در در مندان غمت را در بیابان بلا　　مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته
از پی آرایش جان و دل ارباب قلوب　　جامهٔ درد ترا بر قد جان انداخته
هر که گویا گشت در وصف تو دست عزتت　　همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
صورت آدم بلطف و صنع خود بنگاشته　　پس بقهر ابتلا در خاکدان انداخته
بر جمال سود مندی فیح هر نا اهل بر راه　　حکمت تو روی بند از زبان انداخته
دست لطفت بر گرفته از خاک آدم را که تو　　در میان ملکه و طایف جنان انداخته
آرزوی قرب تو هر ساعتی از راه طمع　　بلکه جان آواره را از خانمان انداخته
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده　　هر که را قهر تو جور از آستان انداخته
هر کجا در حلقهٔ ذکر تو انصار نشست　　جبرئیل از بیم در خود را از آن انداخته

صد هزار تحفهٔ تحیات و گل دستهٔ صلوات نثار حضرت عالیجناب آن

نوبادهٔ بستان سیادت عالم غیب و شهادت علیه الصلوة والتحیات
باد که منبع اخلاق الهی و مخزن اسرار نامتناهی ذات کامل و صفات او
بود چنانچه خبر داد که

نخل گل بوستان اسلام　　شمع شب قیرگون اسلام
شمشاد حدیقهٔ نبوت　　خورشید معارج فتوت
مقصود وجود آفرینش　　شاهنشه ملک اهل بینش
طاها ورقی ز نعت ذاتش　　والشمس کنایت صفاتش
سر حلقهٔ ایها المدثر　　نوبادهٔ باغ قم فانذر
واللیل سواد تار مویش　　گلدستهٔ والضحی ست رویش
نقش ورق کتاب سرمد　　محمود محمد ست و احمد
اوصاف تو کاینها یسین　　اوراد تو حامیم و طاسین
شب بر جم روح تاجدارت　　خورشید غلام تاجدارت
ذاتت سبب وجود آدم　　از بود تو شد وجود عالم
خورشید منیر و نور مطلق　　انگشت تو کرده ماه را شق
مهر تو نهاده بر کتف ماه　　آراسته ز تو سپهر خرگاه

نو تختهٔ چرخ در قطارت　　افلاک غلام چهار یارت
تائید چراغ بارگاهت　　مه رفته بدیده خاک راهت
آن شب که براق تیز گام　　جبریل بسدره پس باز ماند
رفته بمقام قاب قوسین　　نوری که طفیل اوست کونین
اصحاب ترا بجان غلامم　　ز اخلاص غلام هر کدامم
از جمله صحابه بر گزیده　　آن چهار ستوده نور دیده
انصاری تو عاجز ست خدارا　　در کار یکی کن این گدا را
حرفی که محیط شد بهر یک　　نخ میم محمد ست بیشک

آغاز سخن بدان ای سالک که حضرت الوهیت عالمهای مختلف آفریده است از دنیا و آخرت ملک و ملکوت و در هر عالم صنفی از مخلوقات آفریده روحانی و جسمانی و در هر صنفی انواع مختلف آفریده و در هر یک خاصیتی دیگر نهاده چنانکه از صنف ملایک چندین نوع ملک اند کروبی و روحانی و آنها که حملهٔ عرش اند نوع دیگر اند و ملایکهٔ هر آسمان نوع دیگر اند که ابر و باران ملکی موکل ست تا آن قطره بدان موضع فرود آید که فرمان خداوند ست و ملایکه

بر دریاها موکلند دیگر اند و ملایکه که حلقهای ذکر دیگر اند و فرشتگان که بر هر جا موکلند دیگر اند و ملایکه که در باطن القاء آدمی خواطر کنند دیگر اند و فرشتگانی که دفع شیطان از بنی آدم کنند دیگر اند و فرشتگان که محافظت اطفال کنند دیگر اند و منکر و نکیر که سوال کنند دیگر اند و آنها که مبشر اند دیگر اند و ملایک موت دیگر اند و ملایک حیات دیگر اند بواسطهٔ نفخ روح دیگر اند و فرشتگان زیر زمین دیگر اند و ملایکه جنات دیگر اند و آن ملک که گاو و ماهی و جهان بر سفت اوست دیگر ست و ملایکه خزینهٔ بهشت اند دیگر اند و آنها که خزنهٔ دوزخ اند دیگر اند و ملایکه زبانیه دیگر اند و مالکان دوزخ دیگر اند و آنها که بر اطباق دوزخ موکلند دیگر اند و ملایکهٔ عذاب دیگر اند و ملایکه روح که او در یک صف باشند و جمله ملایکه در یک صف دیگر ست و انواع ملایکه اند در آسمان و زمین و دنیا و آخرت که جز خدای تعالی جل شانه نداند کیفیت آن را پس چون یک عالم از عوالم مختلف عالم ملکی ست و چندین نوع ملایکه اند هر یک بصفتی و خاصیتی دیگر مخصوص اند بدانکه در عالمهای دیگر چه انواع و اصناف خلق باشد از انس و حیوان بری و بحری

اضافت جن وانس واباسله ومرده وغیلان ونسناس و
اهل جابلقا وجابلسا ویاجوج وماجوج ودیگر اجناس که در قصص
برشمرند وما را حقیقت آن نیست وازانواع حوران ووضیعان و
ولدان وغلمان بهشت واجناس مختلف ازنباتات وجمادات
ومعادن واجسام کثیف ولطیف وبسیط ومرکب ومفرد وعناصر
وانواع نور وظلمت وجواهر واعراض والوان وطباع وطبایع
وخواص وصفات ونتایج واشکال وهیئت وصور ومعانی واسرار
وحقایق ولطایف وحواس ظاهر چون سمع وبصر وشم وذوق
ولمس وحواس باطن چون عقل ودل وسر وروح وخفی وقوای
بشری چون قوت مخیله ومتوهمه ومتفکره ومتذکره وحافظه و
مدبره وحس مشترک وآنچه بر آسمانهاست از عرش وکرسی
ولوح وقلم وبروج وافلاک وکواکب وسیارات وثواقب ومنازل
وبیت المعمور وسدرة المنتهی وقاب قوسین ولامکان ودیگر
اصناف موجودات وانواع مخلوقات چگونه شرح توان داد که
بردقایق آن جز حضرت خداوند جل علا شانه دیگر کسی واقف باشد

بحقیقت وَمَا یَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّکَ اِلَّا هُوَ اما عدد عا
لمها در بعض روایات آمده است که هژده هزار عالم است وبر روایت
هفتاد هزار عالم است وبر روایتی سیصد وشصت هزار عالم است
ولیکن جمله درین عالم خلق وامر که ملک وملکوت گویند مندرج است
چنانچه بیان فرموده ودر آفریدن آن بر حضرت خداوندی نخوت نشا
نگفت اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَا
لَمِیْنَ اما مراتب ملک وملکوت ومدارج آن بعد از مراتب ارواح
جن بود آنگاه مراتب ارواح شیاطین آنگه مراتب ارواح حیوانات
آنگه مراتب نفوس نامیه که جنیات تعلق دارد آنگه مراتب خواص
وطباع معادن آنگه خواص طبایع کبات جمادات آنگه خواص وطبایع
مفردات عناصر واما مراتب نفوس مبدا آن عقل کل آمده وبعد
از مراتب عقول مراتب نفوس عرش وکرسی است آنگه مراتب
نفوس سماویست آنگه مراتب نفوس افلاک وبروج آنگه مراتب
نفوس کواکب وسیارات آنگه مراتب نفوس مراکز اثیر که مرکز
آتش است وهوا که مرکز باد است ومحیط که مرکز آب است وزمین که

مرکز خاک است بعد ازان مراتب نفوس مرکبات است اینقدر بسبیل
اختصار نموده اند از مراتب مدارج ملکوتیات تیات مختلف واین
جمله آنست که سالکان صاحب بصیرت کشف شود در مقام ارادت
سَنُرِیْهِمْ اٰیٰتِنَا فِی الْاٰفَاقِ وَفِیْ اَنْفُسِهِمْ واگر
مراتب بعض تقدیم وتاخیر افتد نه از سهو عالم کشف باشد از
سهو نظر نفس باشد در ادراک معانی غیبی یا سهو قوت متفکره
که صغیر عالم غیب وشهادت است زیرا که آنچه مکشوف نظر روح
شود ومؤید بود بمدد نور الله که اِتَّقُوْا فِرَاسَةَ الْمُؤْ
مِنِ فَاِنَّهٗ یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّٰهِ اما آنچه نصیبه نفس باشد
از معانی غیب بتبعیت روح بود وخیال ووهم را مجال بصیرت
نباشد تفاوت وزیادت ونقصان بدان راه یابد ونیز درین
معانی ومراتب که شرح داده آمد هر طایفه را از اهل طریقت
واهل حکمت مذاهب مختلف بحسب نظرها بیت

نظاره کیان روی خوبت | چون در نگرند از کرانها
در آینه نقش خویش بینند | زینست تفاوت نشانها

امامراتب ظهور عوالم ملک در روایت می آید که لَمَّا اَرَادَ اللّٰهُ اَنْ
یَخْلُقَ هٰذَا الْعَالَمَ خَلَقَ جَوْهَرًا فَنَظَرَ اِلَیْهِ بِنَظَرٍ
فَذَابَ فَصَارَ نِصْفَیْنِ مِنْ هَیْبَةِ الرَّحْمٰنِ نِصْفُهٗ
نَارًا وَنِصْفُهٗ مَاءً فَاَجْرَی النَّارَ عَلَی السَّمٰوٰاتِ وَخَلَقَ
مِنْ زَبَدَةِ الْاَرْضَ آسمان وزمین را بدین وجه وبدین
ترتیب آفریده ورسول علیه السلام فرموده که زمین را روز شنبه آفرید
ورسول علیه السلام فرمود آن روزیست از روزهای این جهان زیرا که روز
نتیجه زمانست وزمان نتیجه گردش افلاک چون آسمانها را بیا
فریده وگردان کرد آغاز روز پدید آمد شنبه نام نهاده ودر روز یک
شنبه کوهها را بیافرید ودر روز دو شنبه نباتها واشجار بیافرید ودر
روز سه شنبه رنج ومکروه بیافرید از هر نوع ودر روز آدینه نماز دیگر
در آخر ساعت آدم را بیافرید بدانکه از پرتو نور محمد علیه السلام گذر
کرد بر مراتب ملکوتیات ارواح تا آنجا که باخر موجودات رسید
که ملکوتیات عناصر مفرده بود وآنچه بر ملکوتیات نفوس گذر کرد هم از
پرتو نور احمد که عقلش گفتیم آنجا که ملکوت وعناصر رسید بر مثال پرگار

گذر کرد

هنگامیکه اراده کرد
خدا اینکه پیدا
کند ، همین عالم
را ، آفرید جوهری
را پس نظر کرد
بسوی آن جوهر
یک نظر ، پس
آب شد پس گردید
دو نصف از هیبت
خدا - نصف آن
آتش نصف آن آب
پس جاری ساخت
آتش را ، بر آسمان
ها ، و آفرید از
کف آن

که گرد دایره بر اید چون بنهایت رسد هردو بهم بپیوندد و یکی شود از هر دو لطیفه از روح و عقل چون گرد عالم ملکوت و عناصر رسید ارواح و ملکوت نفس بر گشتند در آخر مرتبه ملکوت عناصر بهم بپیوستند و هر چه صافی لطیفها بود سرخ شده بود در روی قطاره صفت مانده بود از آن درو آن جواهر آفرید که میفرماید خَلَقَ جَوَاهِرَ ثُمَّ نَظَرَ اِلَيْهَا فَذَابَهَا پس آن جوهر از تاثیر نظر هیبت بدو نیم گشت یک نیمه آتش شد و یک نیمه آب پس آتش را بر آب استیلا داد تا از آب دخان برخواست قصد علوی کرد آتش باد خاک رو بعلوی نهاد از غایت لطافت و گرم روی آب نشیب بماند از کثافت و فسرده کی طبع این لطیف بشنو چون آن جوهر را حق تعالی جل شانه بنظر خود منظور گردانید آن جزو که از عقل و روح برخواسته بود جدا شد و از نظر حق غذای شوق یافت دیگر باره قصد علو کرد و آنچه از عقل فسرده برخاسته بود پستتر دامنی اینجا بماند و این خاصیت از آن جا بود که روح محمدی را صفت مختلف بود یک صفت از آن محبت و یک صفت نور بود و محبت آتش سوزانست و نور

پس آن لطیف که از نور احمدی بر مراتب ارواح گذر کرد محبت بود آنچه عقل از و برخاست و بر مراتب نفوس گذر کرد از نور نور بود و میان محبت و عقل منازعت و مخالفت هرگز با یکدیگر نسازند بهر منزل که محبت رخت انداز د و عقل خانه بر دارد و هر کجا عقل خانه گیرد

ترکه عجمی ست عشق دانی … کز ترکه عجیب هست غارت
میخواست که در عبارت آرد … وصف رخ او باستعارت
نور رخ او زبانه زد … هم عقل بسوخت و هم عبارت

آنجا محبت از بس چندین حجیب افتاده بود و بر مراتب ارواح ملکوت گذر کرد از محبوب خویش دور مانده در ملکوت عناصر آن لطیفه عالم عقل را دریافت از و بوی آشنایی و هم ولایت شوق شنید که هم از آن ولایت آمده بود اگرچه این سلطان بود و او دربان اما بحکم آشنایی و هم ولایت شوق حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِيْمَانِ

در نهاد به جنید فریاد بر اورد و گفت

ای آرزوی سرو تا تاب بستان ماه … ما را چو تا بستان مبر دل گرم تابستان نگاه
ای چشم جانرا تو تیا آخر کجا بودی کجا … تا آب رحمت سر زند از قهر آتش و اغا

تا سبزه گردد شورها تا شهد گردد غورها … تا روضه گردد گورها تا پخته گردد جانها
ای آفتاب جانها و دل تا ئید و ما از تو خجل … بنگر چگونه آب و گل بستست گرد جانها
ایصورت عشق ابد خوشتر نمودی در جسد … تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندانها
تو هر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را … سلطان کنی بی بهره را اشا باش سلطانها
تو دیدها در خورد تو تا در رسد در گرد تو … تو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهانها
آمد ز جانها با انگه دل تا جزوها آید بکل … بر جانها بر جانها گل لبکل از جنس خارستانها

از غایت اشتیاق محبوب خویش دست در گردن آن لطیفه عقل فسرده آورد و میگفت

بر یاد لبت لعل نگاین می بوسم … آنم چو بدست نیست این می بوسم
دستم چو بدست وصلت نرسید … میگویم خدمت زبان می بوسم

و لیکن اینمقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام خویش رسید آتش در روی افتاد و دست از گردن عقل بیرون آورد عبارت از و این آمد که جوهر بدو نیم شد آن نیمه که از عقل بدل بود بترسید از ترس بگداخت آب شد و آن نیمه که از عقل محبت بود از نظر غزا یافت شوق غالب شد آتش محبت شعله بر آورد آتش پدید آمد چنانکه میان آب و آتش نزاعت و میان عقل و عشق هم چنانست چون عشق با عقل نساخت او را برهم زد

ورها کرد و قصد محبوب خویش کرد و عقل را با عشق کار نیست بپرورش ملکن تا چه خواهی کرد پس آن جزو که قصد بالا کرد عالم علوی از افلاک و انجم و غیر آن ساخته شد و آن جزو که در نشیب بماند زمین و کوه و دریاها و دیگر اجناس بدان ترتیب یافت و بیافرید پس آن لطیفه که صنع محبت محمدی بر خاسته بود اول گرد ملکوت ازو آتش بر آوردن و آنکه از دروازه محبت جوهر او را بر صورت و صفت ملک و ملکوت گذر دادند تا هیچ ذره از ذرات کاینات از ملک و ملکوت نماند که در وی سری از اسرار محبت تعبیه نکردند تا هیچ ذره از محبت خالق خویش بقدر استعداد خالی نباشد و بدان بر زبان خویش حضرت عزت را حمد و ثنا میگویند که وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰكِنْ لَا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِيْحَهُمْ

گر عرض دهند عاشقانت را … هر ذره که هست در شمار آید
طاهوس و مگس یک محل نشیند … چون باز شکار غم تو در کار آید

ایملایک لاف مسبحی نزنید و خود را در مقام هستی پدید میارید که وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ آن چیست

ط پاره الم سوره بقره

که نه مسیح حضرت الوهیت ماست حضرت ما ازان عزیزتر و بزرگوارترست
که محمد هر کسی حمد و ثنائی تواند گفت

ایطاهر القدس را عشقت فزوده بالها ⁂ در حلقهٔ سودائیت روحانیان را حالها
در لا احب الآفلین تاکی ز صورتها یقین ⁂ در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریا بخون ⁂ ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها
تو داز غمت اشکافته و انجم بدل بر تافته ⁂ یکقطره خونی یافته از فضل و دین اطفالها
ای سروران اتو سند اشمار از آن عدد ⁂ دانی سران اهم بود اندر تبع و دنبالها
سازی ز خاک سیدی بر روی فرشته حاسدی ⁂ یا نقد تو جانها کاسدی پامال گشته بالها
انگو تو باشی بالا روی رفعت و جلال او ⁂ وانکو چنین شد حال او بر دیده دارد حالها
گیرم کدام خار بد خار از پی گل میدمد ⁂ صراف زر هم می سند جو بر سر مثقالها
فکر بدست این مالها حال بدست افعالها ⁂ قال بدست این حالها چون در حساب مثقالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله ⁂ عشق و شکری با کله آرام باز لزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق ⁂ قال و حال آمد سبق کان عشق راز ین فالها
ای رحمة للعالمین احوال درویشان ببین ⁂ چون زمنور خرقها چون کل معطر لها
از عشق کردان مو تلف سخن آخر منخف ⁂ از عشق گشته دال الف عشق الف چون دالها

آب حیاتست این سخن کاید ز علم من لدن ⁂ جانرا از و خالی مکن تا بر ده و اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها ⁂ بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

هر تسبیح و تقدیس که بر اهل آسمانها و زمین محیط بیند و بر ذرات کاینات مشاهده میکنی همه از بهر ثنای خداوندی ماست که سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ اما بواسطهٔ آینهٔ روح محمدی عکس بر ذات کاینات انداخت جمله مسبح و مقدس گشتند هر کس پنداشت که آن ثنا گویی از خاصیت عبودیت اوست ندانستند که منشاء این حمد و ثنا از کجاست چون نوبت بخلاصهٔ موجودات رسید گرد ملک و ملکوت بر گشت و ثمرهٔ کردار بر شاخ شجرهٔ آفرینش آمد که قاب قوسین عبارت ازوست و متصرف سر او ادنی دیده حقیقت بین او کشاده کردند و خطاب عزت در رسید که ای محمد علیه السلام تو همچو دیگر موجودات و ملایکه مرا ثنا گوی اُثْنِ عَلَيَّ محمد علیه السلام دیده بود که هر چه از ثنا گویی آنحضرت علیه السلام جمله کاینات یافته بودند عاریتی بود و شریعت او آن بود که اَنَّ الْعَارِيَةَ مَرْدُودَةٌ اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمَانَاتِ اِلٰى اَهْلِهَا آن امانت رد کرد گفت از زبان حادث

ثنا خوانیم چون درست آمد که لَا اُحْصِيْ ثَنَاءً عَلَيْكَ ثنای ذات تو هم از صفات تو درست آید اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰى نَفْسِكَ اینجا ملایک که اطفال و نو رستان آدم اند دانند که يَا اٰدَمُ اَنْبِئْهُمْ بِاَسْمَائِهِمْ که این نام محمد نشناسند ملک آدم که معلم ایشانست با جملگی فرزندان در زیر لوای ثنا خوان محمد باشند که اٰدَمُ وَمَنْ دُوْنَهٗ تَحْتَ لِوَائِيْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَبِيَدِيْ لِوَاءُ الْحَمْدِ وَلَا فَخْرَ از اینجا معلوم کرد که تخم آفرینش محمد علیه السلام بود و ثمرهٔ همه او بودند و شجرهٔ کل آفرینش بحقیقت همهٔ موجودات محمدست صلی الله علیه وسلم

ای بجز احرام فدایت نبرده نام ⁂ در سلک انبیا ز وجه تو با نظام
در دست عقل نور متاعی تو چراغ ⁂ بر کام نفس حکم مناهی تو بکام
از آتش سنان تو یک شعله نور صبح ⁂ وز پر جیم سیاه تو یکتا در زلف شام
فتراک تست عروه وثقی که جبرئیل ⁂ در وی زند ز بهر شرف دست احترام
گر صورت تو رحمت رحمت نیامدی ⁂ از حضرت خدای که دادی بما پیام
بچهل روز از آن کل آدم سرشته شد ⁂ تا قصر دین بخت وجودت شود تمام

[margin:] ١ پاره الم سوره بقره
[margin:] ٢ حدیث شریف است

برجوش دیک سینه چه دارا چو میبرند ⁂ در مطبخ ابیت ترا گونه هر طعام
در مرکب جلال تو از عجز باز ماند ⁂ روح القدس بمنزل لا الیه مقام
نزدیک تو چه تو به فرستیم ما ز دور ⁂ در دست ما همین صلوات است و سلام

هر چه ملکوتیانست بیخهای آن شجره تصور کن و هر چه جسمانیانست تنهٔ شجره دان و انبیا علیهم السلام شاخهای شجره و ملایکه برگهای شجره و بیان ثمرهٔ آن شجره در عبارت نگنجد و بر زبان تنگ ما کاغذ نتوان بنوشت خاقانیا قلم آنجا رسید و سر شکست پس همچنان که شجره در ثمره تعبیه شد ثمره در شجره بتعبیه است تا هیچ ذرهٔ از ثمره نیست که از وجود ثمره خالیست و اصل تخم چون از پر تو نور احمدیتست ذرهٔ نیست از شجره و ثمره که از پر تو نور احدیت خالیست که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ و سر وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ اینجا معلوم کرد اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ اینجا ظاهر شود و بدانکه هر چیز را که حق تعالی جل شانه در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت آنرا پدید آورده است پس صورت جملگی عالم ملکوت شخص محمدی

[margin, p. 513:] ١ پاره ٢٣ آخر سوره صافات

آمد و صورت پرتو نور احدیّت کلمهٔ توحید لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ آمد و
شریعت انبیا علیهما الصلوٰة والسلام از بهر زراعت تخم توحیدست
در زمین دلها که اَلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ و رسول صلی الله
علیه و سلم از ینجا میفرماید که أُمِرْتُ أَنْ أُقَاتِلَ النَّاسَ حَتّٰى يَقُو
لُوا لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ این ست تخم توحید در زمین دلها با نشیدن
ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا
ثَابِتٌ فِي الْأَرْضِ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتِي أُكُلَهَا
كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا وَيَضْرِبُ اللّٰهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّا
سِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ فصل سیزدهم در بیان عناصر
قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ و قال النبی
علیه السلام حکایت عَنِ اللّٰهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى خَمَّرْتُ
طِينَةَ آدَمَ بِيَدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحًا بدانکه قالب
آدم چون از چهار عنصر که آب و آتش و باد و خاک ست سرشتند
آن عناصر را بر صفت عنصری و مفردی بنگاشتند آنرا مدرکات
دیگر فرو بردند اول در که مرکبی زیرا که عنصر مفرد تا در مقام مفردیست

بعالم ارواح نزدیکترست و چون بمقام مرکبی خواهد رسانید بمقام
مفردی بباید گذاشت و بمرکبی آمدن پس بیک درکه از ارواح دور
تر افتد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام مرکبی و جمادی بباید گذاشت
پس در کتی دیگر دورتر افتد از عالم ارواح از نباتی چون بحیوانی
پیوندد و کتی دیگر فروتر رود از حیوانی بمقام انسانی رسد در کتی
دیگر فروتر رود و از حیوانی باسفل السافلین عبارت از آنست
این سخن با عناصرست که بتغیر احوال بدین درکات میرسد
از بعد بعد ارواح ولیکن اگر نظر با ملکوت جمادی کنی که بدین مراتب
بمرتبهٔ انسانی رسید این معنی درجات باشد نه درکات و در هر
مقام بارواح نزدیکتر میشود نه دورتر اما سخن در عناصر میرود که
ملکیت نه ملکوت پس بدین اشارت که رفت و تقریر که کرده
آمد قالب انسانی از جملهٔ آفرینش بمرتبه فروتر آمد و اسفل السافلین
بحقیقت آمد اشارتست که ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ
بتعلق روح ست بقالب پس از ینجا معلوم شود که اعلی علیین آفر
ینش روح ست و اسفل السافلین قالب انسان و اینجا روشن شد این

جهانرا بلندی و پستی تو یی   ندانم چه هر چه هستی تو یی
فَسُبْحَانَ مَنْ جَمَعَ بَيْنَ الْأَقْرَبِ الْأَقْرَبِينَ وَأَبْعَدِ
الْأَبْعَدِينَ بِقُدْرَتِهِ و حکمت دران که قالب انسانی
اسفل السافلین باشد و روحش از اعلای علیین آنست که چون
انسان بار امانت معرفت خواهد کشید می باید که قوت هر دو عالم بکمال
او را باشد چنانچه در دو عالم هیچ چیز بقوت او نباشد تا تحمل بار امانت را
بشاید و آن قوت از راه صفات می باید نه از راه صورت لاجرم آن
قوت که روح انسان دارد چون از اعلی علیین ست هیچ خبر ندارد در
ارواح از ملک و شیطان و غیر آن قوت که نفس انسانراست
چون اسفل السافلین ست در عالم نفوس نه بهایم را نه سباع را
نه غیر آنرا و آن چهار عنصر که قالب انسان از آن ساختند هم از درد
ارواح آفریده بودند که قطاره صنعت بود پس از هر صنعت که در
ارواح بود که او را بقند و قناد صنعت کردند چیزی در بقیت قطاره
بود و در بیش آن لطیفه در اصناف موجودات که هیچ ذره نماند تا از
صفات عالم ارواح که درو چاشنی نبود و آن چهار عنصر اگر چه بعد موجودات

بود از عالم ارواح ولیکن دران او صاف صفات عالم ارواح بود
و هر چند در تخمیر طینت آدم جملگی صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و
نباتی و جمادی حاصل بود ولیکن چون باختصاص اضافت بیدی
مخصوص گشت هر صفت ازین صفات ذمیمه را صدفی گوهر صفات
از صفات الوهیت ست کرامت کردند بتصرف نظر آفتاب سنگ
خارا صدف گوهر لعل و یاقوت و زبرجد و فیروزه و عقیق میکرد و بنگر
آن خصوصیت خَمَّرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدِي در مدت
أَرْبَعِينَ صَبَاحًا که بروایتی هر روز هزار سال بود که آب
و گل آدم صدف کدام گوهر شود این تشریف آدم را علیه السلام هنوز
پیش از نفخ صور روح بود و حالت قالب بود که خلیفه خواسته در و
چهل هزار سال بخداوندی خویش کار میکرد که داند که آنجا چه گنجها
تعبیه کرد پادشاهان مجازی صورتی چون عمارتی فرمایند خدمتکاران
را برکار کنند و ننگ دارند که بخودی خود دست در گل نهند بدیگران باز
گذارند ولیکن چون کار بدان موضع رسید که گنجی خواهند نهاد و جمله
خدم و حشم را دور کنند و بخودی خود دست در گل نهند و آن موضع بقدر

انداز کنج راست کنند و آن کنج بجودی خود بنهند حق تعالی جل شانه
چون اضافت موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ
و سایر کون و مکان در هر مقام بر کار که چون کار بخلقت آدم رسید گفت
إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ خانهٔ آب و گل من میسازم جمعی را
مشتبه شد گفتند خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ نیز هم تو ساخته
فرمود که اینجا اختصاص دیگر است که اگر آنها را باشارت کن آفریدم
که إِنَّمَا قَوْلُنَا لِشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَاهُ أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ
فَيَكُونُ این را بجودی خود میسازم بی واسطه که در وی گنج معرفت
تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل را علیه السلام بفرمود که برو از روی زمین
یک مشت خاک بردار و بیاور جبرئیل علیه السلام برفت خواست که
یک مشت خاک بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا
بحضرت میبرم که از تو خلیفه می آفریند سوگند بر وی داد که بعزت ذو
الجلال که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم
من نهایت بعد اختیار کرده ام تا از سطوات قهر الوهیت خلا
صی یابم که قربت را خطر بسیار است که الْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ

نیارم

از خجالت نفس ظلمانی برای
تا شوی شایستهٔ قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا نمود
چشم نابینا نمی بیند چه سود
ای که چشمت را بمعنی نور نیست
نزد حق شو چون ز بنده دور نیست
او بما از ما بسی نزدیک تر
داند آنکس کو ز خود دارد خبر

القصه چون جبرئیل علیه السلام ذکر سوگند شنید بحضرت باز گشت و گفت
خداوندا تو داناتری خاک تن در نمیدهد میکائیل را فرمود که تا برو
برفت هم چنین سوگند داد باز گشت اسرافیل را فرمود که تو برو او
برفت هم چنین سوگند داد باز گشت حق تعالی جل شانه عزرائیل علیه
السلام بفرستاد گفت برو اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و اجبار
برگیر و بیاور عزرائیل علیه السلام بیامد و بقهر یک قبضهٔ خاک از روی زمین بمقدار
چهل ارش خاک برداشته شد بیاورد آن خاک را میان مکه و طایف
فرو کرد عشق رباعی

خاک آدم هنوز نابیخته بود
عشق آمد و در دل آویخته بود
این باده چو شیرخواره بودم خوردم
نی نی می و شیر با هم آمیخته بود

اول شرفی که خاک را بود این بود که بچندین رسول بحضرتش بخواندند

و او ناز میکرد و میگفت که ما را سر این حدیث نیست
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود
من از کجا و سخن بر مملکت ز کجا
آری قاعده چنین رفته است هر کس که عاشق را منکر تر بود
چون عاشق شود در عاشقی عالی تر گردد نظم

منکر بودم عشق بتان را یک چند
آن نگارم مرا بدین روز افکند
عشق شاهان را چو در مات افکند
خلوتی را در خرابات افکند
عشق برنا بود ها سودا کند
عشق در دیوانه ها غوغا کند
عالمی بینم بگفتگوی عشق
در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است
از محبت یکقدم بالاتر است
عشق دلال سر کوی غناست
شحنهٔ هنگامهٔ جای ابتلاست
شهسوار عشق چون لشکر کشد
خواجه را در خدمت چاکر کشد
در حقیقت حل مشکلهاست عشق
صیقل آینهٔ دلهاست عشق
ضد عقل است این حکایت هوشدار
تا بعقل این در نکوبی زینهار
عقل گوید جبه دستار گو
عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقل هستی میکند کین در خور است
عشق مستی میکند کین خوشتر است

عقل گوید کارسازی میکنم
عشق گوید پاکبازی میکنم
عقل میگوید پریشانی مکن
عشق میگوید که نادانی مکن
عقل میسازد که این آسوده گیست
عشق میسوزد که این آلوده گیست
عقل گوید کدخدائی میکنم
عشق گوید پارسائی میکنم
عشق هم جویای عشق است ای پسر
جا بجانها جای عشق است ای پسر
ملک عشق آمد ورای کاینات
فارغ از غوغای افعال و صفات
عشق و عاشق را قلم در کش تمام
تا همه معشوق ماند والسلام
گر ز معشوقت خیالی در سر است
نیست معشوق آن خیال دیگر است
هر چه در فهم تو آید آن توئی
در گذر کینجا نمی گنجد دوئی
عشق را گوئی که در قرآن گفت
عشق را گنج ما هو حی نهفت
رب ارنی آن زبان عشق بود
لی مع الله از زبان عشق بود
عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس
عشق را هم عاشقان دانند و بس

جمله ملایکه را در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که
آیا چه سر است که خاک ذلیل را از حضرت عزت بچندین اعزاز
میخوانند و خاک در کمال ذلت و خواری با حضرت عزت و کبریائی

چندین ناز و تعزز میکند و با این همه حضرت غنا و استغفار با کمال
غیرت تبرک او نگفت و دیگری را بجای او نخوانند و این سر با کسی در میان نهاد

هم سنگ و زمین و آسمان خوردم | نه سیر شدم نه یار دیگر کردم
آهو بمثل رام شود با مردم | تو می نشوی هزار حیلت کردم

الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بر ملایکه فرو میگفت إِنِّي
أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ شما چه دانید که ما را با این مشت خاک
از ازل تا ابد چه کارهای دشوار در پیش است رباعی

عشق است که از ازل مرا در پیش بود | کاریست که تا ابد مرا در پیش است

شما را که سر و کار با عشق نبوده است شما خشک زاهدان صومعه نشین
خطایر قدسید از گرم روان خرابات عشق چه خبر دارید سلامتیان را
از ذوق حلاوت ملامتیان چه چاشنی فرد درد دل خسته دردمندان دانند

نه خوش منشان خیره خندان دانند | از سر قلندری تو که محرومی
سریست درین شیوه که رندان دانند | روزی چند صبر کنید تا من برین

یک مشت خاک دستکاری قدرت بنمایم و زنگار حکمت حقیقت
از چهره آینه فطرت او بردارم تا شما درین آینه نقشهای بوقلمون

بینید اول نقش آن باشد که همه را سجده او باید کرد پس ابر کرم باران
محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید قدرت از گل دل کرد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد | صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند | یک قطره فرو چکید نامش دل شد

جمله ملایکه اعلی کروبیان و روحانیان دران حالت متعجب وار می نگریستند
حضرت بخداوندی خویش در آب و گل چهل شبانه روز تصرف میکرد
و چون کوزه گری از گل کوزه خواهد ساخت آنرا بهر گونه میمالد و بران
چیزها می اندازد گل آدم را در تخمیر انداخت که خَلَقَ الْإِنْسَانَ
مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ در هر ذره از ان گل دل تعبیه میکرد و آنرا
بنظر عنایت پرورش میداد و حکمت با ملایکه میگفت شما در گل
منگرید در دل نگرید رباعی

گر من نظری بسنگ بر بگمارم
از سنگ دل سوخته بیرون آرم

در بعض روایات آنست که
هزار سال میان مکه و طایف آب و گل آدم علیه السلام از کمال حکمت
دست کاری قدرت میرفت و بیرون و اندرون مناسب صفات
خداوندی آینهای بر کار می نشاندند که هر یک مظهر صفتی بود از صفات

خداوندی تا آنچه معرفت هزار و یک آینه مناسب هزار و یک
صنعت بر کار نهاد و صاحب جمال اگرچه زرینه و سیمینه بسیار
شد اما بنزدیک او هیچ چیز آن اعتبار ندارد و آینه تا اگر زرینه
و سیمینه خللی ظاهر شود و هر که صاحب جمال بخود عمارت آن
نکند و لیکن اگر اندک غباری بر چهره آینه پدید آید در حال
با آستین کرم با آزرم تمام آن غبار از روی آینه بر میدارد و اگر
هزار خروار زرینه در خانه دارد و بنهد یا در دست و کوشش کند
اما روی از همه بگرداند و روی با آینه کند رباعی

عشق رویت مرا چنین میکردی | ببرید و ز خلق در فرار تو که

و در آینه که در نهاد آدم بر کار می نهادند دران آینه جمال نمای دیده
جمال بین می نهادند تا او چون بر آینه هزار و یک در چهره را ببیند

آدم هزار و یک دیده او را ببیند | بر حسن نگری همه تنم دل گردد
در تو نگرم همه تنم دیده شود | اینجا عشق معکوس گردد

اگر خواهد که باز بگریزد او بهزار دست در دامنش آویزند آن چه بود
که اول میگریختی و این چیست که امروز در در آویزی آری آنکه

ازین میگریختم تا امروز در بند آویخت | دستی بکوم نداشتم همی
گر کشیدن سخت تر گردد کمند | آنروز گل بودم میگریختم امروز

همه دل شدم در می آویزم اگر آنروز بیک دل دوست نداشتم امروز
بغرامت آن بهزار دل دوست میدارم این طرفه نگر که نه ندارم یکدل و آنکه
بهزار دل ترا دارم دوست هم چنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف
افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری دیگر لطیف
و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه میکردند تا از هر نفایس خزاین
غیب بود جمله در آب و گل دفاین کردند چون نوبت بدل رسید
گل دل را از ملاطه بهشت بیاوردند و بر آب حیات ابدی سرشتند
و با آفتاب سیصد و شصت نظر بپروردند این لطیفه بشنو که عدد
سیصد و شصت نظر از کجا بود از انجا که چهل هزار بود تا آن گل
در تخمیر بود چهل هزار سال و سیصد و شصت هزار اربعین باشد
بهر هزار اربعین که بر می آورد مستحق یکنظر میشد چون سیصد و
شصت نظر شد یکنظر از دوست و صد هزار سعادت منتظم
که تا وقت آن نظر آید چون کار دل با این کمال رسید گوهری بود از خزاین

غیب که آنرا از نظر خازنان غیب که آنرا از نظر خازنان بنهان
داشته بود و خزانه دار آن بخداوندی خویش کهه بود فرموده که آنرا
هیچ خزانه لائق نیست الاحضرت ما باول آدم آنچه بود کوهر محبت که در
صدف امانت معرفت تعبیه کهه بودند و بر ملک و ملکوت عرضه داشتند
هیچکس استحقاق خزانکی و خزانه داری آن کوهر نیافته خزانکی آنرا
دل آدم لایق بود که بآفتاب نظر پرورده بود بر خزانه داری آن جان
آدم شایسته بود که چندین هزار سال از پرتو نور صفات احدیت پر
ورش یافته بود عشق من و نگار من آنروز افتاد که کارم میان ملکه و طایف
افتاده بود عجب دار آنکه چندین لطف و عاطفت از عنایت بی علت
با جان و دل آدم در غیب و شهادت میرفت و هیچکس را از ملایکه مقرب
دران محرم نمی ساختند و ازین دل هیچکس آدم را نمی شناختند یک
بیک بر آدم میگذشتند و میگفتند آیا این چه نقشی عجیب است که می
نگارند باز این چه بوقلمونست که از پردهٔ غیب بیرون می آرند
بر زیر لب آهسته میگفتند اگر شما را می شناسم باشید تا من سر از این
خواب خوش بر دارم آسامی یک بیک بر شمارم چه از جمله آن جواهر

که دفین نهاده است یکی علم جملکی اسماست که وَعَلَّمَ آدَمَ
الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا هرچند که ملایکه در آدم تفرج میکردند نمی دانستند
که این چه مجموعه ایست تا ابلیس پر تلبیس کرد او یکبار طواف
کهه و بدان یک چشم اعورانه بدو در می نگریست دهان آدم را
کشاده دید گفت باشید که این مشکل کره کشای یافتم من بدین سوراخ
فرو روم و به بینم که چیست چون فرو رفت و نهاد آدم را عالمی کو
چک دید از هرچه در عالمی بزرگ دیده بود در انجا نموداری دید سر را
بر مثال آسمانی یافت هفت طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت
ستاره سیاره بود بر هفت طبقات سر قوای بشری هفت یافت
چون متخیله و متوهمه و متفکره و حافظ و ذاکره و مدبره و حس مشترک
وچنانکه بر آسمان ملایکه بود و در سر کات بصر و حاسهٔ سمع و حاسهٔ
شم و ذوق و تن را بمثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان
و کیاها و جویها روان و کوهها در تن مویها بود بعضی دراز تر چو موی سر
بمثال درخت و بعضی کوچک چون موی اندام بر مثال جویهای فراخ
روان و استخوانها بر مثال کوهها و چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود

۱ خیال ۲ گمان
۳ فکر ۴ حافظ
۵ یاد آورنده ۶ تدبیر کننده
۷ حس کل

بهار و خریف و تابستان و زمستان در آدم چهار طبع بود حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست (خشکی) در چهار چیز تعبیه صفرا و سودا
و بلغم و خون و در عالم کبری چهار باد بود باد بهاری و باد تابستانی
و باد زمستانی و باد خریف و باد بهاری و باد تابستانی اشجار را آبستن کند
و برگها بیرون کند و سبزه ها برویاند و تابستانی میوه ها را بپزاند و خزانی
بجوشاند و زمستانی بریزاند هم چنین در آدم علیه السلام عالم صغراست
چهار باد بود یک جاذبه دوم هاضمه سیم ماسکه چهارم دافعه تا جاذبه
طعام را بحلق کشد و هاضمه تا بپزاند و ماسکه رساند تا منافع آن
تمام بستاند پس دافعه دهد و بدر بیرون کند چنانکه ازان چهار باد اگر
یکی نباشد در عالم کبری جهان خراب شود ازین چهار باد عالم صغرا اگر
یکی نباشد قوام قالب نتواند بود و در عالم کبرا چهار نوع آب بود شور
و تلخ و شیرین و متین و هر یک در موضعی بحکمت نهاده آب شور در چشم
نهاده که در چشم بهشت و بقای با شوری تواند بود و پلک را در چشم
وقایه چشم ساخته و چشم را وقایه سپیده کهه و سپیده را وقایه
سیاهه کهه و سیاهه را وقایه لعبت العین کهه و لعبت را محل نظر و نظر را

سبب رویت و آب تلخ را در کوش نهاده تا حشرات در کوش نرود
و آب متین را در بینی نهاده اما آنچه از دماغ متولد شود از بینی بیرون نیاید
و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان او را خوش دارد و زبان را سخن
گردان کند و طعام را بدرقه باشد تا بحلق فرو رود و در هر یک
حکمتهای بسیارست اگر شمرده کردد دراز شود و هم چنین دیگر نمودارها
که از عالم کبرا در عالم صغراست شرح و بیان آن اطناب دارد چون ابلیس
کرد جمله قالب آدم علیه السلام بر آمد هر چیز را که بدید ازو اثری داشت
دانست که چیست اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی یافت
در پیش او از سینه میدانی یافت چون سرای پادشاهان هرچند کوشید
که راه یابد تا به اندرون دل در آید هیچ راه نیافت با خود گفت هرچه دیدم
سهل بود کار مشکل اینجاست اگر مرا وقتی آفتی رسد ازین مواضع
تواند بود و اگر حق تعالی جل شانه با این قالب سر و کاری بکشد یا تعبیه
دارد درینجا تواند داشت با صد هزار اندیشه نومید از در دل باز گشت
ابلیس را چون در دل آدم علیه السلام بار ندادند و دست رو بر ویش باز
نهادند مردود همه جهان گشت انصار یا مشایخ طریقت ازینجا گفته اند

هرکه رایکدل رو کهٔ مردود همه عالم دلها کردد و هرکه را یک دل قبول
کهٔ مقبول همه دلها شد بشرط آنکه دل دل بود زیراکه بیشتر خلق نفس را از دل نشناسند

آن بود که دل که وقت اینجا هیچ — جز خدا اندرو نیابی هیچ

دل چه باشد مخزن اسرار حق — خلوت جان بر سر بازار حق
دل امیر بارگاه محرم میت — دل لباس کارگاه آدم میت
دل بزیرفت آنچه عالم بر نتافت — دل بدانیت آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جانرا بباغ او نشست — شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی هم نشینی در برش — عشق کلی پاسبانی بر درش

دست روحانی و شیطانی درو — ملک نورانی و ظلمانی درو

زوق او روح ست در آب حیات — سر او در قعر دریای صفات
کاهش انس و کاه قرب و کاه عیان — چون فلک کردند بین الاصبعین
حق نظر دار داندر کوی دل — نی بهر چوکان دراید کوی دل
آنکه بر پهلوی چپ خوانندش — آن نه دل باشد ولیکن منزلش
درمیان نفس و جان شد مستقر — آن یکی چون مادر و دیگر پدر

روح تو آبست و نفست همچو خاک — زین دو جوهر زاید این فرزند پاک

سوی هر دو روز شب کردان شود — نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فرمانده است — در وجودش مسند شاهنشهی است
روی دل چون صیقل شد یکمان — عکس انوار ازل بینی عیان
کر ترا معنی دل حاصل شود — آن زمان دل در وجودت دل شود
ور بدین معنی نداری دسترس — دل مخوانش خانهٔ دیو ست و بس
طالبی کین کنج پنهان باز یافت — کوهر جانرا در کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود — آفتاب جان درو تابان نمود
پور انصاری چو غواص ویست — صد هزارش در ز معنی حاصل است

القصه چون ابلیس خاین و خاسر بیرون آمد با ملایکه کفت این شخص
مجوفست باکی نیست او را بغذا حاجت بود و صاحب شهوت بود
چو دیگر حیوانات زود بر مالک توان شد ولیکن در صدر کاه کوشکی
دریافتم در وی هیچ راه نبود ندانم تا آنچه بود و چیست ملایکه کفتند که
اشکال هنوز بر نخواسته آنچه اصلی است بند اشته ایم با حضرت عزت کشتند
و کفتند خداوندا مشکلات را تو حل کنی بندها تو کشائی علم تو بخشی
چندین کاه است تا درین مشت خاک بیافریدی و دران خزاین بسیار

دفن کهٔ و ما را هیچ اطلاع ندادی و کس را از ما محرم نساختی بار الها
بکوی که این چه خواهد بود خطاب آمد که اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ
خَلِیْفَةً من در زمین خلیفه می آفرینم اما هنوز تمام نکرده ام اینک
شما می بینید خانهٔ اوست و منزل کاه و تخت کاه اوست چون این را تمام
راست کنم و او را بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجده کنید فَاِذَا
سَوَّیْتُهٗ وَ نَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ کفتند اشکال زیادت شد ما را سجدهٔ آدمی فرماید و او را خلیفه خود میخواند ما هرکز ندانستیم
که جز او کسی دیکر را شایستکی مسجودی دارد و او را سبحانه و تعالی
بی یار و شریک و بی مثل و مانند بی زن و فرزند می شناختیم ندانستیم
که کسی نیابت و خلافت او را باید ما دیکر باره برویم و کرد آن کعبه
طواف بکنیم و احوال اینخانه نیک بدانیم بیامدن و کرد قالب آدم علیه
السلام میکشتند و هر کس در روی نظر میکردند کفتند ما اینجا جز آب
و کل نمی بینیم جمال خلافت مشاهده نمی کنیم و در وی استحقاق مسجودی
نمیتوان دید و از غیب بجان ایشان این اشاره میرسید فرد

معشوق بچشم دیکران نتوان دید — جانان مرا بچشم من باید دید

برابر کردم آفرینش آدم را و دمیدم در آن از روح آفرینهٔ خود —

کفتند از صورت این شخص حساب بر نمی توان کرفت مکر این استحقاق
او را از راه صفاتست و صفت او نیک نظر بکنیم چون نیک نظر
کهٔ ندقالب او را از چهار عناصر خاک و باد و آتش و آب ساخته
دیدند و باد را صفت حرکت دیدند خاک را صفت سکونت را
دیدند خاک را فتنه بار یافتند و آب را سفلی یافتند و آتش را
علوی یافتند هر یک ضد یکدیکر بودند دیکر باره نظر کهٔ ند خاک را
بطبع خشک یافتند و باد را نرم یافتند و آب را سرد یافتند و
آتش را کرم یافتند همه را ضد یکدیکر کفتند هر کجا ضد جمع شود
از ایشان جز فساد و ظلم نیاید لَوْ کَانَ فِیْهِمَا اٰلِهَةٌ اِلَّا
اللّٰهُ لَفَسَدَتَا عالم کبری بضدیت در فساد می آید عالم
صغرا زودتر با حضرت عزت در کشتند و کفتند اَتَجْعَلُ فِیْهَا
مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَ یَسْفِكُ الدِّمَآءَ وَ نَحْنُ
نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ خلافت بکسی میدهی
که از و فساد و خون ریزی تولد کند و ما مسبحیم و مقدسیم مر حضرت
ترا در روایت می آید که هنوز این سخن تمام نکرده بودند که آتشی

از سر اوقات جلال و عظمت دل و خلقی از ایشان بسوخت رباعی

چراغی را که ایزد برفروزد … هرانکو پف کند ریشش بسوزد

هران کهتر که با مهتر ستیزد … چنان افتد که هرگز برنخیزد

اول ملامت که در جهان بود آدم علیه السلام بود و اگر حقیقت خواهی

اول ملامت حضرت عزت جل شانه بود زیرا که اعتراض اول بحضرت

کردند **أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا** اشارتست نظم

عشق آن خوشتر که با ملامت باشد … آن زهد بود که با سلامت باشد

جان آدم علیه السلام بزبان حال با حضرت الوهیت میگفت ما بار ملامت

بر سر ملامت در سفت کشیده ایم و سلامت فروخته ایم و ملامت

خریده ایم از چنین نسبتها باکی نداریم هرچه گویند غم نیست فرد

هل تا بدر رند پوستینم هم پاک … از بهر تو ای یار عیار چالاک

در عشق یگانه باش از خلق چه باک … معشوق ترا و بر سر عالم خاک

انصار یا آدم علیه السلام را نه تشریف بس باشد که حضرت خداوندی

جل شانه آسمان و زمین و هرچه در وست با شش شبانه روز آفریده که

خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ و دران تشریف

بیدی ارزانی فرموده داشت با آنکه عالم کبری بود اینجا آدم علیه السلام

را که عالم صغرا بود چون آفرید حواله چهار در کهو تشریف **خَلَقْتُ**

بِيَدَيَّ ارزانی داشت تا بجهان بدانند که آدمی را بحضرت عزت

اختصاصیست که هیچ موجود را نیست دیگر آنکه در خلقت آدمی

بخصوصیت بیدی سری تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش تبع

آن سیر بود و این خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغراست

بر نیت عالم کبرا آنجا که اختصاص روح است بحضرت که **وَنَفَخْتُ**

فِيهِ مِن رُّوحِي با آنکه دنیا و آخرت و هرچه در انست عالم صغرا لو

بیت نهایتی بنگر تا چه تشریفها یافته باشد و چون هر دو جمع شوند روح

و قالب و بهتر است بکمال خود رسند که دانند که چه دولت و سعادت

نثار ایشان کنند فرد

از دو گیتی برآورده اند … بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین فطرت پسین شمار … توئی خویشتن را ببازی مدار

یا عبدالله بدانکه چون تسویهٔ قالب بکمال رسید خداوند تعالی چنانکه در تخمیر طینت آدم علیه السلام

هیچکس را مجال نداده بود بخداوندی خویش مباشر آن بود و در وقت

تعلق روح بقالب هیچکس را محرم نداشت بخداوندی خویش بنفخ

روح قیام نمود یعنی بخود اضافه کرد که **وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن**

رُّوحِي انصار یا در اینجا اشارتی لطیف و بشارتی شریفست

که روح را در حمایت بدرقهٔ نفخهٔ خاص میفرستد یعنی او را از اعلی

مراتب ارواح باسفل درکات عالم اجسام میفرستیم مسافت

بعید است و دشمن بسیار دارد نباید که در بین منازل و مراحل

بدوست و دشمن مشغول شود و حضرت ما را فراموش کند و از انسی

که در حضرت ما یافته است محروم ماند که راه زنان بسیارند مصراع

ز دشمنان حسود و ز دوستان غیور

چون اثر نفخهٔ ما با او بود نگذارد

که ذوق انس ما از کام او برود یا او در هیچ مقام هیچ دوست و دشمن بند نشود

شمع جانرا در لگن پنهان نهاد … قفل این گنجینه را نتوان گشاد

جان با مر ایزد آمد در وجود … در عبارت بیش ازین فرمان نبود

جان چه باشد زندگی آب و گل … عقل ازین معنی فرو ماند خجل

نور عزت اصل جان آدمیست … زان عزیز بارگاه محرمیست

چون نقاب کنت کنزا بر فکند … شور و غوغا در همه کشور فکند

نامهٔ جانرا بمهر خود نوشت … خاک آدم را بدست خود سرشت

چون بسر شد روز گار چهل صبوح … بر سریر قلب آمد شاه روح

از جهان بی نشان او را نشان … در حریم خاص شد دامن کشان

چون کسی از گنج نهان آگاه نبود … هم بخود از خود نشانی وا نمود

گر نه این گوهر ازان دریا بدی … ساحل آن بحر نا پیدا بدی

گر نبودی پرتو حق در وجود … آب و گل را کی ملک کردی سجود

آفرینش را حیات از جام او … آدم معنی ازان شد نام او

عارفانرا حیرتست از وی بسی … زانکه نشناسند حقیقت را کسی

علم و قدرت دارد و سمع و بصر … جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان محبت بار او … در هوای حق پریدن کار او

چشم او را سرمهٔ حق الیقین … دست او نقد امانت را امین

ره روی برتر از و در راه نیست … زانچه او داند کسی آگاه نیست

او بهر صورت برنهد ز و نقاب … نایدم اظهار این معنی صواب

شهسواری کاندرین میدان رسید … درد او را مژدهٔ درمان رسید

خاص خاصست اینچنین فرزانه … کو تواند برد ازینجا دانه

نفس او رسته ز بند آب و گل | از صفای نحو گرفته جا بدل
دل بدار الملک جان سلطان شده | جان ندیم حضرت جانان شده
مرده کان جاه را در هر قدم | زنده گرداند چو روح الله دم

دیگر آنکه روح را بر سیصد و شصت هزار عالم روحانی و جسمانی
ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد و در هر عالمی او را منزلی انداخته و گنج
از بهر او دفاین کرده تا روزی که او را در اسفل عالم اجسام بخلافت
فرستیم نزولها و گنجها با او روان کنیم بران خزاین و دفاین کس را
اطلاع ندادیم تا شهد تم خلق السموات والارض
جمله ما نهاده ایم و ما دانیم که هر یک را چون بر باید گرفت در جمله مقامات
دلیل در هر برج ماییم تا جمله برو عرضه کنیم و از خزاین و دفاین آنچه او را
دران عالم بکار خواهد شد بدو دهیم و آنچه دیگر بار بوقت مراجعت
راه برو آسان کند و از مصالح و مقاصد راه او را باخبر کنیم دیگر آنکه
چون روح را بخلافت میفرستیم و ولایت می بخشیم و مدتیست تا
آوازهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة در جهان انداخته
ام جمله ذرات وجود آشنا و بیگانه منتظر قدوم او مانده اند او را

باعزاز تمام باید بر گرفت دیگر مقربان آن حضرت خود را فرموده ام که او
چون بتخت خلافت بنشیند جمله پیش تخت او سجده کنید باید که اگر
اعزاز و اکرام ما بروی ببینند تا کار در حساب گیرند پس روح پاک او را
بعد ازان که چندین هزار سال در خلوتخانهٔ دل خطیرهٔ قدس اربعینات
بر آورده بود در مقام بیواسطگی منظور نظر عنایت بوده و اداب خلافت
و شرایط و رسوم نیابت از خداوند و منصوب خویش گرفته که نایب
و خلیفه پادشاه عمری در حضرت پادشاه پرست و رسوم جهانداری
نیاز نمود اهلیت نیابت و خلافت نیابد چون او را بر مرکب خاص
نفخت فیه من روحی سوار کردند این نداء بگوش او در گفتند
مرحبا ای شهسوار تیز گام | چون بتوفیقش گذشتی از مقام
شاها شوار مقبل فرخنده فال | گوی معنی را همی بر سوی حال
ایگل خندان سر از غنچه برار | باد نوروز است و ابر نوبهار
چون آدم را علیه السلام بر جملگی ممالک روحانی و جسمانی عبور دادند
و در هر منزل و مرحله آنچه زبده و خلاصه دفاین و ذخایر ان مقام بود
در موکب او روان کردن و او را در مملکت انسانیت بر تخت قالب

بخلافت بنشاندند و در حال جملگی ملاء اعلی از کروبی و روحانی
پیش تخت او بسجده در آمدند فسجد الملائکة کلهم
اجمعون جبرئیل را بدان درگاه بحاجبی برداشتند و میکائیل را
بخازنی جمله ملایکهٔ فلک را جدا جدا هر یک را در خدمت او بشغلی
نصیب کردند خواستند تا تمهید قاعدهٔ سیاست کنند و یکی بر
بردار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم مخالفت نیارد در روزی
آن مغرور سیاه گلیم را که وقتی بفضول بی اجازت دزدیده
بقالب این خلیفه در رفته بود و بچشم حقارت در ممالک
خلافت او نگرسته و خواسته که در خزانهٔ دل نقبی زند میسر نشد
او را بتهمت دزدی بگرفتند و بر رسن شقاوت بر بستند تا وقت
سجود جمله ملایکه سجده کردند او نتوانست زیرا که بر رسن
شقاوت آنروزش بر بستند که بی دستوری بکارخانهٔ غیب
بر فت در روایت می آید که روز قیامت خلایق را بر عرصات
حاضر کنند نوری از انوار حق جل و علی تجلی کند جمله خلایق خواهند
که سجود آرند هر کس که در دنیا حق را سجده کرده است بسجود در روند

وانها که سجده بدل هوا و دنیا و بتان برده اند سجده نتوانند کرد
زیرا که سر ایشان بر رسن شقاوت بر بستند و آنروز بر بستند
که سجده حق تعالی جل شانه نکردند اما آن رسن را امروز بچشم
ظاهر نتوان دید هر کرا چشم باطن گشاده بود بو بیند لاجرم در بند
آن شود که بمقراض توبه و استغفار یک سلسله و اگر امروز نگسلد
هم چنان بسته بسلاسل و اغلال فردا او را ببازار قیامت براند
که اذا الاغلال فی اعناقهم آنجا ظاهر شود پس سر
ابلیس پر تلبیس را ازان روز بر بستند که از میان جمله ملایکه گستاخی
کرد و بی اجازت بکارخانهٔ غیب در رفت و مخالفت فرمان
لا تدخلوا البیوت النبی الا ان یؤذن لکم کرد لاجرم
بر رسن قهر بر بستند تا سجدهٔ آدم علیه السلام نتوانست کرد که
الا ابلیس ابی و استکبر ابلیس و خلق چنان برداشتند
که اباء و استکبار در وقت سجده بود بلی صورت آن بوقت سجده بود
که بحث بهت ثمره است اما اباء و استکبار که بحث بهت تخم است آن
در زمان شقاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب ابا کرد

و بی اجازت در کار خانهٔ غیب رفت و چون بیرون آمد استکبار
کرد و گفت خُلِقَ مُجَوَّفاً لَا یَتَمَالَكُ بچشم بزرگی بر خود نگریست
و بچشم حقارت در خلیفهٔ حق جل و علا آن تخمش بروزگار پرورش
یافت ثمرهٔ آن اباء و استکبار آمد بوقت سجده لاجرم هم بدان رسن
شقاوت بدار لعنتش کشیدند که إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ
يَوْمِ الدِّينِ و برین دار تا بقیام ساعت بسیارست بگذاشتند
بلکه تا ابد الآباد ازین دار فرو نگیرند تا بعد ازین در جملهٔ ممالک کس
زهرهٔ آن ندارد که با خلیفهٔ حق تعالی جل شأنه قدم به بی خدمتی نهند
و هر آنکه متابعت ابلیس کند درین مملکت آورد هم با او در یک
سلک کشند و بدوزخ فرستند لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ
وَمِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ آورده اند که چون روح
در قالب در آمد در حال جملگی ممالک بدان برگشت خانه پس
ظلمانی و با وحشت یافت بنای آن بر چهار اصل متضاد نهاده
دانست که آنرا بقای نباشد خانهٔ تنگ و تاریک دید چندین
حشرات و موذیات از حیات و عقارب و ثعبان و انواع

سباع از شیر و یوز و پلنگ و خرس و خوک و از بهایم خر و گاو و اسپ
و استر و اشتر و جملگی حیوانات بیکدیگر در آمده‌اند هر یک بر روح حمله بردند
و از هر جانب هر یک زخم میزدند و بوی ایذا میکردند و نفس سگ
صفت غریب دشمنی آغاز نهاد و چون گرگ در وی افتاد
روح پاک که چندین هزار سال در جوار قرب رب العالمین بصد
هزار ناز پرورش بود از آن وحشتها تنگ متوحش گشت قدر
انس حضرت عزت که تا این ساعت نمیدانست نعمت وصال را
که همیشه مستغرق آن بود ذوق آن نمی‌یافت و حق آن نمی‌شناخت
الکنون بشناخت آتش فراق مشتعل شد و داغ هجران بر سر آتش آمد و گفت

دی ما و جهی عیش خوش و روی نگار | امروز غم غریبی و فرقت یار
ای گردش ایام ترا هرچه بکی هست | جان بر سری امروز نهم در بازار

در حال از آن وحشت آستان بر خود خواست تا هم بدان راه باز گردد با خود میگفت

عزم درست شد که ازینجا کنم رحیل | خود آمدن چه سود که باشیم شکسته پا

چون خواست که باز گردد مرکب نفخ طلب کرد تا بر نشیند که او بدان رفته
بود و سواره آمده بود و مرکب نیافت تنگ شکسته دل شد با او گفتند

ما از تو این شکسته دلی میطلبیم قبضی بروی مستولی شد آه سرد بر
کشید و گفت ما ترا از برای این آه فرستاده‌ایم که بخار آن آه ببام
دماغ او بر آمد در حال عطسه بر آدم علیه السلام افتاد حرکت در
وی پیدا شد چشم بگشود فراخنای عالم بصورت بدید روشنی
آفتاب مشاهده کرد گفت الْحَمْدُ لِلَّهِ خطاب عزت در رسید
که يَرْحَمُكَ رَبُّكَ ذوق خطاب بجانش رسید اندک سکونتی
در وی پدید آمد هر وقت که از ذوق قربت و انس چون براند
یشیدی و فراخنای عالم فضای ارواح و ورزشهای بی‌واسطه یافته
بود یاد کردی خواستی تا قفس قالب بشکند و لباس آب و گل
بر خود پاره کند آن بلبل محبوس که نامش جانست دستش بشکستن
قفس نمیرسید همچنانکه اطفال را با چیزهای رنگین کهنه اند و آواز
زنگاله و نقل و میوه مشغول کنند آدم علیه السلام را بشغلی ملایکه
و سجود ایشان و بردن بر آسمانها و بر منبر کردن و گرد آسمانها
گردانیدن و آن قصه‌های معروف که گفته اند مشغول میکردند
تا باشد که قدری نایرهٔ اشتیاق او جمال حضرت تسکین پذیرد با جز

دیگر انس گیرد و آن وحشت از وی زایل شود و او بر زبان حال میگفت

گر نشود امی بت بگزیده من | مهرت ز خیال و از دیده من
گر پس مرگ من بجویی پی | مهر تو در استخوان پوسیده من

خطاب حق آمد که ای آدم علیه السلام در بهشت رو و ساکن شو
بنشین و چنانکه میخواهی بخور و بخسب و با هر که خواهی انس گیر یا
آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَ
غَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا هرچند میگفتند آدم گفت رباعی

جانا که دلم از تو جدا نخواهد بود | یا با کسی دیگر آشنا نخواهد بود
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست | وز کوی تو بگذرد کجا تواند بود

چون وحشت آدم هیچ کم نمی‌شد و با کسی انس نمیگرفت هم از نفس او
حوا را بیافرید نظر در کنار او نهاد تا بر جنس خویش انس گیرد وَجَعَلَ
مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا آدم علیه السلام چون در
جمال حوا نگریست پرتو جمال حق جل و علا دید بر مشاهدهٔ حوا ظاهر شده
که كُلُّ جَمِيلٍ مِنْ جَمَالِ اللَّهِ ذوق آن جمال یار یافت رباعی

ای کل تو بروی تو دلربای مایی | وی می تو زیار من بجای جانی

وی بخت ستیزه کار هردم باشی　　بیگانه تری یا آشنای مائی

بر بوی حدیث بشاهد بازی در آمد چندانکه ذوق آن معامله بازیافت صفت شهوت غالب شد که کمترین صفتیست حیوانی و برکزیده تجاب ازان خیزد و دیگر صفات حیوانی خوش خوردن و خوش خفتن غلبه گرفت محبت زیاده شد و انس حضرت نقصان پذیرفت چه مقدار آنکه از لذات و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق می‌یابد بآن انس میگیرد و بدان مقدار انس حق جل و علا از دل کم میشود و چندان انس بهشت آمد آدم علیه السلام را با لذات آن که چون شجره در میان آمد که **وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ** ابلیس او را املاک بهشت نتوانست و گفت که **هَلْ اَدُلُّكُمْ عَلٰى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلٰى** تا خلود بهشت و ملک آن بر رضای حق جل و علا برگزید و بگفت شیطان از غایت حرص فرمان رحمن بگذاشت و در حال غیرت حق تعالی جل شانه تاختن آورد که ای آدم ترا از بهر استعداد و ... قع حیوانی آفریدم **اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنٰكُمْ عَبَثًا**

وانکم

وَاَنَّكُمْ اِلَيْنَا لَا تُرْجَعُوْنَ آدم علیه السلام نیم روز در بهشت بگذاشتیم و جب فرو گذاشتیم مرا چنین فراموش کردی و بغیر ما مشغول شدی و انس گرفتی و بی فرمانی کردی و از شجره بخوردی اگر خود یکروزت بگذارم یکبارگی ما را فراموش کنی و یگانگی مبدل گردانی بیگانگی گردانی و از ما و لطف ما یاد نیاری

یار که همیشه در وفای ما بود　　کارش همه جستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که نمیداند کس　　کو در همه عمر آشنای ما بود

ای آدم از بهشت بیرون رو ای حوا از وجدا شو **فَاهْبِطُوْا مِنْهَا جَمِيْعًا** ای تاج از سر آدم برخیز ای حله از تن دور شو حوران آدم علیه السلام را هدف دور و به بر زنید که **وَعَصٰى اٰدَمُ فَغَوٰى** این چیست سنگ ملامت بر شیشه سلامت میزنیم روغن خود پرستی آدم علیه السلام را بدام زمین مذلت عبودیت میزنیم تیغ همت را بر سنگ امتحان میزنیم

این کوی ملامت است و میدان بلاک　　مردی باید و قلندری دامن چاک
تا بر گذرد و عیار وار دارد پاک　　نی همنفسی نه همدمی نه یاری
مشکل دردی طرفه غمخوارگی

چون برین قاعده روزی چند سرگردان بگشت فریاد رسی نوید باسرور در دل آمد باز معلم غیب تختهٔ بجد عشق بنوشت

تختهٔ عشق در نوشتیم باز　　در نویس ای نگار تختهٔ ناز
تا بر استاد عشق خوانیم باز　　روزکی چند باز و ناز و نیاز
آئی بر من چو باز مانی ز همه　　معشوقه روز بی نوایت منم

و گفت خداوندا امروز مرا این سرگردانی می بایست تا قدر الطاف تو بدانم و حق خداوندی تو بشناسم دانم که همه فانی و باقی توئی همه عاجزند و قادر توئی و همه درمانده اند فریاد رس تو گراز

حضرت خطاب میرسد

باز آی گر آنچه بودی افزون باشی　　در تاب کنون نبود در اکنون باشی
آنی که بوقت جانی و جهان　　بنگر که بوقت آشتی چون باشی

مضی ما مضی و استانف الودود بنا نفرمود تا بدل **وَعَصٰى اٰدَمُ رَبَّهٗ فَغَوٰى اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفٰى اٰدَمَ** بر آمد و بدیه **ثُمَّ اجْتَبٰهُ وَهَدٰى** در ملک و ملکوت

افتاد معشوقه بسامان شد باز　　کفرش همه ایمان شد تا بار چنین باز

آن تصرفات

آن تصرفات گوناگون بود او را در خلافت بپرورش میدادیم و نقطه محبت او درین ابتلاها بکمال میرسانیدیم

نظم

هر که بر نطع محبت راه یافت　　همچو فرزین دست بر شاه یافت
مایه داری کین گهر را معدن است　　آب حیوانش بزیر دامن است
این سعادت هر کرا در بر گرفت　　خاک پایش را فلک بر سر گرفت
بلبل کو لاف مطلق میزند　　روز و شب بانگ انا الحق میزند
اول از اول بر آمد گفتگو　　ورنه فاکی را که داد این جستجو
گرنه این نوبت ز اول در زدی　　ربی پور عمران کی زدی
هر که او از خود بگفتی وا نرست　　تا ابدش وری از این دریا نجست
در محبت جست و جوی خود خطاست　　زانکه سر حد بیابان هوا است
چون محبت تیغ وحدت بر کشید　　سر نه بیند هر که اینجا سر کشید
خود محبت فارغ از ما و من است　　هر که او را دوست خود را دشمن است
دوستی نابودن آثار نشست　　در عبارت زان نمی آید درست
هر کرا تیغ محبت سر برید　　در فضای قرب او ادنی رسید
خون بهای او بجز دیدار نیست　　هر دو عالم را درین ره کار نیست

فصل چهاردهم در صفت روح بدانکه چون ایشان را از قربت وجوار
رب العالمین به عالم قالب و ظلمت تنگناهای عناصر و وحشت سرای دنیا
تعلق می ساختند بر جمله‌ی عالم ملک و ملکوت عبور دادند و از جمیع عالم زبده
و خلاصه آن عالم بود با وبال کردن باقی آنچه می گذاشتند یا در آن نفعی بود یا ضرری
با تعلق هم نظری می بود تعلق از بهر جذب منافع و دفع مضرات کنند از عبور و بر
چندین هزار حجاب نورانی و ظلمانی پدید آمده بود در رسول صلی الله علیه وسلم گفت
ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و بعد از چندین مختصر که بدین قالب
تعلق گرفت آن روح پاک که چندین هزار سال در خلوت خاص هو اسطه شرف
قربت یافته بود چندان حجب پدید آورد که بکلی آن دولت ها را فراموش کرد
نسوا الله فنسیهم و امروز چندین برانداخته از آن عالم این چنین یاد نیاید اگر نه بشومی
محبت بودی چندین فراموش کار نشدی و آن همه انس که یافته بود بدین
وحشت بدل نکردی و جان حقیقی بباد ندادی لو لا مفارقة الاحباب ما وجدت
جدت لها المنایا الی الارواح سبیلا نام انسان مشتق از انس بود که
اول از حضرت که گفته اند سمی الانسان لانه انیس حق تعالی چون از زمان
ماضی انسان را خبر می دهد او را نام انسان هل اتی علی الانسان حین
من الدهر

لم یکن شیئا مذکورا یعنی در خطاب قدیمش بدو بدین عالم پیوسته بود
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی در عالم ارواح چو بدین عالم
پیوست و آن انس فراموش کرد نام دیگرش مناسب فراموش کاری
بنهاد و چون خطاب کند بیشتر بدین نامش خواند که یا ایها الناس
یعنی ای فراموش کار تا بود که از ایام انسش یاد باید آید که گفته اند
سمی الناس ناسا لانه نسی از این جا می فرمود رسول صلی الله علیه وسلم
وذکرهم بایام الله یعنی این ها را که بروزهای دنیا مشغول شدند یادشان ده
از روزهای جدا یعنی که در جوار حضرت مقام تربیت بودند باشد که باز آن
مهر و محبت در ایشان بجنبد دیگر باره قصد ایشان اصلی و وطن حقیقی کنند
لعلهم یتذکرون لعلهم یرجعون اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمان
است که حب الوطن من الایمان و اگر محبت نجنبد و طلب مرجعت نکنند
و دل در این حجب ببندد نشان بی ایمانیست ولکنه اخلد الی الارض واتبع
هواه فمثله کمثل الکلب هر که در این حجب بماند در بدبختی جنبش در خسران
ابدی والعصر ان الانسان لفی خسر بماند و خلاص از این خسران و حجب
بواسطه ایمان و عمل صالح بر قانون شرع شریف تواند بود الا الذین آمنوا

وعملوا الصالحات چون طفل در وجود می آید ابتدا هنوز حجب تمام مستحکم
نشده است و نو عهد قربت حضرتست ذوق انس حضرت باقیست در آن
حال که از مادر جدا می شود از رنج مفارقت آن عالم می گرید و هر گاه که شوق غلبه کند
فریاد بر آورد و دل رنجور و جان مهجور به زبان حال با حضرت ذو الجلال می گوید رباعی

آن دل که تو دیده فگار است هنوز — در عشق تو با ناله زار است هنوز
آن آتش دل بر سر کار است هنوز

هر لحظه آن طفل را بچیزی مناسب نظر حس او خوش آمد طبع او
مشغول می کنند و می فرمایند تا آن عالم را فراموش می کند و با این
عالم انس میگیرد و دیگر باره چون فرو گذارندش پیل هندوستان
در خواب بیند باری دیگر بر سر گریه آید و زاری باز شود رباعی

آمد شب و باز رفتیم اندر غم دوست — هم با سر گریه که چشمم را خوست
از خون دلم هر مژه کز پلک فروست — شیخ است و پاره جگر بر سر اوست

مادر مهربان پستان در دهان طفل بنهد ذوق شیر بکام او رسد بتدریج
با شیر انس میگیرد و انس اصلی فراموش میکند تا بحد بلاغت رسید
کار او انس گرفتن با عالم محسوس است و فراموش کردن عالم غیب

وازینجاست که بچه

وازینجاست که بچه هر چند باندک روزگار پرورش یابد در مصالح خویش
قیام تواند فرمود و بکمال حسن رسد و قوت یابد و جفت تمام کند و بچه آدمی
به چهل سال خود رسد و به پانزده سال بحد بلاغت میرسد و مدتی باید که
تا بمصالح خویش قیام تواند نمود و بدان سبب که آدمی را بچه انس با عالم
دیگر است و ذوق آن شرب یافته است و بار فراق عالم بر جان اوست
با این عالم آشنا نمی تواند شد و خوی فرا این عالم نمی تواند کرد الا بروزگار
دراز تا بتدریج خوی از عالم علوی باز کند و خوی فرا عالم سفلی کند و ذوق
مشارب غیبی فراموش کند و ذوق مشارب هستی باز یابد
آنگه بحجت این عالم شود که در عالم دورنگی غیبت و شهادت باشد
نشو و نمایی زیادتی نکند و بکمال خویش نرسد چون از آن عالم بکلی
فراموشی پدید آید بسی حیله و مکر در جذب منافع و دفع مضرات بیندیشد
که هیچ حیوان و شیطان بدان نرسد اما حیوانات چون از عالم دیگر
خبر ندارند بحجت این عالم باشند جمله‌ی همت بر مصالح خویش صرف
کنند و شهوت تمام باستیفاء لذات حسی مشغول شوند زود به پرورش
یابند بکمال خود رسد لقمه با نیم جان زنده آهو زاده ندارد شکنبه و پهلو غرض

آنکه روح انسانی تا بر ملک ملکوت روحانی و جسمانی گذر میکند بقالب
انسان تعلق میگیرد و آلت جسمانی را در افعال استعمال میدهد تا هر
دم و نفس که از و صادر می شود جمله موجب حجب و بعد و طلب می باشد
و سبب حرمان روح در عالم غیب میگردد تا از آن عالم بکلی بی خبر می شود
و گاه بود که هزار مخبر خبر رسید که تو وقتی در عالم دیگر بوده قبول نکند و
بدان ایمان نیارد اما طایفه را که منظور آن نظر عنایت اند اثر انس که
با حضرت عزت یافته بودن باشان باقی مانده باشد اگر چه بجود ندانند
که وقتی در عالم دیگر بوده اند ولیکن چون مخبر صادق القول بگوید اثر نور صدق
آن مخبر و اثر انس آن با یکدیگر بپیوندد هر دو دست در گردن یکدیگر آورند زیرا
که هر دو هم ولایتی اند یکدیگر را بشناسند اثر آن موافقت بدلها رسد
جمله در حال اقرار کنند فی الجمله هرکه از آن انس چیزی باقیست تخم
ایمان است بدین جهت زود ایمان تواند آورد و هرکرا آن انس منقطع
شده است و در دل او با عالم غیب بسته خواهد شده ایمان ممکن نیست
سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم الله علی قلو
بهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و بعضی بندگان باشند که حق

تعالی حجاب

تعالی حجاب از پیش نظر ایشان بر گیرد تا آن جمله مقامات که عبور کرده
اند از روحانی و جسمانی باز بینند و گاه بود که در وقت تعلق روح بقالب
بعضی را از ایشان محفوظ دارند اظهار قدرت و اثبات حجت را
تا از آن مقام اول که در بدایت حال تعلق بر جمله کی موجودات میکند
نشیب تا بصلب پدر رسیده اند و برحم مادر پیوسته اند و بدین عالم آمده اند
جمله بر خواطر دارد و نصب دیده بود حکایت شیخ علی مؤذن گفت
مرا یاد است که از عالم قرب حق بدین می آمدم و روح مرا بآسمانها می
گذرانیدند بهر آسمان که رسیدم اهل آن آسمان متغیر گشتند و گفتند
دیگر باره بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد میفرستند و از اعلی باسفل می
آورند و از فراخنای حظایر قدس به تنگنای آن سرای دنیا
می رسانند بر آن تاسفها می خوردند و بر من می بخشودند خطاب عزت
بدایشان رسید که مپندارید که فرستادن او بدان عالم از راه خواری او است
نی بعزت خداوندی ما که در مدت عمر او در آن جهان اگر یکبار بر سر جاهی
دلو آب در سبوی پیره زنی کند او را بهتر از آنکه صد هزار سال در حظایر
حی و قدوسی مشغول باشد شما بسر در کلیم کل حزب بما لدیهم فرحون

کشید و گفت خداوندی من بمن باز گذارید انی اعلم ما لا تعلمون قوله تعالی
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی علیه السلام
الدنیا مزرعة الآخرة بدانکه چون زمین دنیا را استعداد تشنگی آن داده اند
که تخمی از انواع حبوب و ثمار در وی اندازند و بپرورش دهند یکی را صد
یا هفتصد بر دارند کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة
والله یضاعف لمن یشاء و حقیقت دنیا را هم مستعد آن کرده اند
که مزرعه آخرت باشد و تخم اعمال صالحه در وی اندازند تا فردا یکی را
ده یا صد یا هفتصد بر دارند که الحسنة بعشر امثالها الا الصیام و ضاعف
و باشد که بی نهایت و بی حساب بر دارند که انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب همچنین زمین قالب آدم را استعداد آن
داده اند که چون تخم روحانیت بدو صفت و نفخت فیه من روحی در وی
اندازند و بآب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات
قربت و معرفت چندان بر دارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده
نیاید و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدان مقدار که فرموده اند اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب

و چنانکه زراعت

و چنانکه از بهر مزارعت تخم دنیاوی تا بکمال ثمر کی خود رسد چندین اسباب
و آلات و ادوات مختلف می باید چون زمین که تخم در وی اندازند و
آسمان که از آن آب و آفتاب می آید براه پرورش تخم و هوا که اعتدال
کند میان سردی زمین و گرمی آفتاب و دیگر آلات و اسباب
چون شخصی که تخم اندازد و جفت گاو که زراعت بدان کنند و آهن
و چوب و ریسمان که آلت زراعت است و درود گر و آهنگر و رسن
تاب که این آلات راست کنند و دیگر باره این اشخاص را خلق بسیار
باید که برکار باشند تا ایشان بکار خویش مشغول توانند و چون نانوا و
قصاب و بقال و طباخ و ریسندگان و بافندگان و شوینده گان و دوزنده
گان و ایشان را نیز خلقی باید که برکار باشند تا ایشان بکار خویش مشغول
توانند و چون نانوا و چون آسیابان و جلاب و راعی و تجار و دستور و دستور
بانان و علی هذا هر طایفه از صنف دیگر خلایق باید بمصالح او قیام نماید و آنگاه
پادشاه عادل باید تا شحنه رعیت میان خلق نگاه دارد و دفع شر
و ظلم اقویا کند از ضعفا و حافظ و حامی رعایا باشد تا هر کس با امن و
فراغت بکار خویش مشغول توانند بود و چون نیک نظر کنی هر چه هست

هوا

درین دنیا از افلاک وانجم وآسمان وزمین وماه وآفتاب وعناصر
مفرده ومرکبات ونباتات وحیوانات ملک وجن وانس وصناع و
محترفه وتجار وعلما واغنیا وملوک ووزرا واعوان وحکما وجمله درکاری
می باید تا یک تخم دنیاهی بکارند وبه پرورند وثمره بردارند پس آنچه
که مزرعت تخم روحانیت است که زتیار خاص من روحی بیرون می آرند
وبدمیدن **ونفخت فیه من روحی** درین زمین قالب انسانیت
می اندازد ودر پرورش آن تخم با کمال ثمرگی رسد وآن مقام معرفت
است بنگر تا چه آلات وادوات واسباب بکار باید تا مقصود
بحصول پیوندد پس چون حقیقت نظر کنی دنیا وآخرت وبهشت
هشت وهفت دوزخ وآنچه درمیان اینهاست جمله درپرورش این
تخم بکار می آید تا ثمره معرفت بکمال رسد چنانکه فرمود **وما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیعرفون** پس روح اگرچه درعالم ارواح در جوار
قرب حق ذوقی می یافت ومعرفتی مناسب آن عالم داشت وازمکالمه
ومکاشفه حق با بهره بود اما کمال این مقامات وتمامی این سعادات از
تعلق قالب وپرورش آن تواست یافت زیرا که این آلات وادوات

برونی واندرونی که درمعرفت بدان محتاج بود اینجا حاصل می شد لیکن
کرد چون نفس ودل وخفی ودیگر مدرکات باطنی از قوای بشری
وغیرآن وچون حواس پنجگانه ظاهری از سمع وبصر وذوق ولمس چه
روح درعالم غیب نوری روحانی داشت که بدان مدرک کلیات
آن عالم بود واز عقل مناسب آن مقام برخورداری داشت اما
دیگر مدرکات غیبی وشهادتی که ادراک کلیات وجزئیات هردو
عالم کنند نداشت آن اینجا حاصل می شد واستحقاق معرفت حقیقی
بواسطه این آلات وادوات خواهست یافت ومعرفت حقیقی معرفت
ذات وصفات خداوندیست چنانکه فرمود **فاحببت ان اعرف** و
معرفت برسه نوع است معرفت عقل عوام خلقست ودران کافر
ومسلمان وجهود وگبر وترسا وملحد وفلسفی وطبایعی ودهری را شرکت
است زیرا که اینها در عقل با یکدیگر شریکند وجمله بروجود الهی اتفاق دارند
وخلافی که هست درصفات الوهیت هست نه درذات ومیان
اهل اسلام نیز درصفات خلاف هست ولیکن بذات الوهیت اتفاق
دارند چنانکه درحق کفار میگوید **ولئن سألتهم من خلق السموات**

والارض لیقولن الله وآنها که بت می پرستیدند میگفتند **ما
نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی** واین نوع معرفت موجب نجات
نیست الا آنها که نظر عقل ایشان مؤید باشد بنور ایمان یا بنبوت
اقرار کنند وباوامر ونواهی شرع قیام نمایند که تربیت تخم روح دران است
تا تخم برومند شود ودر معرفت عقل بمدرکات حواس ظاهری وقوای
باطنی محتاجست تا بحواس ظاهری بعالم محسوسات درنگرد وبقوای
باطنی نظر عقل استعمال کند عقل درحال حکم کند این مصنوع را
صانعی بباید چون بتدریج درهرنوع از موجودات نظر میکند خرده کاری
قدرت وخوب کرداری صنعت بازمی بیند استدلال میکند که چنین
فعل میکند باید که از قادری حکیمی عالمی سمیعی بصیری متکلمی باقی مریدی
صادر می شود پس هرکرا نظر درست تر وعقل صافی تر وتجربه کثرت وریاضت
فکر بیشتر رسد دلالات او از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیادت
تر ودلیل وبراهین او بر وحدانیت وارفع تر اما بدان که روح را بقالب
نه از برای این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب دلیل
کردن است ودر ادله تفاوت بسیار می افتد تا کفار وملاحده

وفلاسفه هرکس آن کفر دارد بدلیل چون ادله متعارض
شود قول یکی در جب تر نیست هریکی الا به ترجیح واگر نیز ترجیح در
طرفی ثابت شود حق باشد حاصل باشد مبتنی زیرا از اثبات
صانع نباشد بدلایل معقول خود روح را پیش از تعلق بقالب
درمعرفت حق ورای این مقامات بوده آنچه امروز از دلیل عقل می
شود اما آن روز بی واسطه از حق می شنید که **الست بربکم** وجواب
بلی میگفت **ولیس الخبر کالمعاینه** اینجا می بایست آمد تا معاینه
با خبر دهد وعیان بنیان بازکند این آن مثلیست که گویند باپس رنج
کن بیش اینک واما معرفت نظری خلق خواص راست وآن چنان
باشد که تخم روح در زمین بشریت برقانون شریعت پرورش
طریقت یابد وشجره انسانی بمقام ثمره می رسید در ثمره آن خاصیت
که در زیور تخم بود بازآید اضعاف آن وچیزهای دیگر که در تخم یافته نشدی
یافته باره ونیز مثال تخم زردآلو که بکارند از آن سبز درخت وشاخ وبرگ
وشکوفه [illegible] وزردآلو پدید آید یک تخم گشته هزار تخم زر آن
جنس بعینهی باز آید وپوست زردآلو وبرگ وشاخ ودرخت

ونيج كه تخم در اول نه بنيست با خود افزوني بيارد و در هر يك ازين خاصيتي
كه در مغز نبود اول ازان تخم دهان را حظي بود پس اكنون ازان ثمره
و شجره هم دهان را حظ بيش ازان كه بود و هم چشم را از سبزهٔ آن
حظ كه الخضرة تزيد في البصر و هم شم را ازان شكوفهٔ آن حظيست
كه بوي خوش دارد و هم دست را ازان حظيست كه از شاخ آن
عصا سازد و هم پاي را ازان حظيست كه ازو نعلين سازد و بسيار
خواص و فوايد و منافع و مصالح ديگر درمان هست كه در تخم نبود اگر چه در
تخم تعبيه بود پس هم چنين از تخم روح شجرهٔ تن پديد آمد و شاخهاي نفس
و صفات نفس پديد آمد و بر طرف ديگر شاخهاي دل و صفات
دل پديد آمد و برگهاي حواس ظاهري ميدرخشند و شاخهاي قواي باطني
پديد آمد و شكوفهٔ سر شكفت و از ملكوت خفي بيرون آمد و زرد آلوي معرفت
ظاهر شد پس روح را در مقام تمركي الآت و ادوات متنوع پديد آمد
كه نبود از مدركات ظاهري و باطني چون حاسهٔ بصر و سمع و شم و ذوق
و لمس كه جمله يكي عالم شهادت كه آن را ملك ميخوانيم با كثرت اعداد
آن بدين پنج حاسه ادراك توان كرد و آنچه اين پنج حاسه ادراك آن نكنند ملكوت

ميخوانيم و آن عالم غيب است با كثرت مراتب و مدارج آن و آن را پنج
مدارك باطني ادراك كنند چون عقل و دل و سر و روح و خفي و چنانكه
حواس پنجگانهٔ ظاهري هر يك در مدركات ديگري تصرف نتوان كرد
چون سمع در مبصرات و بصر در مسموعات حواس پنجگانهٔ باطني نيز هر يك
در مدركات ديگري تصرف نتوان كرد چون عقل در مرآت دل
و دل در معقولات عقل يعني بدان خاصيت كه نظر عقل راست باقي
هم برين قياس پس طايفه كه در معقولات بنظر عقل جولان كردند
و از مرآت دل و ديگر مراتب خبر نداشتند بحقيقت خود دل نداشتند
نخواستند تا عقل با عقال را در عوالم دل و سير در روح و خفي جولان فرمايند
لاجرم عقل را در عقيلهٔ فلسفه در بند فه انداختند اما چون صاحب سعادت
از در وأتوا البيوت من أبوابها درآيد تخم روح را هر درش بر قانون شرع
رود اين مدركات او را بكمال رسد آنچه در ملك و ملكوت است
از هژده هزار عالم بدين مدركات ظاهري و باطني ادراك كند
تا چنانكه در عالم غيب عالم كليات غيب بود اكنون عالم كليات
و جزئيات غيب و شهادت شود و هر ذره از ذرات اين

عالمها كه مظهر صفتي از صفات خداوندي است و آيتي از آيات حق
دران تعبيه است نقاب حجاب از چهره بر اندازد و جمال آيت حق
بر نظر او جلوه دهد و في كل شيء آية تدل على أنه واحد اينجا عتبهٔ
عالم ايقان است چنانكه فرمود وكذلك نري ابراهيم ملكوت
السموات والأرض وليكون من الموقنين اينجا دولت پاك حق را
بوحدانيت تواند شناخت و صفات الوهيت را بعين اليقين
مطالعه تواند كرد كه اين آن مقام است كه آن بزرگ مي فرمايد ما
نظرت في شيء الا ورأيت الله فيه و اين مرتبت اگر چه پس
بلند است و اين مقام اگر چه پس شريف است و مرتبه و مقام
خاص است اما روح را بدين عالم تخم در زبراهي اينقدر نظر معرفت
كه هنوز شكوفهٔ شجرهٔ انسانيت نفرستادند پس بلكه خواص را
كه كمال استعداد و حسن تربيت ارزاني داشتند ايشان را برين
شجره درين شكوفه بگذاشتند بدرجهٔ ثمرهٔ حقيقي رسانيدند و آن
معرفت شهودي است و سر آفرينش كاينات براي اين معرفت
بود چنانچه فرمود فخلقت الخلق لأعرف اما اين مخدرهٔ غيب را

بيش ازين هيچ خاصه انبيا و اوليا نقاب عزت از رخسار ره
برنينداخته اند و هموار ره او را در قباب غيرت در ستار عظمت متواري داشته
اند تا ديدهٔ نامحرمان اغيار بر كمال جمال نيفتد و چشم زدهٔ هر اهل و نا اهل
نگردد العين حق

رباعي

آتش زن زهد باد در كويش | تا ره نبرد هيچ فضولي سويش
آن روي چو مه را بپوش از مويش | تا ديدهٔ هر خسي نه بيند رويش

ماه را آن كلف كه در روي پديد آمده سبب آن بود كه انگشت نماي و ديده
زدهٔ هر اهل و نا اهل گشت خورشيد چون اين واقعه بديد دورباش نورپاش
در ديدهٔ آباش كشيد تا اگر مردمك ديدهٔ خام طمعي كند سر نظرش را تيغ
اشعه بر دار زند لاجرم بسلامت بماند اما مع هذا ماه را آفت از ديده دران رسيد
و خورشيد تيغ از براي بينايان بر كشيد كه از خورشيد جز گرمي نيابد چشم نا
بينا في الجمله تا اين غايت كه متشيخ برقع عزت را بر روي ابكار غيب مي
بستند و تتق غيرت را بدست بيان بر انداختند تا جمال عرفان عيان نشود
از بهر آن بود كه جوليت عبوديت در هر طايفه مشاهده مي كردند و زين جهت
همت در بعضي مي بافتند حكايت حسين منصور را خواهري بود كه درين

راه دعوی رجولیت میکرد و جمالی داشت در حد کمال در شهر بغداد آمدی
و یک نیمه چادر گرفته و یک نیمه گشاده بزرگی بدو رسید گفت چرا روی
تمام را نپوشی گفت تو مرد بنمای تا من روی بپوشم در همه بغداد نیم مرد است
و آن هم این ما است و اگر از بهر او نبودی تمام روی بگشادمی پس اگر امروز راه
معرفت از هاله عزت بیرون آید از پس چشم زخم انگشت نمایان است
که آن انگشت نمایان شدند اگر خورشید وحدت بی تیغ غیرت در
پس قاف بدا الاسلام غریبا و سیعود کما بدا غارب گشتندی و اگر
مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی بر خواستندی از ملازمت اغیار رسته اند
چه آن اشراف که بر اطراف لاف رجولیت می زدند بر جانب اعراف
رخت بر بسته اند وعلی الاعراف رجال مضوا و نقضوا گوهی آن قوم
خادمان بودند کافر زنشان یکی نماند و اما معرفت شهودی معرفت
خاص الخاص است که خلاصه موجودات و زبده کائنات اند کونین
و خافقین تبع وجود ایشان است رباعی

آندم که نبود بود من بودم و تو ... سامانه عشق و سود من بودم و تو
امروز بدید دیری و زود است چون ... نه دیر بد و نه زود من بودم و تو

و فایده تعلق روح

و فایده تعلق روح بقالب حقیقت این معرفت بود زیرا که ارواح بشری
چون ملایکه از صفات ربوبیت برخورداری می بود ولیکن از پس تتق عزت
چندین هزار حجاب نورانی در سطه بود که اگر یک حجاب می کردند چون
جبرئیل که روح القدس بود فریاد بر آوردی که لو دنوت انملة لاحترقت
این سوز از خاصیت پرتو تجبت آنجا که حقیقت تجلی صفات پدید آید
که معرفت شهودی نتیجه شهود است وجود می زی ارواح حقیقت آن شهود
که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا برخوانده برخورداری کرا
تواند بود این بدان سبب است که روح در غایت لطف است بند
برای عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و ملایکه هم بدین و حیوانات را
مدرکی نیز که نه عقل و دل و سر و روح و خفی نداده اند که بدان ادراک انوار
تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت و قدرت بی غایت
اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم علیه السلام بید قدرت در باطن
آدم علیه السلام که گنجینه خانه غیب بود دل زجاجه صفت بسازد در غایت
و آن در مشکات نهد جسد کثیف که در میان زجاجه دل مصباح سازد که
المصباح فیه زجاجة و آن را سر گویند و فتیله خفی در آن مصباح نهد

پس روغن روح را که از شجره مبارکه من روحی گرفته است نه شرقی
عالم ملکوت بود نه غربی عالم ملک در زجاجه دل کرد روغن در غایت
صفای نورانیت بود که می خواست که ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز نار بدو
نه پیوسته بود یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار از غایت نورانیت
روغن روح و زجاجه دل بکمال نورانیت الزجاجة کانها کوکب دری
رسد عکس آن نورانیت از زجاجه بر هوای اندرون مشکات افتاد
و منور کرد عبارت از آن نورانیت عقل آمد هوای اندرون مشکات را
که قابل عکس نورانیت زجاجه بود قوای بشری گفتند پرتوی که از اندرون
مشکات بر روزنهای مشکات بیرون آمد آن را حواس خمسه خواندند
و تا این اسباب و آلات و مدرکات برین وجه رسید سر کنت
کنزا مخفیا آشکارا نشد یعنی ظهور نور الله این مصباح بدین اسباب و آلات
می بایست و تا این مصباح نبود و اگرچه آتش نار الهیت محیط ذرات کاینات
بود که الا انه بکل شیء محیط اما مکنون کنت کنزا مخفیا ظهور آن نور
این نار را صفات این مصباح بدین آلات می بایست چون در عالم
حیوانیت مشکات و زجاجه بود اما این مصباح و روغن و فتیله نبود هم قابل

نور این نار

نور این آتش نار نبود مجموعه ساخت از آن دو عالم که آدم است از آن جهت جسد
مشکات گردد دل او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی او را فتیله و روح او را
روغن پس بحقیقت نار نور الهی در آن مشکات بر آن مصباح تجلی کرد چنانچه
رسول صلی الله علیه و سلم از آن سر خبر میدهد که ان الله تعالی خلق آدم
فتجلی فیه و حضرت پروردگار در بیان و شرح آن تجلی فرمود که الله
نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح تا آنجا که فرمود نور علی
نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نور مصباح از نور الله است علی نور یعنی
نور روغن روح یهدی الله لنوره من یشاء یعنی بنور الله منور کند مصباح
آنکه خواهد اشارتست بدانچه مشکات و مصباح هر شخصی را حاصل است
اما نور الله هر مصباحی را نیست هر مصباحی بنور روغن روح منور است و زجاجه
دل هر کس از آن نورانی است ضوئی دارد که عقل گویند و عکس آن نور
اندرون و بیرون مشکات را بقوای بشری و حواس پنجگانه منور گردد است
تا طایفه محرومان سرگشته که انتهای ایشان بعقل و معقولات است که
پنداشتند که مصباح ایشان بنور حقیقی است ندانستند که هر نوری است
که در خود نمی یابد از عکس روغن روح است و آن نور مجازیست یکاد

زیتها یضیء و معنی یکاد زیتها آن باشد که خواهست تا روشن کند
و مصباح آن طایفه از نار و نور الله منطفیست و ایشان را خبر نیست زیرا که
این خبر کسی را باشد که مصباح او بنور حقیقی منور بوده باشد و او ذوق آن یافته
تا چون منطفی شود او را خبر بود حقتعالی از آن طایفه که مصباح ایشان بحقیقت
نور الله منور است و آن طایفه که مصباح ایشان از آن نور محروم است این خبر نمیدهد
پس نجات منها این است شرم معرفت شهودی بدان مقدار که در حیز عبارت
و ممکن اشارت گنجد عرفها من عرفها[۲] هر که بدان نور زنده است فهم کند
و دریابد و بدان تنبه شود که لینذر من کان حیا و هر که بدان نور مرده است اگر هزار چندین
بدو فرو خوانی حرفی شنواند شنودن که انک لا تسمع الموتی پس بدانکه از برای
این معانی بود سبب تعلق روح بقالب اگر این تعلق نبودی روح را
این مدرکات غیبی و شهادتی حاصل نشدی تا بدان قابل تجلی صفات
الهیت گردد و در معرفت ذات و صفات خداوندی او ذوق مصباحی یابد اگر صد
هزار قابل از نورانیت و ناریت مصباح خواهند که خبر دهند هر چه گویند
مجازی بود خبر حقیقی آن باشد که فتیله و روغن دهد که هر دو بدل وجود میکنند
تا ذوق معرفت شهودی نورانیت و ناریت می یابند نظم

۲ وجعلها من جعلها

ای شمع بهرزه چند بر خود خندی
تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرق است میان سوز کز جان خیزد
تا آنکه بریسمانش بر خود بندی

عجب سریست الضاربا این همه وسایط گوناگون بکار می باید تا روغن
روح بدل وجود کند فتیله بهم بها این معنی است تا روح وجود مجازی
بوجود حقیقی مبدل و وجود ناریت حقیقی را که مخفی و نامرای بود ظاهر و
مرئی گرداند پس بحقیقت چنانکه روغن عاشق نار است که وجود مجازی
حقیقی کند نار هم عاشق روغنی است تا گنج نهانی آشکارا کند این است
سر یحبهم و یحبونه و حقیقت کنت کنزا مخفیا و این فایده از تعلق روح بقالب حاصل
می شد تا ذات پاک حق را بوحدانیت بشناسد و صفات الوهیت
بجملگی باز داند دانستنی و بدنی و دیدنی و رسیدنی و چشیدنی بودنی و
نابودنی چون ندیدی شبی سلیمان را تو چه دانی زبان مرغان را اگر روح
از تعلق قالب این مدرکات حاصل نگردی و این آلات و ادوات و
استعدادات بدست نیاوردی از غیبی و شهادتی هرگز در بوته جستجو
و معرفت ذات و صفات عالم الغیب و الشهاده بدین مقام نتوانی
رسید چون ملائکه متخلق بدین اخلاق گشتی و متصف بدین صفات

نشدی نیابت و خلافت حضرت عزت را نشایستی و متحمل اعبای
بار امانت نبودی استحقاق میکنی جمال و جلال حق نیافتی و کس بسر
گنج کنت کنزا مخفیا نرسیدی نظم

ای گرامی گوهر عالی نسب
دانش آموز و شناسائی طلب
رهنمایانی که پیشوا بوده اند
هم بدانش راه حق بنموده اند
مردم از دانش ورای عالم است
دیو مردم هم ز نسل آدم است
ای بداغ جهل خود را سوخته
جز فراموشی دلت ناموخته
سر برآر از خواب نادانی خویش
تا نمانی در پشیمانی خویش
خالقی کز هر دو کونت برگزید
نی برای خواب و خوردت آفرید
در پی دانش رو ای فرزانه مرد
نیستت عذری بنادانی مگرد
مرده جهلی چه سود آب و گلت
علم خوان تا زنده گردانی دلت
علم بنیاد است طاعت خانه
بی اساسی کی بود کاشانه
چیست دانش آنکه پی پروبری
تا بدانی کز همه نادان تری
علم باید تا عمل گنجی بود
زانکه بی دانش عمل رنجی بود
چون بنادانی خود دانا شوی
رو که بر تخت خرد والا شوی

مردم از گفتن نه پیند جز زبان
دانش اندر دل بود نی در زبان
گر عمل با علم تو پیوند نیست
جبه و دستار دانشمند نیست
خنده دیو است بی دانش عمل
مسخره شیطان بود مرد جهل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی
معرفت حاصل کن ای بسیار گوی
گر تو علم صورتی داری بدان بسی
بر لب دریای علمی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی
چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پشه آب و گلست
علم معنی رهبر جان و دلست
آنچه نگذارد ترا جز سوی دوست
مغز دانش این بود بگذر ز پوست
جهد میکن تا ز خود یابی خبر
واجب این علمست اگر داری بصر
گر بجهد آنجا رسانی منزلت
آنچه مقصود است گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان
شرح این معنی نیاید در بیان
حالتی از غیب غیب آید پدید
جز بذوق آن حرف را نتوان شنید
گنج پنهان است علم معنوی
در تو آید چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشد
دفتر معقول را خط در کشد
اول از علم شریعت بهره گیر
طفل را نبود غذایی به ز شیر

علم کسبی گر نباشد حاصلت — علم ارثی نباید در دلت
زنده علمت حصول دین بود — اطلبوا العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت بود پندار نی — علم دانستن بود گفتار نی
چون مسافر گشتی اندر راه دین — صدق باید مرکب در هر یقین
باز کن چشم خرد را پیش و پس — عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را — تا بدانی هستی معبود را
تا ندانی هر که رفت آنجا رسید — یا کسی کو دیده دارد بدید
ای بسی دانا که گفت این گند — سر فرود آورد و حیران در گذشت
چون ز توحیدش گذشتی از دوی — عارف اسرار توحیدش توی
کس نداند شرح حال معرفت — عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسائی بود — چشم دل را نور بینائی بود
گر تو بینائی ز انوار یقین — عارف معروف را جز حق مبین
عارف از خود هیچ کاری بر نساخت — زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
گر نبودی بخشش حق رهنمون — سر چون را که بردی پی برون
معرفت خورشید گشت و ذره جان — ذره از خورشید چون آرد نشان

عارف

عارف و صوفی بگویش در گداز — ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
زین چمن در دست کس نامد گلی — چیست از هر سو نفیر بلبلی
این گره را کی توان هرگز گشاد — چون سر رشته بدست کس نداد
ره روی کانجا قدم زد ره نیافت — جز تحیر هیچ رمزی در نیافت
آنکه حیران شد ازین راز نهفت — رب زدنی هم ز عجز خویش گفت
عارف اندر حال خود گشته فنا — از امید و بیم و از فقر و غنا
نی مر او را اندوه و سود و زیان — نی غم رد و قبول این جهان
هر که او غواص این دریا شود — پادشاه ملک را پل جا شود
گم شد از خود هر که خود را باز یافت — سر او را هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنائی بار اوست — هر چه غیر حق بود زنار اوست
همچو شاهان تاج وحدت بر سرش — نو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات — دار ملک او ورای کائنات
دیده و دانسته و نادان شده — جسته و دریافته حیران شده
سیر سترش را قدم پوینده نی — جز خدا بیننده و داننده نی
آه اگر یابی ز حال خود خبر — این همه افسانه گردد مختصر

چند ازین سرگشته بودن بی سبب — کان این گوهر توئی از خود طلب
همچو نابینا بهر سوی دست — با تو در زیر کلیمت هر چه هست
ای یگانه چند ازین نقش دوهی — طالب خود شو که این جمله توی
در طریق معرفت ناهی درست — تا تو خود را باز نشناسی نخست
چونکه نفس خویش را بشناختی — مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس — با تو از معنی همین نامست و بس
دانش نفست نه کار سرسریست — گر بحق بینا شوی دانی که چیست
همچو حلوای پر از زهر است نفس — داروی از عالم قهر است نفس
نی بپیک صورت نماید در نظر — نی کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال خداست — نه ز وصف دانش این معنی جداست
بهره آنکس که بینای رهست — حق شناسد هر که از ره آگهست
در حقیقت تا ازو دانا شوی — عیب او بشناس تا زیبا شوی
گه بطاعت گه بعصیان ره زند — آتش اندر بال دل ناگه زند
گه لباس بت پرستی بر کشد — گه بدعوای خدائی سر کشد
جرعه ناخورده مستیها کند — نیستی نادیده هستیها کند

گر مراد

گر مراد خود نیابد از درت — جوهری گردد نفیس اندر برت
نفس را گردن بزن فارغ نشین — من بیان گردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش — مار اماره است میزن بر سرش
نفس بد فرمان ازینجا چون گذشت — در طریق بندگی لوامه گشت
گه رود در کوی طاعت پارسا — گه شود قلاش بازار هوا
زین مقام ار یک قدم بالا شود — مطمئنه گردد و زیبا شود
چون آزاد از هوا خاک و آب — هر زمانش ارجعی آید خطاب
نفس را این هر سه وصف اندر عیان — آنچه اسرار است ناید در بیان
پور انصاری گر این معنی خطاست — با تو رمزی باز گویم گر بجاست
روح حیوانی بد اول نام او — در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون بر او سایه فگند — شد ز الهام الهی سر بلند
گفتگویش داد نقش نام گرد — از همه نیک و بدش اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست — راه بی مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش خیز — تا سوار آیی بروز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت — کی خبر یابی تو از جان و دلت

ای اسیر خود حجاب خود توی … پاک باید رست از گرد دوی
جان چو پروانه بروی شمع باش … انگهی در بزم وحدت جمع باش
یکدل و صد آرزویش مشکل است … یک ارادت بس بود چون یکدل است
هر کرا دل در پریشانی کشد … زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست … مرغ آزادست با یار آشناست
تفرقه ز انجام حق آمد پدید … جمع گشت انکو باو جانش رسید
پردهٔ راه تو هم اوصاف تست … پرده های خویش را بر در نخست
دل چو از سودای نفسانی برست … بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی را نشان … زانچه در سر تو آید بی گمان
فهم و وهم آنجا نگنجد نی خیال … نی عبارت را درین معنی مجال
گه گشاید گنج افعال و صفات … که نماید پرتو انوار ذات
همچو مرغان بستهٔ دانه مباش … مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون آ تو ز پوست … گر ترا معنی تجرید آرزوست
چیست تجرید از علایق پاک شو … در رهٔ آزادگان چالاک شو
در لب دریا بغواصی نگر … کو بتجرید آورد چندان گهر

کم زن

کم زن ای دل گر همی خواهی کمال … سر این معنی است انفق یا بلال
هر که در تجرید مرد مرد نیست … در طریق اهل معنی فرد نیست
مرد فرد از نور وحدت بهره مند … نی قبول و رد خلقش پای بند
عرصهٔ میدان او را حال نی … دید او را دیدنی افعال نی
بلبل جان از قفس پران شود … که بخندد مرد و گه گریان شود
گه جمال دوست بر دارد نقاب … که جلال عزتش گردد حجاب
جذبهٔ حق در رباید از خودش … تا بعلیین بر آرد مسندش
این سخن چون همدم طالب شود … گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محجوب خودست … اندرین ره مشکل او بی حدست
آنکه غالب شد برست از دام خویش … در حریم قدس کرد آرام خویش
حال هستی دام ملک ابتداست … مهره مادر ششدر و بازی دغاست
چون بیارایند بزم انس را … برکشند از دام صید قدس را
میدهند او را ز جام نیستی … تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل بینا کشد … تشنه باشد گر چه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند … حالتش دعوی سبحانی کند

خستهٔ این خنجر خونخوار بود … آنکه در کوی بلا بردار بود
این محل آفت است و جای بیم … صد هزار اینجا بیک ساعت دو نیم
هستی خود را ز هستی ره زده … لیس فی الدارین غیر الله زده
گر بدانی عین ما دانیست این … منطق الطیر سلیمانیست این
در گمان خود چه باشی پای بند … آخر از نور یقین شو بهره مند
عقل فرزانه چو هست همنشین … باز یابی نکتهٔ علم الیقین
چون گذشتی از رهٔ دانش درست … خود ببینی آنچه دانستی درست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود … هر چه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی بیان … عین عین اینجا فرو شد در عیان
آنکه در راه حقیقت راه یافت … گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آزاد گشت از خود برست … مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
گنج حق را پور انصاری امین … این بود دیباچهٔ حق الیقین
چون تو در ره اینقدر دریافتی … شکر نعمتهای حق نشناختی
مرغ ایمان را پر خوف و رجاست … مرغ را بی پر پریدن خطاست
بنده میباید که در امید و بیم … نامهٔ بیچارگی خواند مقیم

زین دو باید مرد را خود تکیه گاه … گر یکی کمتر فرو ماند براه
مردم از امید گردد بی ادب … بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غفلت است … برگش ادبار است و بارش کاهلیست
بیم اگر ز اندازه بیرون میشود … مرد را از غم جگر خون میشود
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل … وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست این درهمی … نیک بودی گر نبودی آدمی

فصل پانزدهم در بیان اسم ذات

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای که نامش الله است بر همه جهان پادشاه است هژده هزار عالم او را سپاه است آفریننده آفتاب و ماه است روشن کنندهٔ دلهای سیاه است آمرزندهٔ جرم و گناه است معرفتش عارفان را عذرخواه است فضلش بندگان را دستگاه است رحمتش عاصیان را پشت و پناه است زیرا که نامش الله است رحمن است رازق مومنان است مونس درویشان است مرهم دلریشان است یار ضعیفان است نیکوکار و مهربان است عذرپذیر بندگان است دستگیر درماندگان است چارهٔ بیچارگان است زیرا که

رحمن است رحیم است نیکوکار و کریم است بردبار و حلیم است پنهان و
آشکار و علیم است فضلش بر بندگان عظیم است احسانش بر دوستان
قدیم است نعمتش بر بندگان عمیم است زیراکه رحیم است نظم

یارب‌ام توفیق ده تا هر نفس ... بر زبان نارم بجز حمد تو بس
مهر خود نه تا بخوانندم همه ... داغ خود نه تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم ... تا شود هستی تو جان و دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر ... چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خورسند کن ... هرچه بی تو بشکسته‌ام پیوند کن
گر بگردد قبلهٔ مقصودم توئی ... در نیایم کعبهٔ معبودم توئی
از ورای هرچه میگیرم دیار ... نعمتی دادی و جان حق‌شناس
گر زبان گردم به بند اندر عیش ... صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر بهر موی او صد سجده برم ... شکر موی ناورم چون بنگرم
دایهٔ نفسم هوای طبع داد ... روزگارم در پریشانی نهاد
بد بسی کردم نکو بنداشتم ... هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحرخیزان راه ... همچو شب دارم دل و نامه سیاه

حالت من گشته چون صبح تحت ... باثبات خود نمای ذنادرست
ای امید ناامیدان کوی تو ... هردو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایتهای بیعت که هست ... این زپا افتاده را مفکن ز دست
پیش از آن کز من توانائی بود ... رحمتی کن ورنه رسوائی بود
دانشم از علم تحقیق بخش ... بر طریق مصطفی توفیق بخش
خواجهٔ کونین ختم المرسلین ... صدر عالم رحمة للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست ... یکدو گام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده ... مسند او قاب قوسین آمده
همتش بر ده بدار الملک دین ... چار بالش برتر از حق الیقین
سیر اسرار طریقت یافته ... سر او حی در حقیقت یافته
گشته دار الضیف حق را رهنمای ... برده بر خوان خدا روزه‌گشای
هر که بر خوان حقیقت یافت دست ... قرص مه را زود بتواند شکست
قرب او ادنی نموده همتش ... در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید غوث روی او ... مطلع تربیت دولت کوی او
داده مشکین موی او وقت سحر ... خشک مغزان دو عالم را جگر

در جوار خصم بگشاده عیان ... هم زبان تسبیح هم تیغ زبان
صفحه از دو فرش ام الکتاب ... وه چه صاحب دولتی عالیجناب
هردو عالم را از و انعام بین ... اهد قومی غایت اکرام بین
جا بهر دو الکف رحون آمد ندا ... از بن دندان شد شکر دندان فدا
گوهر اندر سنگ پیدا شد روست ... سنگ نااهلان درین گوهر چرا ست
شد دهان پر زر ز تش سیم بخنبک ... امتحان بود ما ماش سنگ
شاه باز روح را پرواز داد ... چون ارضا یا بلال آواز داد
و شب چو شب نیمهٔ شعبان کرامت فرمودی امید داریم از کرم تو ای سبحان
که در قیامت مخصوص داری بخلعت غفران با طاعت تن و ذکر زبان نظم

هر سخن کان نه حمد سبحان است ... هر سخن گوی جمله تاوان است
ابتدا چون بنام حق باشد ... هرچه گوئی خلاصهٔ جان است
آنکه عقل از کمال معرفتش ... بر سر کوی عجز حیران است
بعد حمد خدا و نعت رسول ... مغز توحید عین ایمان است

در تفسیر حم والکتاب المبین انا انزلناه فی لیلة مبارکة
انا کنا منذرین فواید و لطایف بسیار است یک قول آن است

که قسم است به نیمهٔ شعبان و قول دیگر شب قدر ماه رمضان و بدین سبب
او را مبارک خوانند و قرآن را مبارک خوانند و قطرات
باران که در فصل ربیع از ابر بیارد مبارک خوانند و وادی طور را مبارک
خوانند که آن بود که من فی النار و من حولها قران را مبارک
خوانند لاجرم صد هزار هزار گمشده و دور افتاده از راه مسلمانی
از آیات و احکام و اشارات و دلالات او با کرامت شدند
هر که قرآن برخواند نامهٔ عمرش بی گناه کردند هر گاه بوی کار کرد فردوس
جایگاه کردند از آن روز که خطاب خطبهٔ تنزیل بفرمان رب جلیل صومعه
دار سدرهٔ اخی جبرئیل بدان نبی نبیل رسانید صد هزاران هزار
طاغیان از فسق و فجور و عصیان گشتند براه ایمان و صد هزار اسیران
دوزخ برزخ نیران از فضل غفران اهل جنان و رضوان شدند هر سال
که نوبت و رود این شب مبارک بودی سبحان سبحه سعادت
از خطوط لوح محفوظ آیات تنزیل ربانی را البر میرسانیدی جبرئیل بفرمان
رب العالمین هرچه درین سال از حوادث حادث شدی بمحمد صلعم رسانیدی
که انا انزلناه فی لیلة القدر دیگر مر وادی طور را مبارک خواند

لاجرم شبانی را در شب ظلمانی که صفور اصفرای طلق پدید آمده بود از آن
حالت دل مبارک موسی را غم گرفته و سوخته را نم گرفته کلیم الله در تحیر
عیالش در تفکر ابر در باریدن رعد در نالیدن برق در درخشیدن
دد و دام بیابان در غریدن گوسفندان در رمیدن از مطبخ قدم شعله نور الهی
ساطع شد بمیان نور ربانی جرستی بجذبه موسی رسید آوازی شنید که
انی آنست نارًا قدم طلب را در اقتباس آن قبس نهاد عرق کله الاعز را
در خر انجذاب سلب کردند تا از مکان خود بجنبند قدم معدود مسافت
سیصد فرسنگ قطع کرد چون موسی در وادی مقدس بطور استقرار
کرد عروق اشجار و بار بر رخسار اوراق درخت چون سلک لالی منعقد گشت
انوار شعله نورانی بامداد قدرت ربانی با تحکرات مقارن شد آن
تحیر بتیه از دلایل قدرت در وادی حیرت مدهوش گشت در آن بیهوشی گفت نظم

ای کرده غمت غارت هوش دلها   درد تو شده خانه فروش دلها
سر که متقربان از آن محرومند   عشق تو فرو گفت بگوش دلها

خطاب حضرت کریم بسمع موسی کلیم رسید انا ربک از برکات
آن وادی خبر داد آن بود که من فی النار و من حولها نظم

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند   با وصل تو شادی و غمم هیچ نماند
یک نور تجلی تو ام کرد چنان   کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند

دیگر اقطار امطار را مبارک خواند هر سال در فصل ربیع باتمام صنع بدیع
گلزار گردد و صد هزار اوراق بر اغصان باغ و بوستان پدید آید صحرا
و بیابان و کوه و دشت از انوار ازهار رواحمار تر گردد حمایل و گوشوار در گوش
و گردن عروسان بهاری در آویزد عروس گلزار از پرده غنچه رعنا چون
نگاری می نماید عندلیب عاشق وار بر آستانه گل از میانه دل سرائیدن
گیرد صد هزار طلعت زیبا از خیمه عدم و سایه بان سیماب گون ارم طالع
و ظاهر شود اشجار بر اطراف جویبار آراسته از حجبه شکوفه رخسارهای
نگارین خود ظاهر گردد سیب خوبروی لقط خال جمال بر دیباجه رخسار
چکانیده زرد آلو چون رخ عاشقان زرد و زار با سینه افگار در زیربار
ترنج و نارنج زرین تاج رنگین بر سر نهاده انار چون چشمه عقیق آبی
چون صفای رحیق انگور شاهوار بر تخت تاک بر آمده امیری میکند نظم
شکل امرود چگویم که لب شیرینی و لطف + کوزه چند نبات است معلق بر بار
القصه صد هزار انواع گل از دل گل بیرون آمده این همه آثار قطره دموع

سیماب است که و انزلنا من السماء ماء مبارکا قرآن را چون
مبارک خواند برکت او صد هزار دل سقیم سلیم گشت وادی طور را
چون مبارک خواند موسی با کلیم چون بوی رسید رسول کلیم شد باران را
مبارک خواند برکت او زمین مرده زنده گشت زمین بیت المقدس را
مبارک خواند هر که بوی رسید حلیم و کریم شد شب برات را مبارک
خواند چه عجب که از برکت او همه عاصیان با معصیت و خذلان سزاوار
جنات و جنان گردند الضار یا دای مصیبتا اگر احوال بر عکس این گردد
و آتش بی نیازی در خرمن هستی ما زنند از گوشه مسجد و محراب در قعر دوزخ
اندازند زهی رسوائی و زهی نگونساری نظم نفس تو آلوده حرص و هوا

رو طهارت کن بدریای فنا   پس شوی از هر دو عالم دست و روی
تا شوی شایسته این گفتگوی   خلوتی کن بر در امید و بیم
بر مصلای قناعت شو مقیم   قبله چون یافتی دستی برار
دستی خود یعنی ز دون حق بدار   گرچه بردی گوی طاعت از ملک
تن بعجز خویش خم زن چون فلک   اختیار خود برون آر از وجود
تا بیابی نقد اسرار سجود   چون برآوردی سر از سر گیر کار

سهو خود را سجده سهوی بیار   نفس رنگ طبع دارد بوی را
هر چه پیش آرد بگردان روی را   دولت هر دو جهانت داده اند
پنج نوبت بهر آنت داده اند   شیخ حاتم اصم روزی در مجلس

میگفت بباشی توبه کرد چون بخلوت بنشست از وی سوال کردند
گورستان شکافته و چند روی را از قبله گردانید دیده گفت کشف
یا شیخ در مدت بیست سال هفت هزار گورستان باز کردم سیصد را
روی بقبله دیدم باقی را روی از قبله گردانیده دیدم ای اللباکان که آب
کفن ایشان دوخته باشند و او در حرص مال سوخته ای ابلهان که پارها
درین خرابه بوده اند آن شب را بطاعت و خیر بروز آورده اکنون در گور تنگ
و تاریک زیر خاک خواری در زیر سنگ خارا گرفتار آمده خاک بند از بند
ایشان جدا میکند دیده نرگسین ایشان طعمه موران شده گیسوی مشکین
ایشان از هم فرو ریخته تن نازپرور در مغاک خواری افتاده هان هان ای
عبدالله اگر باغ بوستان آبادان نداری یکی نماز دیگر سوی گورستان عزیزان
شو تا گورهای مومنان بینی خراب گشته و جگرهای ایشان در آن زندان
خوناب گشته بالای چون سرو ایشان پست شده و رویهای

چون گل سرخ زرد شده عروسان چون ماه سیاه شده و از خون
دل جوانان لاله زار شده هر یک بزبان حال میگویند که عبرت گیرید
ای بساصاحبان تخت و بخت که کس را از حال ایشان خبر نیست
و روانهای ایشان ندا میکنند که ما روزی گل بودیم بر نهال شفقت شما
که از ما با طرب تر و خوشبوی تر نبود باد بیداد مرگ ما را از آن نهال
فرو ریزانید و در مغاک گور پژمرده کرد عندلیب بودیم بر شاخ گل
از جان و دل ندا میزدیم شهباز مرگ ما را بچنگال قهر نیست کرد نظم

گرت ملک جهان زیر نگین است / بآخر جای تو زیر زمین است
چو بربندند ناگاهت زنخدان / همه ملک جهان انگار زنخدان
چنین عمری گزان جان تو شاد است / چو مرگ آید بجان تو که باد است
اگر تو شیر طبع و پیل زوری / ز بهر طعمهٔ کرمان و موری
بادل میشوی از خون پدیدار / بآخر زیر خاک ره گرفتار
میان خاک و خون شادی چه جوئی / نه چون بنده آزادی چه جوئی
میان چون بندگان بربند محکم / که نبود غم فرزند آدم
اگر آگنده از سیم و از گنج / نخواهی خورد یکدم آب بی رنج

کجا دارد ترا چندین سخن سود / برو کاری بدست خود بکن زود
الا ای غافلی افتاده بر راه / نخواهی مرد غافل وار ناگاه
بدادی رایگانی عمر از دست / اگر بر خود بگریی جای آن هست
گرفتی از سر غفلت کم خویش / نمیدانی بهای یکدم خویش
برو جهدی کن از بهر تو / که تا توشه ازین عالم بری تو
هزاران غم فرود آمد برویت / که تا یک لقمه آمد بر گلویت
چه مقصود است چندین رنج بردن / که چون شمعی فرو خواهیم مردن
تو گر پاکی اگرچه پاک رفتی / ز خونی آمدی بر خاک رفتی
ز دست زخم پیچاپیچ ایام / چه می پیچی نخواهی مرد ناکام
چو در خواهی سخن چیزی ندانی / چو سر اندر کفن پیچی بدانی
خوشی خود را غروری میدهی تو / سبو از آب چو داری تهی تو
بردار از سر نه کبر و بیندیش / که تا تو کیستی و چیست در پیش
ز شادی اگر ز تو یکدم برآید / بیک شادی ز تو صد غم برآید
دلا خاموش چون محرم نیابی / مزن دم زانکه یک همدم نیابی
چو مردان خوی کن دایم بطاعت / خموشی و صبوری و قناعت

گرت گویند سر در راه ما باز / بدین شادی تو دستار اندر انداز
دل و جان را فدای راه او کن / بتقوی روی در درگاه او کن
ترا اندوه نان و جامه تا کی / ترا از ننگ و نام عامه تا کی
چو دنیا گشت زار آن جهان است / بکار این تخم اکنون وقت آن است
چرا چندین بگرد کام گردی / که اهل درد را بدنام گردی
پدید آید درین ره هر که مرد است / که کابین عروس جلد جهد است
بدانش کوش گر پشناولی تو / چرا آخر چنین بیحاصلی تو
اگر بر هم نهی صد پارسائی / چو علت بینی کی یابی رهائی
ترا بی علم دین کاری نیاید / بقدر علم کرداری بباید
برو کاری بکن کاین کار خام است / که علم دین ترا حرفی تمام است
الا اندر تعصب جانت رفته / گناه خلق بر دیوانت رفته
ز نادانی دلی پر زرق پر مکر / گرفتار علی گشتی و بوبکر
گهی این یک بود نزد تو مقبول / گهی آن یک شود از کار معزول
همه عمرت درین حسرت بگشتی / ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا کار خدا گیر / خدایت گر ازین پرسد مرا گیر

خدایا نفس سرکش را زبون کن / فضولی از دماغ ما برون کن
دل ما را بخود مشغول گردان / تعصب جوی را معزول گردان
خدایا نور دین همراه ما کن / محمد را شفاعت خواه ما کن
ز کار ما مگردان خشمناکش / ز ما خوشنود گردان جان پاکش
تحیت باد پیش از صد هزاران / برو از حق درود و بر جمله یاران
خصوصاً چار یار پاک گوهر / ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
خداوندا تو میدانی که انصار / همه توحید میگوید در اشعار
تهی دستم ز زاد راه جاوید / بفضل تو ولی دارم بر امید
خداوندا امید من روا کن / دلم را از کرم حاجت روا کن
دلم را محرم اسرار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
خداوندا همه بیچاره گانیم / درین هنگامه چون نظاره گانیم
همه گر دوزخی ام یا بهشتی / تو میدانی و تا تو چون سرشتی
که داند تا معنی متقی کیست / سعید از ما کدام است و شقی کیست
گنه از من کرم جاوید از تست / دل انصار پر امید از تست
تو ئی مقصود جانم جاودانی / خداوندا بمقصودم رسانی

توئی فی الجمله مستغنی ز عالم ۲ سخن کوتاه شد والله اعلم
در خبرست که هر شب آدینه جانهای مؤمنان از حضرت رحیم و رحمن ۷
دستوری خواهند در زیارت تن های پوسیده و دوستان گزیده
خود آیند و در خانمان و عیال و فرزندان خود می‌نگرند جگرگوشگان
خود را می‌بینند که یتیم شده گرد خواری بر رخسار چون گلنار ایشان
نشسته روی ها زرد شده سرهای ایشان پر گرد شده دل‌های
ایشان پر درد شده مصحف و کتاب پر گرد برداشته جای نماز خالی مانده
بزبان حال زاری میکنند که ما را فراموش کردید بدعا و صدقه یاد کنید
خداوندا بحرمت روی زرد یتیمان و بحرمت دلهای دردمندان
که همه را به سعادت ایمان عطا کن فصل هفدهم در رحمت ابوهریره
قال النبی صلی الله علیه وسلم کن فی الدنیا کانک غریب
او عابر سبیل و دع نفسک من اصحاب القبور صدق
یا رسول الله راوی این حدیث ابوهریره رضی الله عنه آن مرد
عاشق دانا یار موافق توانا آن گوهر کان حکمت و آن محرم سرا
پرده نبوت در حجرت رسول کاینات چنان بودی که هنوز تما

کافوری آفتاب از افق والصبح اذا تنفس از افق ظاهر
نشده بودی که او سر از بالش وجعلنا نومکم سباتا بر داشته
بودی و از کارگاه تتجافی جنوبهم عن المضاجع به بارگاه و ان
المساجد لله خرامیده بودی چون فرض حق گذاردی
در خدمت سید می بودی تا آنگاه که سر از پرده شامانه
والشمس وضحاها بر قلال جبال بر زدندی چون رسول در
حجره خود آمدی و یکساعتی با معاشران و ازواجه و
اصحابهم شراب احسن مقیلا نوشیدی دل ابوهریره از
آتش اشتیاق بجوشیدی پس بر حجره آمدی و منتظر می
بودی تا نوبتیان المؤذنون اطول الناس اعناقا و دان جلال
الله اکبر بر فضل طبل حی علی الصلوة کوفتندی غریو در
در لشکر کالنجوم افتادی سید از حجره بیرون آمدی ابو
هریره را بدیدی پروانه وار منتظر شمع جمع ملک
استاده رسول گفتی ای ابوهریره تو از اینجا بجای دیگر
نمی روی سید گفتی ای سید کجا روم که مقصودم توئی

نظم ای بر سروران عالم سرور وی صاحب معراج و لواء و منبر
در هر دو جهان مراد و مقصود توئی مقصود توئی کجا روم جای دگر
سید عالم گفتی بکار دیگر باید رفت ابوهریره گفتی نظم
آن دشمن جز بوفاق تو مباد جان در تن من جز بوفاق تو مباد
بیچاره کی و غریبی و تنهائی شاید که بود در فراق تو مباد
در مسجد رسول الله علیه السلام شب آمدی و از جمال با کمال سید حظی برگرفتی تا آنکه سر از
قیرگون واللیل اذا سجی در عالم بر زدندی و طنابهای و اغطش لیلها
در آفاق بکشیدندی آنگاه آفتاب جمال سید بمغرب
حجرات فرو شدی ابوهریره بیامدی و سر بر آستان
یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت مبارک نهادی
میگفتی نظم عشق جمال جانان دریای آتشینست
گر عاشقی بسوزی زیرا که راست اینست جائی که شمع
جانان ناگاه بر فروزد پروانه چون نسوزد چون سوختن بهش است
گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
کانجا که عشق آید چه جای کفر و دین است عاشق که در ره آید

او از مقام اول. چون سایه بهاری افتاده بر زمین است
چون مدتی بر آید سایه نماند اصلا از دور جایگاهی خورشید در گشت
هر کس در معنی زین بحر باز یابد در ملک هر دو عالم جاوید پادشاهیست
تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را اول قدم درین ره در حج منفعیت
کار قولیست جائی کاندر ره طریقت در هر هزار سالی یکمرد راه بیست
عطار کاندرین ره جائی رسید کانجا برتر ز جسم و جان است بیرون ز هر چه گفتست
سید عالم گفتی ای ابوهریره چرا پاره از شب نمی آرامی گفتی
ای رسول الله من عاشقم و عاشقان را خواب نمی آید در
فصل بهار که فراشان قدرت بساط بوقلمون را بیوشاند
نوبتیان حضرت طبل فانظر الی آثار رحمة الله
فرو کوبند و بساطین ریاحین را معطر گردانند بنفشه را
بینی چون صوفیان مرقع پوشیده و سر بتفکر در پیش افکنده
سوسن ده زبان زبان بثنای سبحان گشاده که وان
من شیء الا یسبح بحمده نرگس باریک ساق طشت
زرین بر سر نهاده عروس گل از جمال غنچه بیرون آمده بلبل
همه شب از عشق زار بنالد ای عزیز ضعیف حال بر حنین

قوی اینچه دعوی عشق است که تو می کنی جز به شب نمی
آرامی اری من عاشقم لاجرم به شب خواب نمیکنم تا پیش
ازانکه باغبانان به گل چیدن آیند مراد خود را از معشوق
خود حاصل کنم و محبوب مرا پیش از من کسی دیگر نبیند
یا محمد عشق من کم از عشق بلبل نیست و جمال کمال تو نیز کم
از جمال گل نیست به شب بیدار باشم تا چون گل روی
والضحی از غنچه انی بهیت اذن الله بیرون آید شفاعت
دما انزلنا بر چهره او پیدا آمده و بکلاب ومن اللیل فتهجد به
بر نافله لک خود را خوشبوی کرده ازانکه باغبانان والصابرین
والصادقین والمنفقین والمستغفرین با
بالاسحار بگل چیدن جمال تو آیند من در میند
خطی برگرفتم و این معنی جز به شب خیزی حاصل نشود
این ابو هریره که نیازمندی او شنیدی حدیث
از در الفاظ نبوی از حقه دهان مصطفوی چنین روایت

میکند

میکند و میگوید که گفت آن خورشید ملک نبوت و
جمشید ملک سطوت صدرآرای ایوان صدق مرد آزمای
میدان عشق آن واسطه قلاده لولاک و آن در صدف
انا ارسلناک آن مبارز مردی و آن استاد پیشه
جوانمردی خواجه هردوسرا محمد مصطفی علیه التحیه والدعا
نظم ای کرده خاک پای تو با عرش همسری * ختم است بر
کمال تو ختم پیمبری * در معرض ظهور نبدرز علو قدر * با آفتاب سایه
شخصت برابری * دریای وحی را شده غواص جبرئیل * جوهر
کلام حق و زبان تو جوهری * تو کرده از تواضع درویشی اختیار
وز همت تو باخته دریا توانگری * بر عزم قاب قوسین اندر
دم لطیف * چون تیر برگذشته ز افلاک چنبری * بر راه تو نهاده
فلک صد هزار چشم * تا جز فراز دیده او کام نسپری *
هر هفت کرده چرخ براه تو آمده * بر آرزوی آنکه در و تو که بنگری
بی واسطه رسید نصیب وقت سر تو * چندان جواهر کرم بنده پروری
در حضرت الهی چون با حضرتت   در بند عجز کرده زبان ثناگری

این مهر چنین میفرماید کن فی الدنیا کانک غریب
گفت ای صحابهٔ من در دنیا چنان که غریبان باشند غریب
را بکس انس نبود جز با جنس خود غریب باشش تا کیاس
شهادت در تو پوشانند با غریبان نشین تا با ایشان
میری و برخیزی که یموت المرء علی ما عاش و یحشر ما مات
علیه اما آن غریب که سرمایهٔ خلقت و رحمت میگردد
اسلام است الاسلام بدء غریبا اختیار کرد و گفت
یتما فی الصغر و غریبا فی الکبر و دیگر گفت که در دنیا
باشید که راه گذران باشد راه گذری چه کند زاد در
توبره نهد توبره بر پشت بند و عصا در دست گیرد همت
او منزل بود چون بمنزل رسد ساعتی باید دکوشش
بر آورد ازطبل رحیل اند تا از همرهان باز نماند پس
مومن آن بود که زاد و تزودوا فان خیر الزاد التقوی
القناعة هند و یان مجاهده و جاهدوا فی سبیل الله را
برشته و اعتصموا بحبل الله بر بندد و عصای چار

چون تجارة لن تبور بدست گیرد و همگی همت او منزل القبر و
منزل من منازل الآخرة باشد چون طبل یوم ینفخ فی
الصور برکوبند برخیزد و بزیل وان منکم الا واردها بگذرد
و بشهر و جنة عرضها السموات و الارض رسد و بمنزل
کانت لهم جنات الفردوس نزلا فرود آید و بر تختهای سرر مرفوعة
با حور العین مباشرت کند با چندین تشریف و تفضیل و ساقی
او ملک غفور و باده او شراب طهور و سقاهم شرابا
طهورا و با این همه تجلیات جمال و جلال حضرت لایزال
را بشاه انصار یابد انکه اول همه غریبان آدم صفی الله بود
نخستین گزیدگان او بود از گلشن عقبی بگلخن دنیی افتاد روز
روشن با تاریک شد و او هرگز شب ندیده بود دران شب
تاریک گاه بنالیدی گاه روی در خاک خدمت ما
لیدی گاه دست برد عا بر داشتی و حق را یاد کردی گاه
از دلت برانشیدی و فریاد کردی الضا ریا با خود
محکرکن که یک روز شب تا روز از برای حق بیدار بوده ویا

هرکز روی بجهة رضای حق ترک هوای خود کرده شیرا
پیمانهٔ کردهٔ خواب نه پیمائی روز را جامهٔ مراد خود کرده جز
شهوت و معصیت نفرسائی ای بیچاره مفلس
فردای قیامت نمی ترسی اگر دفتر اعمال و نامه کردار از هم
باز کنی جز غفلت و وحشت نبینی سجلات اقوال و افعال
را فرو خوانی جز ذلت و معصیت بر نیاید ای هزار
شب برای نفس دشمن خفته یک شب از برای حق
بیدار باش تا چه روزها مشغول هوا بوده یک روز در رضای
حق مشغول شو تا چه راحت دارد عمل خود را بمیزان با
حقیقت بسنج هیچ سنگی دارد نقد اخلاص خود را
بر محک امتحان زن تا هیچ زنگی دارد بچشم انصاف
بر خود نگر تا چه میکنی حساب خود بر گیر تا چه میکاری
آخر هیچ وقت آن نیامد که کردار خود را بر شماری و از
خود شرم داری روز عمرت بآخر شتافت
شب جوانیت را صبح پیری دریافت تنت را

ناتوانی

توانی بدرود کرد جوانی ترا وداع کرداند زندگانیت بآخر
رسید یاران و رفیقان رفتند دوستان و عزیزان
زیر خاک خفتند دنیا از تو روی گرداند سلطان بلند همتی ولایت
تنت را بگرفت شحنهٔ روزگار داغ نومیدی بر رخسار
کشید ای جوانان با قوت شما با شباب خود می نگرید و با خود
اندیشه می کنید که ما باری جوانیم و مهلت داریم تا در وقت
پیری فریفتهٔ جوانی مشوید و تدبیر خود بکنید که کاه باشد جلاد اجل
گریبانت بگیرد ترا روز جوانی هیچ سود ندارد عبد الله
انصاری حاضر وقت باش از آنکه حسرت ترا دامن بگیرد
و سرهنگ اجل شاخ اجلت بشکند و سپاه بلا کمین
کشاید زمین بر تو بار زند آسمان بر تو بگرید امروز کار بکن
که فردا تن با توانی نماند تا کی از عشوه و بر این تا کی
لاف جوانی و رعنائی آخر بر خود رحم کنید و بر تن
و روح خود ببخشائید و شرمساری قیامت بدین
دو روز دنیای فانی اختیار مکنید و بهشت جاودان

وجنت پیغمبران و حور و قصور و انهار و اشجار و غلمان
و ولدان و رضای حق تعالی و شراب و کلام و
دیدار ربی مثل بزین مراد نفس اماره مغرور شید و
عقل خود را بکار بندید این نصیحت بی غرض بشنوید
پیش از انکه دست بدندان گزید و آب حسرت از دیده
بباریدو جمله اعمال خود را گفته و کرده و شنیده و دیده
و خورده و اندیشیده در برابر چشم خود ببیند و پشیمانی
دران وقت سود ندارد و دیگر دنیا نباشد که توبه
کنید و عذر خواهید اکنون این ساعت که امکان
توبه و عذر خواستن البته دارید توبه کنید و از کرده ها
پشیمان شوید و هر تقصیر که در طاعتهای حق تعالی کرده اید
چنانکه حق تعالی فرموده تدارک کنید و شب و روز بر
گناه خود ترسان باشید تا شند که در وقت مرگ ندای
اَلَّا تَخَافُوْا وَلَا تَحْزَنُوْا وَاَبْشِرُوْا بشنوید اگر چنانک
خواهان بریدبا شاد و بیاو خرمی که در وقت ببینید

وا گر بچشمان انست

همچنین است هوا و شهوت و غافلانه بهوای نفس
و نافرمانی خدا و رسول و از کار خود را بسر برید با
حسرت و خجالت و ندامت و شرمساری که در قیامت
ببرید و بکشید

نظم

مده برباد عمرت را بگانی
که کس نشناخت قدر زندگانی

الا ای مرد دنیادار مستی
چه خواهی دید ازین دنیاپرستی

چرا در بت پرستی ای تهی هو
تو آن کافران ورده روتی

برو دنیا بدنیادار بگذار
زر و بیت در کف کفار بگذار

اگر صد گنج زر در پیش گیری
بروز واپسین درویش میری

ترا جان می بباید کرد تسلیم
چه مقصود از جهان پر زر و سیم

تو با دنیا نخواهی بود انبار
برو با لقمه و با خرقه سازی

اگر کم گردد از عمر تو ده سال
غمت نبود هم افزونت شود مال

ترا مالت ز عمر و جان فزون است
ندانم کین چه سود او جنون است

الا ای بیخبر تا کی نشینی
قناعت کن اگر مرد یقینی

الا ای روز و شب در حرص مانون
جبلیت همچو موش و مور جویان

شکم از تو بر آورد آتش و دود | ازین دوزخ بدان دوزخ نشسی زود
تو بر رزاق ایمن باش آخر | صبوری جوی و ساکن باش آخر
زکافر می نگیرد رزق خود باز | کجا گیرد ز راه مرد خود باز
دریغا دیده راه بین ندرری | بغفلت عمر شیرین میگذاری
بسر بردی بغفلت روزگاری | مگر در گور خواهی کرد کاری
دلم از بیم مرگ اندر گداز است | که مرکب لنگ و منزل بس دراز است
نماند کس بنیا جاودانی | بگورستان نگر گر میتوانی
جهان را چون رباط با دو در دان | کزین در چون درآئی بگذر از آن
تو غافل خفته هیچت خبر نی | بخواهی مرد اگر خواهی و گر نی
اگر مالت ز ماهی تا بماهست | سر انجامت بدین دروازه راهست

فصل هجدهم در صفت فقرا و امیرزاده

خواجه عبدالله انصاری گوید در آثار مسطور است که وقتی
ذوالقرنین به شهری رسید گفتند امیرزاده درست پدر او
مرده و فرزند او صالح است و ملک و تخت را قبول نمیکند
و در گورستان وطن گرفته و عزلت اختیار کرده و چند

استخوان

استخوان مرده پیش نهاده و مینالد و میگوید ایشان همچو ما بودند چنین
شده ما نیز چنین خواهیم شد ذوالقرنین نزدیک او رفت
و سلام کرد و گفت چرا ملک را ماندهٔ و برجای پدر بر تخت
و ملک نمی نشینی که خلق را بی امیری میسر نشود گفت هشت
مسئله مشکلست بان مشغولم اگر شما آن را حل کنید من از غم فارغ
شوم ذوالقرنین گفت آن هشت مسئله کدام است باد
شاهزاده گفت بادشاه زاده گفت مساله اول آن است
که چون حق تعالی در روز الست ذرات بنی آدم را بقدرت
بالغه خود از صلب آدم بیرون آورده و فریق کرد یمین
و یسار بیمین اشارت کرده و گفت هؤلاء فی
الجنة ولا ابالی اینها اهل بهشتند و بشمال اشارت
کرده و گفت هؤلاء فی النار ولا ابالی اینها اهل دوزخ
اند نمیدانم که آنروز من از کدام فریق بودم اگر تو میدانی بگوی
و این مشکل مرا حل کن ذوالقرنین گفت هذا علم الغیب
ولا یعلم الغیب الا الله مسئله دوم بر بساط شهوت

نطفه از قرار صلب بمکمن رحم منتقل شود بسه چله بر آورد در چله
چهارم مستعد حیات شود ملکی که بر ارحام موکلست گوید خداوندا
نداچه رقم برکشم مهر مهر نهم یا داغ خذلان نهم نمیدانم تا در جواب
درحق من اچه آمده است اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت خدا
عالم الغیب و لا یعلم الغیب الا هو مسئله سیم اجل با[illegible]
ارد و کشتی حیات بساحل خود در گرداب ممات افتد ملک
الموت آمده گوید الهی جان این بنده را بایمان بر دار رحم نمیدانم تا در حق
من چه جواب آید اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت که
این علم الغیب است من نمیدانم مسئله چهارم چون
بمنزله گور در شوم و در گورستان باز گردد هنوز آواز نعلین
ایشان در گوش من بود که دو فرشته مقرب بیایند
و پرسند که من ربک پروردگار تو کیست و ما دینک
و من نبیک و بعضی بتوفیق الهی جواب با صواب گویند
و بعضی فرو مانند من نمیدانم که جواب با صواب گویم یا نی
اگر تو میدانی بگوی ذو القر گفت من نمیدانم مسئله پنجم

فردا شمشیر قیامت سنکم خاک یعنی سفید رو باشد
و طائفه سیاه رو یوم تبیض وجوه و تسود وجوه من از کدام
گروه باشم اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت نمیدانم
مسئله ششم فردا که حساب اعمال کنند قلیل و کثیر
واز طاعات و سیئات در کفه ترازو نهند بعضی را کفه حسنات
راجح آید و گروه را کفه سیئات و نضع الموازین
القسط لیوم القیامة الصاحب دولت را که کفه حسنات
زیاد آید زهی سعادت و کرامت حسن حال و عیبی که مر او را
بود فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة
دانا شوم اخر اسیئات راجح آید زیان او در بیان نگنجد
و اما من خفت موازینه فامه هاویة نمیدانم
که حال چیست ترازوی عمل من گران آید یا سبک
اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت نمیدانم مسئله
هفتم چون نطایر صحف در قیامت ظاهر گردد نامهای
اعمال پران شود بعضی بدست راست آید و بعضی ابدست چپ

الصاحب دولت را که نامه بدست چپ آید گوید کاشکی هم
نمیدیدم که نامه بکدام دست من دهند اگر تو میدانی بگوی
مساله هشتم در روز عرض اکبر و آن مقام حق تعالی
فرماید وامتازوا الیوم ایها المجرمون امروز جدا شوید
این میان از نیکان دو فریق کردند اهل سعادت
و اهل شقاوت و دو راه پدید آید راه بهشت و راه دوزخ
فریق عیان سوی بهشت روند و فریق دیگر با سلاسل
و اغلال بسوی دوزخ رانند فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
من دران روز از کدام جمع باشم اگر تو میدانی بگوی
ذو القرنین گفت ندانم الله اعلم الغیب و لا یعلم الغیب الا
الا هو گفت این مساله که ترا مشکلست از اسرار غیبست
حق تعالی کسی را درین علم اطلاع نداده بعد از ان گفت
ای پادشاه زاده گوی سعادت را ازین میدان
از همه کس ربودی این دولت و سعادت از چه حاصل
کردی و از حقیقت ایمان بچه آگاه شده پادشاه زاده

گفت

گفت اول دنیا را سه طایفه یافتم بعضی با آخرت رسیدن
و بعضی در اصلاب و ارحام آبا و امهات ملا در زوایای عدم مانده
آنها که با آخرت رفته اند ما را ندا می زنند که عجلوا عجلوا هر روز ما را
آواز میدهند که بشتابید که محبوس در زندان لحد برای شما مانده
ایم زودتر متوجه دار البقا شوید شما کار جهان میکنید و غافل از انکه
محاسبان شب و روز در شمارند بیت بگور بر زبر خاک
روزگار بسر که زیر خاک جهانی در انتظار تواند وان طایفه
دیگر که در اصلاب و ارحامند میگویند چند در ملک فانی
باشید چرا نمی روید و منزل بما نمیگذارید یکی میخواند و یکی
میراند لاجرم دنیا را ترک کردم و طالب ملک عقبا
شدم که آن ملک را زوال نیست و آن پادشاهی را
انتقال نیست بسیار ملک کامکار و سلاطین نامدار
رفتند که از ایشان اثری نماند حکایت چون سلطان
محمود را وفات نزدیک رسید بفرمود تا او را بصحرا برند
و سایه بانها بر کشیدند و او را در حله بجو ابانیدند و کس

فرستاد تا امیران و ندیمان و ارکان دولت حاضر
شدند بفرمود تا خزینه‌ها بیاوردند و هرچه در خزاین بود از
زر و سیم و جواهر پیش او ریختند گفت مبارزان بخواهید
نقیبان سوار شدند و مبارزان را جمع کردند ششصد هزار
سوار مبارز شمشیرزن حاضر شدند آنگاه گفت مرا بر مرکب
نشانید او را برداشتند و سوار کردند آنگاه روی
بخواجه حسن کرد و خواجه حسن میمندی وزیر او بود و مردی
عالم عادل منصف متمیز پاک اعتقاد صاحب
همت صاحب رای نیکو خلق کریم طبع شیرین زبان
با مروت اصلی جهان دیده کاردان کارکن صاحب
تجربه مهربان و مشفق رعیت پرور نامی که در زمان خود
که در زمان خود در همه عالم همان داشت و در جملگی احوال
مملکت و مصالح سلطنت از خصوص و عموم سلطان
با او مشورت کردی پس سلطان روی خود بسوی او کرد
بر سال قطرات باران اشک از دیده باران کرد

گفت بدانید

گفت بدانید که سپاه و لشکر و ملک و کشور پادشاهان را
بوقت درماندگی بکار آید و این ساعت ساعت درماندگی است
ای خواجه حسن آنکه طومار عمر من در نوشتند و بر منشور
ملک من توقیع عزل نوشتند و لشکر فنا بر من حمله کرد
و باد نومیدی بر درخت امید من وزید و قامت
چون شاخ چنار گشت و چهره ارغوان من برنگ دینار
گشت اکنون ناکام گوشوارهٔ مرگ در گوش بباید کرد
و شربت تلخ مرگ در کاسهٔ حسرت نوش بباید کرد و هم
اکنون تاج و تخت پادشاهی ترا زبر و زبر شود و ملک
و ولایت ما بکام کسی دیگر شود و خزینها و جاهای آراسته
سرنگون شود و دلهای دوستان و یاران ما پرخون شود
بدانید که حق تعالی مرا هزار قلعه زر داده است و پادشاهی
هفت کشور این ساعت حاجت من با شما آنست که
درین سپاه کسی را طلب کنید تا من این همه ملک خود را
باو تسلیم کنم و او را از عمر خود دیگر روز در کار من کند حسن گریان

شده و گفت ای ملک اگر صورت بستی که مرگ خدا
پذیرفتی این ساعت صدهزار جان برفدای جان تو
متواتر شدی و اگر بزر و سیم زندگانی بتوانستی خریدن
هزار قلعه زر را بداد می شمار ابخریدمی و اگر حشمت و سپاه
ملک بودی همه یکبار پیش رفتمی و مرگ را هزیمت کردمی
ولیکن ای پادشاه طریق مرگ این است که امیر و وزیر
اسیر و تونگر و مهتر و درویش و کهتر بنده خورد و بزرگ
وضیع شریف پیر و جوان نزدیک او یکسان است
چون دم بدوستی باز رسید و خنجر مرگ به حنجره حلق آمد و جان
تاراج کردن گرفت هیچ لشکر ساخته و تعبیه آراسته
و هیچ سپهسالاران پیروز و مبارزان صف شکن
در پیش سپاه مرگ صف نتوانند زد ای ملک چون
نهنگ مرگ از دریای قضا روی نمود همه حیلهای محتالان
لا ترا اسپ دم فرو گشد چون شیر اجل در بیشه الهی
تافت از هیچ لشکری ساخته و سپاه آراسته روی

نتابد و نگریزد و مبارزیست که خون صدهزار امیر و وزیر بریزد
و از هیچ کس نترسد فدا گشته ای سلطان که اگر از قاف تا بقاف
بگیری آخر بمیری و اگر بر سر همگنان و شاهان امیری آخر
در قبضه مرگ اسیری این جهان را پیش از تو داشته اند و
گذاشته اند و تو نیز بگذری و بگذاری چون حسن این سخنها
بگفت سلطان بفرمود تا خزینه را بخشش و از حاضران بحلی حاصل
کرد پس روی خود از چهار بالش خود بر زمین بنهاد و گفت
الهی محمود بنده ضعیف تست از همه نومید گشت اینک
روی بر خاک خواری نهاده او را قبول کن الهی تو دانی که
پادشاهی من نگون سار گشت و فرق تا جدارم خاک
سار گشت و نامه عمرم بپایان رسید تن نازپرورمن قرین
خاک گشت و نامم از دیوان پادشاهان محو گشت بر بیچارگی
من رحمت کن و این نظم را بخواند نظم مهربانا
ملکا قادرا خداوندا تو نی رئوف و رحیم و عفو غفارم
دران نفس که امید از حیات قطع کنم ز لطف رحمت خود

نا امید مگذارم اگرچه من بر زایت نکرده ام کاری تو
رحمتی کن و نا کرده کرده انگارم این بگفت و خاموش
گردید نگاه کردند که جان داده بود سپاه از سرها بنید جهند
و سپهسالاران کمرها گشادند خروش خلق بر آمد در آن
میان دیوانه بود چون آن افر خدای بدید باطن او جوش
کرد و گفت ای پادشاه صد هزار خواجه بزرگ بدرگاه
عزتت بدانکی و صد هزار امیر بدرگاه قهرت نیم دانگی

فصل نوزدهم در عنایات الله تعالی وَمَن يُؤْمِن
بِاللَّهِ وَيَعْمَلْ صَالِحًا يُكَفِّرْ عَنْهُ سَيِّئَاتِهِ پادشاه عالم
پروردگار بنی و بنات آدم خالق لوح و قلم و نامه کریم خود
چنین میفرماید که ای بنده مومن چو خواهم که جرایم سیئات
و جرایم ترا از جرم و معصیت پاک کنم ترا در پاک کردن آن
واسطه نباید و انباز نباشد بقدرت بر کمال خود آن طاعت
با تقصیر ترا بر جرایم و اوزار تو گمارم کرده بد ترا هم از کرد تو برهم
سازم تا کرده نیک کرده بدت را ببرد و فعل حسن تو

فعل قبیح را بخورد بیک طاعت با تقصیر تو هزار کبیره ترا
مباح کنم بیک سجده با غفلت تو هزار جرم و خیانت در گذرانم
انّ الحسنات یذهبن السیّئات نیک عمل نیک و در دنیا ترا
از زندگانی با حلاوت و فراغت دهم مَن عَمِلَ صالحاً
مِن ذَكَرٍ او انثى فلنحيينّه حيوة طيبة در کورت روح و
راحت دهم فلا نفسهم يمهدون رای ✲ بوقت حساب
معصیت از طاعت بر دارم اولئك يبدّل الله
سيّئاتهم حسناتٍ بوقت نامه خواندن گناهت را کفارت
کنم يكفّر عنه سيّئاته بر صراط باریکت گذاره کنم بصد بهشت
حواله کنم فامّا من تاب و امن وعمل صالحاً فاولئك يد
خلون الجنّة يرزقون فيها بغير حسابٍ فاتقوا الله ما استطعتم
يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته وجاهدوا في الله حق
جهاده آنگاه گفت انّا لا نضيع اجر من احسن عملا بنده ما از آنجا
که وسع و طاعت تست براهی که ترا نمودم درای و آنچه
ترا فرمودم بیار تا من حکم لا نضيع اجر من احسن عملاً بهر حد بهشتی

حشمت دهم بهر عبادتی سعادتی نمایم بهر قدمی مقامی
کرامت فرمایم بهر رنجی کنجی پیش تو نهم هر کامی کامی بهر منزلی
نزلی فرستم بهر مرحله مرتبه فرمایم بهر طلبی طربی مکافات کنم
بر آهی تاج بر سرت نهم بهر اشتیاق التفاتی پدید آورم بهر
افتقاری مقداری بیفزایم بهر انتظاری دیداری نمایم انکه
کویم ان هذا کان لکم جزاء و کان سعیکم مشکورا این
حشمت جزای آن خدمتست این خلعت برای آن طاعت
این کام جزای آن کامست این کنج جزای آن
رنجست این طرب جزای آن خدمتست این خدمت
برای آن طاعت است این کام جزای آن کامست
این کنج جزای آن رنجست این طرب جزای آن طلبست
این التفات جزای آن اشتیاق است این مقدار حق آن
افتقار است این دیدار مرهم آن انتظار است او ستموها
جزاء بما کنتم تعملون دیگر چه کنم در دنیا عیشت بیاد خویش
خوش دارم فلنحیینه حیوة طیبة مدد توفیق طاعت و عصمتت

پیوسته کردانم

پیوسته کردانم فسنیسره للیسری علیها می دیده ات با دیده نکارم
وانی لغفار لمن تاب و امن وعمل صالحا جرمهای کرده ات
ناکرده انکارم یکفر عنهم سوا الذی عملوا خیرات ناکرده ات را
کرده انکارم یبدل الله سیاتهم حسنات تقصیرت بنا توان حواله
کنم که خلق الانسان ضعیفا عیبت بنادانی حواله کنم که انه کان
ظلوما جهولا ذلتت بوسوسه حواله کنم فاستنزلهم الشیطان بجودی
خود رحمتت قباله کنم کتب ربکم علی نفسه الرحمة و در روزی سیصد
شصت بار بدولت نظاره کنم انی معکما اسمع واری ای بنده
من دیگر با توجه کنم چون بهر مرگ رسی و نامه عمر عزیزت در نوردند
و قافله زندگانیت را ابستی کردد و آوازه الرحیل در کاروانسرای
دنیا افتد و باد اجل وزیدن کیرد و بوی مرگ دمیدن کیرد و
چراغ زندگانی از بدن کیرد ملک الموت و ملک الارزاق و
ملک الانفاس و ملک الاعمال هر چهار ملک بر بالین تو حاضر اید
و ناظره کردن کیرد و ملک الموت قصد جان کند ملک
الارزاق کوید که مهلا ای عزرائیل ساعتی درنگ کن که از اینجا

در دیوان ارزاق او روزی بود هنوز شربت آبی مانده است
چون آن طعمه بدو رسد نسخه ارزاق او پاک گردد ملک
الموت خواهد خواهد که قصد جان کند ملک الاعمال گوید مهلا
یا عزرائیل ساعتی درنگ کن که از مجموع اعمال وی حرکتی
مانده است چون از جانب به جانبی گردد یا پایی دراز کند
یا دست کوتاه کند و آن حرکت از وی در وجود آید دیوان
اعمال او پاک گردد ملک الموت قصد جان کند ملک
الانفاس گوید مهلا ساعتی صبر کن که از مجموع انفاس او
نقد تسبیحی یا تهلیلی یا وصیتی یا ناله و زاری بدر رود یا گناهی و نفسی
دو مانده هرچه گفتنی است گفته گردد هرچه خوردنیست خورده
گردد و نفست با خر رسد و آب حسرت از گوشه چشم روان
گردد و چون چشم انتظار در کارخانه دوخته شود تا از غیب
چه ظاهر شود در آن ساعت حیرانی و در آن درماندگی
و پریشانی فرشته را بفرستم از حضرت جلال خود که زود
برود و آن بنده ما را بگوی که ما با توایم ان لا تخافوا ولا تحزنوا

مترس

مترس که ترا ضایع نگذارم نظر ما از تو گسسته نیست کار تو جز
حجه نیست و توفیهم الملائکة طیبین در مکتوبات علما آورده اند
که در وقت این خطاب باد رحمت رسید این بشارت را
برباید و تا فرشته به بنده رسد باد رحمت رسیده بود و
بوی حضرت ذوالجلال رسانیده یعقوب چون بوی یوسف
شنید گفت انی لاجد ریح یوسف فرمود که من بوی یوسف
می یابم فرزندان گفتند انک لفی ضلالک القدیم
تو بر سر همان حکایتی که اول بوده گفت شما می نباید
گفت لی مبا عجبا میان یعقوب و فرزندان حجابی یعقوب
را بوی وصال حاصل و ایشان را نه و لبان بیمار و دل
تیمار حجاب نه بیمار را بوی وصال و ایشان را خبری نی
آن ساعت که بوی یوسف به یعقوب رسید خود را
از خانه بیرون انداخت چون واله حیران و شیفته
کان از هر سری میدوید همچنین چون باد رحمت بوی
وصال دوست بجان بنده رسانید جان خویشتن را

از حجره تن بیرون اندازد تا فرشته بسالین رسد جان بحضرت
عزت رسیده باشد دیگر حکیم چون ترا بگورستان آرند
و لحد تنگ بسپارند دوستان یاران پشت تنها رند و تو
از خود همه نومید شوی یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت
آن درخت توحیدت را بر آرم و جواب با صواب با تو
آسان کنم و فرشتگان را فرمایم که عبدی هذا کان
فی محال الدنیا ذکراً و مثل هذا الیوم راجیا ملائکتی اکرموا منزله و مثواه
گویم ای فرشتگان من این بنده من امشب غریب است
از خانمان و باغ و بستان خود بگورستان آمده جا ترا
در راه ما داده است و لحد را ما و اگرفته است و چشم
از دنیا فراز کرده و ما را در دنیا بسی خوانده است و بر ما
امید بسیار داشته است و ظن نیکو برده است انا عند
ظن عبدی و من محقق بظنون بنده کاتم منزل او را اکرامی دارید
و از بهشت باقی او را منزل آورید و قندیل از نور بر زبر سر او
نزینید چندان که چشم او کار کند و دیدار او را انجا رسید

ودری

و دری از بهشت در گور او بگشایند که القبر روضة من ریاض
الجنان دیگر حکیم چون بعرصات آیی فرشتگان را با نواخت
و خلعت و براق و کرامت باستقبال تو فرستم در بازار عز
بعرصات آخر رم یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا نامه خواندن
بر تو آسان کنم حساب یسیر ترا روت به نیکی گران کنم فمن
ثقلت موازینه ملائکه را بر تو مهربان کنم تتلقاهم الملائکة به
شفاعت مصطفی ات شادان کنم گذشتن تو بر پل صراط
چون مرغ پران کنم هر چه دل تو خواهد آن کنم لهم ما یشاءون
فیها ولدینا مزید دیگر حکیم چون بهشت رسی ولدان
و غلمان از بهشت باز فرستم تخت را بحله کرامت بپوشانم
ولبت را بنور الفت منور گردانم چشیدنت بچشانم گفتنت
بگویم دیگر حکیم چون بجنت در آیی و عدهات تمام کنم فرقت را
حرام کنم شادی بر تو دوام کنم کارهات با نظام کنم بی
چون و بیچگونه بر تو سلام کنم سلام قولا من رب رحیم
دیگر حکیم چون بدرجه خود برسی خطابت فرستم که الدار دارکم

و انا جارکم ما را البته حاجت نیست سراسرای شماست و من خدای
شما الدار دارکم والرب جارکم والخلا مکان قرارکم والورد نثارکم
والدار سوارکم والحق مذهبکم والقدس شربکم والبراق مرکبکم
والعدن منزلکم والحریر مفرشکم والسر مجلسکم ونبیکم جلیلکم
فعلیکم حبیبکم و قربکم فان القریب محبکم و محبکم و مطیعکم و مطعمکم
سائقکم ملاقیکم و ملاقیکم سائقکم سراسرای شماست ؛
نعمت برای شما فردوس جای شما عزت ردای شما قرب
مثوای شما شراب شوق غذای شما رضای ما عطای شما
دیدار ریحون ما غذای شما دیگر چکنیم چون بمنزل خود رسی
تاج تجاوز بر سرت نهم سوار سرور در دستت کنم قبای
بقا در برت کنم خاتم کرامت در انگشت کنم نعلین سعادت
در پایت کنم کمر کفایت بر میانت بندم فرشتگان
را خادم درگاه تو کنم انصار یاد دیگر چکنیم چون بحظیره قدس آیی
شراب قدست بچشانم آواز داودت بشنوانم مهر و
صلت به جانم سماع لطفت و نواخت خودت بنمایم گویم

بنده من

بنده من آنچه گفتم نمودم هر چه نموده بودم بر وعده آن
بیفزودم مرحبا مرحبا که از تو خشنودم **نظم**
مسلمانان مسلمانان چه شاید گفت یاری که صد فردوس
بر سازد جمالش نیم خاری را مکانها مکان گردد زمینها
جمله کان گردد چو عشق او دهد تشریف روزی دیاری را
مقرب سازد هر دوری لطایف بخش هر موری کلب
که آب زنده کی سازد ز روی لطف یاری را ؛ خضر لبش
بپای افشارد هزاران نوبهار آرد چو نقصان کردنی
از غیرت زند برهم جهانی را ؛ جمالش آفتاب آمد جهان را
او محلت آمد ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که تخت شهریار شاه آمد ؛ اگرچه گل نمیداند ؛
هوای سازواری را ان الله تعالی ؛ زین عشرة
اشیاء بعشرة اخری ؛ زین السماء بالکواکب وزین
الارض بالنبات وزین اللیالی بلیلة القدر وزین الایام بیوم
الجمعة وزین الملائکة بجبرئیل وزین الانبیاء بمحمد علیه السلام

وزین البلاد بالعلماء وزین الشهور بشهر رمضان وزین
الکتب بالقرآن وزین القرآن بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه پادشاه عالم بکمال خود ده چیز را به ده چیز بیاراست
آسمان را با آفتاب و ماه و ستارگان و زمین را بنبات و
درختان و شبها را بشب قدر و سلام و فرشتگان و
روزها را بروز آدینه و فرشتگان را بجبرئیل و صد و بیست
هزار پیغمبران را بخاتم پیغمبران و سید رسولان اقالیم و اقطار دنیا را
بیاراست بعلما و دانایان و فصول سالها بدوازده ماه و
دوازده ماه را بماه رمضان و همه را بیاراست بقران
و قران را بیاراست بنامهای شریف خود الله و رحمن
و رحیم عن انس بن مالک رضی الله عنه
عن النبی صلی الله علیه وآله وسلم انه قال اذا کان یوم الجمعة
وخرج الناس الی المسجد نزل جبرئیل مع الف صف
من الملائکة وبید جبرئیل الحمد فیضرب علی سطح الاحبة
فینادون یا معشر المسلمین من امة محمد صلی الله علیه وسلم

افرغو

اخرجوا الی رب رحیم یعطی الجزیل و یعفو الذنب العظیم واذا افرغو
الناس علی الصلوة الجمعة فیقول الله تبارک و تعالی صلیتم قوموا
مغفور لکم قد رضی رب عنکم صدق رسول الله راوی این حدیث
انس بن مالک میگوید که سید کائنات و خلاصه موجودات
نگین خاتم دین و خاتم تمکین ممهد قاعده شریعت مؤید قانون
حقیقت بزبان شکربار گوهر نثار خود چنین میفرماید که چون
روز آدینه درآید جبرئیل بفرمان رب العالمین از آسمان
بر زمین آید با هزار صف از فرشتگان و در دست جبرئیل
علمی بود از نور که از آن لوا الحمد خوانند بر بام کعبه نزند جبرئیل
با آن صف ملائکه ندا میکنند که معشر المسلمین من امة محمد ای
برگزیدگان هر دو سرا اخرجوا الی رب رحیم بیرون آیید
بحضرت پروردگار خود آیند بحضرت پروردگار خود و مراد
از آن حاضر شدن است نماز جمعه چون مومنان حاضر شوند
جبرئیل ندا کند که دریابید ای بندگان حق تعالی تشریف
می بخشد و گناهان بزرگ را می آمرزد با این همه پسندنی

فاذا فرغ الناس عن الصلوة الجمعة فیقول الله تبارک و تعالی
چون نماز جمعه کنند پروردگار بنی و بنات آدم بخودی خود کلام
بی زبان و بی صوت و بی الحان تشریف میدهند که یا عبادی
ای بندگان از جهت رضای من ترک بیع و شرا کردید و
رضای مرا بر هوای خویش گزیدید قوموا مغفور لکم برخیزید که
شما را آمرزیدم و از شما خوشنودم الضا ریا جهد آن کن که رضای
او بدست آری و هرچه او کند بدان رضا دهی که هزار سال آن
کنی که او پسندد و چندان بنود که یک ساعت آن پسندی که
او کند تقریب این آنست که عملی کنی که بدان عمل راه قیامت توانی
رفت روز باشد که این بساط اغبرا در نوردند یوم تبدل
الارض غیر الارض اسمانها را فرو کشایند فطوی السما
کطی السجل للکتب ناگاه بود که دوان دوان از طبل اتمال اسند
و شعلهٔ سمن باه را از قبهٔ فلک در ربایند و قندیل زرین
خورشید را از سقف اخضر سپهر از هر فرو کشایند و
خیمهٔ فیروزه رنگ آسمان را طنابها در کشایند و کلاه جاه شاهان

از سر ایشان

از سر ایشان در ربایند و کمر کبر از میان منکران در ربایند و عروسان
ناز پرورده را از شکنای لحد بصحرای ظهور آرند و مهر خاموشی
بر دهان فصحا و بلغا نهند که هذا الیوم لا ینطقون آن روز که عمل
صالح قرین تو باشد دستگیر تو شود الله الله نام آن معبود است
که عقول دراک را از ادراک عظمت او حیرانست اشارت بدان خداوند است
که فهوم در طلب کبریائی و سرگردانست بحار را خرات اوهام در طلب
کشف رؤیت او و کم از قطره ایست جبال راسیات عقول فحول
در هوای هویت الوهیت او کم از ذره ایست بیت هست سلطانی
مسلم مر ورا نیست کس را زهره چون و چرا حکایت در بنی اسرائیل
زاهدی بوذ نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود
از نقش و دینا بری شده همه عمر بروزه و نماز با خدای تعالی
بر از هوای خود را انکار د تهد کشته و تخم معرفت در زمین محبت کشته
اگر نظر با آسمان کردی تا عرشش بدیدی و اگر در زمین نگرستی
تا پشت گاو و ماهی مشاهده کردی چندان مناقب و مرتبت
داشت که زبان از وصف او قاصر شود چندان محامد و محاسن

که اوهام و افهام از ضبط آن قاصر گردد هر سال صد هزار
بیچاره و معلول و معیوب در صحرای صومعهٔ او جمع شدندی
بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی
و گروهی بعلت دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله را
بیاوردندی و در حوالی صومعهٔ او بیافکندندی برصیصا بر بام
صومعه آمدی و یک نفس بر آن معلولان دمیدی یکبار
از آن علتها خلاص یافتندی الصبار یا عجب عجب کاری
بظاهر چندین خزینهٔ لطف بروی گشاده و در باطن تیر قطیعت
بر کمان هجر نهاده و او بلا از ظاهر پدیدار خلق چون بیچاره پنداشت
که کسی است و از جایی می آید و حضرت دوست را می شاید
ندانست که از لوح و قلم ندا می آمد که ما را نمی شناسی در آن
مدت مدید و عهد بعید ابلیس تلبیس سلسله وسواس و دام مکر
در صومعهٔ او زیر خاک پنهان کرده تا مگر یک نفس خار ذلت بخطا
یا بعمد در دامن او آمیزد هر روز ابلیس لعین از خشم کین پر
تر شده و درخت طاعت برصیصا بانواع خیرات آراسته

تر بودی تا آن وقت که دختر پادشاه را علتی پدید آمد که اطبا از معالجهٔ آن
عاجز آمدند دختر پادشاه برادر داشت که هر یک پادشاه را
شیطان ایشان را در خواب نمود که علت خواهر بر شیخ عرضه کنید
و دختر را نزد یک او فرستید دیگر روز خوابها بگفتند چون یکدیگر
موافق آمد برادران بر خاستند و خواهر صاحب جمال را بخانهٔ
شیخ بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد علت و معالجه
و خوابهاش دادند زاهد گفت دعا وقتی است که در آن وقت
اجابت کرد چون آن وقت بیاید دعا دریغ ندارم برادران
خواهر را پیش او گذاشتند و تماشا بیرون رفتند چون ابلیس جای را
خالی دید گفت وقت آن آمد که جان دایمان چندین ساله
برصیصا را بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ او
دمید بیقرار و بیهوش گشت دیده زاهد بر جمالش بیفتاد ابلیس
هیزم وسواس بر آتش او نهاد هوای نفس اماره غالب آمد دست
طرد در اهانت پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر فرو
گذاشت تا او را متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود

و فاحشه از وی در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب
او بر آمد و از کیفیت حال او بپرسید برصیصا بگفت ابلیس گفت
دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خدای تعالی کریم
است و در توبه گشاده لیکن تدبیر این کار همین است که بر برادران
او پوشیده باشد تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات اوباش
را چگونه بگل بیندایم و روز روشن را چگونه بر مرد سایه پوشم ابلیس
گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک کن چون برادران
او بیایند جواب تو اینست که من در نماز بودم او بدر رفت
جز این ندانم برصیصا بگفت او دختر را بکشت و از صومعه
بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد بعد ساعتی برادران
بیامدند با خیل و اتباع خویش چون شیران آشفته شدند
که زاهد دعا کرده و خواهر ایشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند
بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه عصای بدست و عصابه بر سر
بسته پیش آمد از وی سوال کردند که مستوره دیدی بدین
صورت و صفت شیطان گفت دختر پادشاه را مطلبید

گفتند

گفتند آری گفت زاهد او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده
ایشان را بر سر آن خاک برد باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون
غلطیده جامها چاک کردند و زنجیر بر گردن برصیصا کردند و روی بشهر
نهادند فریاد از اهل شهر بر آمد که چنین واقعه حادث شد پس داری
بر پا کردند و برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت که آب وضوی
او را تبرک چشیدندی و بجای کلاب بر کار بردندی و خاک
قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر یک می آمدند دامن پر
سنگ کرده بر روی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری در پیش
او پیدا شد گفت ای زاهد من خدای تو نیم و آنکه او را چندین خدمت
کردی خدای آسمان است جزای خدمت چندین ساله تو این داد
که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از این سر دار
بربایم که چشم هیچ کس ترا نبیند برصیصا باشارت ابلیس سر فرود
آورد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روان کنید و جانش را
بدوزخ برید و قالبش پیش سگان اندازید و مغز سرش را مرغان
بهوا قسمت کنید پس این ندا در دادند فکان عاقبتهما انهما فی النار

انها فی النار خالدین فیها این سریست که از بنده پوشیده است
و کس را ازین خبری نه حکایت داوود علیه السلام گفت الهی سر خویش
بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیرانم شب تا روز این
می گفت و می گریست ندا آمد که یا داوود اگر چندان بگریی من این
سر با تو ننمایم گفت یا داوود در دنیا از من سر من مخواه
تا در وقت مرگ بر تو ظاهر گردانم داوود گفت الهی چون
مرا معلوم شود علامت آن خطاب آمد که همه سر من با بنده دو حرف
است و آن دو حرف دو لاست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری
از زمین بانگ آید که غم مدار از بسیار او را آید که دل بردار هیچ کس را
در دم مرگ از بیم آن دو لا رنگ بر روی نماند چون جان به رسید
گونه زرد و دل پر درد گردد در سر است و چشم نگرستن گیرند
تا آواز از کدام جانب آید سعادت یا شقاوت در آن گفتن ما
واپسین بیدار دید بسا نیک بخت که بدبخت گردد یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه نزدیک من
است من نویسم و من پاک کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا

که پاک کنم

که پاک کنم و نه با کسی مشورت کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامها
والله یلهم الرشاد اما تو جد و جهد کن که چون سیاست ملک الموت
بر سر تو سایه افکند بدرقه طاعت تو همراه بود تا در چنان وقتی که
چشمها گریان شود و دلها بریان شود و شیطان در جمع ایمان کند
و حربه قهر بر سینه ات راست کند آنجا بوی دوستی آید اگر بوی
دوستی آید این ندا شنوی ان لا تخافوا و لا تحزنوا
و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون اگر عیاذا بالله
بوی دشمنی آید داغ ناامیدی بر جبین تو نهند لا بشری
یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا و قدمنا
الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا آنکسان
که در لباس دوستان بنده نامند و در دیوان دشمنی نوشته
و او را خبر نی انصار یا مکیال پر کرده در عالم هوا کامرانی کرده
در غره شهوت شادمانی کرده تن عزیز خود مستوجب آتش
دوزخ کرده عشر ذی الحجه در آمده خطاب سطوات الوهیت جل جلاله
هر ساعت میرسد که بنده من هیچ افتد که تن عزیز خود را

از دوزخ بگو سفندی بازخری بر عضوی از ان گوسفند عضوی ترا
از آتش دوزخ آزاد کردانم یا عبد الله انصاری زینهار تا گوش
بریده و بی چشم قربان نکنی تا عضو تو ضایع نماند زینهار تا در آن
ساعت که کارد در حلق گوسفند می نهی گوش او و چشم او و نه در
پیش او کارد تیز نکنی که چشم آن ضعیف بر آلت مقطع افتد
و دل او تنگ شود و دست و پای او در هم بندد زینهار در آن
وقت که کارد بروی زنی چنان زنی آن که کارد بروی آن زود
ندانم تا خبر داری که روزی بیاید مدت اجلت بسر آید و جان طالب
بدر آید بکمند قهر دست و پای تو بر هم بندند و کارد قطیعت
بر حلق امیدت بندند هذا ما عدنا الله بر تو خواهند بدست
قبض لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
کارد ناامیدی کشند و بیک بار سر هوا از تن مرادت ببرند
بدان لحد تاریک و بدان زندان سهمگین فرستند و بدان خانه
بیدر و درها محکم کنند ای نازنینان که در گلستانها قرار نمی گیرد
در آن زندان و در آن مقام موران و ماران سالهای بسیار

و قربانی بسیار خواهید داد قال النبی صلی الله علیه و سلم
من صلی صلوة العید الاضحی اعطاه الله تعالی
عشرة اشیاء اولها توبة قبل الموت والثانی برکة فی
الرزق والثالث صحة للبدن والرابع محبة الناس
والخامس یرفع عنه ضیق عیشه والسادس ان
یکون اخر امره کلمة الشهادة والسابع یوسع قبره
والثامن ان یعطی کتابه بیمینه والتاسع ان یمر
علی صراط کالبرق الخاطف والعاشر ان یدخل
الجنة بغیر حساب گفت رسول علیه السلام هر که بگذارد نماز عید
قربان بدهد او را خدا تعالی ده چیز اول توبه پیش از مرگ دوم برکت
در روزی سیم تندرستی چهارم دوستی مردمان پنجم برداشته
شود از وی تنگی ششم باشد آخر کار او کلمه شهادت هفتم
گشاده شود گور وی هشتم داده شود بدست راست
نهم بگذرد از صراط همچو برق جهنده دهم در آید در بهشت بی حساب
خداوندا بیچارگان حضرت توایم درماندگان بلطف توایم

وطاعت نداریم بکرم وفضل خویش ما را بیامرز یا رب بحرمت این عید
سعید که همه را از عذاب شدید آزاد گردان و بر همه رحم کن

فصل بیست یکم در فضیلت ماه رجب

روی عن ابن عباس
رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم خبریست معروف
ومشهور در فضیلت ماه رجب روایت کرده اند تا بود که پای از گل
کسل بیرون کنی و ورق کاهلی باز گردانی و از بوستان عنایت
بوئی و از شجرهٔ عبادت ثمرهٔ مجاهدت بچینی و کار زاد آخرت
عزمی مصمم کنی و در جریدهٔ اعمال خود حسنه ثابت گردانی
تا در آن روز درمانده گی دستگیر تو بود و در صراط باریک
مونس تو گردد روایت میکند ابن عباس از رسول علیه السلام
هر آن بندهٔ مؤمن موحد معتقد که از بهر ایمان و تقاضای ایمان
درین ماه مبارک رحمن که رجب است نام آن یک روز روزه
دارد با یک شب در طاعت تا صبح آرد هم چندان ثواب
از خزانهٔ ملک الوهاب او را عطا فرمایند و در دیوان اعمال
او ثبت کنند که سالی روزه داشته باشد و هر که درین ماه هفت

روز

روز روزه دارد پادشاه عالم زندانی را که آتش دوزخ است بفرماید
تا بروی در بندند و او را از سلاسل و اغلال ایمن گردانند و هر کس که
هشت روز روزه دارد بهشت را هشت در است حق تعالی بفرماید
تا برای او بگشایند و هر که سیزده روز روزه دارد هر حاجت که خواهد
دینی و دنیایی خدای تعالی بکمال لطف خود در کنار او نهد و هر که
پانزده روز روزه دارد منادی ندا کند که ای بندهٔ فرخنده
بشارت باد ترا که آنچه کرده از گناه تو در گذرانیدم و عصیان
ترا از جریدهٔ اعمالت برداشتند با کرده های تو عتاب نیست
و با خورده های تو حساب نیست عمل خویش از سر گیر و کارهای خود
ابتدا کن که ما سیئات ترا با حسنات برداشتیم و عصیان ترا
بطاعت بدل کردیم و هر که زیادت روزه دارد ثواب زیادت
یابد رجب سه حرفست ر ج ب ر رحمت بود
ج جنت بود ب برکت بود ای حکیم دلهای خستگان
وای حبیب جان محبان عزت کسی باید که تو اش منشور عز
فرستی مکرم کسی گشت که تو اش خلعت کرامت دادی

کسی را که تو عزت دادی تاج افتخار و من و حله کان آشنا
بر فرق فخر نهادی کسی را که تو برگزیدی آوازه الرجب شهر الله
الاصم در عالم افکنده الضاریا العبد عبد و الشهر شهره و
البیت بیت الله والامر امره عبد الله پس بباید که در ماه
آدینه او فرمان بجا آرد عزیز من مسجد خانه اوست و بهشت
خانه تو میفرماید که امروز خانه مرا طاعت بیارایی تا من فردا
خانه ترا نعمت بیارایم بنده من ماه رجب ماه منت و لحد سیاه تو
ماه مرا بعبادت خود مزین کن تا چون سیاه خود رسی این سیاه
ترا برحمت خود مبدل کنم ماه رجب را اصم گویند تا طیبت
و غیبت نشنود و بر سر جفای تو واقف نگردد تا روز قیامت
گواهی نتواند داد اگر نمی شنود سمیعی بر حقیقت و بصیری بی
الت می شنود و می بیند ها ای عاصیان یکساله
یازده ماه حرص و حسد و هوس و ظلمت و بخل و سیاهی
عصیان و تباهی طغیان بگرد راه تو در آمده فضل ذو الجلال
و لطف لایزال این ماه مبارک را بدر خانه تو فرستاده هشیار

بکش

باش و درین ماه طاعت بسیار کن که زود باشد که ملک الموت
بدر خانه تو آید چراید رزینت در نوردد و موکلان ارزاق نابت
از جریده بنده کان پاک کنند یتیمانت جامه دریدن گیرد و دود
فریاد کردن گیرند عیال ایام خالت نوحه کردن گیرند و ران خانه
که او را در نبود و دران حجره که او را مونس نبود گرفتار گردی
خداوندا در ساعت لطف خود را مونس ما کن

در ماه شعبان روی عن ابن عباس رضی الله عنه عن النبی
صلی الله علیه وسلم انه قال من صام ثلثة ایام من
شعبان من اوله وثلثة من اوسطه وثلثة من آخره کتب الله له
ثواب سبعین نبیا وکان عبد الله سبعین عاما گفت ابن
عباس که رسول صلعم گفت هر آن بنده از بنده کان خدا تعالی
و نیت از امتان من که سه روز از اول و سه روز از میانه
و سه روز آخر دران وقتی که هلال شعبان بر مثال کمان بر گوشه
طاق رواق آسمان بر آید خلایق شادی کنند
و در روی او بخندند ای عجب جای گریه است نه جای خنده

که این ماه از عالم بقا برآمد هان هان ای مومنان زاد برگیرید که
سفر قیامت نزدیک است که از عمر تو کم میشود یا این همه در روی
مبشر مرگ میخندی و ترا خبری نه ای عمر ضایع کرده و سرمایه عمر
عزیز بباد داده انه کان ظلوما جهولا سید عالم صلی الله علیه و سلم
چنین میفرماید که هر آن بنده که ابتدا این ماه بخیر کند سه روز از اول
این ماه روزه دارد و سه روز از میانه و سه روز از آخر کتب الله
له ثواب سبعین نبیا پادشاه عالم میفرماید کاتبان رحمت را
و دبیران عاطفت را تا ثواب هفتاد پیغمبر در دیوان او ثبت و
کنند و کانه عبد الله سبعین عاما و همچندان ثواب فرماید که گو
هفتاد ساله در طاعت بوده قائم اللیل و صائم النهار
فان مات مات شهیدا چون این بنده از دار فنا بدار بقا رحلت
کند دنیای فانی را وداع کند و خطاب کل نفس ذائقة الموت
را اجابت کند فرزندان عزیز را وداع کند دل ابدا
بر پشت آرد نام او را در جریده شهیدان نویسند بل احیاء
عند ربهم یرزقون الضاریا زهی لطف کامل زهی فضل بی اهمال

اگر فضل کند

اگر فضل کند عالمی معصیت را ببخشد و اگر عدل کند جهانی طاعت در ترازوی
عدل او در نسنجد رسول علیه السلام میگوید فضل ماه شعبان بر ماههای دیگر همچو فضل
منت بر پیغمبران دیگر یا عبد الله درین ماه تسبیح و تهلیل بیار و بر
شفیع خود صلوات فرست تا در آن روزی که در ماها(؟) شفاعت او ترا
دستگیرد و معصیت یازده ماه تو بتوبه درین ماه ناچیز شود و بوی
انصاری این ماه مبارک شعبان بمقتضای سنت امروز در ماه
او سنتهای او را بجا آر و روح مطهر او را بصلوة شاد گردان در
طاعت بیفزای در عبادت بر خود بگشای از راه معصیت برخیز
از طریق مناهی یک سو شو توبه و ندامتی در دل آر تا اکرم الاکرمین
بر تو رحمت کند و شفیع المذنبین ترا شفاعت کند چون ماه شعبان
در آمدی رسول صلی الله علیه و سلم روزه گرفتی گفتی الهی امتان من
درین ماه موافقت کنند اکنون ماه گرامی باخر رسید و طاعتی نکردی
نشستی در حسرت و ندامت بروز نیاوره و وداع دوستان
و عزیزان چنین کنند باستقبال مهمان ماه رمضان چنین باید
شعبان که ماه شفیع تو بود برفت اشک حسرت در دوری عشق

بنا ریدی رمضان که مهمان پادشاه عالمست نیز دو می آید قدوم
نزلی مهیا کنی ماه شعبان که ماه محبوب است چگونه می آید چه میکنی
رمضان که شفیع گناهان است می آید چگونه پیش میروی یا
عبدالله کسی را که معشوق تش میرود و او را وداع کند بیادگار چیزی
که دوستر دارد بوی دهد تو نیز این طاعت که کرده درین ماه
بر طبق تقصیر نه و بوداع وی بیرون برو بروی تسلیم کن و بکوش که
جان فشانم ❊ فصل بیست سیم در فضیلت ماه رمضان عن انس
بن مالک رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم در بیان ماه
رمضان رسول فرموده علیه السلام اذا کان اول لیلة من
نادی الجلیل رضوان خازن الجنة فقال یا رضوان
نجد جنتی للصائمین من امة محمد لا تغلق
ابوابها علیهم حتی ینقضی شهرهم هذا منهم ینادی
مالکا خازن النار یا مالک اغلق ابواب النیران
علی امته محمد لا تفتحها حتی ینقضی شهرهم ینادی
جبرئیل فیقول انزل الی الارض فغل مردة الشیاطین

وصفرهم حتی لا تفسدوا علی عبادی صومهم ثم قال
امر اقل الکتب التوراة وقال النبی صلی الله علیه وسلم
ان الله تعالی یعتق فی کل ساعة من ساعات
اللیل والنهار من شهر رمضان ستمائة الف من النار
فمن استوجب النار الی یوم العید ثم یعتق فی العید
کما اعتق بین الاشهر انصاریا ماه رمضان ماه
رحمت رحمان است ماه آمرزش عاصیان است ماه قبول
طاعت ماهیست که اول رحمت و اوسطا و مغفرت و آخره
عتق من النار درین ماه مبارک بطاعت شتاب زود باشد که
پیری دست باهت نهند بر زنجیر ضعیف بر هم نهند تو
ناهی تنت [illegible] رود کلید دانائی از دلت منهزم شود عزرائیل
ببالینت آید از ضیاع ضایع ماند درین ساعت هیچ کس
است که در گورستان عزیزی دارد که از درد فراق او
جان دل سوخته و از هجر او آب حسرت از دیده روان کرده
دریغا بالای سرو جوانان دریغا رخسار گلنار دلبران

چشمهای نرکسین شان خاکدان شده بازوی بلورین فرو بخشند خداوندا در انساعت که از همه چیزها جدا اییم از ایمان عزیز مرا جدا مکن رسول گفت صلی الله علیه وسلم شهر رمضان اوله رحمة واوسطه مغفرة وآخره عتق من النار چنین فرمود که این ماه رمضان واین شفیع عاصیان واین امید دل مجرمان واین پشت و پناه جا فیان شب اول که هلال نحیف شکل برین ذروه کوشه قبه آسمانی وبرین کنار طاق رواق ایوان روی بعاصیان آخر زمان نماید اهل عالم او را بیکدیگر بشارت بنمایند وزیارت میکنند ولقد دوم ودستان را بنام کیاد می کنند وبآمدن او برسر بر سر وتکیه می کنند زنند کمتر امتثال فمن شهد منکم الشهر فلیصمه بر میان می بندند منشور نو فرستاده رب عفور می خوانند کتب علیکم الصیام این مهمان عزیزان در حجره جان وطن میسازند این درشاد مانی را در حقه امانی بر رشته آسمانی محکم می کنند مهتر عالم چنین فرمود که چون این ماه در آید ده اول او را ده رحمت کویند حق تعالی درین ده رحمت

وراحت خلعت وعاطفت بر سر بندکان خود نثار کنند وبلبل رحمت در بوستان سعادت نوای وسعت رحمتی کل شئ زدن کیرد بهار رحمت حق بموج در آید طلاطم امواج بر جان عاصیان زدن کیرد وباز چون ده میانه در آید باران مغفرت از ابر فضل باریدن کیرد وکل غفران در چمن چمن شکفتن کیرد وباز چون ده آخر در آید نامه فرستادن کیرد کوید ای عاصیان آخر زمان شما را ابد فرح وعقوبت باغلال وصعوبت مع بانکال وهیبت وباحیات وعقارب کار نیست بهشت کامرانی جای شماست جلیس شما لطف منست انیس شما مغفرت منست عبد الله انصاری رجب از بلعجبی تو عجب باید شعبان از عصیان تو بحضرت عزت شکایت نمود ماه رمضان اینک رحلت کرده پای در رکاب سفر کرده قصد حضرت الوهیت کرده از عصیان دلش کرفته از طغیان تو سیاهی بر روش آمده مهمان عزیز است تبهنا نمایید خلعتها پوشانند چند روز از ین ماه نبرد تو مهمان بوده است چه کرد

پیر انصاری شرمی بدار رخ آنکه نامه معصیت سیاه کرده و مهمان
بوده است و به نخوت و فعل تباه کرده ندانم که بحضرت حق
چه شکایتها خواهد نمود یا عبدالله پیشینیان چنان بوده اند که چون
این ماه مبارک روی بسفر نهادی همه دستارها از سر نهادندی آستین
و جامها را چاک زدندی و ناله و فریاد کردندی حکایت روز عید
بود که خواجه کاینات با یاران میگذشت قومی را دید از کودکان
که بازی میکردند و هر یک از زیب و ناز و مجاز شادی مینمودند کودکی
بود از دور نشسته سر تحیر بزانوی تفکر نهاده قطرات اشک حسرت
در ایام محنت بر رخسار زند است می بارید حالش بمنزل کاروان
بلا گشته و وجودش بدفتر بلا شده یاد پدر و مادر در اندوه غمگین
ساخته پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون آن یتیم را دید گفت
ای فرزند متحیر و اندوهمند از بهر چیستی دردمند و مستمند
از برای کیستی چرا با یاران خویش از صحرای آزادی
شادی نمینمائی کودک گفت من یتیمم یاری ندارم
یتیم مادر و پدری ندارم بحضرت رحمان رفت که مرا درین

ماه هیچ کس از سفید و سیاه لقمه طعام بر باید و انعام برای
رضای ذو الجلال و الاکرام بخلق گرسنه من نرسانیده در این
شبهای ماه رمضان نور چراغ بحجره ادبار من راه نیافته عید آمده
و هم کار عید ساختند عید من ساخته نمی شود همه در خانه مادر
غمخوار در اند و در نظر پدر مهربان من فقیر را نه غمخواری و نه خویش
تیماری پیغمبر علیه السلام بغیرت آب از روی حیرت در چشم
نرگسین مازاغ البصر و ما طغی بگردانید دست آن کودک را
بگرفت و گفت پدر یتیمان منم غمگسار بیکسان منم بخانه من
آی تا لطف من ترا پدری کند عایشه به مهر دل ترا مادری کند
یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه ها می چمید کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری
بری مسلمانان ماه رمضان میگذرد شفیع عاصیان
همی رود امروز بیچارگان قصد سفر کرده آوازه الرحیل
در جهان افتاده است برای وداع او ای از دیده نثاری

خداوندا بیچاره کانیم و درمانده کانیم دریای رحمت تو بی پایانست
واگر عقوبت کنی بیابان عدل تو بیکرانست اسیران دوراه
روزکاریم لنکان کاروان طاعتیم دست کیر ازین روزه
با غفلت چه کیسه بر دوزیم رب صائم لیس من صیامه الا
بالجوع والعطش ورب قائم لیس من قیامه السهر اکنون روز
میداری بمجرد آن قناعت مکن لقمه که از حلق کرفته او را بدرو
یشان ده سپر محکم باید تا زخم را دفع کند روزه صافی باید
که آتش دوزخ را باز دارد موسی علیه السلام در توریت دید
که حق میفرموده بود که قومی بیافرینم ایشان را ماهی باشد هر کس
که آن ماه را دریابد و روزه دارد صدقه دهد ثواب سی صد
سال نماز و روزه در دیوان او بنویسیم موسی علیه السلام
کفت خداوندا مرا کلیم خود خواندی و با من بی واسطه
سخن کفتی این ماه مبارک را و این امام تبرک را کرامت کن
در حال جبرئیل در رسید و کفت که حق میکوید که قلم بر لوح
محفوظ نوشته است که این ماه است محمد را بود موسی کفت

خداوندا چون این همه منزلت و کرامت در حق امتان
او کرده مرا از امت او کردان اللهم اجعلنی من امة
محمد جبرئیل دیکرباره آمد که او در آخر الزمان باشد در عالم
حیات خود او را نبینی مکر در شب معراج که صد بیست چهار پیغمبر
در پی او نماز کنند آنشب او را بینی موسی پیغمبر در آرزوی یافت
آن ماه بود تو که یافته قدر و قیمت نمیدانی و بر وداع او
نمی کریی اکر بر وداع او نمی کریی بر وداع عمر عزیز خود
بکری که زود باشد که جنازه عمر تو روی بدروازه فنا
نهند عزیزان و دوستان ترا پدرود کنند خداوندا
بیچاره کانیم و درمانده کانیم بحق این ماه بزرکوار و بحرمت
نو اختکان درکاه که بر همه رحمت کنی حاجات و مقاصد
هر یک را امیدمی بفضل و رحمت خویش کفایت کردن
زمان امیدوار است و ساعت بزرکوار دست و نیاز
بدرکاه بی نیاز برآر بکو الهی برحمت و کرم نامتناهی و آب
خاطیان ساهی و ناله و آه سحرکاهی و بحرمت طاعات

سحر خیزان اشک از دیده ما بریزان کرده اند قوی و
ضعیف که درین مجلس حاضرند بمقصود و حیات جاودانی
برسانی الهی پادشاهان که عهد و زمان را که نمود در رضای
حضرت کردگارند و نگهدار دین آفریده کارند از غوایت
شیطان و جور و طغیان و فساد و عصیان در امان
امرا و وزرا و ارکان دولت هر یک را رغبت و تمیز
و تقویت شریعت و اطاعت درگاه سلطنت تو
کرامت فرمای قضات و علما را ائمه دین پرور که هر یک
شمس فلک شریعت و بدر برج ملت و ضیای آفتاب
حقیقت و کمال قوت و فضل براعت اند در مقام دین
و رای و سند شریعت گستری از حوادث و نوائب دوار لیل و
نهار محفوظ و مصئون دار الهی هر چه بر زبان ما رفت
که رضای تو بران نبود به لطف کرم بگذران از ما درگذران
ای رحیم آمرزنده و ای کریم نوازنده همه را از شداید
سکرات نجات فرمای الهی همه را از صلابت سوال قبر

وصعوبت

وصعوبت حساب ایمن گردان الهی مرادات همه را به فضل شامل
کامل خود بر آورده خیر گردان و امن و امان و عدل پادشاه
زمان شامل حال همه گردان خدایا همه را از لوث ریا و چرک
شرک و نفاق پاک گردان خدایا علم علمای حال را تا قیام
قیامت باقی دار علمای که شبها روز کردند تا خود را چشم
اهل دل پرور کردند و تا خرا قداح افراح متابعت انبیا و رسل
نوش کردند از جامه خانه فنا لباس [illegible] بر دوش کردند
روح هر یک را در فردوس اعلی آسوده و بی پرهان دار
عزیزانیکه درین بقعه خیر حاضرند و بدیده شفقت بدین فقیر
ناظرند هر کرا مقصود و حاجت است یا قاضی الحاجات
مرادات همه را به خیر گردان و از خطا و خلل و طغیان و ذلل از زمان همه
دور دار و سادات و مشایخ روی زمین را که آفتاب
دین اند و ستارگان روی غبرا و [illegible] اقبال و حشمت
و شرف کامرانی باقی دار یا اله العالمین و یا خیر الناصرین
برحمتک یا ارحم الراحمین فصل بیست چهارم در بیان

بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت بر مثال نردبان است
که بدان بر علو توان رفت پس مال و جاه را هم وسیلت
درجات بهشت و قرب حق میتوان ساخت و هم وسیلت
درکات طبیعت و فرخ میتوان کرد چنانکه حق سبحانه تعالی بدین
کیمیاگری سعادت اشارت فرموده که من اصاب
مالا حلالا لا نکف به وجهه و وصل به رحمه و قضی
به دینه و اقام به علی جاره لقی الله یوم القیامة و وجهه
علی حد القمر لیلة البدر و من اصاب مالا حراما
و کان مکاثرا و مفاخرا و مرائیا لقی الله یوم القیامة
و هو علیه غضبان میگوید که مال حلال باید و بدان مال
آب روی دین خویش نگاه دارد که از خلق استغنا جوید
و ذلت طمع نکشد و با عزت قناعت بسازد و با خویشان
بدان مال صله رحم بجای آرند و خویشان دو نوع
اند یکی دینائی که ایشان را بمال مدد و معاونت
کردن واجب باشد چنانچه فرمود اتی المال علی حبه

ذوی القربی

ذوی القربی و الیتمی و المساکین و ابن السبیل و
السائلین و فی الرقاب و دیگر فرمود و قضی به دینه
و بدان مال قضا حقوق و دیون کند و اگر کسی را در ذمه او مال
مظلمه بود و یا حقی بود و یا بروی دینی دارد بگذارد و در دادن
مال به مستحقان آن چنان چه از آفت ریا و سمعه و تفاخر
و مباهات و تکبر و ترفع و ایذا و منت و توقع منافع و
شهرت و لاف و مکر و خدیعت و جمله محفوظ ماند که این جمله
مبطل ثواب زکوة است و صدقه است چنانچه میفرماید
یا ایها الذین امنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
و الاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس
انصار یابندگان دین و علما محققین گفته اند در مال بیرون
از زکوة حق هست چنانچه میفرماید و فی اموالهم
حق معلوم للسائل و المحروم و در روایتی از حبیب صلی
الله علیه و سلم می آید انه قال فی المال حق سوی
الزکات و دیگر فرمود و اقام به علی جاره جان

خویش باد ای حقوق همسایه کان قیام نماید که همسایه را
حق تبسیار است موجبت رسول گفت علیه السلام پیوسته
جبرئیل مرا در وصیت میکرد از بهر همسایه تا گمانم آمد که
همسایه میراث خوار من کرده اند و در حدیث دیگر
میفرماید من کان یؤمن بالله والیوم الاخر
فلیکرم جاره و بحقیقت بدانکه مال و جاه دنیی به مثابه
منبت اکسیر را چون کسی را علم اکسیر حاصل باشد
هرچند حاصل توان کرد و علم اکسیر آنست که
از سیاهی و کدورت و خفت و بی ثباتی بیرون برد
و سرخی و صفا و ثقل و ثبات روی بدید آورد چون
بدین صفت گشت زر خالص باشد یکی هفتصد یا بیشتر
شده در مال و جاه دنیایی نیز چند صفت ذمیمه و
آفت موجود است که آن صفات ازان بیرون روند
و چند صفت دیگر دران افزاید اکسیری کرده باشد
که سعادت ابدی و کرامت سرمدی حاصل بود اما

اما صفات ذمیمه و آفات که در مال و جاه دنیا حاصلست ده است
اول طغیانست که ان الانسان لیطغی ان راه استغنی
و طغیان غفلت و بعدست از حق دوم بغیست که ولو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض و بغی فساد است در بلاد
و ظلمست بر عباد سیم اعراض است واذا انعمنا
علی الانسان اعرض ونا بجانبه و اعراض
روی از خدا گردانیدنست و بهوا مشغول شدن و کفران نعمت
کردن است چهارم کبر و عجب است چنانکه فرعون را بود بواسطه
مال و جاه میگفت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من
تحتی پنجم تفاخر است که تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و تفاخر
فخر و خیلا کردنست بر قران و تکبر و ترفع جستنست بر اخلان و
اخوان و فراموش کردن حق ششم تکاثر است که الهاکم
التکاثر و تکاثر مباهات نمودن و لاف زدن است بر
بسیاری مال و از خدا غافل شدن هفتم مشغولیست که
سیقول لک المخلفون من الاعراب شغلتنا اموالنا

واهلونا و مشغولی تضیع عمر است در جمع و حفظ مال و صرف
و خرج آن در تحصیل مرادات دنیائی و مستلذات نفسانی و
تمتعات هشتم بخلست ولا یحسبن الذین یبخلون
بما آتیهم الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شر لهم
سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة و بخل منع
حقوق مال است از زکوه و صدقه و مدد اخوان و صله رحم
و اجابت سایل و اکرام جار ضعیف و توسیع نفقه بر عیال
و خدم و حوالی و تفهد علما و صلحا و تفقد غربا و ضعفا و
امثال این نهم تبذیر است که ان المبذرین کانوا اخوان
الشیاطین تبذیر اصراف است در انفاق بخلاف رضا
و فرمان حق و تضییع مال در طلب جاه و منصب و سخاوت
برای شهرت و صیت و ثنای خلق و نفقه کردن
برای سفها و فساق و ظلمه و غلو و مبالغت نمودن در کولها
و ملبوس و عمارت و مسکن و مواضع فساد از کوشک و باغ
و ایوان و درگاه و تکلف در اوانی و فرشها و ابزار دوارها

و دیگر امتعه

امتعه و الات خانها و صرف مال در غلامان و کنیزان و چهارپایان
زیادت از حاجت ضروری و شرعی و مانند آن اخراجات دهم
غرور است که لا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور
دل بر دنیا نهادنست و بزخرفات او فریفته شدن و از مرگ و آخرت
و حساب و ترازو و صراط و ثواب و عقاب فراموش کردن و از هیبت
و عظمت و قهاری و جباری حق بیخبر ماندن و از لطف و رحمت
حق تعالی مغرور گشتن بی آنکه طاعت او دارد و باز از معصیت
توبه کند این جمله آفاتست که از مال و جاه دنیا تولد کند و سبب فتنه
صاحب مال شود چنانچه حق تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة
پس هر صاحب دولت را که سعادت مساعدت
نماید و توفیق رفیق گردد تا اکسیر شریعت را بدست گیرد کاری
طریقت بر مال و جاه من صفت اندر زند بعد از آنکه تنقیه آن
ازین آفت که گفته امد حاصل کرده باشد و ده خاصیت که ضد آن
آفاتست کرده جمله عین قربت و قبول حضرت رفع درجات
و مزید مرتبت و یافت نعمت گردد که نعم المال الصالح

للرجل الصالح و آن دو خاصیت اول علو همت است تا اگر
جمله جهان مال و ملک او باشد بدان پر نشود و بدان باز نگردد
و همه از خدای بیند و داند و به چشم خویش آنچه در آن ننگرد تا ما طغی
نکرده تا متابعت رسول علیه السلام کرده باشد از یغشی
السدره ما یغشی ما زاغ البصر و ما طغی دوم عفت و عفیف البطن
بد ظلم و فساد بر خود و دیگران روا ندارد سیم توجه حق است
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین
خود را و مال خود را از برای حق دارد و از همه روی بگرداند و روی
بدوستی حق آرد ـ جمله را مؤمن شناسد و دشمن او را دوست ندارد
کما انهم عدو لی الا رب العالمین چهارم شکر است که و شکر الله
ان کنتم ایاه تعبدون بدین اشارت شکر مجرد الحمد لله گفتن است
شکر حقیقی انفاق مال خدا است در راه خدای بفرمان خدای
ازلی سپاس نعمت خدای پنجم تواضع است که من تواضع لله
رفعه الله و تواضع خویشتن شناختن است که با اول
حال خویش نظر کند که قطره آب مهین بود هرچه بر آن قطره زیادت

ببیند از قوت

ببیند از قوت و شوکت و آلت عزت و مال و نعمت و جاه و حرمت
و عقل و کیاست و علم و معرفت و جمله فضل و کرم و عاطفت و
رافت و رحمت و نعمت حق شناسد و بدان مفاخرت و مکاثرت
و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدای نکند تا بدین کفران آن عقوبت
بار نستانند ولئن کفرتم ان عذابی لشدید ششم سخاوت است
کما السخاء شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت سخاوت آن است
که مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال او آن است که بدهد نه آنکه
بنهد که درین معنی گفته اند نه مال فراوان کان تراست
ترا گرد چو در دل انباشتی اگر خواهی نه تا باز یابند و گر
خواهی بده تا باز یابی رسول علیه السلام وقتی صحابه را گفت
رضی الله عنهم ایکم احب الیه ماله من مال وارثه
فرمود کیست از شما که مال خویش از مال وارث خویش دوست دارد
رسول فرمود که مال شما آن است که باخرت فرستید و مال وارث
آن است که اینجا باز گذارید هفتم فراغت است که رجال لا
تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و فراغت آنست

که مال و ملک در اوست و نه در دل و دل را خاص بذکر حق مشغول دارد
تا بدان از حق نماید غیرت سلطان عشقش چون زسر معلوم شد
حجره دل خاص را بسودای وی پرداختند در کند شد زر و
مال از مکان مرغان را و درهوای بی نیازی آشیانها ساختند
اگر صاحب مال و جاه از مشغولی بدین مقام نتواند رسید
باری مال و جاه خویش طایفه را که اهل سلوک این مقام شدند تا
مدد و معاونت و ترتیب کند و اسباب جمعیت و فراغت
ایشان ساخته کند تا بهر درجه که ایشان بمدد او حاصل کنند ثواب
او در دیوان او نویسند و به هرکه خدمت و محبت ایشان
او را از ایشان کردانند و با ایشان برانگیزانند که اَلمَرءُ
مَعَ مَن اَحَبَّ هشتم تقویست که ان اکرمکم عند
الله اتقیکم تقوی آنست که از مال حرام و لقمه حرام و شبهات
و شهوت حرام در عونت نفس و اخلاق بد و مخالفت
فرمان اجتناب کند و در ادای اوامر و اجابت و مفروضات
جهد بلیغ نماید و در اخلاص نیت کوشد تا آنچه کند از ریا و سمعه

جبلت

جبلت پاک باشد که برخلاف رضای حق و حظ نفس خرج کنند
اگر همه یک لقمه باشد و قران باشد که با نفاق در راه خدای مبالغت
نماید ای عزیز آنچه سبب بود در زمان تا آن روز که گندم در دست
دهقانان و مزارعان ملائکه بود در زمین بهشت کشته بود و پرورش
میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی آب و گل
آدم را در میان مکه و طایف پرورش میدادند از بهر غذای او
ملائکه آن گندم کشته بودند چون آدم تمام شد غذای او هم
رسیده بود امتحانی بکردند تا او غذای خود باز خواهد شناخت
گفتند ای آدم در بهشت رو هرچه خواهی میخور و گرد این درخت
مگرد او بفرمان کرد و میگشت تا نفس او با هیچ طعام دیگر
انس نمیگرفت و میلش هم بدان میبود همچنانکه اسیر را
بر تو بره جو نگرداند بحکم ضرورت کاه میخورد و همگی میل
و قصد او سوی جو باشد آدم را اگرچه نعیم بهشت پیش نهاده بودند
امانت آن شجره گندم همه گاه بود و پای بند و لا تقربا
هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس بر تلبیس بیامد و گفت

نهم قوامست والذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما و قوام
که عدل [illegible]
آن [illegible]

بل ادلکم علی شجرة الخلد آدم گفت من او را میشناسم
مرا به معلمی تو حاجت نیست نه که من از ملائکه ام تا به معلمی تو تقرب کنم
و مرا چون تو معلمی باید من در مکتب وعلم آدم الاسماء
کلها آموخته ام که آن درخت کدام است و از آنچه نام آن
تو راست می بینی که شجرهٔ خلد واسطهٔ ملک ابد نیست و
لیکن از سر دشمنی گری کونی تا من خلاف فرمان کنم ابلیس
دست بسوگند برد وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین پای بند
فرمان از پای آدم برکشود و آدم از سلامت دل خویش
بدو نگریست گمان نبرد که کسی بعظمت و کبریائی حق سوگند
بدروغ خورد و هم از نیکوئی چون نام خدا شنید بخدا فریفته
شد من خدعنا بالله انخدعنا بازخواست حق تعالی
از آدم نه از بهر گندم بود که آن گندم از برای وی آفریده
بود اگرچه ملائکه می پروردند اما غذا خواره نبودند آدم
غذا خوارهٔ آن بود و لیکن بازخواست بدان بود که
بفرمان ابلیس خوردند ای فعصی آدم بجهان درداند حق تعالی

رادران

را دران تعبیهای دیگر بود ها نا این سر تا این غایت مکنون
غیب بود پس ملائکه نمی دانستند ایشان را نظر بران نبود که چنین
درختی هزار سال است تا می پروریم تا درختی بدین لطیفی بود
که آرایش بهشت است از جمال اوست این طفل نارسیده
درآمد و نافرمانی کرد و کودکانه شاخ آن بشکست و بخورد و ما
چیز کرد ما را است دیده بودیم که تجعل فیها من یفسد فیها
اثر فساد ظاهر کرد که اگر آن گندم را نخورد روی روی بهر
شایستگی آن و است که چون بکاشتندی درخت دیگر
از آن برآمدی ندانستند که چون بکاری درختی نشود چون
بخوری مردی شود این سر برگشت فهم هرکس اسحار رسید
غرض آنکه تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن گندم در عهد
او در پرورش بود و هنوز کسی از آن تناول نکرده بود
چون آدم را بدان دستکاری خویش نمایند تا چون
وقت خوردن پختن درآید بدست استادی محمد
علیه السلام دهند هرکس را هم از آن قوت خویش بلیست

ساخت در مثل گویند که هر که گل کند گل خورد آدم علیه السلام
برگندم کار کرد از گندم بخورد و دیگران آرد کردند از آرد
بخوردند و آنها که خمیر کردند خمیر خوردند نان پخته محمد و محمدیان
خوردند که تنور محبت محمدی پخته برآمده بود پس نان دین
که پخته محبت بود بر در دوکان دعوت محمد نهادند و منادی
دادند که هر کرا نان دین پخته باتش محبت می باید تا بخورد
محبوب حضرت گردد بدر دوکان محمد آیند قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله تا انبیا نیز اگر
خواهند که اگر نان ایشان پخته شود هم بدر این دوکان آیند
فردای قیامت که اَلنَّاسُ یَحتَاجُونَ اِلَی شَفَاعَتِی
یَومَ القِیمَة پس ترتیب دین چون بمطلق تنزل حاصل
میشود هر یک از انبیاء که عضوی بودند بر شخص انسانی بر خمیرمایه
دین رستکاری خویش بکمال می نمودند تا کار بمحمد رسید
که دل شخص انسان بود برادر ستکاری خویش نمود دین
بکمال خویش رسید محتاج تصرف هیچ بر کی نگذشت

زیراکه

زیرا که کمالیت اَلیَومَ اَکمَلتُ لَکُم دِینَکُم دین هیچ عهد کمال نیافته بود
الا بعهد محمد علیه الصلوة والسلام و هر زیادتی که بر کمال افزایی
نقصان بود که الزیادة علی الکمال نقصان و محمد صلی الله علیه وسلم
از نجا فرمودند ایاکم والمحدثات مَن اَحدَثَ فِی
دِینِنَا مَا لَیسَ مِنهُ فَهُوَ رَدٌّ و میفرمود اِیَّاکُم وَالمُحدَثَات
فَاِنَّ کُلَّ بِدعَةٍ ضَلَالَةٌ دین را صفات بسیار است هر
صفتی را یکی از انبیا بکمال رسانید چنانکه آدم علیه السلام صفت
صفوت بکمال رسانید و نوح علیه السلام صفت دعوت و ابراهیم
علیه السلام صفت خلت و موسی علیه السلام صفت مکالمت
و ایوب علیه السلام صفت صبر و یعقوب علیه السلام صفت حزن
و یوسف علیه السلام صفت صدق و داود علیه السلام صفت
تلاوت و سلیمان علیه السلام صفت شکر و یحیی علیه السلام صفت
رجا صلوات الله علیهم اجمعین اما درة التاج و واسطة العقد
اینهمه صفت محبت بود و این صفت دین محمد را بکمال رسانید
از بهر آنکه او دل شخص انسانی بوده و محبت ورزیدن و پروردن
برین کار دل نیست هر یک در عبودیت و دین پروری بر کار دیگرند

کار دل محبت پرورست لاجرم محمد حبیب الله است و خاتم الانبیا

هر کرا دین بکمال می باید و مرتبت محبوبی سر بر خط متابعت او نهند

که قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِيْ يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ

و چون کمال درین دین آمد از ان دینهای دیگر منسوخ گشت که هر کجا

آب باشد تیمم نکنا که نتوان کرد گفتیم که در عهد دیگر پیغمبران گندم

وا آرد و خمیر می بایست خورد اکنون که نان پخته شد خوردن آنها

منسوخ گشت بلکه انبیا علیهم الصلوة والسلام جمله روی بدین دکان

نهند و نان هم از نانوای ما برند که اٰدَمُ وَمَنْ دُوْنَهٗ تَحْتَ

لِوَائِيْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَلَا فَخْرَ و از فراخ حوصلگی هنوز بدین نان

و نانوای سیر نمیشود که میگوید اَنَا سَيِّدُ وَلَدِ اٰدَمَ وَلَا فَخْرَ

این جمله اشارتست نکتهٔ لطیف و لطیفهٔ بس ظریف است

یعنی که اینهمه نانوائی و سیادت و رایت داری و پیشوائی من نصیبهٔ

خلایق است از من که وَمَا اَرْسَلْنٰكَ اِلَّا رَحْمَةً لِّلْعٰلَمِيْنَ

پس این محل تفاخر ایشانست که چون من سروری و مقتدائی و

قافله سالاری و دلیلی و شفیعی دارند اما آنچه نصیبهٔ منست

در بی نصیبی است و کام من در ناکامی است و مراد من در نامرادیست

و هستی من در نیستی است و توانگری و فخر من در فقر است که الفقر

فخری

رباعی

ما را نه خراسان نه عراقست مراد | وز یار نه وصل و نه فراقست مراد

با هیچ مراد چون نتانم شد جفت | طاقم ز مرادها چو طاقست مراد

ای محمد این چه سر است که تفاخر

به پیشوائی و سروری انبیا نمیکنی و بفقر میکنی زیرا که راه ما راه عشق

و محبت است و این راه به نیستی توان رفت و پیشوائی و سروری

و نبوت همه هستی است

رباعی

این آن راهست که جز بکم نتوان زد | تا کم نشوی در و قدم نتوان زد

روزی صد ره ترا درین ره کشند | کاندر طلب قصاص دم نتوان زد

جماعت کفار لب و دندان محمد

علیه السلام بسنگ ابتلا شکسته شد خواست که دندان باز کند بد عا

برایشان هنوز لب نجنبانیده بود که خطاب میرسید لَيْسَ

لَكَ مِنَ الْاَمْرِ شَيْءٌ عجب کاریست با نوح ازین معامله هیچ

نرفته بود و میگفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْاَرْضِ مِنَ الْكٰفِرِيْنَ

دَيَّارًا در حال طوفان بهمه جهان بر آورد و همه را هلاک کرد آری

نوح مظهر صفت لطف و محبت بود در راه او رعایت حق نصیبهٔ دیگرانست

بعد ازانکه سنک میزدند محمد صلی الله علیه وسلم میکفت اَللّٰهُمَّ
اِهْدِ قَوْمِي اِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُوْنَ ۵ این چه تصرف بود رسیدرا
راه نیستی و کم زدن در پیش می نهاد تا هستی در نیستی بازد بیت

تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی   اندر صف عاشقان تو محرم نشوی

که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخورداری بکمال
نتوان یافت الابدان مقدار که بدل هستی مجازی کنی در راه
هستی حقیقی هیزم را برخورداری از آتش بوجود هستی هیزم میتواند
بود ولیکن بقدر آنکه از هستی هیزمی فدای هستی آتش میکند
برخورداری بکمال وقتی یابد که جملکی هستی هیزمی فدای هستی آتش کند
تا هیزم کثیف ظلمانی سفلی آتش لطیف نورانی علوی کردد و تا در هستی
هیزم چیزی باقی می ماند هنوز دودی میکند آن دود چیست طلب
آتش میکند که هیزم ذوق آتش باز یافته است بهیزمی خویش راضی
نمیشود میخواهد که همه وجود آتش رباعی

این مرتبه یارب چه حد مشتاق است   کامروز هم او حریف و هم او ساقیست
هان ای ساقی باده فزا افزون کن   کز هستی ما هنوز چیزی باقیست

پس درین حال هر آتش که هیزم باید

اورا

اورا از بهر خود باید چیزی بدیکران نتواند قدر نوز توجه دانند ازین
مشتی خام هم مرا سوز که صدبار دکر سوخته ام و چون هیزم تمام فدای
آتش کشت بعد ازین وجود خویش و هر آتش که باید از بهر وجود هیزم مهیای
دیکر ها خواهد این سر بزرکست صد و بیست اند هزار نقطه نبوت هیزم
وجود بشری را فدای آتش محبت و تجلی صفات حق کرده بودند
ولیکن هر کس نیم سوخته باز مانده بود تا فردای قیامت از ایشان
دود نفسی نفسی بر می آید اما انصار یا محمد پروانه صفت بر شمع
جلال احدیت همکی وجود در باخته بود و جملکی وجود خود را فدای زبانه
آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته لاجرم نعره امتی امتی میزند و زبانه شمع
جلال زبان او شد و با جملکی فرزندان آدم در انقطاع نسب میکفت
مَا كَانَ مُحَمَّدٌ اَبَا اَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ وَلٰكِنْ رَسُوْلَ اللّٰهِ
وَخَاتَمَ النَّبِيِّيْنَ ۵ رباعی

ما هم ز خود و وجود پرداختگان   و آتش بوجود خود در انداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبها و مه سال   پروانه صفت وجود خود باختگان

آنکه شنیده که محمد را سایه نبود
ازینجاست که او همه نور شده بود که يَا اَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَكُمْ

نُورٌ مِنْ رَبِّكُمْ و نور را سایه نباشد چون رسول ما از سایهٔ خویش
خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور او گریخت که آدَمَ وَمَنْ دُونَهُ
تَحْتَ لِوَائِي يَوْمَ الْقِيٰمَةِ نور محمدی خود اول سر حد ازل گرفته بود که
اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُورِي اکنون سر حد ابد گرفت که لَا نَبِيَّ
بَعْدِي بعد ازین که آفتاب دولت محمدی طلوع کرد ستارگان
ولایت انبیا رخت بر گرفته آیت شب ادیان دیگر منسوخ گشت
زیرا که آیت مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ آمد بروز این را چراغی می بباید
اِذَا طَلَعَ الصَّبَاحُ اِسْتَغْنِيَ عَنِ الْمِصْبَاحِ اگرچه آفتاب
صورت من بمغرب كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ فرو شود اما آفتاب
دولت دین تا منقرض عالم بواسطهٔ علمای دین پرور حق گستر باقی ماند
که لَا تَزَالُ طَائِفَةٌ مِنْ اُمَّتِي قَائِمِينَ عَلَى الْحَقِّ بعد ازین
با انبیا چه حاجت که هر یک ازین علما بمثابت پیغمبری اند که عُلَمَاءُ اُمَّتِي
كَاَنْبِيَاءِ بَنِي اِسْرَائِيلَ دین را ظاهریست و باطنی ظاهر دین بواسطهٔ
علمای متقی محفوظ می ماند و باطن دین بواسطهٔ مشایخ راه رفته راه بر
مسلوک می ماند که اَلشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي اُمَّتِهِ و خداوند

تعالی

تعالی در ذمت کرم خویش محافظت دین بواسطهٔ این هر دو طایفه
واجب گردانیده که انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون و صلی الله
علی محمد و آله اجمعین قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا انفقوا من
طیبات ما کسبتم و قال علیه السلام ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده
حضرت خداوندی از کمال حکمت و غایت قدرت هر کسی را بحرفت
و صنعت نصیب کرده است که پنجاه سال و صد سال بدان صنعت
و حرفت مشغول باشند که زهره ندارند که یک روز کار دیگر کنند
اکنون بر اهل پیشه واجبست که امانت و دیانت بجای آرند و در کل
احوال بر جادهٔ شریعت باشند و کسب خویش را از مال حرام و با شبهت
محفوظ و پاک دارند چنانکه زیادت نستانند و کم ندهند و با کسی که مال او
حرام بود خرید و فروخت نکنند مگر که ندانند و هر پیشه ور که هست باید که
آن کار را معیوب و روی کش نکند و انصاف نگاه دارد چون
کسی از وی چیزی میخرد و در آن نمی شناسد اب برو داند و بقیمت
افزون بوی نفروشد الا بدانکه شناسنده فروشد و از غل و غش
نیکو احتراز کند که رسول صلی الله علیه و سلم روزی در بازار شد قدری گندم

کردستش تر شد گفت این چیست فروشنده گفت باران رسیده است
رسول گفت چرا آنچه تر بود بر روی نکردی تا همه کس بدیدی آنگاه
گفت من غشنا فلیس منا گفت هر کس که با امت من خیانت کند
او از من نباشد و کاسب باید که دران کوشد که از دست رنج او
نصیبی بعزیزی و راحتی بدرویشی رسد تا او را درجه باشد حکایت
داود علیه السلام با حق تعالی مناجات کرد گفت بار خدایا آنکس که در بهشت
با من همنشین خواهد بود و هر چه مراد در بهشت باشد او را نیز باشد اگر
آنکس در دنیا زنده است بمن نمای حق تعالی فرمود که از شهر بیرون رو
اول کس که ترا پیش آید همنشین تو او خواهد بود چون داود از شهر
بیرون آمد یکی را دید پشته واره هیزم در پشت گرفته می آید
بروی سلام کرد و پرسید که عمل تو با حق تعالی چگونه است گفت
هر روز من یک پشته واره هیزم بدست خود جمع کنم و بر پشت گیرم
و در بازار بکردانم و به یک دینار بفروشم و مادری دارم دو دانگ صرف
عیال خود کنم و دو دانگ بدرویشان و محتاجان صرف کنم داود گفت
شکی نیست که تو در بهشت رفیق من باشی اکنون مراد من آنست که تو

پیوسته بنزدیک من باشی و هر روز یکدرم بتو میدهم تا آن روز که
که در حیات باشی و فردا نیز در بهشت با من باشی آن خارکش گفت
که این مرتبه که در بهشت رفیق شما باشم بکسب دست و عرق جبین
حاصل کرده ام و برنج بری و بارکشی یافته ام چون دست ازان
بدارم این مرتبه نماند من برین حال بار میکشم و خدمت خداوند
تعالی و بندگان او میکنم تا اجل در رسد و حق تعالی بندگان خویش را
بلطف خداوندی هم بدین مرتبه دلالت میکند و این وظیفه در پیش
می نهد که یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم میگوید که
نفقه ازان مال حلال که شما کسب کرده اید و اینجا نفقه بمعنی صدقه است
یعنی از رنج کسب که میکنید هم نفقه خویش کنید و هم بدرویشان صدقه
دهید و رسول علیه السلام کسب را حلالترین مالها گفت چون کاسب
بدین شرایط قیام نماید حضرت خداوند از هر ثواب و درجه که پیغمبر انرا
دهد نصیبی ازان بکاسبان دهد و فردا او را با انبیا و صدیقان و شهیدان
حشر کند چنانکه فرمود اُولٰئِكَ مَعَ الَّذِينَ اَنْعَمَ اللّٰهُ عَلَيْهِمْ مِنَ
النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاۤءِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ

تا اُولَئِكَ رَفِيقًا قال الله تبارک وتعالی مَنْ كَانَ يُرِيدُ
حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ وَمَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ
الدُّنْيَا مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ وقال علیه السلام
من زرع زرعا او غرس غرسا فما اکل منه الطیر والدواب یکتب
فی دیوانه بعدد الملائکة حسنات ودر خبر دیگرست اطلبوا الرزق
فی جنایا الارض الضاریا بدانکه دهقنت وزراعت بازرگانیست
با خدای عز وجل وبهترین جمله صنایع ومکاسبست وچون از سر نظر و
بصیرت کسی بدین کار مشغول شود وشرایط آن کوشش دارد ثواب
وی را نهایت نبود ودرجات بلند یابد اما دهقانان سه طایفه اند
اول کسانی اند که مال وملک دارند ولی محتاج برزگاران ومزدوران
باشند تا آن برزگران بزراعت وکار او مشغول شوند اکنون شرایط
وآداب ایشان آنست که بمال واسباب وزمین مغرور نشوند ودل
بران ننهند ودر دست خود عاریت وامانت شناسند وهرچه دارند
بجملگی ازان خدای دانند وَلِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
ودر بند جمع وادخار واستکثار نباشند وبچشم حقارت بشاگرد ومزدور

ننگرند ودر مزارعت ودهقنت خویش نظر بر زراعت نهند که الدنیا
مزرعة الاخرة وچون دهقان تخم از انبار بیرون دهد
بدان نیت دهد که تخم آخرت می کارم نه تخم دنیا واین بدان معنی
بود که نیت کند که چون حق سبحانه وتعالی این تخم را پرورش دهد
وارتفاعی حاصل شود هرکس از آدمی وغیر آدمی که ازان بخورد جمله را
حلال کردم بلکه نیت کند که خلق خدای بقوت محتاجند ازانسان
وحیوان وهرکس این دهقانی نتواند کرد من از بهر رضای خدای تعالی
بخدمت ایشان مشغول میشوم تا بعبودیت حق در صورت خدمت
خلق او قیام نمایم وباید که بر مزارع وشاگرد ومزدور هیچ حیف نکند
ومزد ونصیب ایشان تمام برساند واول شبهای دراز را بخدمت
حق کوتاه کن تا در لحد تاریک آثار رحمت حق بر تو رسد گور خود را
بنماز شب روشن کن روشنائی چشم صالحان در نماز شبست چنانکه
می آرند که شیخ المشایخ جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب
دیدند گفتند شیخنا ما فعل الله بك خداوند تعالی با تو چگونه
معامله کرد شیخ گفت آن عبارت واستعارت چندان فائده نکرد

مگر آن دو کانه که در دل شب برای رضای یگانه کرده بودم کما
قال علیه الصلوة والسلام رَکْعَتَانِ فِي جَوْفِ اللَّيْلِ اَفْضَلُ
مِنْ سَبْعِيْنَ رَكْعَةً فِي النَّهَارِ الضاریا دنیارا اقامتی
نیست میباید که نقد از عمل آخرت در کیسهٔ خود آوری تا در آخرت
دستگیرت باشد چنانچه مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ واگر معصیت
کنی هم بنفس خود کرده باشی وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا اگر در خلوتخانه
وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهٖ نَافِلَةً لَكَ دو رکعت نماز بباری
عند الله ضایع نیست که مهتر عالم فرمود نُوْرُ الْقُبُوْرِ فِي صَلٰوةِ
اللَّيْلِ دو رکعت نماز تراجانه منور سازند و در گور تو بر فروزند
تا روضه گردد که القبر روضة من ریاض الجنة واگر
دران خلوتخانه بشب بخسپی و سر در چادر نَسُوا اللّٰهَ فَاَنْسٰهُمْ
کشی غفلت و تغافلی تر آتشی سازند و در گور تو زنند تا حفره گردد
که او حفرة من حفرة النیران الضاریا غرض از تحریر
این کلمات و تاکید این عبارات آنست که جهد کنی تا چنگ در
فتراک دولت شریعت محمد رسول الله زنی و اعتماد بر نام

و کلام

و کلام یک آفرید کارکنی سوم فرمود والنجات من فزع یوم القیامة
وشدت اهوالها من الصوم خواجهٔ کائنات محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرمود که نجات و رستگاری از فزع و هول قیامت
در روزه است زیرا که هر آفتی که مرد را پدید آید از شکم پدید آید واز
واز ظلمت لقمه حرام و هر فسادی که روی نماید وارتکاب مناهی که
ظاهر شود از آفت شکم برخیزد واز کتابخانه نبوت این خبر میدهند
که اَعْدٰى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ
فرمود که قوی ترین دشمنی مر فرزند آدم را نفس است که در ما بین دو
پهلوی وی است تا مادام که او زنده است خضوع و خشوع کمتر است
چون او را بکشی نجات و درجات و جنات یابی چنانکه
خداوند عالم میفرماید فَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ
وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوٰى
و جزای این دشمن که لایق حال وی بود گرسنگی است که شهوت
او را فرو نشاند و ضعیف گرداند چنانکه فرمود مِفْتَاحُ
الدُّنْيَا الشِّبَعُ وَمِفْتَاحُ الْاٰخِرَةِ الْجُوْعُ اگر میخواهی

تا یقینت زیادت کردد کرسنکی اختیار کن از جهت این معنی که
رسول کفت علیه السلام هر که این دشمن را بروزه داشتن قهر کند
از دست شهوات و عذاب دنیا خلاص و نجات یافت و فردا
از فزع و هول قیامت رست از بهر آنکه فردا پرسش تو از تو خواهد بود
که کُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِينَةٌ فردا هر تنی کرو عمل خویش
باشد و اکر بنظر شهوت در نامحرم می نکری فردا میل آتشین در دیده
تو کشند که نَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى فردای قیامت
آمنا و صدقنا جمله اعضای تو بر تو کواهی خواهند داد چهارم
فرمود اَلْمُرُورُ عَلَى الصِّرَاطِ فِي الصَّلٰوةِ عَلَى النَّبِيِّ
فرمود که آسانی کذشتن صراط باریک در صلوة برین است
بدین ترغیب که ترا فرمود غرض مهتر عالم شرف خود ندارد
که با موسی کلیم با کمال شرافت مکالمت وَكَلَّمَ اللّٰهُ مُوسٰى
تَكْلِيمًا و با جمال عزت محبت وَاصْطَفَيْتُكَ عَلَى النَّاسِ
وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِنِّي با چندین عزت وی همی کفت
اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةِ مُحَمَّدٍ تا نه پنداری که رسول علیه السلام

بدین

شرف

بدین صلوة تو محتاجست که وی پیش از ظهور آدم و عالم مکرم بود
که کفت كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ رباعی

تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم | آندم که نبود آن دم بودیم
بی زحمت عین و شین و قاف و کلا و دال | معشوقه و ما و عشق همدم بودیم

لیکن میخواهد تا امت او را بدین صلوة بخشد و مهتر عالم صلعم
برین امتان مهربان بود که وَبِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ
بکمال شفقت که بر امتان داشت این وصیت فرمود تا عاشقان
جمال او و محتاجان شفاعت بدادن صلوة رغبت نمایند
که راه صراط و تاریکست و چشم تماشا تاریک و دشوار توان کذشت
الضار یا امروز صلوة بسیار بروح محمد مختار فرستی که چون فردای
قیامت صبح شفاعت محمد بدمد خلایق را حشر و نشر کنند آن صلوتها
که بروح پاک احمد فرستاده مرکبی سازند و عنان او بدست تو
دهند تا سوار کردی و نزد رسول آئی و با او بهم از سه هزار ساله راه
صراط باریک بکذری پنجم فرمود وَتَثْقِيلُ الْمِيزَانِ فِي قَوْلِ لَا إِلٰهَ

وصراط که از روی دوزخ
راخطر و زخم بشمشیر
باریکتر

إِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللهِ سید رسل وهادی سبل
شفیع روز جزا محمد مصطفی فرمود که گرانی ترازوی قیامت
در گفتار کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله است تا توانی کلمه را
بسیار گوی تا بدین وعده مشرف ومکرم گردی چنانکه میفرماید
ثَمَنُ الْجَنَّةِ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللهِ
حضرت خداوندی از هر ثواب ودرجه ومقام که پیغمبر را
دهد نصیبی ازان بگوینده این کلمه دهد وفردای قیامت
او را با رسولان وصدیقان وشهیدان حشر کند که
أُولٰئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ
وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ
أُولٰئِكَ رَفِيقًا ششم میفرماید ورضاء الرب فی کثرة
الصدقة صدر شریعت وطریقت چنین گفت که خوشنودی
خداوند تعالی در بسیاری صدقه است ازانکه نفع رسانیدنست
بغیر وطاعت دیگر برای نفس خود پس چیزی که ازو دیگری

منفعت گیرد فاضلتر باشد چنانکه رسول گفت که خَيْرُ النَّاسِ
مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ وَشَرُّ النَّاسِ مَنْ يَضُرُّ النَّاسَ
مرد باید که پیوسته منافع مال وبغیر برسد ازانکه پادشاه عالم
فرموده که هر ثوابی را یکجزا باشد وجزای صدقه را ده وعده فرموده
که وَمَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا چون از تو
به برادر مسلمان نفقه برسد ثواب وی بآخرت حاصل گردد
یکی را هفتصد در دیوان تو ثبت گردانند چنانکه میفرماید که
مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ
أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ
ملک تعالی جل جلاله ازبرای تسکین دل وآرامش جان ترا تا بدانی
که هر درمی امروز از مال خود بحکم وَأَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقَكُمُ اللهُ
مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ بدرویش دهی
نه در بحر هلاکش غرقه خواهی گردیدن ونه در بیابان عدم
فرو خواهی رفت یعنی هرگز آن ضایع نخواهد ماند که إِنَّ اللهَ
لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ وآنچه ازبرای رضای آفریدگار

بمستحقان صرف میشود الله تعالی مثالی میفرماید ازبرای
فهم تراکه مانند دانه است که آن مرد کشاور در زیر زمین بکارد
وازانکه یک دانه هفت خوشه پدید آید خدایتعالی میفرماید که ای
بندکان من صدقه شما در راه من چنین است عادت آدمی اینست
که تا سودی نه بیند جودی نکند آن دانه کندم که در زمین کرم
الهی کشته باشی باب اثر رضای خودش بپروراند چندانی
کرداند که در وهم هیچ خاطری و در فهم هیچ حاضری نکنجد خطاب
مستطاب رب الارباب دررسد که بندکان من در دنیا با خلق من
نیکوئی کردید من نیز در حق شما نیکوئی کنم هرچه داشتید از
بندکان من دریغ نداشتید من که اکرم الاکرمین ام وارحم الراحمین ام
بهشت پر نعمت دهم تا جزای آن باشد و دیدار بی منت دهم
تا عطای من باشد **هفتم** فرمود که بَرَکَةُ الرِّزْقِ فِي صَلٰوةِ
الضُّحٰی مختار حضرت کبریا محمد مصطفی چنین میکوید که برکت روزی
در نماز چاشتست میکوئیم که چه مناسبت دارد برکت روزی
در نماز چاشت سر اینحدیث بشنو ازانکه مردمان را غلبه مشغولی در وقت

چاشتست و اغلب خلق دران حالت در تقاضای نفسانی
و بطلب دنیای فانی باشند او خانه و بازار را مانده محراب
و مسجد کزیده و دیدهٔ طلب بر خزانه روزی روزی ده نهاده باشد
هرآینه که رزاق در رزق او برکت فرماید هیچ عجب نبود که وَاللّٰهُ
یَرْزُقُ مَنْ یَّشَآءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ سید عالم و مهتر
اولاد آدم فرمود که در چنین حالتی بر یاد خدایتعالی آرام کیرید و متوکل بوید
و توکل بکرم حق کنید که وَعَلَی اللّٰهِ فَتَوَکَّلُوْا اِنْ کُنْتُمْ
مُّؤْمِنِیْنَ چون آفتاب سپر از افق مشرق برزند و عالم
از نور او منور کردد آنکاه بنماز چاشت مشغول کردید ملک تعالی
بکمال استغنای خود مر این مؤمن موحد را بر فرشتکان در
جلوه در آرد یعنی بنکرید مر این بندهٔ من را که چکونه لذت غذا را
کذاشته و خدمت من اختیار کرده دست طلب از کسب برداشت
و توکل بر کرم من کرده بعزت و جلال و عظمت من که بی وسیلت
و بی حیلت او کار او را بسازم و برکت در کار او پدید آرم
هشتم فرمود زیادة العمر فی صلة الرحم سید عالم

صلی الله علیه وسلم خاصیتی نهاد مر زیادتی عمر را به پیوستن رحم
اگرچه زیادت و نقصان در اجل جایز نیست اما این زیادتی
بمعنی برخورداری است و مقصود خواجهٔ عالم که تو تا بقطع رحم
عمر خود را در نقصان نیفکنی روزی عزرائیل در پیش ابراهیم خلیل
نشسته بود جوانی نیکوروئی نیکوخوئی محمود سیرتی از در درآمد
و سلام کرد و مسئله پرسید و خلیل جواب گفت چون برفت
ابراهیم علیه السلام گفت یا برادر عزرائیل دانی که عمر او چند مانده است
گفت دانم گفت بگوی گفت سه روز دیگر جان او را بستانم
القصه چون سه روز بگذشت روز چهارم آن جوان باز آمد
در پیش خلیل و مسئله دیگر پرسید چون خلیل او را بدید عجب ماند
درین اندیشه بود که جبرئیل بیامد و گفت یا خلیل الله حق تعالی
ترا سلام رسانید و گفت عزرائیل راست گفت اما این جوان
همان روز اول بنزدیک قرابتان خود رفت و ایشان را بدید
و بپرسید ایشان بدیدن او شاد شدند ما که خداوندیم آن
روز او را به سی سال باز گردانیدیم **نهم** فرمود که نجات و رستگاری

ازاتش والنجاة

وَالنَّجَاةُ مِنَ النَّارِ فِي كَثْرَةِ الْبُكَاءِ مِنْ خَشْيَةِ اللّٰهِ
خواجه انبیا محمد مصطفی فرمود که نجات و رستگاری از آتش
دوزخ در گریستن بسیار است از ترس خدای تعالی پس اگر
بجائی زار بگرئی که از خنده کار راست نیاید و اگر خدمت
میکنی خدمت او کن تا فردای قیامت نجات و رستگاری
یابی **حکایت** در خبر است که زیر هر زمینی دریائیست که
طول و عرض آن پانصد ساله راهست اگر آن دریاها نبودی
جمله روی زمین بسوختی از گرمی آتش دوزخ الصار یا اگر
در شب و روز بگرئی هنوز کم است که فاطمه زهرا را می آرند
که چندان گریسته بود از ترس خداوند که اگر در روی او
نگریستی استخوان روی او نمودی از بس که قطرات عبرات
از رخسار مبارک او روان شده بود ای مسکین ما که چندین
گناه کرده و هرگز از ترس خدای آهی نکرده تا چگونه خواهد بود
الهی ما بیچارگان را از آتش دوزخ امانی کرامت فرمای کریما چنانچه
فردا که زبانه آتش قصد ما کند ما بیچارگان را بفضل و کرم خود

نگاه دار خط عفو بجریده جرایم این جمع و جعهای همه مسلمان
درکش انک انت الوهاب مشرکان عرب
بتان خود را نام الهی نهادند و بر ایشان خطبه خدائی خواندند
ایزد تعالی در قرآن مجید نمود که در هجده هزار عالم نام
خدائی مراست نه اصنام و اوثان را گفت الله آنست
که وحدانیت او بی ریب و بی گمان است الله لا اله الا
هو الحی القیوم الله آنست که از خزاین نعمت رازق
مرزوقان است الله الذی خلقکم ثم رزقکم
الله آنست که نگارنده صورت انسان است الله
الذی خلقکم من تراب ثم من نطفة الله آنست
که فرستنده سورهای قرآن است الله الذی ارسل
الریاح فتثیر سحابا الله آنست که سیری کننده
آجال بندگانست الله الذی یتوفی الانفس
حین موتها والتی لم تمت فی منامها الله آنست
که بر روی موج آب از خاک سازنده میدانست الله

الذی

الذی جعل لکم الارض قرارا الله آنست که مسخر
کننده چهارپایانست الله الذی سخر لکم الانعام الله
آنست که رستنهای زمین و آسمانست الله نور السموات
والارض رحمن آنست که خزاین نعمت ترا عطا کرده که
وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها رحیم
آنست که بیک پشیمانی هشتاد ساله معصیت را ناپدید کند
ان الله یغفر الذنوب جمیعا الله الذی اوضح
للخلق دلیلا الرحمن الذی یسر الی الخیر سبیلا
الرحیم الذی غفر الذنوب قلیلا وکثیرا الله آنست
که بر خدائی خود هزار دلیل نهاد اولم ینظروا فی ملکوت
السموات والارض رحمن آنست که راههای بسته بگشاد
ثم السبیل یسره رحیم آنست که از پس معصیت بسیار
خلعت رحمت فرستاد وکان بالمؤمنین رحیما
الله الذی اکرمک بمکاسبه التی تؤتی اجرک

بِ عَايَتِهِ اَلرَّحِيمُ اَلَّذِي خَصَّكَ بِمَحَبَّتِهِ وَ
وِلَايَتِهِ الله آلنت که نصیب از خزینهٔ لطف هدایت
کرد اِنَّ اللهَ لَهَادِ ی اَلَّذِينَ آمَنُوا رحمن آلنت
که بفضل خود احوال ترا رعایت کرد وَهُوَ يَتَوَلَّى
الصَّالِحِينَ رحیم آلنت که ترا آراسته محبت و ولایت کرد
اَللهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا ولی در لغت عرب بر سه معنی
آمده است ناصر و کارساز و حبیب الله تعالی میگوید ای
بندهٔ مومن یار و دوستدار و کارساز توام عزیز من
از مخلوق چه ترسی چون ناصر و یار تو اوست دل تنگ چرا
باشی چون سازندهٔ کار تو اوست بسم الله نام خداوندست
که از دخانی گنبد خضرا کند واز بخاری زهرهٔ زهرا کند
در هوا سقف سما مذهب و مجلی کند چشمهٔ آب بر جوشاند
واز و خورشید با ضیا کند نسیمی در فضا برانگیزد واز و نافهٔ مشک
صبا کند صد هزار در و یاقوت و زبرجد بر روی خاک ریزد

وازان

وازان فرش زیبا کند صدیق اکبر را برگزیند و پیشوا کند
فاروق از هبر را برگشد واز وی مقتدا کند عثمان انور را
بنواز د و راهبر هدای کند حیدر صفدر را ولایت دهد و خلیفهٔ
اولیا کند مردسنی را لعطر محبت هر چهار بویا کند و با اینهمه
ظاهر و باطن او را اسیر هوا کند تا بهوای نفس خود صد گونه
جفا کند و با چندان جفا بجرم خودش نگرد و بهشتش فدا کند
و بر خریدن خود قباله اِنَّ اللهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ کند باز با سر عنوان
آیتم بِسْمِ اللهِ با بره بالمسلمین ستین ستره علی المذنبین م
محبته فی قلوب العارفین الله مجیب السائلین الرحمن
منیل الآملین الرحیم مستدعی المعبودین ب بر او نثار تو
س سر او حصار تو م مهر او بکار تو الله رایج کنندهٔ بازار تو
رحمن آرایندهٔ کار تو رحیم با صد هزار جرم خریدار تو یادشاه
عالم میگوید ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم من ترا خریدارم
و با آنکه خریدارم بذر قیارم اَللهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ اگر دشمنی

داری علینا نصر المؤمنین اگر بیلا درمانی منت برهانم
ثم ننجی المؤمنین اگر گناه داری از رحمت نثار داری وهدی
ورحمة للمؤمنین اگر همه فروگذارند تو منت فرونگذارم وان الله
لمع المحسنین برای تو از دشمنان تو بیزارم هر کجا دوستیست
در موکب تو آرم نوح را گفتم انه من عبادنا المؤمنین موسی
وهارون را گفتم انهما من عبادنا المؤمنین سید قاب قوسین را
با همه حشمت وجلالت پیشوای النبی اولی بالمؤمنین واگر آن مهتر
با تو جفائی کند من نگذارم واخفض جناحک للمؤمنین امروز
هر گرا بردارم بطفیل تو بردارم فاولئک مع المؤمنین فردا
سرای بقا بجمال تو بنگارم رضی الله عن المؤمنین تا عالمیان
بدانند که من ترا چگونه خریدارم ان الله اشتری من المؤمنین
ای بنده هیچ دانی که پادشاه عالم خرید وفروخت با تو در
میان چرا آورده زیرا که هر کسی که از مهتری چیزی طلبد از چهار
نوع بیرون نیست یا بسوال وحاجت یا بمیراث وشریعت یا بعطا
وخلعت یا به بیع وتجارت آنچه بسوال وحاجت باشد از وی

بوی خواری ومذلت آید وآنچه بمیراث وشریعت باشد
از وی بوی اندوه ومصیبت آید وآنچه بعطا وخلعت باشد
از وی سپاس ومنت آید اما آنچه به بیع وتجارت باشد
از وی بوی ملکیت آید نه بوی مذلت ومصیبت ومنت
جبار عالم میگوید ای بنده من من بهشت را بسوال وحاجت
وبمیراث وشریعت وبعطا وخلعت بتو نمیدهم تا خواری ومذلت
ورنج ومصیبت وبار منت نبود بخرید وفروخت بتو میدهم
تا جز عز وکرامت وجاه وحشمت نبود وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ
وَلِلْمُؤْمِنِينَ اکنون که ترا خریدیم چه باید کرد يُقَاتِلُونَ
فِي سَبِيلِ اللَّهِ هر که دنیا خواهد خسر وزیان کند هر که
مولی خواهد تن وجان فدا کند آنگاه اگر بعد از فدای مال
وجان در راه رحمن نعیم جاویدان یابد ارزان ورایگان یافته
باشد إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ
حق تعالی میفرماید که مؤمنان بحقیقت کسانی اند که بدل
سوزان وبدیده گریان باشند چون پیغام وکلام با ایشان

رسد از جمله مؤمنان باشند زَادَتْهُمْ اِيمَانًا وچون حاجتی
ایشانرا پیش آید از جمله متوکلان باشند وَعَلٰى رَبِّهِمْ
يَتَوَكَّلُونَ پنج نمازرا بشرایط شرع در اوقات او برپای دارند
وَالَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ چون درویشی را بی برگ بینند
از جمله منفقان باشند وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ يُنْفِقُونَ
چون بدین صفت باشند حقا مؤمن باشند اُولٰٓئِكَ
هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا ایشان که چنین اند دوستان
میثاقی اند کرنید کان تلاقی اند نواختکان ازل اند ایشان کان
عهد اولند لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ در دنیا نام
مؤمنی نثار ایشان معرفت عطای ایشان محبت
سزای ایشان رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا دو عای ایشان
وَكَانَ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا مرهم جفاهای ایشان
بردر مرک لَهُمُ الْبُشْرٰى رضای ایشان فردا چون
سزای ایشان ولدان و غلمان برای نثر ایشان فردوس
ماوای ایشان مقعد صدق هوای ایشان شراب صفا در جام

وفا غذای ایشان سلام من که خدایم ندای ایشان همه
از برای ایشان و من خدای ایشان پادشاه عالم تعالی
و تعظم چنین میکوید که ای مؤمنان من چون شمارا بخوانم اجابت
کنید يٰٓاَيُّهَا الَّذِينَ اٰمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلّٰهِ
وچون رسول علیه السلام بخواند جواب دهید اَجِيبُوا
دَاعِيَ اللّٰهِ وچون امر کنم فرمان برید اَطِيعُوا اللّٰهَ
پیش از فرمان من مروید لَا تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللّٰهِ
چون نعمت بشمار سانم شکر کوئید وَاشْكُرُوا لِلّٰهِ وقت محنت
صبر کنید وَاصْبِرُوا اِنَّ الْاَرْضَ لِلّٰهِ عهد را درست کنید
وَاَوْفُوا بِعَهْدِ اللّٰهِ در چنک در کتاب من زنید وَ
اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللّٰهِ چون از شما وام خواهم وام دهید
مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللّٰهَ بجهت رضای من نفقه کنید
وَاَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللّٰهِ رای من جهاد کنید وَجَاهِدُوا
فِي سَبِيلِ اللّٰهِ عمر شما باخر رسید توبه کنید وَتُوبُوا
اِلَى اللّٰهِ چون میدانید که نیکوئی شما از من است بر من

ثنا گوید قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ چون یار شما ام از همه دنیا
باک مدارید فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللّٰهُ از آدمیان
مترسید از من ترسید وَلَا تَخْشَوُا النَّاسَ وَاخْشَوْنِ
نعمت مرا بر خود یاد کنید اُذْكُرُوا نِعْمَتَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ
اگر طاقت ادای شکر نعمت من ندارید چون نام ما شنوید
بدل سوزان و بچشم گریان باشید رضای مرا جویان باشید
اِذَا ذُكِرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ چون تو مرا یاد کنی رنج
ترا ضایع نکنم و من نیز ترا یاد کنم فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ قال
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
عن جبرئیل علیه السلام اَنَّهُ قَالَ يَا مُحَمَّدُ مَا زِلْتُ
خَائِفًا عَلَى اُمَّتِكَ حَتّٰى نَزَلَتْ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِينَ
فَلَمَّا نَزَلَتِ السُّورَةُ اٰمِنْتُ عَلٰى اُمَّتِكَ مِنَ النَّارِ
کعب اخبار گوید رضی الله عنه اگر سوره الحمد در توریت
بودی هرگز امت امت موسی علیه الصلوة والسلام
جهود نگشتی و اگر در انجیل بودی قوم عیسی علیه الصلوة والسلام هرگز

ترسا نشدی

ترسا نشدی پس چون در قرآنست یقین شد که این امت
هرگز از دین برنگردند و با کافران در دوزخ گرفتار نباشند
ببرکت این سوره همه گویند خدایا عز و جل هژده هزار گونه جانور
هر که این سوره بخواند خدای تعالی بعدد ایشان و بعدد اعضای
ایشان و بعدد شعور ایشان و بعدد انفاس ایشان طاعت
در دیوان او بنویسند بدانکه هفت سخن است از دوستی که جلیل
و جبار آنرا داشت اول بگوی خود بدان ابتدا کرد آنگاه بنده گان را
بدان فرمود اول بسم الله گفتن دویم قرآن خواندن
سوم شهادت گفتن چهارم صلوة گفتن پنجم تسبیح گفتن
ششم دعا کردن هفتم الحمد لله خواندن اول بخود بخود گفت
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ
آنگاه بنده گان را بدان فرمود که اِقْرَاْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي
خَلَقَ دویم اول بخود بخود فرمود اَللّٰهُ نَزَّلَ اَحْسَنَ الْحَدِيثِ
آنگاه بنده گان را بدان فرمود فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْاٰنِ
سوم اول بخود بخود شهادت گفت شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ

الا هو واگر بندکان را بدان فرمود و قولوا اشهدوا
بانا مسلمون چهارم اول بخود دیخود صلوة کفت که
ان الله وملائکته یصلون علی النبی آنگاه
بندکان را بدان فرمود یا ایها الذین امنوا صلوا
علیه وسلموا تسلیما پنجم اول بخود بخود تسبیح کفت
سبحان الله عما یصفون آنگاه بندکان را
بدان فرمود فسبحان الله حین تمسون و
حین تصبحون ششم اول بخود بخود ابتدا کرد آنگاه
بدان بندکان را فرمود قل هو الله احد چنانست
که جلیل وجبار عالم میکوید بنده من من هفت سخن کفتم تا تو آموختی
یکی از تو ویکی از من بسم الله کفتن از تو و در برکت کشادن
از من تبارک اسم ربک قران خواندن از تو
و در رحمت بر تو کشادن از من ورحمة للمؤمنین
شهادت کفتن از تو و در جنت بر تو کشادن از من که
ولسوف یعطیک ربک فترضی صلوه فرستادن

از تو و در شفاعت کشادن از من ذلک یبشر الله عباده
الذین امنوا تسبیح کفتن از تو در کرامت کشادن بر تو
از من لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان
عذابی لشدید دعا کردن از تو در اجابت بر تو کشادن
از من ادعونی استجب لکم وازان در رضای خود بر تو
بکشایم وان تشکروا یرضه لکم وازان در عفوبت
وعذاب بر تو بستم ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم
وامنتم مقصود در دو جهان هفت چیزست زیادتی نعمت
وامید رحمت ومغفرت وایمنی از هول قیامت و یافت
توفیق وعصمت وثبات ایمان ومعرفت ونجات از کفر
وبدعت واجابت دعوت چون بنده بکوید الحمد لله
رب العالمین زیادتی نعمت یابد وچون بکوید الرحمن
الرحیم رحمت ومغفرت یابد وچون بکوید مالک
یوم الدین امن از هول قیامت یابد چون بکوید ایاک

نعبد و ایاک نستعین توفیق و عصمت باید چون
بگوید اهدنا الصراط المستقیم ثبات ایمان و معرفت
باید چون بگوید صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب
علیهم و لا الضالین نجات از کفر و بدعت باید چون
بگوید آمین اجابت دعوت باید بیم و ترس بنده از
هفت چیز است ظلم شیطان و زوال ایمان عصیان
و خذلان و جحیم و ثبور بدبختان و شقاوت بدبختان دو جهان
و فراق رحمن و در هفت آیت این سوره ایمنیست ازین هفت
بیم است زیرا که درین هفت آیت این سوره هفت حرف
نیست ظ نیست و ز نیست و خ نیست و ج نیست و ث نیست و ش
نیست و ف نیست لاجرم چون ظا نیست خواننده را ظلم
شیطان نیست چون ز نیست زوال ایمان نیست چون
خ نیست خذلان و عصیان نیست چون ج نیست جحیم و نیران
نیست چون ث نیست ثبور بدبختان نیست چون ش نیست

شقاوت

شقاوت دو جهان نیست چون ف نیست فراق رحمن نیست
این سوره را هفت نام است و مؤمن را ازین هفت نام
هفت کرامت است هفت نامش کدام است الحمد و فاتحة الکتاب
و سبع المثانی و ام القرآن و صلوة و شافیه و کافیه الحمدش
گویند زیرا که عنوانش الحمد است فاتحة الکتاب گویند زیرا
که فاتحه قرآنست سبع المثانی گویند زیرا که مثنی است در هر نمازی
ام القرآنش گویند زیرا که خواننده وی را ثواب همه ختم قرآن است
صلوتش گویند زیرا که خدای عز و جل گفت قسمت الصلوة
بینی و بین عبدی بنصفین شافیه گویند
زیرا که مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم فاتحة الکتاب
شفاء لکل داء وافیش گویند زیرا که رسول گفت علیه السلام
معذو فی سکر بالنعم الله علیه بر نام حمدش
مؤمنان را نام حامدان است بر نام فاتحة الکتابش مؤمنان را
فتوح قرآن است بر نام سبع المثانیش مؤمنان را ثواب همه
قرآن است بر نام صلوتش مؤمنان را صله رحمت است بر نام

شافیه اتش مؤمنان راشفای درد کناهان ست برنام وافیه
اتش مؤمنان وفای عهد وپیمان ست ازان ست که این
سوره تاج فرقان ست وفتح فرمان ست ونور ایمان ست
وشکر نعیم دو جهان ست میارند که چون بنده این سوره
را در نماز تمام کند ندا آید که ای فرشتکان من این سوره هفت
آیت ست وخواننده این سوره را هفت اندام ست شما کواه
باشید که هفت اندام اورا ببرکت این سوره از آتش دوزخ
آزاد کردم وکواه باشید که این سوره بآیت هفت ست
وآن زمین که او قدم بران دارد هفت ست وآن آسمان
که بر زبر اوست وهفت ست منکه خداوندم ببرکت این
هفت ایت هم سنک هفت آسمان وهفت زمین ثواب
اورا کرامت کردم واین سوره بآیت هفت ودرکات
دوزخ نیز هفت منکه خداوندم ببرکت این هفت آیت هفت
درکه دوزخ بر روی او بستم اینست معنی قول رسول خدای
الحمد لله رب العالمین اثقل فی المیزان من سبع سموات وسبع ارضین

نعمت

نعمت باشد خدای را بر بنده این الحمد از بنده شکر نعمتهاست
قوله تعالی وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها کفت
اکر خواهی که نعمتهای مارا برشماری نتوانی زیرا که کمترین جزیی
بر تن تو مویست وآن ششصد هزار مویست که بر تن تو
آفریده است در زیر هر موی سه چشمه نهاده است چشمه خون
که جان را بدان زنده میدارد وچشمه عرق که ترا بدان قوت
میدهد وچشمه عافیت تا پوست وکوشت تو بدان درست
میدارد وتن سلامت میباشد که ازان سه قطره اکر یکقطره
باز کیرد در ساعت ملک الموت به بینی پس شکر این نعمت را
که تواند کرد اُذْكُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ یکی از نعمت
ظاهر بر تن تو بینایی ست که دو پاره پیه کرد دیده لتت بنهاد تا هزار
اندر هزار به بینی آنکاه چشمه آب شور دران تعبیه کرد تا آن را خوش دارد
ونکند دو از حال خود نکردد وچشمه آب خوش در میان آن آب
تعبیه کرده تا دیده بدان روشن میباشد وحجابی از قدرت
میان آن دو آب نهاده تا بیکدیکر نیامیزند که اکر یکقطره ازان دو چشمه

یاد کنید نعمت خدا را بر خود

باهم آمیزند هر دو دیده کور شود این نعمت را شکر که تواند کرد
اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ عجب‌تر ازین بشنو
آبی درین دو گوش بنهاد و از گوش راهیست تا میان دل
و جان تو که آنرا هیچ بند و حجب نیست و همه جنبندگان
جهان دشمن تو و از گوش تو ده راه گشاده تا میان جان تو
حکمت را خداوند جل شانه چه کرد آب تلخ چون زهر دران دو گوش تو
بنهاد تا هیچ دشمن در خواب و بیداری از تلخی آن زهر پیرامون
جان تو نگردد این نعمت را شکر که تواند کرد اذْكُرُوا نِعْمَةَ
اللَّهِ عَلَيْكُمْ عجب‌تر ازین آنست که چشمهٔ آب شور و بویا
در بینی تو نهاد تا بدان همه بوها می یابی و دماغت بدان تازه
می باشد عجب‌تر ازین آنست که سی و دو چشمهٔ آب درین سی و دو
دندان تو بنهاد و سی و دو دندان ترا چون آسیای گردان کرد
تا هر گاهی که طعام در دهن نهی ازان سی و دو دندان سی و دو چشمه
آب روان گردد و آسیا میگردد و تو مزهٔ طعام می چشی چون
طعام بخوردی آسیا فرو ایستد و آب باز ایستد و ترا نه بستن

آن حاجت

آن حاجت و نه بگشادن آن و شکر این نعمت کو اذْكُرُوا
نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ چون بنده گوید شکر این نعمتها را
کی توانم گزارد حق تعالی فرماید که ای بنده من من ترا سوره
دادم چون سورهٔ الحمد هر که تو آنرا بر خوانی شکر همه نعمتها بگیرم
و نعمت بر تو زیادت کنم و بدان حمد ترا ثواب ابد دهم زیرا که
اگر ندهم بر تو ظلم شود زیرا که حمد تو باقیست و نعمتهای من فانی چون
فانی نبود هم باقی از تو بستانم ظلم باشد پس چگونه حمد ترا شکر
نعمتها شمارم و ابد الاباد ترا بدان ثواب دهم تا بحمد باقی ترا ثواب
داده باشم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ
و ترا بدان حمد باقی در دار باقی تا ابد نعمت بر نعمت و کرامت
بر کرامت میدهم و اگر تو در گفتن الحمد لله تقصیر کنی من بلطف خود
سببی سازم تا اگر خواهی و اگر نه حمد از تو بحصول آید و آن چگونه
باشد ازان طعام که بخوری بادی در معده تو پدید آورم آنگه آن
باد را از معده بسینه رسانم و از سینه بدماغ رسانم چون در بینی تو
افتد عطسه دهی و ازانجا که عقل تست بگویی الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

آن حمد ترا بشکر نعمتهای خود از تو بر گیرم نامت در میان
حامدان در آرم اگر آن حمد از صدق دل گوئی آنگاه حکم اول من
یدعی الی الجنة الحامدون الله علی کل حال چون روز قیامت شود
پیش از همه مطیعان ترا در بهشت رسانم اگر بر حمد و شکر تقصیر کنی
رحمت بر خویشتن تاوان کنی و هر طاعتی که داری فردا در سر
آن کنی و بر خویشتن زیان کنی محمد مصطفی گوید صلی الله علیه وسلم
روز قیامت نعمتها بیایند بفرمان خدا با آدمیان خصمی کنند
گویند خداوندا داد ما از ایشان بستان جلیل و جبار عالم گوید
لنعم اصغرك قد دا کمترین نعمتی باشد که برخیزد
و خصمی کند فیقوم الملح نخست آن نمک سفید که کالا انگشت
بر ان زنی برخیزد با مر خدا و گوید یارب داد من از خلق بستان
خداوند تعالی فرماید زاهد ترین بنده را بیارید و همه طاعتهای
او را بدین نمک بسنجید همچنان کنند یکذره نمک از ان طاعت
و زهد و خیر افزون آید بنده واویلا گفتن گیرد و گوید که هلاک
از من حق تعالی گوید یا ملائکه من بنگرید که اگر در دار دنیا نعمتی خوردی

و گفتی الحمد لله امروز آن حمد او را شکر نعمتهای من انگارید و اگر
الحمد لله نگفته است طاعتهای او را بشکر نعمت شمرید تا جهانیان
بدانند که اگر گفتار الحمد لله نیستی همه طاعتهای مطیعان بکمترین
نعمتی بر نیامدی در خبر است که در بنی اسرائیل عابدی بود که
صد سال عبادت کرده بود چنانکه بروز روزه گرفتی و همه شب
نماز کردی و مستجاب الدعوات بودی روزی از سر صد ساله
طاعت با خدایتعالی مناجات کرد و میگفت بار خدایا بمن نمای
آن جایگاه که مراد بهشت و درجات و ثواب داده بدین
صد ساله عبادت خدایتعالی فرشته را فرمود که نزد آن
رو و بگوی که من هم از علاج دردها دانم و لیکن مزد طاعت
آن فرشته از جای خود برخاسته روانه شد خدایتعالی
از ان سه صد و شصت رگ که در تن عابد بود یکی را جنبانیدن یکی را سود
داد و از ان سه صد و شصت رگ که آرامیده بود یکی را بجنبانید
قرار و آرام از عابد برفت فرشته بیامد بصورت آدمی عابد را دید
که بزمین میگردید فرشته گفت چه بوده است ترا عابد گفت

الله الله داد از درد ناقرار فرشته کفت من این درد ترا علاج کنم
ولیکن مزد میخواهم عابد کفت هر چه خواهی بدهم طبیب کفت من
من مال نخواهم از طاعتهای خود بدهم عابد کفت من طاعتهای خود
یکبس بدهم طبیب کفت درد خداتعالی دردش افزون کرد و
صبرش کم کرد طاقتش بانتها رسید کفت یا الطبیب علاج کن که من
همه طاعتهای خویش بتو دادم فرشته کفت من طبیب نیستم
ولیکن حق تعالی مرا فرستاده و میکوید ترا تندرستی دادیم
که هر یک ساعت عافیت بصد ساله طاعت برود مزد اینها کو
عابد دالنت که کار او بس باریکست و تا من شکر نعمتهای الهی را
خویش کرامت کن کریما نهال نهاد ما را در جویبار شریعت اصل
و برنج فرع کردان از ثمرات فرایض و سنن در بوستان ایمان
وجود ما را باثمر کردان اغصان احوال ما را باوراق اعمال نضیبه
و انوار ازهار مرضیه آراسته کردان ما را بدوستی خود معمور
دار شهر جان ما را بالعدل و احسان آبادان کردان و هفت
اندام ما را با بتثال اوامر قرآن مجلا و مزین دار مشکوة

معرفت کلشن کردان عقاید دین ما را بحبل متین سنت
و جماعت محکم دار و ضیع و ضلالت از آئینه یقین ما زایل کردان
جراید اعمال ما را بتوقیع آلایش معاملت را به پاکی عقیدت ما
بخش بآبروی صادقان که خرمن طاعت را بباد بی نیازی
بر مده خس و خاشاک معاملت پریشان تشویر و خجالت ما را بآتش
سوخته کردان ندامت آفت کشته ما قبول کن اکر
در کل ما آلایش کدورتست در دل ما آرایش معرفت بر افروز
آن آلایش را از ما برداشته کردان یا الله یا رحیم و یا رحمن
تمت تمام شد کنز السالکین ندیم
حضرت باری خواجه عبدالله
انصاری
یوم شنبه ۵ اخر جمادی الثانی
۱۲۱۹ ق

هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده کنهکارم

